

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

خشت و آینه

نویسنده: بهاره حسنی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نام او

فصل اول

از در اتاقم بیرون رفتم. صدای بلند بلند حرف زدن مامان ملوک می آمد. با مامان بحث می کرد و طبق معمول موضوع بحثشان من بودم. گوش ایستادم. در همان حال نیمی از ذهنم به دنبال این بود که اتوی موهایم را کجا گذاشته ام.
مامان عصبی بود و این کاملا مشخص بود. از بلند بلند حرف زدن و خشم در صدایش می شد حال درونش را تشخیص داد. مامان همیشه آرام بود. برای همه آرام بود. فقط برای من بود که بهی جانی که برای همه مظهر آرامش و محبت بود، تبدیل به بهجت الزمان فخرالدینی می شد.
_مامان خواهش می کنم یکم با من همکاری کنید. کار سختیه؟ من هر کاری درباره آذر می کنم با حرف ها و کارهای شما پنبه میشه. مامان این دختر داره از کنترل من خارج می شه. تو رو خدا بفهمید که من نگرانشم. من مادرشم. آخه کدوم مادریه که بد بچه اش رو بخواد؟
صدای مامان ملوک مثل همیشه آرام و دلنشین بود.
_داری بهش سخت می گیری بهی. این طوری مثل ماهی از دستت لیز می خوره می ره.
چند لحظه سکوت ایجاد شد. در اتاق را آهسته بستم و به راهرو نزدیک شدم.
_مامان جان جامعه بد شده. من نگرانشم. با دخترهایی نشست و برخاست داره که اصلا مورد تایید من نیستن. من فقط می ترسم.
صدایش بغض آلود شد. لرزان و خسته. دو پله پایین آمدم.
_این راهش نیست بهی. این طوری دارید از هم دور می شید. شاید تو فکر کنی من پیر و خرفت شدم ولی یه چیزهایی هست که هم من می بینم و می فهمم
_مامان ملوک تو رو خدا این چه حرفی می زنید. من غلط بکنم یه همچین غلطی بکنم. شما تاج سر منید، فداتون بشم.
صدایشان قطع شد. روی همان دومین پله نشستم و زانوانم را بغل کردم. شده بودم معضلی که بهی جان رو به زانو در آورده بود. بهی جانی که همیشه محکم و مثل یک

رمان بازار
romanbazar.ir

صخره در میان طوفان برای همه مظهر استواری بود، حالا در مقابل من پا پس کشیده بود.
_می خوام به فرجام بگم بیاد. شاید اون بتونه رامش کنه. نمی دونم دیگه چی کار کنم....
مثل یک گلوله آتش از پله ها سرازیر شدم.
_محض رضای خدا فکر کردی که من چی هستم؟ زن خراب خیابونی؟ یا یه دیونه زنجیری که می خوای به اون بگی بیاد؟ اصلا مگه اون کیه؟ پلیسه؟ روانپزشکه؟ فکر کردی من دیوونه ام که می خوای منو مهار کنی؟ سگ هار شدم؟
مامان از جا پرید. بدتر از او مامان ملوک بود که طفلک دستش را روی قلبش گذاشته بود و هاج و واج به من که دستانم را به کمرم زده بودم و با حالتی طلبکارانه نگاهشان می کردم، نگاه می کرد. مامان ملوک سریعتر به خودش آمد و با اخم و خنده گفت:
_مامان جان تو که منو سکته دادی.
دلم می خواست بغلش کنم و گونه های تپل و نرم و چروکیده اش را بوسه باران کنم. مامان ملوک ماه و نازنین بود و من دیوانه وار عاشقش بودم.
_آذر .....
حرفش را قطع کرد و با حرص و خستگی چشمانش را روی هم فشرد.
_ گوش که ایستادی. کم مونده بود این پیرزن رو هم سکته بدی. تو خجالت نمی کشی؟ این حرف های چیه می زنی آخه؟ حتی بردن اسمش هم برای تو زشته
شانه ام را با لاقیدی بالا بردم و برای لجبازی با او گفتم:
_چرا اون وقت؟ مثلا اگر من نگم زن خراب خیابونی این زنها نسلشون منقرض میشه؟ این به قول شما خانم دکتر، معضل اجتماعی، از بین میره؟ حل میشه؟
چانه ام را بالا بردم و با حالتی مسخره آمیز ادامه دادم.
_مادر من خود سانسوری نکن خواهشا. من رو هم سانسور نکن.
لبش را گزید و سرش را با تاسف تکان داد.
_این که ازت بخوام مودب باشی و به اندازه سنت کلمات رو به کار ببری از نظر تو خود سانسوریه؟
پوف خنده داری کردم.
_مامان خواهش می کنم یه نگاه به دور و برت بکن. پنجاه سال قبل نیست. یه نگاه بکن ببین دنیا داره کجا می ره؟
دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با درماندگی به طرفم آمد و دست دیگرش را روی شانه ام گذاشت.
_مامان جان آخه ما چی کار دنیا داریم؟ چشم شما بزرگ بشو خانم بشو من خودم می فرستمت بری همه جای دنیا رو ببینی ولی الان آذر جان....
حرفش را قطع کرد و عمیق و طولانی به من نگاه کرد.
_ آذر جان مامان، خواهش می کنم به حرفهام گوش بده. من بدت رو نمی خوام مامانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و با ناراحتی گفتم:
_حرف گوش کردن از نظر شما چیه؟ پزشکی خوندن؟ من از خون متنفرم. خون که می بینم سکته می کنم. چرا نمی خواهی این رو بفهمی مامان؟ من عاشق کیک بوکس هستم. چرا نباید به عشقم برسم؟ چرا باید وقتی که همه دوستام می خوان برن تولد من فقط چون شما گفتی که نمی تونم، نباید برم و فردا تو مدرسه همه مسخره ام کنن که بچه ننه هستم. چرا باید وقتی که دوست دارم با دوستام به کافی شاپ برم باید راس ساعت هفت شب خونه باشم. اون وقت دوستام تا یازده بیرون هستن.....
حرفم را قطع کرد.
_شاید دوستات خانواده درست و درمونی ندارن که بهشون گوشزد کنن که ساعت یازده شب موقع مناسبی برای خونه اومدن یه دختر شونزده ساله نیست ولی شما که بی رگ و ریشه نیستی مامان جان...
حرفش را قطع کردم.
_اولا شونزده سالم تموم شد. دوما رگ و ریشه داشتن از نظر شما محدود کردنه؟ سوگل هم به قول شما بی رگ و ریشه نیست. استاد رو که می شناسید انشالا؟ ولی هیچ وقت این طور محدودش نمی کنن.
_سوگل خودش ماشالا دختر عاقلیه...
جیغ کشیدم و پاهایم را روی زمین کوبیدم.
_پس من خرم آره؟ تعارف نکن تو رو خدا بهی جون.
لبش را گزید و سعی کرد مرا در بر بگیرد ولی قبل از آن من از زیر دستش فرار کردم و به طبقه بالا رفتم.
_آذر مامان جان، من منظورم این نبود. من منظورم این بود که چی می شد که همه دوستای شما مثل سوگل بودن.....
از بالا فریاد زدم و حرفش را نیمه تمام کردم.
_مهم نیست، منظورت رو به بهترین وجه ممکن رسوندی بهی خانم.
در اتاقم را محکم به هم کوبیدم. ولی به سرعت در را باز کردم و سرم را بیرون بردم و فریاد کشیدم.
_محض رضای خدا نمی خواد به اون مجسمه بلاهت هم بگی پاشه بیاد این جا. اگر اون بیاد من شبونه از این خونه می رم. دیگه پشت گوشت رو دیدی، منو هم می بینی.
_آذر...
آذرش بلند و خشک و عصبی بود. می دانستم. همیشه همین طور بود. همیشه هر وقت از عزیز کرده اش صحبت می کردم مثل اسپند روی آتش می شد.

دوباره از اتاق بیرون آمدم و چند پله را پایین رفتم و به او که درمانده روبه روی مامان ملوک ایستاده بود، نگاه کردم.
_من جدی هستم مامان. اگر بهش بگی بیاد بد می بینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش ترکید و به گریه افتاد. خشکم زد. بهی جان محکم به گریه افتاده بود؟ فقط برای این که من به تاج سرش گفته بودم مجسمه بلاهت؟
با هر دو دستم نرده پله ها را گرفتم. ناخن هایم از فشار دستم سفید شده بود.
_آذر بسه دیگه خسته ام کردی.....
بلندتر فریاد کشیدم. یک هوچی گری حسابی.
_چرا؟ چون به فرجام گفتم یابو؟ به اسب شاه توهین شد؟ ....
حرفم را قطع کرد.
_چی می گی تو آخه؟ ...
آرام گریه می کرد. سخت و سرد گفتم:
_حرفم همونه که گفتم. اون بیاد من رفتم.
مامان ملوک جلو آمد و گفت:
_آذر جان مامان من دلم براش تنگ شده. من خیلی وقت پیش بهش زنگ زدم و گفتم که بیاد. حالا هم فقط منتظره که کارهاش ردیف بشه.
به مامان ملوک نگاه کردم. می دانستم که مامان ملوک هم او را دوست دارد. همه او را دوست داشتند. مگر چه داشت؟ یک عنق احمق از خودراضی.
چیزی نگفتم. به مامان ملوک هیچ وقت چیزی نمی گفتم. دوباره به اتاق برگشتم و این بار در را آن چنان محکم بستم که قاب کنار در به روی زمین افتاد و شکست. قاب عکس بابا.
کنارش زانو زدم و عکس را بیرون آوردم، در بغلم گرفتم و همان طور عکس به بغل روی زمین گلوله شدم و گونه ام را روی موکت خشک و خشن گذاشتم.
تا زمانی که بابا بود چقدر همه چیز خوب بود. چقدر همه چیز عالی بود. ما یک خانواده ی نمونه بودیم. من، بابا، مامان و حتی فرجام. چقدر آخر هفته هایی را که با هم بودیم، دوست داشتم. چقدر همه چیز عالی بود. بابا که رفت مثل اینکه آرامش را هم از ما گرفت. یا حداقل از من گرفت.
دیگر هیچ چیز مثل قبل نشد. همه چیز عوض شد. مامان عوض شد. من عوض شدم و خانواده مان عوض شد. بابا که رفت مثل این بود که ستون خانه فرو ریخت و همه چیز خراب شد. دیگر بعد از بابا این خانه را دوست نداشتم. این خانواده و جمعی که متلاشی شده بود دیگر برایم بی معنی بود. مامان فقط کار می کرد. برایش همه مهم تر از خانه و من بودند. ولی برای بابا من همیشه در الویت قرار داشتم. برای بابا کار مهم تر ازمن نبود. برای بابا بچه های انجمن در درجه اول قرار نداشتند. فقط من بودم که با هم کلی لحظات دخترانه و پدرانه داشتیم. کوه می رفتیم. کیک درست می کردیم، بام تهران می رفتیم. حتی من تمام خرید هایم را هم با پدرم انجام می دادم. بابا که رفت همه چیز بد شد. من هم دیگر آن آذر قبل نشدم. دیگر دوست نداشتم آن پوسته قدیم را. من عوض شدم. وقتی که دیدم با این کارها و خنده ها و مهمانی رفتنها و شوخی ها

رمان بازار
romanbazar.ir

شاد می شوم و عجالتا از غصه دوری بابا دق نخواهم کرد برطبل بی عاری زدم و شدم آذری که آینه دق بهی جان بود.
عکس را کنار گذاشتم و به صداهای بیرون گوش دادم. با کسی تلفنی صحبت می کرد. احتمالا فرجام. برای اینکه چغلی مرا پیش او بکند.
می خواستم با سوگل بیرون بروم ولی دیگر برایم هیجان انگیز نبود. مامان سوگل را از من عاقل تر می دانست. از نظر مامان همه دخترهای دوست و آشنا و فامیل عاقل و خانم و متین بودند و فقط این من بودم که عوضی و خطرناک و غیر قابل کنترل بودم.
فقط اس ام اس دادم که نمی آیم و حوصله ندارم. به سر تکالیف ریاضیاتم برگشتم. کتاب زیست شناسی در زیر کتاب تاریخ معاصر چشمک می زد. از زیست شناسی متنفر بودم. درسی که می دانستم عاقبت مرا به طرف پزشکی هل خواهد داد. چیزی که تا سر حد مرگ از آن می ترسیدم. خون و زخم. مرگ و بیماری. ولی مامان این ها را نمی فهمید. دوست داشت که من راه خودش را ادامه دهم. کاری به ذهن و عشق من نداشت. به اینکه من دیوانه وار عاشق بوکس بودم. عاشق آن هیجان و لذت مسابقه دادن و کتک زدن و کتک خوردن. عاشق این بودم که آدرنالین خونم تا اوج بالا برود و من هم حرکت کنم و حرکت. هیجان و حرکت در من شوق زندگی ایجاد می کرد. اگر می خواستم برای لحظه ایی به دانشگاه بروم و سرکلاس بنشینم و دروس پزشکی را بخوانم مطمئن بودم که بالا می آوردم.
من او نبودم. من مامان نبودم. من، من بودم. خودم. شخصیت خودم را داشتم. آذر بودم. ولی مامان هیچ زمانی متوجه این نکته نبود. که من شخصیت خودم را دارم. وقتی که من ورزش می کردم ساعت از دستم در می رفت. در آن زمانها من کسی دیگر می شدم. یک آذر دیگر. آذری که خودم می شدم. همان پوسته قدیمی. چقدر آن زمانها با پدرم درباره ورزش و آینده من صحبت می کردیم را دوست داشتم.
همیشه می دانستم که بابا هم در ته قلبش دوست داشت که من پزشکی بخوانم ولی می دانست که این کارحتی اگر عملی هم شود فقط مرا از من دورتر خواهد کرد. ساعت ها در سرما و گرما قدم می زدیم. حرف می زدیم و به تبادل نظر می پرداختیم. به تفاوت هایی که ورزش زنها در ایران و خارج از کشور داشت. عقیده داشت که اگر می خواهم ورزش را در سطح بالا ادامه بدهم. مخصوصا کیک بوکسینگ را، بهتر است که در خارج هم تجربیاتی کسب کنم.
با اینکه می دانستم که دوری از من چقدر برایش دردناک است ولی به خاطر من حاضر بود که تن به این فداکاری در دهد.
به کافی شاپ می رفتیم و همان طور که قهوه ترک می خوردیم به قول بابا ژست های هنرمندانه می گرفتیم و صحبت های بزرگ بزرگ می کردیم. فقط محض خنده و شوخی از چیزهایی که حتی اطلاع کاملی هم درباره آن نداشتیم کمی بلند تر از حد معمول حرف می زدیم و به این ترتیب جلب توجه می کردیم و بعد ریز ریز می

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدیم. دوست داشتم این شوخی ها و خنده ها و به قول بابا ژست های هنرمندانه را. خنده ها و موقعیت هایی که هرگز با مامان نداشتم. با مامان همیشه حرف از انجمن بود و پیشرفت هایش. کمبود بودجه و وضیعت وخیم بعضی بچه ها. با مامان همیشه صحبت از ریز نمرات من بود. همیشه توبیخ بود. توبیخ به خاطر اینکه چرا علی رقم هوش خوبم درس نمی خوانم.
با مامان هیچ نقطه مشترکی نداشتم. نقطه ایی که بتوانم به روی آن دست بگذارم و بگویم که من با مامان در این نقطه تفاهم دارم. با مامان هر چه بود تفاوت بود. تفاوت و دوری.
گاهی خودم هم از این وضع خسته می شدم. دوست داشتم که می توانستیم نزدیک تر از این ها به هم باشیم. مخصوصا بعد از بابا من خیلی تنها شدم. تنها و دورتر از مامان. ولی مامان به اندازه کافی در هم شکسته و داغان بود که به نظر می رسید، حتی گاهی وجود مرا فراموش می کرد.
مرا فراموش کرده بود. یادش می رفت که من هستم، ولی فرجام را نه. سرش را به روی شانه فرجام می گذاشت و برای او گریه می کرد. غصه هایش برای فرجام بود. از نظرش من دختر کوچولویی بودم که نباید مرا جز آدم حساب می کرد.
من تمام این ها را دیدم. من غصه داشتم. من غم داشتم. من تنها بودم. من دوست داشتم که مامان سرش را روی شانه من بگذارد و برای من گریه کند. ولی مامان این کار را نکرد. فاصله بین ما روز به روز و ماه به ماه و سال به سال عمیق تر شد. مثل اینکه دیواری بین ما کشیده شده بود که حالا علی رغم تلاشی که مامان می کرد، من دیگر دوست نداشتم که این دیوار را خراب کنم و به آن طرف دیوار بروم و دست دوستی که مامان به طرفم دراز کرده بود را بفشارم. سوگل همیشه می گفت که رابطه من و مامان مثل ایران و آمریکا شده است. حالا حالا ترمیم نخواهد شد. حداقل نه تا زمانی که ما هیچ کدام از موضع خودمان تکان نمی خوردیم.

با صدای اس ام اس به خودم آمدم. سوگل بود. می خواست بداند که چرا نمی آیم. گفتم که همان مشگل همیشگی. اصرار نکرد. خودش خوب می دانست که من اگر روی مود انجام کاری نباشم فلک هم نمی تواند مرا راضی به انجام آن کار کند.
سوگل را دوست داشتم. یکی از بهترین و قدیمی ترین دوستانم بود. یکی از معدود دوستانی که مال گذشته بود. زمانی که فقط دو نفرمان با هم شیطنت داشتیم. مثل دو خواهر دو قلو. زمانی که من یک آذر دیگر بودم. زمانی که بابا زنده بود.
حالا دوستان من بیشتر شده بودند. کسانی که مورد پسند مامان نبودند. کسانی که سرخوش بودند و از خانواده هایی به شدت ثروتمند و بی اصل و نصب بودند. خانواده هایی که دری به تخته ایی خورده بود و صاحبی ثروتی باد آورده شده بودند.
ثروتی که همراه خودش فرهنگ آن ثروت را نیاورده بود. خانواده هایی بی اصل و نصب که حتی برایشان مهم نبود که دختر نوجوانشان شب را به خانه برنگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من این ها را می دانستم. مامان فکر می کرد که من احمق هستم. من دست پرورده بابا بودم. زمانی که مامان تمام وقتش را در دانشگاه و مطب و انجمن می گذراند، بابا مشغول فرم دادن خمیر مایه من بود. خمیر مایه ایی که شگل گرفته بود. شکلی که مورد پسند بابا بود. یک دختر شاد و شیطان ولی حرف گوش کن و مودب. چیزی که در گذشته بودم. ولی من در این برهه از زمان فقط می خواستم که الکی شاد باشم. می خواستم که عقب نباشم. می خواستم که کمی از غم هایم را کم کنم. و شاید بهتر بود که می گفتم می خواستم که باب میل مامان نباشم. من این راه را پیدا کرده بودم. من اصلا باب میل مامان نبودم.
معاشرت با کسانی که می دانستم سرشان به تنشان نمی ارزد ولی در ضمن وقتی که با انها بودم شاد بودم و ناراحتی دوری از بابا را فراموش می کردم. آذری می شدم که مامان همیشه از آن فرار می کرد. آذری که مامان به دنبال این بود که او را تربیت کند. مامان همیشه می خواست شیطنت ذاتی مرا از من بگیرد. می خواست مرا یک دفعه بزرگ کند. خانم کند. به درون زندگی پرت کند. ولی راهش را بلد نبود. شاید اگر بابا بود راه را درست می رفت ولی او نه. او که مرا نمی شناخت، فقط داشت کاری می کرد که من از او دورتر شوم. داشت مرا به فرجام حواله می داد. حالا هم نمی خواست برای من وقت بگذارد.
همین ها مرا آتش می زد. وقتی که رابطه خوب و عالی سوگل را با مادرش می دیدم، غم عالم در قلبم خانه می کرد. مادری که می دانست که باید این روحیه شیطنت آمیز را به مرور کنترل کند نه آنکه یک دفعه به او دهنه بزند و به قل و زنجیر بکشاند. کاری که مامان خیال انجام آن را داشت. حتی با توجه به اینکه سوگل یک صدم شیطنت های مرا هم نداشت. سوگل فقط عاشق این بود که با من باشد. دنباله رو من و همراه من. می دانستم که حتی گاهی با بعضی از کارهای من هم موافق نیست. اما در نهایت با من همراه می شد. سوگل هیچ وقت رفیق نیمه راه نبود.
مامان همیشه از تربیت بابا شاکی بود. بابا این روحیه شیطان و پر از شور و هیجان و خطر مرا دوست داشت. بابا عقیده داشت که من باید نوجوانی کنم. به زمان اش من هم خانم و آرام خواهم شد. زمانی که این دوره پر از شور و هیجان و رنگی طی شود من هم شخصیتم ثبات پیدا خواهد کرد و آذری خواهم شد که به او افتخار خواهد کرد. تمام بحثشان دقیقا همین ها بود. حرفهایی که مامان با وجود احترام زیادی که به فکر و نظر بابا می گذاشت، آن ها را قبول نداشت. مامان عقیده داشت که باید از همان دوران رنگی و پر شور نوجوانی، مرا جهت بدهد. از همین زمان باید مرا خانم کند. پزشک کند و وادار کند که تمام آن هیجان و شیطنت را در درونم خاموش کنم.
دوست نداشتم این خموشی را. دوست داشتم زمانی که با پدرم آهنگ می گذاشتیم و تانگو می رقصیدیم. دوست داشتم زمانی که با خنده و شیطنت، با مامان ملوک که او هم خودش یک پای ثابت خرابکاری های ما بود مامان را دست می انداختیم و می خندیدیم. بعد از بابا دیگر از هیچ کدام از این کارها خبری نبود. حتی مامان ملوک هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دل و دماغ شیطنت را نداشت. بیشتر مراعات مامان را می کرد. بابا آن قدر دوست داشتنی بود که غم از دست دادنش برای مامان ملوک مثل از دست دادن یک پسر بود، نه یک داماد.
مامان در خودش بود. غمگین و دور ازمن. با فرجام خوش بود. تمام حرف و درددل اش با او بود. مرا وادار کرد که از آن پوسته قدیم بیرون بیایم.
چند مدتی به دلخواهش رفتار کردم. شدم آن آذری که او دوست داشت. به این امید که شاید مرا ببیند. مرا هم کنار فرجام یک آدم بزرگ حساب کند ولی او این کار را نکرد.
من هم به خودم بر نگشتم. کس دیگری شدم. یک آذر که خودم نبودم. ولی آن کسی هم که مامان می خواست، نبودم. شدم آذری سرخود و ناسازگار.
من شادی های افراطی را با کسانی که می دانستم مورد تایید مامان نیستند شروع کردم. حالا مامان می خواست که مرا دوباره از این پوسته جدید هم دور کند ولی هدفش نه برگردان من به خودم، بلکه باز هم فرم دادن من به شکلی بود که خودش می خواست. چیزی که خیال داشتم تا پای جان از آن سرباز بزنم.
من شخصیت خودم را داشتم. مهم نبود که چقدر شیطان و خراب کار بودم. مهم این بود که من بودم. آذر. نه کسی که مامان می خواست باشد.
نه مامان و نه هیچ کس دیگری نمی توانست مرا وادار کند که از من دست بکشم.

فصل دوم

کیف باشگاهم را روی کولم جابه جا کردم و نیم نگاهی به سمانه کردم. کنار پسری نشسته بود و دو ساعتی بود که دل می دادند و قلوه می گرفتند. از بالای سرش اشاره کردم. به طور نامحسوسی سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. چشمانم را چرخی دادم و به پسر کنار دستش اشاره کردم و ادای اوق زدن را در آوردم. لبهایش به روی هم فشرده شد و نشان از این داد که به زحمت جلوی خنده اش را گرفته است.
با دستم به نشانه خاک برسرت روی هوا به پایین کوبیدم. و او این بار لبخند زد. پسر سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. لبخند مودبانه ایی زدم. مات و مبهوت به من نگاه کرد و من با خنده آنها را ترک کردم. مهمانی هم چنان ادامه داشت ولی من باید به خانه برمی گشتم. ساعت از نه گذشته بود و بهی جان اگر تا به حال سکته نکرده باشد، شانس اورده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا تمام عصر را در باشگاه بودم و حالا می خواستم خسته به خانه برگردم. هر چند که تولد عسل اصلا آن چیزی نبود که من به خاطرش چنین ریسکی کردم. ولی خوب برای تنوع هم بد نبود. از عسل که کنار برادرش بود، خداحافظی کرد. پسر خوشتیپ و جذابی که تمام شب چشم از من برنداشته بود و نگاهش به دنبالم بود.
آژانس بیرون منتظرم ایستاده بود. دعا کردم که ترافیک نباشد تا من بتوانم سریعتر به خانه برسم. در خانه ظاهرا که همه چیز سر جای خودش بود. پوری جان درآشپزخانه مشغول تمیز کاری بود و مامان هم روی مبل نشسته بود و در حالیکه عینک مطالعه اش روی بینی اش سر خورده و پایین آمده بود، کتاب می خواند. همه چیز درست بود ولی من بوی خطر را حس می کردم. احساس می کردم که یک چیزی سر جای خودش نیست.
مخفیانه لباسهایم را بو کشیدم. مبادا بوی سیگار بدهم. هر چند با آن همه عطری که در ماشین به روی خودم خالی کرده بودم، تنها بویی که می دادم بوی معرکه ی عطر تند و تیز انجل من بود. زدن عطرهای مردانه یکی دیگر از چیزهایی بود که من و مامان هیچ وقت بر سر آن به تفاهم نرسیده بودیم. او از این کار من متنفر بود و خب من هم این کار را می کردم.
سلامی زیر لبی کردم و به طرف راه پله رفتم. من باشگاه بودم و باید دوش می گرفتم!
پوری جان از آشپزخانه بیرون آمد و با حالتی عجیب و غریب به من نگاه کرد. بوسه ایی برایش در هوا فرستادم.
_احوال پوری جونم چطوره؟
لبخندی نگران زد که مرا بیشتر مطمئن کرد که اتفاقی افتاده است.
_خوبم مادر جون
اولین پله را بالا رفتم. دومین پله. سومین پله. و بالاخره.
_آذر...
می دانستم. چرخیدم و لبخند زنان به مامان که برخاسته بود و دست به سینه به کنار راه پله ها آمده بود، نگاه کردم.
_تا حالا کجا بودی؟
شانه ام را بالا بردم و مظلومانه گفتم:
_کجا قرار بوده باشم؟ باشگاه دیگه.
لبانش را گزید. صورتش طوفانی بود و این صورت طوفانی می گفت که یک کولاک در راه است. خونسردانه به نرده ها تکیه دادم و من هم دست به سینه شدم. چرا امشب از شانس خوب من مامان ملوک خانه مان نبود؟ زمان های این چنینی مامان ملوک فرشته نجات من می شد.
_اون لبخند احمقانه رو از روی صورتت پاک کن.
خشم از هر کلمه او می چکید. نا خودگاه لبخندم پر رنگ تر شد. چشمانش را به روی هم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دختر خنده رویی هستم. مشکلیه؟
دستش را به پیشانه اش تکیه داد.
_خسته ام کردی آذر.
شانه ام را بالا بردم.
_برای چی اون وقت؟ برای اینکه تا حالا باشگاه بودم و برای سلامتیم ورزش می کردم!
چشمانش را تنگ کرد.
_نه برای اینکه فکر می کنی که من هالو هستم. برای اینکه تو اصلا امروز باشگاه نرفتی. تو چه فکری پیش خودت می کنی بچه؟ می خوای منو به قول خودتون دو در کنی؟
از یک طرف خشکم زده بود و از طرف دیگر از اینکه باز هم مرا بچه خطاب کرده بود آتشفشان شده بودم و از طرف دیگر از اینکه بهی جان ادبیات مستهجن نسل جدید را در غالبی خنده دار به کار برده بود، چیزی نمانده بود که از خنده روی زمین ولو شوم. شنیدن جمله دو در کردن از دهان مامان، خنده دار ترین بخش موضوع بود.
با حالتی طلبکارانه دستانم را به کمرم زدم. می دانستم که بهی جون کشته مرده این متانت من است.
_منو چک می کنی؟
_من چکت نکردم. ولی مثل اینکه تا به حال اشتباه می کردم که برای این یک قلم کار چکت نمی کردم. دیگه به اسم باشگاه کجا ها رفتی؟
فهمیدم که مربی ام با او تماس گرفته است.
_بار چندمت بود که زیر آبی می رفتی آذر؟ هان؟ از کی منو جلوی مربی ات احمق نشون دادی؟
سعی کردم به خاطر بیاورم که چند بار به قول او زیر آبی رفته بودم. آن قدری نبود که پرونده ام را سیاه تر از آن چه که بود بکند. فقط دو بار باشگاه را پیچاندم و با عسل و سوگل به گردش رفتیم. فقط همین. هیچ کار خارج از عرفی هم نکردم.
_وقتی که به من اجازه هیچ کاری رو نمی دی نتیجه اش می شه این.
با خشم گفت:
_چی کار بوده که برات نکردم؟ چی کم داری؟ چی برات کم گذاشتم؟
صدای من هم ناخودگاه بالا رفت.
_مگه همه چیز به پوله؟ بابا برام همه چیز می گذاشت. چیزی که مهم تر از پول تو بود. وقت. بابا برام وقت می گذاشت. به من احترام می گذاشت. شخصیتم رو دوست داشت. تو چی؟ همیشه تحقیر. همیشه توهین. همیشه دسته چک. تو برای من همه چیز کم گذاشتی خانم دکتر.
چشمان اشک آلودش مرا تکان داد و خفه شدم. بابا پاشنه آشیل مامان بود.
_ بابات....

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش نیمه تمام ماند. من هم دیگر چیزی نگفتم. پوران جان عملا میان ما بال بال می زد تا نکند که کارمان به جاهای باریک کشیده شود. تکیه ام را از نرده کندم و بدون حرف به بالا رفتم.

صدای آهسته صحبت کردنش را با پوران جان تا ساعت ها می شنیدم و وقتی که برای لحظاتی به پایین رفتم دیدم که دست پوران جان در دستش بود و آهسته گریه می کرد. ناراحت بودم. نمی خواستم که این طور شود. من مامان را دوست داشتم. این او بود که مرا نمی خواست. گاهی اوضاع عملا از کنترلم خارج می شد. و این زمانها بود که روحیه شیطان و خرابکار من همه چیز را نابود می کرد.
چه می شد به جای همه این کارها برایم کمی وقت خرج می کرد. چه می شد اگر ما به یکدیگر بیشتر نزدیک بودیم. با سوگل تماس گرفتم و جریان را برایش تعریف کردم. او عقیده داشت با دسته گل امشب من احتمال اینکه مامان از فرجام برای کنترل من کمک بخواهد، خیلی زیاد است. چیزی نگفتم و مخالفت نکردم. چون خودم هم می دانستم که این احتمال بسیار زیاد است.
در طی سه ماه اخیر که صحبت از آمدن فرجام کرده بود، مامان به کرات گفته بود که از دست کارهای من خسته شده و به ستوه آمده است. نمی دانم چرا از دست آن همه بچه و نوجوان مورد دار و نامتعادلی که در انجمن بودند، خسته نمی شد ولی از دست من همیشه خدا خسته بود.
سوگل عقیده داشت که من باید از آمدن و دخالت فرجام خوشحال هم باشم. چون هر چه که نبود تقریبا ده سال بود که در خارج زندگی می کرد و به عقیده سوگل شاید او بیشتر به روز بود تا مامان. او که در محیطی زندگی می کرد که باب دندان من بود.
ولی من چیز دیگری می دانستم. چیزی که سوگل از آن بی اطلاع بود. و آن اینکه فرجام به خاطر مامان حاضر بود جان بدهد. اطاعت از دستور مامان در مورد امر خطیر تربیت من، حتی علی رغم میل و عقیده خودش، که جای خود داشت.
پس اگر بهی جان می گفت که کارهای من درست نیست و باید اصلاح شود، فرجام حتی اگر کارهای من از نظرش نرمال هم می آمد بی چون و چرا با بهی جان موافقت می کرد.
ای کاش می توانستم بروم و برای همیشه با مامان ملوک زندگی کنم ولی نمی شد. مامان نمی گذاشت. چه می شد که اگر مامان کمی فقط کمی به مامان ملوک شبیه بود. آن وقت من دیگر هیچ غمی نداشتم و همه زندگی عالی بود.
مامان ملوک سرخوش و شاد من که علی رغم سن وسالش دلش زنده بود و همیشه به روز بود. همیشه اخبارهایی که از دنیای تکنولوژی داشت از من به روز تر بود. او بود که برایم لپ تاپ خرید و اجازه داد که در فیس بوک باشم. او بود که به هزار زحمت از مامان اجازه گرفت که من دوست دارم یک گوشی به روزتر داشته باشم. نه آن گوش کوب قدیمی که همه دوستانم به خاطرش مرا مسخره می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان هیچ وقت اجازه نمی داد که من حتی به کامپیوتر فکر کنم. لپ تاپ که دیگر جای خود را داشت. مامان بسیار به کامپویتر وارد بود ولی هرگز چیزی به من یاد نداد. فکر می کرد که اگر این کار را بکند می تواند جلوی مرا بگیرد. ولی در نهایت این من بودم که با کمک مامان ملوک پیروز شدم. و کمی بعد از فوت بابا توانستم لپ تاپ داشته باشم. چیزی که هم سالان من خیلی زودتر از من داشتند و به آن کاملا وارد بودند من، آن هم با کلی التماس و افسردگی که به خاطر فوت بابا حاصل شده بود، صاحب یک لپ تاپ شدم.
بهی جان فکر می کرد که اگر من با کامپیوتر کار کنم شیطان همان جا در مانیتور بی کار نشسته است که بیرون بپرد و در جلد من فرو برود. هر چند که من برای خرابکاری نیازی به شیطان نداشتم. خودم به اندازه کافی پتانسیل لازم برای خبره بودن در این این زمینه را داشتم!
قضیه سر شب به کلی فراموشم شد و با سوگل شروع به صحبت کردن و برنامه چیدن برای تعطیلات آخر هفته کردم. مامان طبق معمول خانه نبود و من می توانستم پوری جان را راضی کنم که بگوید که من تمام روز را در خانه درس می خواندم. بعد هم با بچه ها به گردش می رفتم.
سوگل کمی نه آورد. همیشه همین بود. در دوستی مشترک چندین و چند ساله مان همیشه این من بودم که در نهایت تصمیم گیرنده بودم و حرف خودم را به کرسی می نشاندم.
بین ما دوستی بود که از نظر خودمان هم عجیب بود. ما دو نقطه مخالف هم بودیم. من همیشه خدا شر و شیطان و پر جنب و جوش. سوگل آرام تر و متین تر و کم حرف تر. کارها و تصمیمات سوگل همیشه منطقی تر و عاقلانه تر بود. و تصمیمات من همیشه پر از خطر و هیجان بود. ولی خب نمی دانم چه سری بود که همیشه چیزهای پر خطر، جذابیت بیشتر برای من داشت. کارهای پر خطر و پر هیجان که باعث می شد آدرنالین خونم به بالا ترین حد خودش برسد و بعد ها وقتی که بزرگترشدم و به سن بلوغ رسیدم مردان خطرناک و به قولی بد بوی ها بیشتر برای من جذابیت داشتند تا مردان ساده و آرام.
در تمام سالهایی که از دوستی من و سوگل می گذشت همیشه این من بودم که توانسته بودم او را به انجام کارهایی که شاید اگر دست خود سوگل بود اصلا به انجام نمی رسید، قانع کنم.
این بار هم من پیروز شدم. سوگل راضی شد که به خاطر من این از خودگذشتگی را بکند و به پدر و مادرش دروغ بگوید. هر چند که شک داشتم این کار را بکند. حتی اگر به پدر و مادرش هم چیزی نمی گفت به برادر بزرگترش حتما می گفت. برادرش هم دورادور حواسش به ما بود. هر چند گاهی از اینکه سینا حواسش به ما بود احساس امنیت می کردم. چیزی که به خود سوگل هم درباره اش نگفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قول و قرار ها گذاشته شد و من به رختخواب رفتم. هنوز خوابم نبرده بود که مامان در زد و وارد شد. از دیدن من در رختخواب تعجب کرد. لابد توقع داشت که من را در حال انجام یک کار بد دیگر ببیند.
چشمانش هنوز گریه ایی بود. آمد و کنار من روی تخت نشست. نگاه پر از حسرتی به من کرد. هنوز هم علی رغم سن و سالی که از او گذشته بود زن زیبایی محسوب می شد.
دستش را روی موهایم گذاشت و نوازش کرد. مدتها بود که چنین مهربانی هایی را نکرده بود.
_کجا رفته بودی؟
چشمانم را چرخاندم. باید حدس می زدم که مهربانی اش برای زیر زبان کشی است.
چانه ام را بالا انداختم و صادقانه گفتم:
_تولد عسل.
عسل یکی از دوستانی بود که چندان مورد تایید مامان نبود. ولی خب گزینه آن چنان بدی هم نبود.
_چرا دروغ گفتی؟
_چون اگر می گفتم اجازه نمی دادی. می دادی؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد. خندیدیم.
_دیدی. برای همین دروغ گفتم.
لبش را گزید. دستم را در دست گرفت.
_من نگرانتم آذر جان.
می دانستم که درباره چه چیزی صحبت می کند ولی خودم را به نفهمیدن زدم.
_برای چی؟ من که سالمه سالمم. مشکلی ندارم.
لبخند زد. فهمیده بود.
_خدا رو شکر... همیشه سالم باشی مامان جان.
چند ثانیه سکوت کرد.
_تو خوشگلی.. شیطونی.. خوش سر و زبونی.. تمام چیزهایی رو داری که مردها رو به اندازه زیاد به طرفت جلب کنه. ممکنه الان متوجه نشی که چی می گم. چون داغی. پر از هیجانی. ولی ممکنه این بی پروایی به ضررت تمام بشه....
حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد. با حیرت نگاهش کردم. این اولین و نیمچه صحبت درست و حسابی بود که مامان با من می کرد.
_من دوست دارم که همه چیزهای خوب برات اتفاق بیفته آذر جان. یک شغل خوب. یک شوهر خوب و بچه های خوب....
با بردن اسم بچه چهره اش گشوده شد.
_نوه های مامانی برای من. دوست دارم اونقدر زنده بمونم که نوه هام رو بغل بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم از تعجب باز مانده بود. تا به حال مامان با چنان حسرتی از چیزی صحبت نکرده بود.
_مامان....
صدایش لرزید.
_بعد از آرش من دیگه فکر نمی کردم که بتونم حتی زنده بمونم. زندگی کردن که دیگه جای خودش رو داشت....
آهی کشید. دستم را در دست گرفت و با انگشتانم بازی کرد.
_داشتم می مردم. من مدت دو سال تمام بین مرگ و زندگی دست و پا زدم آذر. خیلی .....
مکث کرد. نفس گرفت.
_ولی بعدش خدا بهم رحم کرد. فرجام اومد تو زندگیمون و بعدش خدا تو رو بهم داد...
حرفش را نیمه تمام رها کرد. آهی عمیق کشید. همیشه وقتی که به یاد آرش می افتاد به نظر می رسد که حتی صحبت کردن هم برایش دشوار می شود. نگاهم کرد. چشمانش زیبا بود. هرگز این طور با من صحبت نکرده بود. مثل یک آدم بزرگ. نه با مواخذه و تحکم مثل یک دختر بچه. چیزی که از آن متنفر بودم.
_آذر دختر عاقلی شو. من دیگه توان اینکه دنبالت بدوم رو ندارم.
با همان یک جمله آخر تمام آن چند لحظه جادویی آرامش که بین ما ایجاد شده بود و حداقل برای من یک نفر پر از حس خوب بود، دود شد و به هوا رفت.
اینکه عاقل باشم. چون الان نفهم بودم و اینکه او دیگر حوصله من را ندارد و از دستم خسته شده است. با صدای گرفته ایی گفتم:
_شما هیچ وقت حوصله منو نداشتی. کی برای من وقت گذاشتی؟ پوری جون و مامان ملوک برام بیشتر مادری کردن تا شما.....
حرفم را قطع کردم. می دانستم که لحنم کاملا متهم کننده و نامهربان است. ولی دست خودم نبود. من همیشه اول حرفم را می زنم و بعد متوجه می شدم که چه حرف بدی و به چه کسی گفته ام. واکنش های من سریع و تند و آتشین است. گاهی خودم هم از اینکه چه عوضی احمقی هستم بی خبر نبودم.
چشمانش را روی هم فشرد. رنگش کمی پریده بود.
_راست میگی من برات کم گذاشتم. چون اگر کم نگذاشته بودم الان این طوری صحبت نمی کردی...
این بار لحن او هم نامهربانانه بود. گاهی به این نکته فکر می کردم که من و مامان شباهت هایی هم با هم داریم. شاید به خاطر همین شباهت ها بود که نمی توانستیم یکدیگر را تحمل کنیم.
پشتم را به او کردم و با صدای خفه ایی گفتم:
_می خوام بخوابم خسته ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه ایی هیچ حرفی نزد و هیچ حرکتی هم نکرد. در نهایت آهی عمیق کشید و اتاق را ترک کرد.
همان طور در سکوت و تاریکی به دیوار روبه رو خیره شدم. من باید چگونه می بودم که مامان مرا دوست داشته باشد؟ گاهی فکر می کردم که چرا ما نباید مثل بقیه مادر و دختر ها باشیم. کمی صمیمی تر. کمی نزدیک تر. مامان مرا درک می کرد و همیشه در این فکر نبود که مرا آدم کند. کمی احترام متقابل چیزی بود که من و مامان به آن نیاز مبرم داشتیم.

سیگاری آتش زدم و کنار پنجره رفتم تا بو در اتاق سوگل نپیچد. من و سوگل و عسل و فاطمه و شبنم همه در خانه سوگل جمع بودیم. به قول فاطمه، یک پارتی گرل بی خطر. شاید تنها خلافمان سیگار بود.
عسل با کنترل صدای پخش را بیشتر کرد. حالا تتلو داشت اراجیف به هم می بافت. اراجیفی که به نظر من جالب بود ولی مامان با شنیدن آنها شوکه می شد. مامان همیشه شجریان گوش می داد. ولی من نمی توانستم فضای غم بار موسیقی سنتی را تحمل کنم. من عاشق ریتم و حرکت و بوم بوم هستم.
دست سوگل را گرفتم و از روی تخت کندم و وسط اتاق شروع به رقص تانگو کردیم. حالا همه بچه ها از دیدن ما دو نفر می خندیدند. آن قدر در عشق و حال و صدا و موزیک بودیم که متوجه آمدن سینا نشده بودیم.
سینا هم مثل اینکه به در اتاق زده بوده و چون ما جواب نداده بودیم در را باز کرده بود و با بهت و حیرت به من که سیگار بر لب دست در کمر خواهرش تانگو می رقصیدم، نگاه می کرد. آن قدر حیرت در نگاهش بود که مرا بی اراده به خنده انداخت. حتی با وجود عاقبتی که می دانستم در انتظار سوگل خواهد بود.
چند ثانیه بعد بهتش از بین رفت و جایش را خشمی مهار گیسخته گرفت. سوگل رد نگاه مرا گرفت و به طرف برادرش چرخید. برای لحظه ایی آن قدر ترسید و رنگش پرید که دلم برایش سوخت. نمی دانست با سیگار درون دست من چه کند. آن قدر ترسیده بود که برای لحظه ایی فکر کردم که حاضر خواهد بود که سیگار را از من بگیرد و مثل کارتون تام و جری ببلعد و از گوشهایش دود بیرون بزند ولی سینا آن را نبیند.
او را کنار زدم و به طرف در رفتم. کاملا مقابلش قرار گرفتم. دستم را به چهار چوب در زدم و کاملا جلوی در را گرفتم.
_هی مهندز چطور مطوری!!؟
با اخم ابتدا به چشمانم و بعد به سیگار گوشه لبم نگاه کرد. سرش را با تاسف تکان داد. هیچ چیز خنده دار تر از قیافه پر از خشم صورت همیشه آرام سینا نبود. سینا از آن مردانی بود که من دوست داشتم که علاقه ایی برادرانه به من داشته باشند. همین. سینا از آن دسته مردان مورد علاقه من نبود. او بی خطر، آرام و مودب بود. کاملا شسته و

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته و اتو کشیده. خسته کننده بود. ولی یک برادر فوق العاده بود. چیزی که من گاهی حسرتش را می کشیدم و به سوگل حسادت می کردم.
دستش را دراز کرد و سیگار را از گوشه لبم برداشت. هرگز در تمام عمرش لب به این به قول خودش، کثافات نزده بود. زندگی سینا یک زندگی سالم و آرام بود. از صمیم قلب آرزو داشتم که یکی از همین روزها یک دختر ماه و خوب و آرام هم مثل خودش پیدا کند و دست از سر ما بردارد.

_آذر....
در همان یک کلمه اش یک دنیا حرف بود. لبم را گزیدم. سعی کرد که از کنار سر من به درون اتاق نگاه کند. من ریز نقش ام و زیاد بلند قد نیستم.
بازویش را گرفتم و در را بستم. سیگار درون دستش مانده بود و نمی دانست که باید با آن چه کند. خنده ام را فرو خوردم و پنچره راهرو را باز کردم و آن را از دستش گرفتم و بیرون انداختم.
خیره به من نگاه کرد. اخم داشت و به شدت عصبی بود. به طوریکه احساس می کردم که چیزی نمانده است که سرم را از تنم جدا کند.
_فکر می کنید که چه غلطی دارید می کنید؟ دیگه چه کثافتی تو اون اتاق خراب شده بود؟ دیگه چی کار کردید؟
شانه بالا انداختم و به دیوار روبه رویش تکیه دادم.
_فقط همین...
_اینه اون مهمونی دخترونه تون؟ واسه این از من اجازه گرفتید؟
به طرفش رفتم. از تقریبا شش سالگی او را می شناختم. زمانی که برای اولین بار کنار خواهرش روی نیمکت اول ابتدایی نشستم. دختری که به شدت گریه می کرد. ولی من شاد و سر خوش و شیطان تکان تکان می خوردم و همه چیز برایم تازگی داشت. نمی توانستم درک کنم که چرا بعضی از هم کلاسی هایم گریه می کردند. مدرسه عالی بود. پر از هیجان و بازی و اتفاقات تازه. چه چیز این می توانست بد باشد. بعضی از آنها آن چنان زار زار گریه می کردند که مرا هم به ترس انداخته بودند که شاید واقعا آن چیزی که من فکر می کردم و بابا تعریفش را کرده بود درست نباشد و آن چیزی که مامان گفته بود درست باشد. اینکه مدرسه جایی است که باید در آن جا ساکت و آرام باشم و فقط درس بخوانم و اگر تکان بخورم. اولیای مدرسه تکانم خواهند داد.

آن زمان هم این من بودم که سوگل را آرام کردم و با هم دوست شدیم و تا آخر سال و سالهای بعد دنیای ما پر از شیطنت و شادی و خنده شد.
_سخت نگیر مهندس جان
با سردی نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامانت می دونه؟
می خواست مرا بترساند. با خنده چشمانم را برایش گرد کردم.
_وای ترسیدم. نه.
البته که ترسیده بودم. ولی تصمیم نداشتم که بگذارم سینا از این ترس چیزی بفهمد.
_به سوگل بگو بیاد بیرون
یک قدم به طرفش برداشتم.
_چی کارش داری؟
نگاهم کرد ولی حرفی نزد. بیشتر به سمتش رفتم. و بازویش را گرفتم. خدا را شکر سینا هم خودش مرد بلند قدی به حساب نمی امد. نمی توانستم آن طور که باید به روی مردان بلند قد نفوذ داشته باشم. حرفهایم و جذابیتم آن طور که باید اثر نمی کرد.
_هی میشه بی خیال بشی.
اخمش غلیظ تر شد ولی چیزی نگفت.
_تقصیر منه. اگر می خوای برو همه چیز رو به بهی جون بگو. ولی به سوگل کاری نداشته باش. اون مقصر نیست.
چند ثانیه نگاهم کرد.
_شما برای هم همه کاری می کنید آره؟
یک ابرویم را بالا بردم و نیشخند زنان گفتم:
_عشق خواهرانه.
نگاهش اخم شدیدی داشت.
_پس شاید لازم باشه که دیگه نگذارم تو با سوگل در ارتباط باشی.
با حیرت نگاهش کردم.
_مسخره است. برای چی؟
حالا این او بود که سعی می کرد که خونسرد باشد و مرا از میدان به در ببرد. هرگز فکر نمی کردم که سینا می تواند تا این هم حد آزار دهنده باشد.
_برای اینکه تو برای خواهرم بدآموزی داری.
پوف بلندی کردم و دستم را به نشانه برو بابا برایش در هوا تکان دادم.
به دیوار راهرو تکیه داد و مرا نگاه کرد. من هم به طرف دیگر دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم. اخم نگاهش را دوست نداشتم. خبرهای بدی داشت. برای خودم نگران نبودم. بیشتر نگرانی ام برای قطع دوستی ام با سوگل بود.
تکیه ام را از دیوار کندم و به طرفش رفتم. دست به سینه شده بود و با حالتی سرد و طلبکارانه به من نگاه می کرد. هر دو دستم را روی هر دو ساعدش که به روی سینه اش صلیب شده بود، گذاشتم. سعی کرم که لحنم نرم ترین حالت ممکن را داشته باشد.
_بس کن سینا. اونقدر بد نباش دیگه.
عمیق در چشمانش نگاه کردم و لبخندی دلربا زدم. امیدوار بودم که اثر کند. هر چند صددرصد مطمئن بودم که بی اثر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با همان اخم و سردی گفت:
_جوجه فکلی تو می خوای با من لاس بزنی که یادم بره چه غلطی تو و اون خواهر احمقم کردید؟
چشمانم را چرخاندم. می دانستم که در سینا عمل نمی کند. برای سینا من مثل سوگل بودم. هیچ دید جنسیتی به من نداشت.
_آخه احمق جون تو برای من مثل سوگلی خره.
به خنده افتادم. کمی خوش اخلاق شده بود. حالا وقتش بود که کمی خودم را لوس کنم تا شاید از سر تقصیرات ما بگذرد. بالا و پایین پریدم.
_بخشیدی؟ بخشیدی؟
دستش را روی شانه من گذاشت و عجالتا مرا ساکت کرد.
_چی رو بخشیدم؟ اینکه تو سیگار کشیدی؟
مکثی کرد و با حالتی جالب پرسید:
_سوگل هم کشیده؟
هوشمندانه از من حرف بیرون می کشید. چند ثانیه نگاهش کردم.
_نه. خواهرت عاقله. هنوز نشناختیش.
_پس اگر این طوره واقعا به درد دوستی با تو نمی خوره.
شانه ام را بالا بردم.
_من اونقدرها هم بد نیستم. یکم بدم.
جلو رفتم و این بار صادقانه نگاهش کردم و حرف هایم هم صادقانه بود.
_دوستی با خواهرت تنها چیز خوبیه که من دارم. بد نباش سینا. من قول می دم که این بار آخر باشه.
از اینکه بخواهم زیر بار حرف کسی بروم متنفر بودم ولی از دوست با سوگل نمی توانستم چشم پوشی کنم. حتی به قیمت کوچک کردن خودم. نمی دانم در نگاهم چه دید که رنگ نگاهش عوض شد. شاید در ماندگی و یا شاید هم حقیقت گفته هایم.
چند ثانیه عمیق نگاهم کرد و بعد سرش را چند مرتبه تکان تکان داد.
_بار آخره. مطمئن باش که بار دیگه چشم پوشی نمی کنم... بار دیگه باید با سوگل قطع رابطه کنی.
بعد اخم اش بیشتر شد و با تاکید گفت:
_حواسم بهتون هست. حواست باشه.
سرم را به نشانه تایید تکان دادم. غرولند کنان به اتاق خودش رفت.
به اتاق برگشتم. رنگ به صورت سوگل نبود. صدای ضبط در پایین ترین حالت ممکنش بود و همه شان مثل یک مشت جوجه بی مادر گوشه اتاق کز کرده بودند و جیک شان هم در نمی آمد.
_چی شد؟
حتی دستانش هم می لرزید. دلم برایش سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیده بود آره؟
روی تخت ولو شدم.
_نه پس کوره.
با دستش به لپش چنگ زد.
_خاک تو سرم شد رسما. دیگه نمی ذاره ما با هم باشیم.
_آره کم مونده بود
کنارم نشست و با استرس گفت:
_جون بکن آذر چی گفت سینا؟
_هیچ گفت که بار آخرم باشه و ...
حرفم را قطع کردم. به شدت بی حوصله شده بودم. دوست داشتم که به خانه برگردم. ولی رنگ و روی نزار سوگل باعث شد تا موضوع را با خنده تمام کنم.
_ماشالا داداشت هم که مثل سنگ خاراست. توپ تانک مسلسل اثر ندارد. می خواستم لاس بزنم رامش کنم. گفت برو بچه پرو ما خودمون این کاره اییم.
با حیرت نگاهم کرد و بعد محکم پس سرم کوبید.
_خاک تو سرت. آخه تو عقل داری؟ نه والا به خدا. آخه با سینا؟ هیچ کس نه، اون هم سینا.
شانه ام را بالا بردم و با غرور گفتم:
_این که از زیبایی ملکه آسای من کم نمی کنه. داداش تو چشمش کوره این زیبایی ها رو نمی بینه.
با صدای خنده بلند فاطمه عسل بحث حالت دیگری به خودش گرفت.
کمی بعد نگاهی به ساعت کردم و به خانه برگشتم. سوگل متوجه بی حوصگلی ام شده بود ولی هر چه کرد نماندم و چیزی هم نگفتم. از روز قبل برنامه ریزی کرده بودم که بعد از خانه سوگل به خانه خاله سوری بروم و بعد به خانه برگردم. باید میلاد را می دیدم. ولی آن قدر بی حوصله بودم که حتی این کار را هم نکردم و مستقیم به خانه برگشتم. حتی حوصله میلاد را هم نداشتم.
ساعت کمی به شش بود. می دانستم که مامان هنوز به خانه برنگشته است و پوران جون هم قرار بود که عصر به شاه عبد العظیم برود تا نزدیک غروب مامان به سراغش برود و با هم به خانه برگردند. می توانستم تا آمدن آنها یک دوش بگیرم تا بوی سیگار از بین برود. تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم. برای زمانی که به سن قانونی برسم و بتوانم گواهی نامه رانندگی بگیرم لحظه شماری می کردم. می توانستم از حسابم پول بیرون بکشم و حتی می توانستم خودم ماشین معامله کنم. هجده سالگی برای من مرز رسیدن به آزادی بود. احتیاج نبود که برای ریال به ریال پول تو جیبی که مامان می داد حساب پس بدهم. برای مامان مهم پول نبود. مهم این بود که من آن را چطور خرج می کنم ولی وقتی که زمانی می رسید که می توانستم خودم از حساب

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم پول بیرون بکشم این ها دیگر چیزی نبود که مامان با آن بتواند روی مغز من پیاده روی کند.
کلید انداختم و در را باز کردم. ماشین مامان در حیاط نبود. نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت به ساختمان رفتم. خانه ما یک خانه قدیمی است ولی من این خانه قدیمی را به هزار آپارتمان لوکس تجریش ترجیح می دهم. این جا جایی بود که با پدرم لحظات شاد زیادی داشتم. این لحظات برای من با هیچ چیز دیگری در این دنیا برابری نمی کرد.
به نظر می رسید که مامان هم این خانه را دوست داشت. خانه ایی که او هم درآن لحظات شاد زیادی را تجربه کرده بود. مامان عاشق بابا بود. و بعد از بابا خیلی داغان و سردرگم شده بود. ولی هیچ وقت نخواست متوجه شود که من هم ناراحت و سردرگم بودم. من هم عاشق مردی بودم که او را از دست داده بودم. هیچ وقت مرا ندید. سعی کرد که غم هایش را در خودش برزید. شاید هم به جای اینکه مقابل من قرار گیرد در کنارم قرار گرفته بود هر دو نفرمان باغم از دست دادن مرد مهم زندگیمان بهتر کنار می امدیم و به جای اینکه روز به روز از هم دورتر شویم به هم نزدیک تر می شدیم. ولی این کاری بود که مامان نکرد.
با آسودگی درهال را باز کردم. ولی همان جا مقابل در خشکم زد. دهانم باز مانده بود و مات و متحیر به فرجام که روی مبل روبه روی در نشسته بود و چای می نوشید، نگاه کردم.

i

فصل سوم

نمی دانستم چه کار باید بکنم. این دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ تمام سه ماه بعد از تهدید آن شب مامان، فکر می کردم که بی خیال فرجام شده است. ولی حالا او مثل شاخ شمشاد مقابلم نشسته بود و همان نگاه همیشه اش را داشت. همان چهره و همان تیپ را. خنده ام گرفت. فرجام تغییر ناپذیر بود.
برخاست و به طرفم آمد. در نگاهش چیزی بود که تعجب کردم. نگاهش متعجب و تا حدودی می توان گفت که با توجه بود. حیرت زده ولی آرام.
سعی کردم آخرین دیدارمان را به خاطر بیاورم. دقیقا زمان مرگ بابا بود. و کمی بعد از آن هم دوباره فرجام از ایران رفت. زمانی که من تنها دوازده سال داشتم. فکر کردم که آن زمان چطور بودم؟ احتمالا نه چیزی که الان بودم.
یک دختر بچه ی خام و سر به هوا با موهای سیخ سیخ کوتاه و پسرانه و ناخن هایی که لاک سیاه به روی آنها خورده بود. گوشم را که دو سوراخ داشت سوراخ جدیدی به سبک ریحانا خواننده کرده بودم. و فقط خدا می دانست که اگر مامان قصد جانم را نکرده بود خیال داشتم که موهایم را هم مدل موهای دیوید بکهام کنم. ولی می دانستم که اگر این کار را بکنم شاید بابا هم خوشش نیاید. بابا عاشق موهای تیره و بلند من

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و همان کوتاه کردن تیغ تیغ و پسرانه هم به اندازه کافی قلب او را شکسته بود. برای بابا من همه کاری می کردم.
اندامی خام و بچه گانه و ریز نقش و حتی کمی لغ لغو، چیزی بود که احتمالا در آن زمان بودم. البته اگر می خواستم سیم کشی دندان هایم را فاکتور بگیرم که تمام مدت دوران نوجوانی را برایم تبدیل به کابوس کرده بود.
با این یاد آوری فهمیدم که فرجام بینوا بی خود حیرت زده نشده است. با توجه به اینکه احتمالا هیچ علاقه ایی نداشته است که در این چند سال عکس جدیدی هم از من ببیند حالا با این تغییرات حق داشت که شگفت زده شود.
اندام خام و بچه گانه من حالا زنانه و خوش فرم شده بود. هنوز هم ریز نقش و لاغر، اما خوش اندام بودم. و دندان هایم چیزی بود که همیشه به آنها افتخار می کردم. حالا به لطف آن سیم کشی های عذاب آور من صاحب یکی از زیبا ترین دندانهای خانواده شده بودم. دندانهایی ردیف و سفید که لبخند بی نقصم را دیدنی تر می کرد.
لبخند دندان نمایی زدم و سعی کردم که ناراحتی ام را از دیدن او مخفی کنم. این حقیقت محض بود که من اصلا از فرجام خوشم نمی آمد.
_سلام.
دلم می خواست که یک متلک آبدار به او بگویم. ولی با به یاد آوردن مامان دهانم را بستم و خفه شدم. اگر عزیز دردانه مامان را ناراحت می کردم، احتمال این که حتی مرا از خانه بیرون کند خیلی زیاد بود. مامان برای فرجام هر کاری می کرد.
کاملا جلو آمد. نگاهش هنوز هم بسیار حیرت زده بود و این باعث تفریح من بود.
_آذر.... چه بزرگ شدی.... خیلی خانم شدی
حالا نوبت من بود که حیرت زده شوم. لحن فرجام مثل همیشه سرد ولی تا حدودی مسالمت جویانه بود. بیشتر حیرت زده و تا حدودی با توجه.
لبخندی کج زدم و با شیطنت چشمکی زدم و گفت:
_خوشگل شدم؟
لبخندی بر لبش آمد. ولی چیزی نگفت. جلوتر آمد و من نمی دانستم که چه عکس العملی باید نشان بدهم. باید او را ببوسم یا نه؟ خودش کار را راحت کرد. خم شد و گونه راستم را بوسید. اما به سرعت کمرش را صاف کرد و با اخم و نگاهی جدی به من نگاه کرد.
با تعجب نگاهش کردم و ناگهان متوجه شدم که احتمالا آن چنان بوی سیگار می دادم که شامه ظریف او را اذییت کرده است. می دانستم که گزارش این کار همین امشب به سمع و نظر مامان خواهد رسید. برای لحظه ایی ترسیدم. مامان این یک قلم را نمی دانست. اگر می فهمید مرا می کشت. یا شاید هم خودش سکته می کرد.
_کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به کمرم زدم و با حالتی طلبکارانه که با موقعیت فعلی که داشتم، حتی برای خودم هم خنده دار به نظر می رسید به او نگاه کردم. اما من دختر پررویی بودم. این چیزی بود که خودم هم می دانستم.
_بازجویی شروع شد؟ اومدی که به وظیفه ات عمل کنی سرکار استوار؟
نگاه سرد و آرامش تغییری نکرد.
_مامان به خاطر همین خود شیرینی هاته که اول حرفش فرجامه و آخر حرفش فرجام.
کوله ام را روی پشتم جا به جا کردم و از کنارش رد شدم و تنه محکمی هم به او زدم.
_من زیر یوغت نمی رم آقای دکتر.....
آقای دکتر را از قصد محکم کشیدم. به اتاقم رفتم. خدا را شکر آن قدر شعور داشت که به سراغم نیامد. دوش گرفتم و به پایین رفتم. در آشپزخانه برای خودش کافی میکس درست می کرد. برای لحظه ایی خنده ام گرفت. یک شلوار راحتی چهارخانه مامان دوز پوشیده بود همراه با یک تک پوش آستین بلند پاییزه. عضلات در هم تنیده بازویش حتی از روی پارچه هم به خوبی مشخص بود. عضلاتی رو هم خوابیده و دختر کش. چشمانم را چرخاندم و اوق زدم. به سمتم چرخید. دعا کردم که اوق زدن مرا از شیشه کابینت ندیده باشد.
نگاهی بی تفاوت به من کرد. دوباره نگاهم به سمت شلوارش رفت. دیگر نتوانستم و خندیدم. رد نگاهم را گرفت و به خودش نگاه کرد.
_چته؟
حالا این لحن او بود که طلبکارانه بود. سرش را تکان داد و با تاسف گفت:
_ از اون چیزی که تعریفش رو شنیده بودم، بدتری.
خنده ام بیشتر شد. حالا خم شده بودم و یک دستم را به کانتر گرفته بودم و ریسه رفته بودم.
_آره بدترم. ولی تو بدتری. یکم فکرت رو به صراط مستقیم هدایت کن جان من! من به این شلوار مامان دوزات می خندم. ببینم فرجام تو اون ده کوره ایی که اسمش نیویورکه یه شلوار شیک تر از این پیدا نکردی؟ نکنه بهی جون برات دوخته؟ برای من که از این کارها نمی کنه. برای من وقت نداره. ولی خب تو فرق داری. تو دردونه اشی. برای تو همه کاری می کنی. آره؟ مامان دوزه؟
بی تفاوت و خونسرد به کانتر تکیه داد و کافی میکس اش را نوشید. و بعد هم لابد به این نتیجه رسید که من بچه تر از آنی هستم که بخواهد شخصیت والای خودش را زیر سوال ببرد و با من دهان به دهان بشود. به هال رفت. در حالیکه هم چنان می خندیدم و تفریح می کردم از یخچال آب پرتقال در آوردم و یک لیوان برای خودم ریختم. به این نتیجه رسیده بودم که شاید آمدن فرجام چندان هم بد نباشد. می توانستم کلی بخندم و تفریح کنم. فرجام اتو کشیده و خشک می توانست بهانه خوبی برای دست انداختن باشد. البته با نادیده گرفتن مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هال رفتم. مقابل پخش ایستاده بود و با آن کار می کرد. بعد از چند لحظه آهنگ ملایمی از داریوش پخش شد. استثنا با داریوش مشکلی نداشتم. حتی با وجود تم غم بار آهنگ هایش.
روی مبل مقابلش نشستم. و سعی کردم که لبخندم را پاک کنم. آرام کافی میکس اش را می نوشید. چند ثانیه مرا نگاه کرد. هر لحظه منتظر بودم تا جریان بوی سیگار را پیش بکشد. در مغزم مشغول بافتن دروغ به هم بودم. مثلا اینکه مردی که در کنار دستم در تاکسی بوده است، سیگار کشیده است و من بو گرفتم.
_درسها چطوره؟
شانه ام را بالا بردم.
_من و درسها. درسها و من. همدیگر رو تحمل می کنیم.
نگفتم که درست مثل کاری که من و مامان می کردیم.
-درست که عالیه. تعریفش رو شنیدم.
پوزخند زدم. چه عجبی که مامان در یک جا از من تعریف کرده بود. بی حوصله سرم را تکان دادم.
_آره خوبه.
فنجان کافی میکس اش را روی گل میز کنار دستش گذاشت و دستانش را مقابل دهانش به هم قلاب کرد و چند لحظه فقط به من نگاه کرد. نگاهش سنگین بود. هرگز این چنین زیرنگاهش قرار نگرفته بودم. با پرویی در چشمانش زل زدم.
_از رشته تحصیلی ات خوشت نمیاد؟
بشکنی برایش در هوا زدم.
_بینگو... خیلی باهوشی دکی.
برای لحظه ایی لبخندی محو روی لبانش نشست ولی با سرفه ایی آن را فرو خورد.
_چرا؟
_زیرا برای اینکه.
یک ابرویش با تعجب بالا رفت ولی چیزی نگفت. خندیدم.
_خوشم نمیاد از تجربی.
_دوست نداری دکتر بشی؟
_زدی وسط خال.... من که مثل تو باهوش نیستم.
باز هم نگاهی طولانی دیگر.
_چه رشته ایی دوست داری؟
بینی ام را چین دادم.
_کیک بوکس.
با تعجب نگاهم کرد و هوم بلندی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان هم که داری کار می کنی. دیگه چه فرقی در اصل قضیه داره. ورزش های خشن برای خانم ها، حداقل تو ایران جایی برای پیشرفت آن چنان نداره. می تونی در کنار درست ادامه بدی. هیچ کس هم مخالفتی نداره.
_در هر حال پزشکی گزینه من نیست.
_چرا؟
دلم می خواست بگویم به تو ربطی ندارد.
_محض اِرا. چه می دونم. از خون می ترسم. از مرگ می ترسم.
_مگه همه پزشکها از اول کار دستشون تو خون و جسده؟ برو یه رشته شسته و رفته. داروسازی چیزی.
او داشت مثل مامان برای من تعیین تکلیف می کرد و همین مرا تا سر حد جنون به خشم می آورد.
_دوست ندارم. برای این کار هم باید جواب پس بدم؟
چیزی نگفت. حتی به نظر می رسید که ناراحت هم نشده است. گاهی شناخت فرجام واقعا سخت می شد.
_سال دیگه باید کنکور بدی
با پرخاش تکرار کردم.
_می دونم.. می دونم.. می دونم.
برخاستم.
_لازم نیست مثل گزینه دو هر روز برنامه کنکور داشته باشی!
با تعجب گفت:
_گزینه دو؟
با شیطنت نگاهش کردم. می توانستم از ناگاهی فرجام استفاده ها بکنم. خبیثانه گفتم:
_آره یه برنامه سیاسی اقتصادیه که درباره اثرات کنکور بر اقتصاد جامعه صحبت می کنه!!
موشکافانه نگاهم کرد. مثل اینکه متوجه شده بود که لحنم خبیثانه بود. ولی چیزی نگفت. به آشپزخانه رفتم و در همان حال گفتم:
_کی رسیدی؟ پوری جون خونه بود اومدی؟
او هم به اشپزخانه آمد.
_ساعت پنج. نه نبود.
نگاهی به ساعت مچی ام کردم.
_الانه که دیگه پیداشون بشه.
_کجا رفتن؟
_شاه عبدالعظیم.
حالت چهره اش عوض شد. اخم هایش به شدت در هم رفت. حتی بیشتر از زمانی که مرا بوسید و متوجه شد که بوی سیگار می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید و در یخچال را باز کرد و گفت:
_از اون اب پرتقالی که برای خودت ریخته بودی برای منم می ریزی؟
حالا لحنش همان لحن همیشه شده بود. صاف و آرام و بم. نه لرزان و گرفته. چیزی نگفتم و برایش آب پرتقال ریختم. دستش را برای گرفتن لیوان دراز کرد. لیوان را به عقب و به سمت خودم کشیدم.
_به مامان که چیزی نمی گی؟ می گی؟
دست به سینه شد.
_کجا بودی؟
آهی از سر بیچارگی کشیدم. از اینکه بخواهم به کسی جواب پس بدهم متنفر بودم. مخصوصا از جواب پس دادن به او.
_یه مهمونی دخترونه.
خودم هم خنده ام گرفت. جواب من بستگی به این داشت که مهمانی دخترانه در نظر فرجام چه ویژگی هایی داشته باشد. اگر او مهمانی دخترانه را در پفک خوردن و تخمه شکستن و غیبت کردن و نهایتا آرایش کردن و لاک ناخن زدن می دید، فاتحه من خوانده بود. دعا کردم که وجه آمریکایی فرجام کمی نرمش نشان دهد. فقط کمی. این توقع زیادی بود؟
_تو مهمونی دخترونه سیگار می کشن؟
لبم را گزیدم تا خنده ام را فرو بخورم. کاملا مشخص بود که توقع زیادی است. ظاهرا مامان حسابی او را شستشوی مغزی داده بود.
لیوان را به طرفش دراز کردم. مکثی کرد و لیوان را گرفت.
_خب ما یکم شیطونی کردیم. یکم اوضاع از کنترل خارج شد.
به کانتر تکیه دادم.

سوالم را دوباره تکرار کردم.
_به مامان می گی؟
با صدای در هر دو نفرمان از جا پریدیم. مامان و پوری جان بودند که برگشته بودند. به جرات می توانم بگویم که فرجام به طرف در پرواز کرد.
لحظه ایی بعد مامان را در آغوش گرفته بود. مامان سر و صورتش را بوسه باران می کرد و او با لبخندی گشاده و عشقی کامل به مامان نگاه می کرد. مامان هم مدام قربان صدقه قد و بالایش می رفت.
برای لحظه ایی بغض گلویم را فشرد. مامان هرگز مرا این طور بغل نکرده بود و قربان صدقه نرفته بود. پوری جان مثل پروانه به دورشان می چرخید. به طبقه بالا و به اتاق خودم رفتم. در حالیکه احساسی پوچ و بیهوده داشتم. دیگر حتی اینکه فرجام گزارش سیگار کشیدن مرا هم به مامان بدهد، برایم بی تفاوت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشستم و به سوگل اس ام اس دادم و خبر آمدن فرجام را دادم. به سرعت موجی از پیام های همدردانه را به سمتم سرازیر کرد. گفت که اگر دوست داشته باشم می توانم شب را به خانه آنها بروم. از جا پریدم. می دانستم که مامان با شب ماندن من در خانه سوگل مخالفتی نداشت. وسایلم را جمع کردم و پایین رفتم.
حالا هر دو نفرشان روی مبل نشسته بودند و مامان در حالیکه دست فرجام در دستش بود، آهسته صحبت می کرد. احتمالا از من.
با دیدن من با آن کوله پشتی و لباس پوشیده با تعجب حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد.
_کجا؟
سرد و بی تفاوت گفتم:
_خونه سوگل. سینا میاد دنبالم.
_یعنی چی؟
برخاست و با خشم جلو آمد.
_حرفم واضح نبود؟
چشمانش را روی هم فشرد.
_همین امشب باید بری؟
فرجام برخاست و او هم جلو آمد. بازوی مامان را گرفت تا مثلا آرامش کند. پوزخندی به این حرکتش زدم.
_آره همین امشب. مشکلیه؟ شما که سرت شلوغه. به من چی کار داری؟ هر چند که همیشه به من کاری نداشتی.
ناله ایی کرد.
_آذر....
اخم های فرجام در هم رفت. دست به سینه شد و گفت:
_می خوای باز هم مهمونی دخترونه راه بندازید؟
احساس کردم که کم آوردم. حس کردم که برای اولین بار در زندگیم کم آورده ام. فقط نگاهش کردم. نمی دانم چه در نگاهم دید که کمی اخم هایش از هم باز شد. مامان با تعجب به من و او نگاه کرد.
_مهمونی دخترونه چیه؟
توقع داشتم که فرجام هر لحظه گزارش را کف دست مامان بگذارد. ولی او تنها نگاهی طولانی به من کرد و بعد در حالیکه هنوز نگاهش رو به من بود، خطاب به مامان گفت:
_چیز خاصی نیست.
مامان به سرعت قانع شد. همین خشمم را بیشتر کرد. من اگر قسم و سوگند های تمام ادیان را هم می خوردم، مامان باور نمی کرد. ولی با یک جمله کوتاه فرجام قانع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می خواست بگویم کسی که به این سرعت به حرفش اعتماد کردی به تو دروغ گفت. ولی نمی توانستم. چون پای خودم بیشتر از همه گیر بود.
_امشب نه. فردا شب برو. بذار امشب دور هم باشیم. بعد از مدتها فرجام اومده، نمی خوای پیشش باشی؟
شانه ام را بالا بردم و با بدجنسی که خودم هم از آن متعجب شدم، گفتم:
_اون که برادرم نیست.
به همان سرعتی که آن جمله از دهانم بیرون آمده بود، پشیمان شدم. ولی فایده نداشت. باز هم حرفی که سریعتر از فکر کردن به روی آن، عنوان کرده بودم. حرفم هیچ خوب نبود. حتی بد و نامهربانانه هم بود. ولی دیگر عنوان شده بود. من گند زده بودم و دیگر هیچ کاری هم نمی توانستم بکنم.
برای لحظه ایی آن چنان رنگ مامان پرید و چانه اش شروع به لرزیدن کرد که مرا عملا به غلط کردن انداخت. فرجام اما با نگاهی سخت و محکم، ولی بدون هیچ حسی، حتی ناراحتی، به من نگاه می کرد. مثل اینکه توقع بیان چنین حرفی را از طرف من داشت.
مامان در حالیکه می لرزید با دستش به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:
_برو تو اتاقت آذر. برو یکم فکر کن ببین چطور آدمی هستی؟ خاک تو سر من که تو رو تربیت کردم..... دختری که حتی اونقدر شعور نداره که به کسی این همه از خودش بزرگتر توهین می کنه....
به خاطر لرزش صدایش، جملات نامفهوم بودند. فرجام دستش را سرشانه او گذاشته بود و با ملایمت او را صدا می کرد تا آرام شود. پاهایم را روی زمین کوبیدم و با بلند ترین صدای ممکن فریاد زدم.
_دیگه چیزی نمونده که از دستم راحت بشی خانم دکتر. هجده سالم که شد میرم و پشت سرم هم نگاه نمی کنم. می دونم که از خدات هم هست. من مثل فرجام نیستم که هر شب از دوریش اشک بریزی. من برم تازه روحت هم شاد میشه.
چرخیدم تا به بالا برگردم.
_اصلا می دونی چیه؟ تو هیچ وقت منو نخواستی. همیشه این بابا بود که منو دوست داشت نه تو. تو فقط اون رو می خوای. اونقدر بزرگ شدم که بتونم حست رو بفهمم.
با انگشت به فرجام اشاره کرد و با نیروی بیشتر هوار کشیدم.
_البته این رو هم بهت بگم. منم مثل خودت هستم. منو نمی خوای؟ منم هیچ حسی بهت ندارم.....
که البته دروغ بود مثل سگ! ولی واقعا اختیار زبانم در آن لحظه اصلا در دست خودم نبود. در همین لحظه مامان که کمی به هن و هن افتاده بود، دستش را به سینه اش گرفت. فرجام به پوری جان که بازوی مامان را در دست داشت اشاره کرد که هوای مامان را داشته باشد و به طرف من آمد. برای لحظه ایی از ابهتی که در نگاهش بود و آمیخته با تیپ و قد و هیکلش واقعا ترسناک شده بود، جا خوردم. ولی کوتاه نیامدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویم را گرفت و محکم به طرف پله ها کشید. آن قدر محکم که چیزی نمانده بود که استخوان دستم بشکند. دستم را از دستش بیرون کشیدم. یا حداقل سعی کردم. ولی او محکم تر فشرد و کشید. به طوریکه دست من و او، دو پله از خود من جلو تر حرکت می کردند. اگر کنارم گام برمی داشت با آرنجم به پهلویش و یا با مشتم به صورتش می کوبیدم. ولی شدنی نبود. من زیادی ریزه و کوتاه قد هستم.
_هی دستم رو شکوندی؟ فکر می کنی که چه خری....
حرفم را قطع کردم. نگاهش که به سرعت به سمتم چرخید آن قدر آتشین بود که مرا در جا خفه کرد. نگاهی سرد و سخت و تند و پر از خشم. نگاهی که می گفت من برایش اهمیتی ندارم و اگر کاری کنم که بهی جانش عذاب بکشد با کمال میل گردنم را هم خواهد شکست.

مرا به اتاقم برد و به درون اتاق هل داد. آن قدر محکم که من سکندری خوردم و چیزی نمانده بود که در کف اتاق ولو شوم. به هر زحمت که بود تلو تلو خوردم و خودم را محکم نگه داشتم. دلم می خواست بلایی برسرش بیاورم که دیگر از این غلط های اضافه نکند. اما او به درون اتاق آمد و در را هم پشت سرش بست. قدمی به طرفم برداشت و به شدت کوله ام را از دستم بیرون کشید. به طوریکه شانه ام تکان بدی خورد. شاید اگر من یک دختر ورزشکار نبودم با این حرکت خشن او کتفم از مفصل خارج شده بود.
در کوله ام را باز کرد و به جستجو در آن پرداخت. لباسها را دانه به دانه به بیرون پرت می کرد. لباس های زیر و رو. وسایل بهداشتی. خیال داشتم که دو سه روزی را خانه سوگل بمانم. در انتها در جیب کوله، چیزی را که به دنبالش بود یافت. تلفنم را باز کرد و با خشم و تنها یک کلمه گفت:
_سیکیورتی کد.
با خشمی دو برابر خودش به طرفش خیز برداشتم. او چه فکری کرده بود؟ که من یک احمقم که از او می ترسم؟
_به تو ربطی نداره.....
با یک گام فاصله بینمان را طی کرد و مقابلم قرار گرفت. حالا انقدر نزدیک بود که اگر فقط ده سانت به جلو متمایل می شدم در بغلش بودم.
_ببین دختر جون من خسته و داغونم. نزدیک شش ساعت پرواز داشتم. پرواز نیویورک آمستردام هم به کنار. پس.....
با دستش چانه ام را بالا داد. با اخم نگاهش کردم.
_پس منو دست ننداز که مطمئن باش اون وقته که هر کاری ازم برمیاد. اوکی؟
نفسش که هنوز بوی آب پرتقال می داد به صورتم خورد. مخلوط با بوی افتر شیو و صابون. با لحنی محکم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به تو هیچ ربطی نداره. تو اون خراب شده ایی که مهد تمدنه. تو چیزی یاد نگرفتی؟ اینکه موبایل یک وسیله شخصیه؟
چند ثانیه نگاهم کرد. گوشی را به طرفم دراز کرد.
_به دوستت زنگ بزن بگو نیاد سراغت.
محکم گفتم:
_این هم به تو ربطی نداره...
حرفم را قطع کرد.
_اوه چرا دقیقا ربط داره. یالا زود باش....
کوله پشتی ام را روی زمین کنار پاهایم پرت کرد.
_انتخاب با خودته. می تونی محترمانه قضیه رو تموم کنی، می تونی هم آپشن های دیگه رو انتخاب کنی. ایتس یور چویس.
شانه ام را بالا بردم. احتمال اینکه سینا این همه راه را بیاید و او یا مامان نگذارند که من با او بروم خیلی خیلی زیاد بود. فقط و فقط به خاطر اینکه سینا این همه راه تا آنجا بیهوده نیاید با او تماس گرفتم. گفت که تازه می خواسته که از خانه بیرون بزند. پرسید که چیزی شده است و من مبهم و سر بسته گفتم که مشکلی نیست و من فردا خودم با سوگل تماس می گیرم.
گوشی را محکم روی تختم پرت کردم. چیزی نمانده بود که از آن طرف تخت به پایین بیفتد. اگر می شکست مامان دیگر برای من گوشی نمی خرید. یک حماقت دیگر.
_برو بیرون....
صدایم به شدت گرفته و خشک بود. می دانستم این طور خواهد شد. فرجام آمده بود که همه چیز را عوض کند. بدون هیچ حرف اضافه ایی از در اتاق بیرون رفت. عصبی بودم. دلم می خواست چیزی را بشکنم و تخریب کنم. روحیه خراب کار من به بالاترین حد خودش رسیده بود. آن قدر خشمگین بودم که بی اختیار طول و عرض اتاق را طی می کردم تا آرام شوم و پایین نروم و تمام ظروف آشپزخانه را نشکنم.
یادم می آید زمانی که تازه بابا فوت شده بود بر سر موضوعی با مامان بحث شدیدی داشتیم و من در نهایت آن قدر خشمگین شدم که با هر چند عدد اسپری حشره کشی که درمنزل داشتیم به حیاط پشتی و در اتاقک شیشه ایی وسیعی که مامان در پشت خانه ساخته و لانه سازی کرده بود و شاید تقریبا دویست سیصد جفت مرغ عشق و فنچ و طوطی و قناری نگه می داشت، رفتم و تمام اسپری ها را در آن اتاقک ها خالی کردم و در را بستم.
کاری که بعد از انجام آن، دقیقا همان ثانیه بعد از انجام آن، به شدت پشیمان شدم. ولی دیگر کاری نمی شد کرد. به نزد مامان ملوک و پوری جان رفتم و هق هق کنان جریان را برای آنها تعریف کردم. همه به سرعت به سراغ پرنده ها رفتند ولی نصف بیشترشان تلف شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت چهره مامان را زمانی که خودش دانه به دانه جنازه پرنده ها را از اتاقک شیشه بیرون می کشید، از یادم نمی رود. فردای همان روز تمام پرنده های باقی مانده از حمله تروریستی من را به یکی از همکارانش بخشید و اتاقک شیشه ایی پشت ساختمان را برای همیشه بست و پلمپ کرد.
دوست نداشتم که آن کار یک بار دیگر تکرار شود. هر چند که شک داشتم که با وجود فرجام بتوانم که جرات داشته باشم و چنین کاری را انجام دهم. احتمالا حمله من توسط او در همان نطفه خفه می شد.
آن قدر قدم زدم که کمی آرام شدم. ولی فقط کمی. به طبقه پایین برنگشتم. حتی در جواب پوری جان که برای شام صدایم کرد هم نرفتم. روی تخت دراز کشیدم و دعا کردم که هر چه سریعتر فرجام برود و من هم هر چه زودتر هجده ساله شوم و بروم. می خواستم که دیگر این جا نباشم. چند سالی بود که پروژه مغزشویی سوگل را هم شروع کرده بودم که خانواده اش را راضی کند تا به محض فارغ التحصیلی از دبیرستان به خارج برویم. هر دو نفرمان نمرات عالی داشتیم. با توجه به این که در مدرسه دو زبانه درس می خواندیم، کارمان راحت تر بود.
می رفتم و از دست مامان راحت می شدم. او هم از دستم راحت می شد. آن زمان شاید من هم به خاطر دوری ارج و قرب فرجام را پیدا می کردم. هر چند که شک داشتم. مامان همیشه عاشق فرجام بود. برای مامان همیشه فرجام در درجه اول اهمیت بود.

کنار سوگل در سالن ورزش نشسته بودیم و به بازی کردن بقیه بچه ها نگاه می کردیم. در حقیقت سوگل نگاه می کرد و من حواسم جای دیگری بود. در ذهنم مشغول برنامه ریزی برای تعطیلات آخر هفته بودم. مامان و پوری جان و خاله فخری و خاله سوری و مامان ملوک در خانه خانم صبایی یکی از دوستان مامان، دورهمی داشتند. و فرجام هم احتمالا در خانه می ماند. باید جوری فرجام را می پیچاندم. در ذهنم تمام راهکارهای فرار را برسی می کردم. اینکه چطور فرجام را قال بگذارم و مجبور نباشم که تمام تعطیلات را در جوار فرجام بگذرانم. احتمالا دیوانه می شدم یا کاری می کردم که فرجام دیوانه شود.
توپ سنگین بسکتبال محکم به سرم خورد و مرا به خودم آورد. به آن جا. از جا پریدم تا ببینم چه کسی به خودش جرات داده که این ضربه را بزند.
سوگل دستم را گرفت.
_آذر بذار ببینم سرت چی شد؟
با دلسوزی سرم را چرخاند تا نگاهی به سرم بیاندازد. اما نگذاشتم. صدای ریز ریز خنده های چند نفر می گفت که این کار از قصد بوده است.
چند نفر در جهت جایی که توپ پرتاب شده بود ایستاده بودند و می خندیدند و کاملا مشخص بود که مرا دست انداخته اند و این چیزی بود که من اصلا نمی توانستم آن را

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل کنم. در راس آنها دختری که همیشه از او متنفر بودم، ایستاده بود. دختر زیبایی که مادرش روس بود و پدرش ایرانی. یک از خود متشکر بی همتا. زیبایی روسی اش باعث شده بود که فکر کند که یک مائده ی آسمانی است.
کسی بود که از اولین روز ورودش به مدرسه با او برخورد پیدا کرده بودم. و من اگر با کسی در بیافتم برای همه مسلم است که تا طرف را به عملا به غلط کردن وادار نکنم دست بردار نخواهم بود. اگر هم تا به حال از او زیر سیبیلی رد شده بودم فقط و فقط به خاطر اینکه او ایرانیه ایرانی نبود و اصلا دوست نداشتم که برود و بد کشورمان را بگوید. ولی خوب صبر من هم حدی دارد. البته خودم هم قبول دارم که صبر کمی دارم. ولی در مقابل او تا به حال بیشترین درجه صبرم را نشان داده بودم. دیگر کافی بود.
او خیلی از من بلند تر بود. بلند و باریک. ولی آشکارا بی زور. می توانستم تنها با یک حرکت او را از میدان به در کنم. مثل قلدرها به طرفشان رفتم. حالتی که سوگل را همیشه به خنده می انداخت. نگاهی به اطراف کردم. مربی نبود. نمی دانم کجا رفته بود که آنها هم از این فرصت استفاده کرده بودند. و حالا هم من باید از این فرصت استفاده می کردم و یک حال اساسی از او می گرفتم.
_کدومتون بودید؟
لبخند روی صورتم خنده دار بود.
_از قصد نبود آذر
سرم را تکان دادم و خندیدم.
_واقعا؟ پس تو بودی اولگا؟
شانه های نوک تیزش را بالا برد و گفت:
_گفتم که از قصد نبود.
فارسی را با لهجه ی فاجعه روسی صحبت می کرد. چیزی نتراشیده و نخراشیده.
_پس اعتراضی نداری که من هم از روی سهو بزنم از وسط دو تیکه ات کنم هان!!؟
لبخندش کمی جمع شد. مثل اینکه توقع نداشت من به این راحتی تهدید اش کنم. سوگل بازویم را گرفته بود و مثل همیشه سعی داشت تا آرامم کند. دستم را روی شانه اش گذاشتم. استخوانی و نازک بود. با یک حرکت می توانستم از مفصل خارج اش کنم.
_ببین جیگر، من به اندازه کافی مهمون نوازی کردم.
نگاهش گیج شد. به نظرم متوجه حرفم نشد. چشمک زدم.
_حالا صاف و پوست کنده بگو چرا اون کاررو کردی؟
باز هم با پررویی گفت:
_از قصد نبود آذی. گفتم که .....
هیچ چیز بیشتر از اینکه کسی مرا آذی صدا بزند مرا به نقطه جوش نمی رساند. حرفش با مشتی که من به شانه اش کوبیدم نیمه تمام ماند. تلو تلو خورد و محکم به در کمد وسایل ورزشی که کنارش ایستاده بود، کوبیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریادش در سالن پیچید. احتمالا صدمه شدیدی ایجاد شده بود. روی زمین افتاده بود و کتفش را گرفته بود و به زبان روسی چیزهایی فریاد می زد. احتمالا ناسزا به من.
به رویش خم شدم. حالا که به اندازه کافی خرابکاری شده بود. کمی بیشتر و کمتر به کسی و جایی برنمی خورد ولی باعث می شد که او برای تمام مدت باقی مانده سال تحصیلی دهان گشاد اش را ببندند. یا شاید هم من از مدرسه اخراج می شدم. این اولین پرونده ی من نبود. ولی همیشه به لطف بهی جان، مسئولین زیر سیبیلی موضوع را رد کرده بودند. هر چند که صادقانه باید بگویم که کار این بار من خیلی فاجعه بارتر از دفعات قبل بود.
سوگل سعی می کرد تا مرا کنترل کند ولی طفلک با من خم شد و نتوانست که مرا بلند کند.
_متاسفم الگا، از قصد نبود!
لبخند دندان نمایی زدم.
_ما تو فارسی یه مثال داریم که میگه هر چی فحش می دی آینه آینه. پس همه اش به خودت برمی گرده کوچولو.
دستم را روی شانه مصدوم اش گذاشتم و بی رحمانه فشار دادم. فریادی از درد کشید.
_می دونی که من چقدر کله خرم. پس بهتره اون دهن گشادت رو ببندی و خفه خون بگیری. اوکی؟ حله مامانی؟
چشمانش پر از ترس بود. به طوریکه مرا ناخوداگاه به خنده انداخت. با صدای فریاد مربی از روی او برخاستم.
_اون جا چه خبره؟
یکی از بچه ها چیزی نمانده بود که خودشیرینی کند و بدود و برود جریان را تعریف کند که با نگاه تیزی که به او انداختم، خفه شد و کس دیگری هم چیزی نگفت.
مربی بالای سرمان آمد. به روی الگا خم شد و بعد با خشم به من نگاه کرد.
_توضیح بده آذر چرا هر جا خرابکاری هست تو هم اون جایی؟
شانه ام را بالا بردم و با پررویی و شادمان خندیدم.
_از شانس بد خانم فتاح.
چشمانش را به روی هم فشرد. خانم فتاح یکی از محبوب ترین معملم های من بود. من هم یکی از محبوب ترین شاگردانش. من ورزشکار بودم و خانم فتاح مرا خیلی دوست داشت.
_برو دفتر.
سوگل هنوز دست مرا در دست داشت و از فرط ترس و هیجان دستانش آن چنان عرق کرده بود که کف دست مرا هم خیس کرده بود.
دستم را از دستش بیرون کشیدم. با دلگرمی نگاهش کردم.
_چیزی نمی شه، سکته می کنی. آروم باش. وسایلم رو ببر بالا تا بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را گزید.
_اگر اخراجت کنن.
از کنار دست من به الگا که هنوز از درد شوکه بود و اشک می ریخت نگاه کرد و آهسته گفت:
_آذر فکر کنم شکسته. بیچاره شدیم.
همیشه همین بود. همیشه افعال سوگل جمع بود. چه در شادی و چه در ناراحتی همیشه ما جمع بودیم. به همین خاطر بود که دوستش داشتم.
_بسه اونقدر ناله نکن. برو بالا تا من بیام.
نگاهی به الگا کردم و آهسته گفتم:
_به خاطر این ریقو منو اخراج نمی کنن. نترس.
آهسته تر گفت:
_مامانش نفوذ داره، باباش پول.
چشمانم را چرخاندم. سوگل تا کجا ها پیش رفته بود.
_مثلا ننه اش چه کار می خواد بکنه؟ کدوم نفوذ دلت خوشه تو هم. مترجم نیروگاه بوشهره دیگه. مثلا می خواد چه تهدیدی بکنه که باهاش بتونه یه دختر دبیرستانی رو اخراج کنه؟ میخواد بگه دیگه مترجمتون نیستم؟ می گن بهتر... برو دست خدا.
حالا خانم فتاح الگا را با کمک چند نفر از دوستانش جمع و جور کرده بود. نگاهی پر از خشم و نامیدی به من کرد و گفت:
_آذر تو که هنوز اینجایی؟ برو دفتر تا من بیام.
با خنده و گشاده رویی گفتم:
_ایستادم شاید کمکی از دستم بربیاد!
لبخند محوی روی لبش نشست که به سرعت آن را جمع کرد و با اخم بیشتری گفت:
_کمک پیشکش ات برو دفتر تا یه دسته گل دیگه آب ندادی.
به دفتر رفتم. بعد از لحظاتی خانم فتاح آمد. مدت زمان طولانی خانم فتاح و خانم صبایی مدیر و خانم خادم معاون مدرسه در گوشه ایی از اتاق مشغول بحث و تبادل نظر بودند و هر از چند لحظه یک بار برمی گشتند و با تابلو ترین حالت ممکن به من نگاه می کردند. من هم با همان لباس ورزشی روی یکی از مبلهای راحتی دفتر لم داده بودم و به در و دیوار دفتر نگاه می کردم.
عاقبت جلسه محرمانه شان تمام شد ولی به من چیزی نگفتند و تکلیف مرا مشخص نکردند. پا در هوا مانده همان طور برای خودم در دفتر نشسته بودم.
خانم صبایی دختر یکی از دوستان صمیمی مامان بود. کسی که همیشه در مهمانی ها او را دیده بودم. از کودکی. زن جوان مهربانی که ذاتا هیچ خشونتی نداشت. سال قبل از شوهرش طلاق گرفته بود و حالا با سی سال سن بیوه و مادر یک دختر یک ساله بامزه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را روبه روی دهانش به هم قلاب کرده بود و مرا تحت نظرگرفته بود. برای لحظاتی از نگاه پر از سرزنش ولی خاموش او معذب شدم. اما این زیاد به طول نینجامید. ضربه ایی به در خورد و فرجام وارد شد.
ناله ایی اشکارا کردم. چرا او؟ چرخید و به من نگاه کرد. حالت صورتم همه چیز را بیان می کرد. اما چیزی نگفت. خانم صبایی به احترامش برخاست.

جناب دکتر رسیدن بخیر... حالتون چطوره؟
فرجام لبخند گشاده ایی زد و گفت:
_مرسی خانم صبایی. خوشحال شدم از ملاقاتتون.
خانم صبایی کمی قرمز شد. موشکافانه نگاهشان کردم. یک چیزی این وسط درست نبود. فرجام همان طور خونسرد و آرام بود. بدون هیچ حسی در صورتش. این آدم به احتمال زیاد می توانست در نقش یک روبات جایزه اسکار را از آن خود کند. همان مجسمه بلاهتی که به مامان گفته بودم برازنده اش بود و بس. اما خانم صبایی مدام رنگ به رنگ می شد. دهانم از حیرت باز مانده بود.
حتی فکر اینکه خانم صبایی نظری به فرجام داشته باشد، خنده دارترین لطیفه سال بود. هیچ کس نه آن هم فرجام.
نگاهم را از خانم صبایی که حالا آهسته با فرجام که کاملا به میزش نزدیک شده بود و صبحت می کرد، به فرجام دادم. فرجام اما خونسرد و آرام به صحبت های خانم صبایی گوش می داد. برای لحظه ایی یکی از معلمان در دفتر را زد و خانم صبایی را به بیرون صدا کرد.
خانم صبایی با لحنی بامزه عذرخواهی کوتاهی از فرجام کرد و بیرون رفت. نیشم آن چنان باز مانده بود که نمی توانستم به هیچ عنوانی آن را ببندم. فرجام با دیدن صورت خندان من اخم کرد و جلو آمد.
_یک ثانیه فرصت داری اون دهنت رو ببندی.
هم چنان نیشم باز بود و حالا به او نیش خند می زدم. خشمگین شده بود ولی آرام بود. دست به سینه شد.
_چی این وسط خنده داره آذر؟ بگو تا منم بخندم. اینکه تو زدی دست هم کلاسی ات رو شکستی؟ درست مثل دخترهای لات.
سرم را آهسته به سمتش بردم. فرجام خودش را کنار کشید. خنده ام بیشتر شد. نگاهش کردم.
_نترس فرجام نمی خورمت!
نگاهی با اکراه به سر تا پایش انداختم.
_همچین مالی نیستی....
چشمان آرامش حیرت زده شدند. سرش را با تاسف تکان تکان داد و گفت:
_حرفی ندارم که بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون.... بهترین کار رو می کنی!
برای لحظه ایی از این همه پرروی من لبخندی محو به روی لبانش نشست. ولی چیزی نگفت.
_متوجه شدی؟
بی حوصله گفت:
_متوجه چی؟ خرابکاری تو؟
با عشوه لبخند زدم و چشمکی هم به آن اضافه کردم.
_دُکی تو که باید با هوش تر از این حرف ها باشی. خانم صبایی تو نخته.
_چی؟
با حیرت هر چه تمام تر پلک زد. لبم را گزیدم تا جلوی خنده بی امانی که به آن دچار شده بودم را بگیرم. با ابرویم به در دفتر، جایی که لحظاتی قبل خانم صبایی از آن بیرون رفته بود، اشاره کردم.
_هر کس کور نباشه، می بینه و می فهمه که طرف از تو خوشش اومده
عضلات فکش که به برهم ساییده می شد نشان از خشم عمیق داشت.
_چرنده.
با لجبازی گفتم:
_نیست. تو کوری به من چه!
آه عمیقی کشید.
_ مودب باش!
لحنش پر از خشم بود.
_خرابکاری کردی حالا تازه داری حرف اضافه هم می زنی؟
این بار او بود که کمی به سمتم خم شد.
_می تونی بفهمی که چه خرابکاری کردی؟ می تونی بفهمی که چه طوری با آبروی خانواده بازی کردی؟ آذر کارهات فقط باعث می شه که زیرسوال بری. اینکه چرا تو که دختر بهی جونی این طوری شدی.
شانه ام را بالا بردم. حالا خشمگین بودم. او داشت علنا می گفت که کارهای من باعث سرافکندگی مامان خواهد بود.
_خب علتش اینکه بهی جون هیچ وقت برای تربیت من وقتی نگذاشته.
چند ثانیه نگاهم کرد. از نگاهش چیزی خوانده نمی شد.
_این طور نیست. بهی جون خیلی دوست داره.
با پرخاش گفتم:
_تو از کجا می دنی؟ تو که این جا نبودی. مامان فقط تو رو می خواد.
صدایم آهسته و آرام و پر از خشم و غم شده بود. توقع داشتم که او هم با پرخاش جوابم را بدهد. ولی او فرجام بود. من نبود. دستش را برای لحظه ایی روی ساعدم که به سینه ام قلاب شده بود، گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این طور نیست. یکم منطقی فکر کن. بزرگ شو آذر
این بار با خشم بیشتری دستش را پس زدم. هیچ چیزی مرا بیشتر از اینکه بچه بخوانند عصبی نمی کرد. و حالا فرجام دقیقا دستش را روی نقطه درد من گذاشته بود.
_من بچه نیستم.....
حرفم را قطع کرد و با لحنی جدی گفت:
_پس مثل بچه ها رفتار نکن. کاری کن که همه فکر کنن چه خانم دختر فهمیده و عاقلی هستی.
_من فهمیده و عاقل هستم
_نیستی. اگر بودی نمی زدی دست همکلاسیت رو بشکنی. باعث آبرو ریزی بهی جون بشی...
حرفش را قطع کردم.
_چیزی هم هست که به غیر از بهی جون برات ارزش داشته باشه؟
نگاهش برای لحظه ایی غمگین شد. صادقانه اعتراف کرد.
_نه. هیچ چیز با ارزش دیگه ایی ندارم.
با تمسخر گفتم:
_یعنی حتی یه دونه دوست دختر هم نداری که بتونه جای مامان رو برات بگیره؟ خیلی بده که مرد اون قدر بچه ننه باشه. من میگم که همین خانم صبایی رو ....
حرفم را قطع کرد و با لحنی جدی گفت:
_ساکت!
غرولند کنان گفتم:
_منظورت همون خفه شو بود دیگه نه؟
ابرویش را بالا برد و با لحن بامزه ایی گفت:
_هر طور دوست داری می تونی برداشت کنی.
در همین لحظه خانم صبایی همراه با خانم فتاح به دفتر برگشت. آهسته آستین کت فرجام که حالا کنار من ایستاده بود و با دقتی خنده دار و تابلو به خانم صبایی زل زده بود، را کشیدم. توجه اش به من جلب شد. خانم فتاح و خانم صبایی هم چنان آهسته صحبت می کردند.
_تابلوتر از این نمی تونی نگاهش کنی؟ طرف خر نباشه می فهمه که یه مرگت هست.
نگاه گیجی به من کرد و آهسته گفت:
_تابلو؟
با ابرویم به خانم صبایی اشاره کردم.
_یعنی که یه جوری نگاهش نکن که ضایع باشه.
به نظرهنوز گیج می رسید. ادبیات من برایش نا آشنا بود. چشمانم را چرخی دادم.
_فراموشش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به خانم صبایی نگاه کرد. نگاهش به هیچ وجه نگاه یک مرد به یک زن نبود. نگاهی سرشار از تعجب بود. مثل اینکه باور نداشت که مورد توجه خانم صبایی باشد.
_فرجام؟
نگاهم کرد و منتظر حرف من ماند.
_به مامان می گی؟
نگاهش را ازمن گرفت.
_شک نکن.
_آخه چرا؟
در حالیکه نگاهش هم چنان بین خانم صبایی و خانم فتاح می چرخید، گفت:
_همون باری که از مهمونی دخترونه اومدی باید می گفتم....
نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد.
_من یه اشتباه رو دوباره تکرار نمی کنم.
زیر لب گفتم:
_ازت متنفرم.
نگاهش نشان نمی داد که چیزی را شنیده باشد. حتی به من نگاه هم نکرد. خانم صبایی گفت:
_جناب دکتر خودتون که در جریان هستید.....
حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد. نگاهش رنگ ملامت و سرزنش داشت.
_آذر خیلی خرابکاره. من خودم به شخصه خسته شدم از بس که خرابکاری هاش رو رفع و رجوع کردم. اگر به خاطر بهی جون که همه این جا قبولش دارن نبود، تا حالا آذر از مدرسه اخراج شده بود.
_چرا مگه چی کار کردم؟
خودم هم می دانستم که سوالم به شدت احمقانه است. من پرونده ایی عریض و طویل از خرابکاری داشتم.
_چی کار نکردی آذر؟ از کدومش بگم؟ ماه پیش مهتابی رو شل کرده بودی که روشن نشه. بعد از زیر ساعت آخره خانم همایی در رفتید. سال قبل چهار شنبه سوری یادته؟ چه آتیشی روشن کرده بودید وسط کلاس. از روش می پریدید. اون نامه وحشتناک یادته که تو صندوق پیشنهادات انتقادات دفتر انداخته بودی؟ یادته که ماشین خانم سعادت پیشه رو پنچر کردی؟ زیر پای آقای لنگری پونز گذاشتی... همین هفته قبل.... یکی از بهترین دبیرای فیزیک. از کدومش بگم آذر؟ من دیگه خسته شدم. این آخری دیگه شاهکاره.. می دونی اگر خانواده الگا ازت شکایت بکنن چی میشه؟ اصلا وقتی که کاری رو می خوای بکنی قبلش حتی یه کوچولو درباره اش فکر هم می کنی؟
دست به سینه و با اخم نگاهش کردم. تمام چیزهایی که گفته بود حقیقت بود ولی صادقانه فکر نمی کردم که آنها را لیست کرده باشد و از همه مهم تر من به غیر از کار آخرم و البته پنچر کردن ماشین خانم سعادت پیشه بقیه کارها را از قصد بد انجام

رمان بازار
romanbazar.ir

نداده بودم. فقط محض تفریح و خنده بود. در این کارها عسل و فاطمه و شبنم و تا حدودی هم سوگل با من همکاری کرده بودند ولی همیشه این من بودم که به عنوان عامل این کارها و خرابکار اصلی معرفی می شدم. این اصلا انصاف نبود.
_من اصلا از قصد این کارها رو نکردم. برای شوخی بود.
_برای شوخی زیر پای آقای لنگری پونز گذاشتی؟ برای شوخی ماشین خانم سعادت پیشه رو پنچر کردی؟
شانه هایم را بالا بردم.
_نه اون آخری از قصد بود. خب خانم سعادت پیشه هم منو فال کرد. کار اون از قصد بود.
خانم سعادت پیشه با من سر لج افتاد و مرا فال کرد. کاری که باعث شد معدلم به طور وحشتناکی افت کند. خانم صبایی سرش را با تاسف تکان تکان داد.
_اون نه آذر. ایشون.
چشمانم را چرخی دادم. دهانم را باز کردم اما صدای محکم و پر از خشونت فرجام در جا مرا خفه کرد.
_بسه آذر تمومش کن. همین حالا.
نگاهش کردم. نگاهش خشن و پر از سرزنش بود. با سرش به در دفتر اشاره کرد.
_برو بیرون
احساس می کرد که از گوشهایم دود بیرون می زند. مامان روی همین خشونت و تحکم فرجام حساب باز کرده بود که او را برای به قول خودش، کنترل من خبر کرده بود.
_من از تو دستور ...
حرفم را قطع کرد. بازویم را در دست گرفت. سرش را آن قدر پایین آورد که با سر من هم سطح شد. صدایش زمزمه ایی آرام ولی محکم بود.
_بحث نمی کنی آذر... برو بیرون.
بعد تقریبا مرا به سمت در هل داد. کمی محکم. جوری که اگر خودم را محکم نگه نداشته بودم، کف دفتر افتاده بودم.
با خشم بیرون رفتم و در را کمی محکم بر هم کوبیدم.
_چی شد؟
از جا پریدم. سوگل بود که با نگرانی پشت در دفتر به انتظار من مانده بود.
_تو چرا نرفتی سر کلاس؟ الان اون لنگری عزراییل صداش در میاد.
با لاقیدی شانه اش را بالا انداخت و آهسته به دفتر اشاره کرد و گفت:
_فرجام بود اومد رفت تو؟
سرم را بی حوصله تکان دادم.
_چقدر خوش تیپ شده!
محکم پس سرش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجای این دیلاق خوش تیپه؟ تو هم مثل اینکه یه چیزیت می شه.
خندید.
_خبیث نشو آذر. فرجام خوش تیپه. به نظرم شبیه جرج کلونیه نه؟
چشمانم را چرخی دادم. خودم هم این نظر را داشتم. فرجام شباهتی کمی با جرج کلونی داشت.
_حالا این رو ول کن. چی شد؟ اخراجی؟
به دیوار تکیه دادم.
_نه. ولی خانم صبایی یه لیست از خرابکاری هام رو کرد. فکر کنم برای همین فرجام یه دفعه داغ کرد منو از دفتر انداخت بیرون.
چشمانش را گرد کرد.
_فرجام از دفتر انداختت بیرون؟
هیس آهسته ایی کردم و به دور و اطرافم نگاه کردم. همین مانده بود که کسی از بچه ها می فهمید که من از دفتر بیرون انداخته شدم. فضاحت از این بالا تر نبود.

در حالیکه از خنده غش و ریسه رفته بود، گفت:
_نصف بچه های این مدرسه حاضرن هر چی دارن ببازن که این صحنه رو ببینن. واقعا پرتت کرد بیرون؟
چشم غره ایی که برایش آمدم ساکت اش کرد ولی هم چنان زیر لبی می خندید.
_مامانت حق داشت که به فرجام گفت بیاد تو رو کنترل کنه.
چیزی که خودم هم از تصدیق آن نزد خودم نفرت داشتم.
_خدایی فرجام خیلی ابهت داره.
_آره جون خودش.... ابهت.
خندید.
_هر کی دیگه بود پرتت می کرد بیرون چی کار می کردی آذر؟ شکم طرف رو سفره می کردی. ولی دیدی که لال مونی گرفتی اومدی بیرون. پس نگو ابهت نداره.
با بدجنسی و خنده گفتم:
_می خوای بگم یه نمه از این ابهت مردونه اش رو به تو هم نشون بده که دیگه کمتر کشته مرده ابهتش بشی.
شانه اش را بالا برد و با بدجنسی و شیطنت گفت:
_به من برای چی؟ برادر خونده ی توئه. من به اندازه کافی از سینا حساب می برم.
خندیدم.
_آره می دونم خدا زده ایی.
خندید. دستم را دور شانه اش حلقه کردم و آهسته گفتم:
_ول کن این چرت و پرتها رو. بگو چی فهمیدم تو همین چند دقیقه ایی که تو دفتر بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمک پرسید:
_چی؟
نیم نگاهی به دفتر کردم.
_خانم صبایی یه نیمچه نظری به فرجام داره.
با دهان باز و حیرت کامل نگاهم کرد. با انگشت اشاره ام چانه اش را بالا دادم و دهانش را بستم. سرم را تکان تکان دادم.
_بله دخترم.... من یه همچین آدمی هستم... تیز و فرز!
_شوخی می کنی آذر؟
_الان به نظرت من حوصله شوخی دارم؟
_خانم صبایی؟ فرجام؟
دوباره سرم را تکان تکان داد.
_آره منم یه جفت شاخ مامانی رو سرم سبز شد.
_به حق چیزهای نشنیده. چطوری؟
شانه ام را بالا بردم.
_چه می دونم. لابد خانم صبایی هم مثل تو فکر می کنه که فرجام شبیه به جرج کلونیه نگاهش به پشت سرم افتاد. لبش را گزید و با ابرویش آهسته به چیزی که دیده بود اشاره کرد.
_بابای الگا. بیچاره شدیم.
چرخیدم و نگاه کردم. حق داشت بابای الگا بود که شلنگ تخته زنان از پله های ساختمان بالا می امد. مقابل ما رسید. نگاهی با تعجب به من و سوگل کرد ولی چیزی نگفت. به در دفتر زد و داخل شد.
چیزی در حدود ده دقیقه بعد زمانی که من به بیچارگی سوگل را راضی کردم که بر سر کلاس فیزیک آقای لنگری برود تا حداقل هر دو نفرمان از درس عقب نیفتیم، الگا که به دفتر مربی بهداشت مدرسه رفته بود دست بسته به دفتر آورده شد. نگاه شرارت باری به من کرد.
بینی ام را برایش چین انداختم. احتمالا به دفتر رفته بود تا فرجام معاینه اش کند. حالا از ته قلب امیدوار بودم که چیزی نشده باشد. ترسیده بودم. اگر واقعا خانواده الگا از من شکایت می کردند اوضاع قمر در عقرب می شد. مامان مرا می کشت. یا شاید هم فرجام.
بالاخره در دفتر باز شد و اجلاس آنها به پایان رسید و بیرون آمدند. مقابل در دفتر روی زمین چهار زانو مثل کولی های فالگیر نشسته بودم و بی خیال به اعلامیه هایی که کنار در دفتر در بورد زده شده بود، نگاه می کردم.
خانم صبایی میان فرجام و بابای الگا ایستاده بود و حرف می زد. الگا هم با خانوم فتاح بیرون آمد. پدرش کلید ماشین را به او داد و گفت که در ماشین منتظرش بماند. خانم صبایی با دیدن من در آن وضع و روز با خشم اشاره کرد. برخاستم و جلو رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بابای الگا حالا متعجب تر بود. شاید نمی توانست باور کند که دانش آموزی که دخترش را ناکار کرده است، من باشم.
قیافه آرام فرجام چیزی نشان نمی داد. اما من می دانستم که فرجام در نهایت کار خودش را می کند. بازوی مرا گرفت و با لحنی جدی گفت:
_برو وسایلت رو جمع کن بیا..... اما نه صبر کن. قبل اش باید از دوستت عذر خواهی کنی!
آن چنان با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. مثل اینکه به زبان ژاپنی صحبت کرده است. آنها مرا از مدرسه اخراج کرده بودند؟ آن هم به خاطر یک دعوای دخترانه؟ باید از الگا عذر خواهی هم می کردم؟ این دیگر نور علی نور بود.
_برای چی؟
فشار کمی به بازویم وارد کرد. که حتما این معنی را می داد که خفه شوم و حرف اضافه ترنگویم.
فشار روی بازویم و قیافه خشک و جدی فرجام را نادیده گرفتم و با ناراحتی به خانم صبایی گفتم:
_شما دارید منو اخراج می کنید؟ به خاطر اینکه الگا رو زدم؟
خانم صبایی نگاه ناراحتی به من کرد و به جای او پدر الگا گفت:
_فرجام جان من که شکایتی ندارم. دست الگا هم که چیزی نشده. فقط یکم رباطش کشیده شده. این طوری این خانم هم از درسها عقب می افته.
نگاهم بین فرجام و پدر الگا و خانم صبایی گشت. پدر الگا چه صنمی با فرجام داشت که او را فرجام جان صدا می کرد؟ مشخص بود که آشنایی از قبل بینشان وجود داشته است. هر چه که بود در حال حاضر ظاهرا تنها ناجی من او بود. الگا با حالتی بزرگ منشانه سرش را به نشانه موافقت با حرف هایی پدرش تکان تکان می داد. یعنی می خواست بگوید که من با بزرگواری کار آذر را بخشیده ام. ببینید که من چقدر خوب هستم و آذر بد. اما در ته چشمانش شیطنتی نهفته بود که با آن بزرگ منشی ظاهری، حالتی مضحکانه پیدا کرده بود. به طوریکه خنده ام گرفت. نمی دانم او چه فکری پیش خودش کرد که او هم لبخند زد ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد و باز هم همان قیافه محترمانه و فرشته آسا را به خودش گرفت.
فرجام اما خیلی مودبانه و محکم و سرد گفت:
_به نفع خودشه. باید یاد بگیره که هر کاری عواقبی داره.
حیرتم بیشتر شد. کسی که مرا از مدرسه اخراج کرده بود، خانم صبایی یا شکایت الگا نبود. فرجام بود. با خشم فراوان و دست به سینه گفتم:
_برای چی اون وقت؟ اصلا تو کی هستی که برای مدرسه تعیین تکلیف می کنی؟
چشم غره خانم صبایی را نادیده گرفتم. فرجام خیلی خونسرد دوباره بازویم را گرفت.
_عضو هیت امنای جدید. من به خانم صبایی پیشنهاد دادم.
چیزی نمانده بود که همان وسط مدرسه هوار بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا برو وسایلت رو جمع کن بیا. یک هفته از مدرسه اخراجی تا بفهمی که هر کاری عواقبی داره و وقتی کاری رو انجام میدی باید پای مسئولیتش وایستی.
با حیرت نگاهش کردم. نمی توانستم موضوع را تجزیه و تحلیل کنم. من با آن همه خرابکاری از مدرسه اخراج نشده بودم و حالا توسط برادر خوانده ام که احتمالا جای مامان را در هیت امنای مدرسه گرفته بود، اخراج شده بودم. از همان روز اول باید می فهمیدم که فرجام برای تغییر آمده است. مامان سراغ خوب کسی رفته بود. فرجام کسی بود که خشک بود و انعطاف پذیری کمی داشت. یا شاید بهتر بود که می گفتم اصلا انعطاف پذیری نداشت. فرجام جدی و حسابگر و محکم بود. کسی بود که می توانست در برابر خرابکاری های من دوام بیاورد و مرا تربیت کند.
_تو نمی تونی این کار رو بکنی.
خودم هم می دانستم که حرفم تا چه حد خنده دار است. فرجام عضو هیت امنای مدرسه شده بود و احتمالا در همان نیم ساعت هم با خانم صبایی حرفهایش را زده بود. اینکه برای آدم کردن من این اخراج ضروری است. و حالا ظاهرا خانم صبایی هم مخالفتی با نظر فرجام نداشت.
_چرا می تونم... برو وسایلتو جمع کن.
بی ادبانه او را نادیده گرفتم و رو به خانم صبایی گفتم:
_من از درسها عقب می مونم. این براتون مهم نیست؟ یک هفته اخراج کلی منو عقب می اندازه.
به جای خانم صبایی که حالا ناراحت به نظر می رسید، خود فرجام گفت:
_خودم تو درسها کمکت می کنم.
دلم می خواست بگویم تو خفه شو و حرف نزن. ولی به اندازه کافی اوضاع خراب شده بود. ولی احتمالا نگاهم همان حرف را زد. فرجام با کمی حیرت نگاهم کرد و بعد دوباره خشک و سرد گفت:
_از دوستت عذر خواهی کن و برو
آهسته و جوری که تنها خودش بشنود، گفتم:
_ازت متنفرم.
نگاهش هیچ تغییری نکرد. تنها سرش را تکان داد.
_می دونم!
دهانم را باز کردم ولی دستم را گرفت و کمی به سمت جایی که الگا ایستاده بود چرخاند. یعنی که عذر خواهی کنم.
_این جا نه آذر، قشنگ نیست. برو
به الگا نگاه کردم. در نگاهش شادی موج می زد. خنده و شادی.
_متاسفم!
در حالیکه اصلا متاسف نبودم. تنها حسی که آن لحظه داشتم نارحتی بسیار زیاد و خشم نسبت به فرجام بود. به با خشمی فرو خورده وسایلم را برداشتم و از ساختمان

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون زدم. دلم می خواست چیزی را بکوبم و بشکانم. آن قدر خشمگین بودم که نفسهایم سنگین شده بود.
کنار ماشین با پدر الگا ایستاده بود. مرا صدا کرد و سویچ را در هوا به سمتم پرت کرد.
_برو تو ماشین تا بیام.
به ماشین رفتم. الگا در ماشین پدرش نشسته بود. سعی کردم لبخند روی صورتش را نادیده بگیرم. چون در این صورت امکان اینکه به سمت ماشین شان بروم و او را دوباره کتک بزنم زیاد بود. چیزی که با اخلاق فرجام می دانستم عاقبت خوشی را برایم به ارمغان نخواهد آورد. در را آن چنان محکم بستم که چیزی نمانده بود از لولا خارج شود و کف آسفالت بیفتد.
کمی بعد خداحافظی گرمی با پدر الگا کرد و به ماشین آمد.
_تو حق نداری درباره ی منو کارهام تصمیم بگیری. به تو ربطی نداره.
ناخواسته و از خشم فراوان به سمتش متمایل شده بودم. دستش را روی شانه من گذاشت و مرا به عقب و پشتی صندلی هل داد.
_چرا من هر کاری بخوام می کنم.
ماشین را روشن کرد.
_چی گیرت میاد؟ چرا برنمی گردی همون جایی که تا حالا بودی؟
حتی به من نگاه هم نکرد. خونسرد می راند. محکم روی داشبورد زدم، به طوریکه صدای بدی داد.
_با تو هستم آقای از خود متشکر.
یک دفعه ترمز کرد و من چون کمر بند نبسته بودم به جلو پرت شدم و سرم محکم به شیشه ماشین خورد. شانه ام را گرفت و به عقب کشید.
_ببین آذر یا همین حالا دهنت رو می بندی و ساکت می شی، یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. مفهومه؟
تا به حال او را آن قدر ترسناک ندیده بودم. آن قدر خشن و پر از خشم بود که برای لحظه ایی حتی نفس هم نکشیدم. بیشتر به طرفم خم شد و کمربند را محکم کشید و برایم بست.
دهانم بسته شده بود. تا به حال کسی این چنین محکم با من برخورد نکرده بود. این بار آهسته تر گفتم:
_ازت متنفرم.
باز هم تنها یک نگاه خشک و سرد دیگر. سرش را آهسته تکان تکان داد.
_می دونم آذر، احتیاجی به تکرار دوباره نیست.
_چی گیرت میاد که برگشتی و سوهان روح من شدی؟
دوباره ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. چیزی نگفت. دوباره و با سماجت بیشتری پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای بهی جون این طوری پاچه خواری میکنی؟ فکر می کردم بیشتر از این ها داشته باشی آقای دکتر. می دونی که بهی جون هر چه داره تو شکم او موسسه خیریه می کنه. دنبال چی هستی؟
پشت چراغ خطر ایستاد. باز هم سکوت. دستم را روی بازویش گذاشتم و محکم کشیدم. نیم نگاهی به من کرد و برخلاف خشم و صدای بلند من، آرام گفت:
_تو چی ؟ تو دنبال پول بهی جونی؟
پوف مسخره آمیزی بیرون دادم. البته من بدم نمی آمد که مامان برایم بیشتر از اینها پول خرج کند ولی اینکه چشمم به دنبال مال و اموالش باشد هیچ وقت این طور نبوده. من توجه او را می خواستم. نه بیشتر. می دانستم که فرجام هم هیچ وقت به مال و اموال مامان و بابا چشم داشتی نداشت ولی در آن لحظات آن قدر عصبی بودم که دوست داشتم به هر طریقی که شده او را عذاب بدهم. حتی اگر با زدن ننگ چشم داشتن به مال مامان و بابا باشد.
_پس مطئمن باش که من هم چشمم دنبال مال بهی جون نیست.
چراغ سبز شد و ماشین را حرکت داد.
_پس برای چی این جایی؟ چرا منو راحت نمی گذاری؟
_برای اینکه بهی جون ازم خواست. مطمئن باش که این خواسته قلبی من نیست.
پوزخند مسخره ایی زدم.
_واسه بهی جون آره؟ یعنی می خوای باور کنم که برای ارضای حس ریاست طلبی خودت نیست که الان این جایی؟
به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه شدم.
_ولی من نظریه دیگه ایی دارم. به نظر من شما فقط و فقط به خاطر خودته که این جایی. پیش خودت گفتی می رم یه حالی از آذر می گیرم یکم دلم خنک بشه.
خودم هم می دانستم که حرف هایم تا چه اندازه بی پایه و اساس است. ولی در حال حاضر فقط دوست داشتم که ضربه بزنم.
پشت چراغ خطر بعدی نگه داشت.
_برای چی؟ برای چی باید دلم خنک بشه؟
شانه ام را بالا بردم و با بدجنسی گفتم:
_برای اینکه عقده ایی هستی!
نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت. آن چنان که خودم هم خنده ام گرفت.
_یه روزی، یه زمانی، به خاطر این کارها از من متشکر می شی آذر.
خنده بلندی کردم.
نیم نگاهی به من کرد و لبخند زد.
_متشکر؟ تو خواب ببینی فرجام. من تا آخر عمرم اگر خیلی خوش شانس باشی شاید میزان تنفرم کم بشه، ولی اینکه متشکر باشم. توهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت و فقط لبخند روی لبانش پر رنگ تر شد. به خانه رسیدیم. بیچاره پوری جان هاج و واج به من که با اخم و قهر سلام کردم و به اتاقم رفتم و در را برهم کوبیدم، نگاه کرد. از درون اتاق صدای آهسته صحبت کردنش با فرجام را شنیدم.
با اخم و ناراحتی لباس هایم را کندم و روی تخت نشستم. چند دقیقه بعد ضربه ایی به درخورد و فرجام به داخل آمد. نگاهی به مانتو و شلوار مدرسه ام کرد که همان جا کف اتاق انداخته بودم. به میز تحریرم تکیه داد و دست به سینه به من نگاه کرد.
_برنامه کلاسی ات رو بده ببینم.
_برای چی؟
_برای اینکه می خوام طبق برنامه پیش بریم.
_پیش بریم؟
از جا برخاستم و مقابلش ایستادم.
_اشتباه متوجه شدی عزیز جان. مایی وجود نداره. من با تو بهشت هم نمیام.
خونسرد چانه اش را بالا برد.
_از درست عقب میفتی.
_واقعا؟ اگر این قدر برات مهمه اصلا چرا کاری کردی که اخراج بشم؟
_برای اینکه این کار واجب بود. گفتم که بعد ها ....
حرفش را قطع کردم.
_آره آره می دونم. بعدها ازت متشکر می شم.
لبخند زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.
_برنامه کلاسیت رو بیار.
پوفی کردم و از قفسه کتابهایم برنامه کلاسی درسهایم را بیرون آوردم. برگه را گرفت و پشت میز تحریر من نشست. بی حوصله گفتم:
_تا تو داری برنامه ریزی می کنی که چطور پیش بریم. (پیش بریم را با تمسخر گفتم) من برم یه چیزی بخورم.
_روزهای تمرینت کیه؟
_سه روز در هفته. روزهای زوج.
چیزی نگفت و اشاره کرد که می توانم بروم. به طرف در رفتم ولی بلافاصله یک نیم چرخ زدم و رو به فرجام پرسیدم.
_راستی بابای الگا خیلی باهات جیک تو جیک بود. ازکجا می شناسیش؟
چند ثانیه حتی به من نگاه هم نکرد. هنوز نگاهش به برگه درون دستش بود. ولی کاملا مشخص بود که حواسش جای دیگری است.
_سیکرته؟ من هلاک چیزهای سیکرت هستم. اگر بهم نگه تو دلم قلنبه میشه ها
سرش را از روی برگه درون دستش بالا آورد و نگاهم کرد. چشمانش حالتی معمولی داشت ولی لبخند ملایمی بر لبانش بود.
_یکی از دوستای دانشگاه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش رفتم و یک بری روی میز روبه رویش نشستم. سرم را کمی خم کردم و به طرفش بو کشیدم.
_مشکوک می زنی. من خودم مشکوک همه عالم بشریت هستم. بوی شک رو از فاصله صد متری هم حس می کنم. حالا هم تو بد جور مشکوک می زنی دُکی.
به پشتی صندلی تکیه داد و به دور خودش چرخ خورد. در همان حال خنده اش پر رنگ تر شد ولی سرش را تکان تکان داد و گفت:
_برو پایین خوراکیت رو بخور بیا برسیم به کارمون
دوباره حواسش را به کاغذ برنامه کلاسی من داد که لابد این معنی را می داد که سرم به کار خودم باشد و در کارش فضولی نکنم. بینی ام را چین دادم و با اخم های درهم به پایین رفتم. پوری جان برایم چای و شیرینی آورد.
_چی شده بود مامان جان؟
کنارش که لوبیا سبزهای درون یک سبد بزرگ را خورد می کرد، نشستم. می دانستم که فرجام جریان را به طور کامل برایش تعریف کرده است ولی چیزی نگفتم. احترام پوری جان را همیشه نگه می داشتم. عشق بی قید و شرطی که به من داشت را به راحتی از چشمانش می خواندم. از کودکی او بیشتر از مامان زحمت مرا کشیده بود.
_از مدرسه اخراج شدم پوری جون.
لبش را گزید.
_آذر جان، خانم بشنوه خیلی ناراحت میشه.
شانه ام را بالا بردم و گاز بزرگی به شیرینی درون دستم زدم.
_چرا باید ناراحت بشه؟ خود دردونه اش باعث شد که من اخراج بشم.
صدایم را پایین اوردم و آهسته گفتم:
_پوری جون فرجام کی جای مامان رو توی هیئت امنای مدرسه گرفت؟
نگاهی به راه پله ها کرد و آهسته گفت:
_بهی خانم دو روز قبل رفتن مدرسه و چه می دونم همین که تو گفتی رو به نام آقا فرجام کردن.
چشمانم را تنگ کردم.
_که این طور. اون وقت این فکر بکر مال کی بود؟
پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:
_مامان جان داری از من حرف می کشی ها. خوراکیت رو بخور.
_فرجام آره؟
خنده با مزه پوری جان حرفم را تایید کرد. شیرینی دیگری در دهانم گذاشتم و به بالا برگشتم. فرجام خیلی با دقت روی میز خم شده بود و روی یک برگه کاغذ را خط کشی می کرد. حتی سرش را هم بلند نکرد تا مرا نگاه کند. به لبه میز تکیه دادم. از این همه صبر و حوصله او خنده ام گرفته بود. خیلی قشنگ و با دقت کاغذ را زمان

رمان بازار
romanbazar.ir

بندی و جدول بندی کرده بود و با خودکار قرمز و آبی خیلی با سلیقه نوشته بود. خط خوانا و زیبایی داشت. برخلاف خط خرچنگ و قورباغه من.
اشاره ایی به کاغذ درون دستش کرد و گفت:
_بر طبق برنامه کلاسی ات الان ساعت فیزیک رو از دست دادی. عصر کار می کنیم. الان این ساعت شیمی داری. برو از اتاق من صندلی میز تحریر من رو بیار بشین کار کنیم.
جوری نگاهش کردم که آیا واقعا راست می گوید یا شوخی می کند. با انگشت اشاره اش به در اتاق اشاره کرد.
_برو آذر. من تو کارم جدی هستم.
سپس ابرویش را با حالتی بسیار جالب بالا برد و با کمی بد جنسی گفت:
_قراره تو این یک هفته خیلی بهت خوش بگذره!

چشمانم را تنگ کردم و با نفرتی آشکار گفتم:
_گفته بودم که ازت متنفرم؟
سرش را تکان داد.
_آره سه مرتبه!
نیش خندی تحویلش دادم.
_البته اگر منم که می دونم چطور باید کارم رو بکنم.
لبخند آرامی زد و دوباره به در اتاق اشاره کرد.
_برو آذر هر چی وقت تلف کنی عصر جبران می شه. دوست نداری که تمام عصرت رو به جای اینکه جلوی تلوزیون لم بدی مجبور بشی درس بخونی.
روی تخت نشستم.
_نه دوست ندارم که عصر هم مجبور باشم قیافه تو رو تحمل کنم. می دونی فرجام تحمل تو صبر ایوب می خواد.
لم دادم و دستم را زیر سرم گذاشتم.
_دوست دخترهات چطور تو رو تحمل می کنن. من که .....
_آذر....داری وقت تلف می کنی. عقب میفتی....
_چرا باید به حرف تو گوش بدم؟ یه دلیل قانع کننده بیار
_برای اینکه من خوبیت رو می خوام.
_نه.. برای اینکه بهی جون بهت گفته که منو ادب کنی.. که اگر تکون خوردم تکونم بدی.. که من غیر قابل کنترل هستم.. شیطونم.. خرابکارم.. بدم.. نفهمم....
بی اراده صدایم با این جملات بالا می رفت. خونسرد دستانش را به سینه قلاب کرده بود و به من نگاه می کرد.
_شما هیچ کدوم از اینها نیستی....
حرف اش را قطع کردم و با تمسخر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیستم؟ ببینم تو تعادل روحی داری فرجام؟ همین چند ساعت قبل تو مدرسه بهم گفتی که خرابکار و شیطونم....
سکوت کرد. مثل اینکه می خواست تا مرا آرام کند.
_نگذاشتی من حرفم رو کامل کنم. شما هیچ کدوم از اینها نیستی اگر یاد بگیری که قبل از انجام هر کاری و زدن هر حرفی یه کوچولو فکر کنی. جاست وان مینت. در همین اندازه. باید یاد بگیری که وقتی خیلی عصبی هستی کاری رو انجام ندی. یه نفس عمیق بکش. یه کم آب بخور. تا ده بشمار. من نمی دونم چی بگم آذر. من روانشناس نیست. فقط دارم روش های معمول آروم شدن رو یادت می دم. اگر بخوای کامل یاد بگیری باید درباره اش مطالعه کنی.
_اینها به درد من نمی خوره..
_اینها به درد همه می خوره.
با بدجنسی پرسیدم.
_حتی تو؟
لبخنداش با مزه بود.
_حتی من.
_مگه فرجام اقبالی هم عصبی میشه؟
برخاست و آمد کنارم روی تخت نشست. ناخوداگاه برخاستم و نشستم. احترام نبود. ولی نمی دانم چرا نمی توانستم از اعتراف به این نکته، حتی نزد خودم، دست بردارم که فرجام به شدت با شخصیت بود.
_فرجام اقبالی هم عصبی میشه. همه یه زمانهایی عصبی میشن. مگه من از سنگم؟
_وقتی عصبی می شی همین کارها رو می کنی؟
عروسک خرسی را که شبها در آغوش می گرفتم و میخوابیدم را از روی تخت برداشت و نگاه کرد.
_وقتی عصبی می شم یادم می یاد که زندگی چقدر کوتاهه و چقدر سریع می گذره و نباید این طوری هدر اش بدم....
خرس را به سرجایش گذاشت و نگاهم کرد.
_برای تو همون هایی که گفتم جواب می ده. حالا بلند شو بیا سر درست. عقب میفتی.
غرولند کنان برخاستم.
_اگر اینقدر دلت می سوزه چرا اخراجم کردی؟ حالا بعد از یه هفته من بیچاره چی جوری برگردم تو اون خراب شده و سر بلند کنم؟
_دقیقا برای همین بود.
همان طور که به طرف در می رفتم، بلند بلند گفتم:
_ازت متنفرم. ببین کی بهت گفتم.
_بار چهارم...
خنده ام را فرو خوردم و به اتاقش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقی بسیار با سلیقه داشت. روی میزش پر از کتابهای پزشکی به زبان انگلیسی بود. به جای آوردن صندلی شروع به تجسس و فضولی در اتاقش کردم. از هر کدام از عطرهایش کمی تست کردم. دفتر سالنامه ایی را که روی میز کنار تختش بود، حریصانه برسی کردم. خودم هم نمی دانستم که به دنبال چه چیزی هستم. چیزی که نشان دهد فرجام لیاقت تربیت مرا ندارد؟ یا چیزی که فقط از سر کنجکاوی بود.
_آذر....
از جا پریدم. آن چنان که سررسید از دستم به روی زمین افتاد و از وسط باز شد. کنار در اتاق به در تکیه داده بود و با اخمی در ابروانش به من نگاه می کرد.
_فکر می کنم من باید صبر ایوب داشته باشم تا تو رو اون چیزی بکنم که باید باشی.
شانه ام را با پررویی بالا بردم.
_مجبور نیستی. می بینی که من خیلی بی ادبم. بهتره وقتت رو تلف نکنی.
به درون اتاق آمد و با یک دستش بازویم را گرفت و محکم از جا بلندم کرد و با دست دیگرش صندلی اتاقش را بلند کرد.
_راه بیفت. تو الان توی زندگی در مسیر اشتباه راه میری. باید دور بزنی برگردی.
با تمسخر گفتم:
_مرگ من؟ پس بگذار راهنما بزنم.
بعد با دستم پشت دست دیگرم زدم و با تاسف ساختگی و مسخره آمیز گفتم:
_دیدی چی شد؟ من که رانندگی بلد نیستم دُکی...
_اشکال نداره من می رونم. با هم دور می زنیم برمی گردیم.
در حالیکه هنوز می خندیدم، گفتم:
_از تو سیریش تر آدم ندیدم فرجام. آخرش از من کتک می خوری!
چیزی نگفت ولی کمی به طرفم خم شد و بو کشید. آهی از سر بی حوصلگی کشید.
_ از همه اون عطرها به خودت زدی آره؟
سرم را بالا بردم و نیش خندی گشاده تحویلش دادم و با حالتی خنده دار سرم را تکان دادم. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد اخم میان ابروانش کم رنگ شد و لبخندی جایش را گرفت که به نظر ناخواسته می آمد.
_افتضاحه!
چشمانم را چرخاندم.
_بی سلیقه.
_تو دختری باید عطر دخترانه بزنی.
این هم احتمالا یکی دیگر از گزارش های مامان به او بود. این که من عشق عطر های مردانه هستم. نمی دانم چیزی بود که مامان به سمع و نظر او نرسانده باشد؟
تا عصر و تا زمانی که مامان به خانه برگشت تمام روزمان با همان سیاه بازی های من و جواب های هوشمندانه او گذشت. ولی اگر از تمام این ها می خواستم بگذرم از اینکه او یک معلم فوق العاده بود نمی توانستم بگذرم. مثل اینکه او بیشتر از اینکه یک

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک باشد ذاتا یک معلم بود. خیلی آرام و با حوصله درس می داد. با شیطنت های من در هنگام درس خیلی جالب برخورد می کرد. به تمام سئوالاتی که می دانست نه از روی ناآگاهی بلکه از روی شیطنت است، جواب می داد. جوری که در آخر کار این من بودم که از کارم عذاب وجدان گرفتم و دست از سوالات احمقانه برداشتم و دل به درس دادم.
حتی اگر از روی قصد تقاضا می کردم که یک مطلب را ده مرتبه هم توضیح دهد، بدون انکه به روی من بیاورد که می داند تمام این کارها از روی بدجنسی من است، کامل و جامع توضیح می داد.
و در نهایت زمانی که نزدیک غروب مامان به خانه برگشت و ما را در حال درس خواندن دید نه تنها چیزی از اخراج من نگفت بلکه حتی در صورتش لبخندی رضایت بخش هم دیده شد. حتما این چیزی بود که روزی رویایش را داشت. اینکه من مثل یک دختر نمونه پشت میز تحریرم بشینم و درس بخوانم.
من باهوش هستم و به سرعت هر مطلبی را که تنها یک مرتبه برایم توضیح داده شود فرا می گیرم ولی هیچ وقت در درس خواندن نظم و انظباط ندارم. یعنی من در هیچ کاری به غیر از ورزش نظم درستی ندارم.
به علت بازیگوشی و شیطنت هایم خیلی سریع حواسم از درس و یا هر کاری که می کنم، پرت می شود و فکر می کنم که پوست فرجام کنده شد تا توانست هوش و حواس مرا به خودش جلب کند. و در آخر کار زمانی که خیلی منظم و مرتب سر خودکار را به جای خودش گذاشت و کتاب را بست، چشمانش قرمز شده بود و به وضوح خسته شده بود. مثل بچه های کوچک دستانم را پشت سرم به هم قلاب کردم و روی دو پایه عقبی صندلی بلند شدم و تاب خوردم. حالتی که همیشه مامان را کفری می کرد. همیشه می گفت که اگر صندلی از زیر در برود، لگنم خواهد شکست.
موذیانه گفتم:
_فکر کنم حسابی خسته شدی نه فرجام؟
فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. چشمکی برایش فرستادم.
_فردا هم درس داریم؟
دوباره نگاهی آرام و عمیق دیگر.
خنده کنان برخاستم و با دستم چند ضربه آهسته به سرشانه اش زدم.
_از زبون افتادی دُکی.
چیزی نگفت و از جا برخاست. جلوی رویش پریدم و هر دو دستم را دور بازویش حلقه کردم.
_ببین دکی من یه پیشنهاد دارم اگر خسته شدی می تونیم فردا رو....
حرفم را قطع کرد و دستانم را از دور بازویش باز کرد.
_نه آذر... فردا کلاس راس ساعت هفت ونیم مثل مدرسه بر قراره
اخم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو از خانم صبایی هم بدتری نه؟
قبل از انکه از در بیرون برود متوقف اش کردم.
_به مامان که هنوز نگفتی؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد.
_من نه. ولی ممکنه مدیرت بهش گفته باشه
آهی کشیدم.
_اگر نگفته باشه تو چی می گی؟
دستش را سر شانه ام گذاشت و مرا از مقابل در کنار زد.
_این دیگه به خودم ربط داره.
_یعنی چی؟ مربوط به منه. اون وقت به تو ربط داره؟ عجب دوره زمونه ایی شده ها.
چی می گی؟
_بعد می فهمی.
دستانم را روی صورتم گذاشتم و ناله کنان گفتم:
_وای فرجام من آخرش از دست تو سکته می کنم.
بعد نخودی خندیدم.
_مامان همیشه همین رو می گه.
لبخند ملایم زد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت. می دانستم که این برنامه تا پایان هفته ادامه خواهد داشت. از فرجام گریزی نبود. برای شام پایین رفتم. کنار مامان نشسته بود و آرام آرام با هم صحبت می کردند.

خیلی تابلو رفتم و کنارشان نشستم. مامان چرخید و با تعجب نگاهم کرد. من عادت داشتم که بیشتر وقتم را در اتاقم می گذراندم.
_چیزی شده آذر جان؟
به مامان نگاه کردم که هنوز به نظر بسیار حیرت زده ولی مهربان می رسید. فرجام چیزی به او نگفته بود. یا حداقل هنوز نگفته بود.
_هان؟ نه چیزی نیست.
به فرجام نگاه کردم. لبخند روی لبش به نظر می رسید که چیزی است که اصلا و ابدا توان کنترل آن را ندارد. و ثانیه بعد آن لبخند تبدیل به خنده ایی آرام شد. سرش را پایین انداخت و در حالیکه تکان تکان می داد می خندید.
مامان این بار با تعجب به او نگاه کرد. پس خانم صبایی هم چیزی نگفته بود.
_بهی جون. آذر یک هفته ایی رو خونه می مونه.
تعجب مامان این بار به نهایت رسید.
_برای چی؟
چرخید و با نگرانی به من نگاه کرد.
_چیزی شده مامان جان؟ خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بود که من بیمار شده باشم. درمانده به فرجام نگاه کردم. فرجام با ملایمت گفت:
_چیزی نیست بهی جون.
_پس برای چی خونه بمونه؟
_مشکلی پیش اومده که خونه بمونه بهتره.
_چی شده؟
دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. اما فرجام هم چنان خونسرد بود.
_به من اعتماد کنید بهی جون. مشکلی نیست.
مامان چند لحظه به فرجام نگاه کرد. چهره فرجام محکم و با اعتماد به نفس بود. مامان با آنکه به نظر بسیار نگران می رسید و اصلا قانع نشده بود ولی چیزی نگفت.
چه می شد اگر مامان به من هم این طور اعتماد داشت. آن قدر زیاد که حتی با وجود آنکه می دید که جایی از کار و حرف های فرجام لنگ می زند ولی باز هم اعتماد کرده بود.
با حسادت به فرجام نگاه کردم. نگاهش به روی من بود.
_می بینی همیشه به تو اعتماد داره.
صدایم پر از ناراحتی بود. پر از بغض و آرام.
مامان با ناراحتی نگاهم کرد.
_مامان جان من به شما هم اعتماد دارم.
_نه نداری. سرمو شیره نمال.
دستم را گرفت. دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. با ناراحتی روی مبل سیخ نشستم.
_من هر کاری هم که بکنم باز هم بچه ام. باز هم نمی فهمم. باز هم فرجام خوبه.
باز هم دستم را گرفت. این بار محکم تر.
_به خدا این طور نیست مامان جان.
فرجام که تا آن لحظه ساکت بود، محکم و جدی گفت:
_برمی گرده به همون اصلی که صبح درباره اش صحبت کردیم آذر. اعتماد یه چیزه اکتسابیه. چی می گن....
چند لحظه گیر کرد. به نظر می رسید که چیزی را به فارسی فراموش کرده است.
_می گن از شکم مادر .... یه همچین چیزی هست...
به شدت خنده ام گرفت. مامان در حالیکه خودش هم خنده اش گرفته بود گفت:
_هیچ کس از شکم مادرش .... مثلا اعتماد دیگران رو کسب نمی کنه.
_بله بله خودشه...
هنوز می خندیدم.
_سعی کن که اعتماد رو کسب کنی. کار سختی نیست آذر. استارتش با خودته. اصلا این چیزیه که دست خودته.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دستم را که هنوز در دست داشت نوازش کرد. نگاهش کردم. لبخنداش مهربان بود.
حرفی نزدم و برخاستم و به آشپزخانه رفتم. کمی بعد از آشپزخانه سرک کشیدم. دوباره شروع به صحبت کرده بودند. صحبت های بزرگانه. صحبت هایی که مامان هیچ وقت با من نداشت. برای لحظه ایی حسرت و حسادت در وجودم زبانه کشید. اما وقتی که چهره آرام و شاد مامان را دیدم تمام آن خشم فرو کش کرد و جایش را ناامیدی گرفت. اینکه شاید واقعا بهتر بود که من هم آدم و بزرگ می شدم تا شاید مامان مرا هم برای هم صحبتی مناسب می دانست.
سر شام مامان با آب و تاب برای فرجام از فعالیت های انجمن تعریف می کرد و او هم با دقت و علاقه صحبت مامان را دنبال می کرد و گاهی سوالاتی می پرسید. حوصله ام سر رفته بود. زمانی که بابا زنده بود هم این طور بود. بابا و مامان با علاقه از این دست صحبت ها می کردند و بابا مشوق همیشگی مامان در کارش بود. ولی برای من هم همیشه وقت داشت. هیچ زمانی نبود که از او طلب زمانی برای با هم بودن را داشته باشم و بابا کاری را بهانه کند. ولی مامان...
بی اشتها شده بودم. زیاد نخوردم و متوجه شدم که مامان در حین صحبت با فرجام تمام حواسش به من است و متوجه شد که من کم خوردم. با دستش به فرجام اشاره کرد و عذرخواهی کرد که حرفش را قطع کرده است و بعد با لحن نگرانی گفت:
_چی شده آذر مامانم؟ کم خوردی؟
چانه ام را بالا بردم و سعی کردم عادی باشم ولی نمی توانستم به خودم دروغ بگویم که به شدت از این نگرانی مامان لذت برده بودم.
_اشتها ندارم.
دستش را از روی میز دراز کرد و روی دستم گذاشت.
_تب هم نداری... چرا؟
رو به فرجام کرد و آهسته و با نگرانی گفت:
_فرجام مامان آذر مریضه که نمی خوای این هفته بره مدرسه؟
نگرانی درون صدایش چیزی بود که مرا به حیرت انداخت. چیزی نمانده بود که از شدت نگرانی به گریه بیفتد.
پوری جان نگران تر از او صندلی اش را بیشتر به سمتم خم کرد و دست دیگرم را گرفت.
_چی شده مامان جان؟
لبخندی به صورت نگران پوری جان زدم. از این دست نگرانی ها از پوری جان زیاد دیده بودم.
_خوبم چیزی نیست پوری جونم
نگاهم به فرجام افتاد. موشکافانه مرا نگاه می کرد. دست از خوردن کشیده بود و درحالیکه قاشق را در دست داشت چنگالش را در بشقاب گذاشته بود و دست چپش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا آورده بود و زیر لبان و چانه اش گذاشته بود. سرانجام در حالیکه هنوز نگاهش به روی من بود به مامان گفت:
_چیزی نیست بهی جون. گفتم که به من اعتماد داشته باشید. آذر هم مریض نیست.
چشمانم را برایش گرد کردم تا دست از این خیره نگاه کردن بردارد. وقتی کسی این طور موشکافانه و محقانه نگاهم می کرد، عصابم به هم می ریخت. چون حس می کردم که کار بدی انجام دادم. بدون آنکه کسی متوجه شود کمی از زبانم را هم برایش بیرون آوردم.
لبخندی به روی لبانش آمد و بلند گفت:
_بهی جون ببینید اگر به من هم احتیاج هست خوشحال می شم بتونم کاری انجام بدم.
مامان با این حرف او حواس اش از من پرت شد و با خوشحالی گفت:
_راست میگی مامان جان؟ ما که از خدامونه. اگر بتونی هفته ایی چند روز هم افتخاری کار کنی عالیه.
_حتما خوشحال می شم.
با حرص و ناراحتی خندیدم. او حواس مامان را از من پرت کرده بود. تا چند لحظه قبل از آنکه مامان حواسش پی حرف او برود تمام و کمال نگران و به فکر من بود. بشقابم را برداشتم و با بوسه ایی به روی گونه پوری جان بابت شام تشکر کردم و با لحنی مسخره آمیز گفتم:
_بس کن فرجام. از روی متن که نمی خونی. بیخی. خودمونی تر حرف بزن.
بعد صدایم را کلفت کردم و ادامه دادم.
_اگر به من احتیاجی هست خوشحال می شم کاری انجام بدم.
مامان آهی کشید و سرش را تکان داد. ولی فرجام دوباره نگاهی موشکافانه دیگری به من کرد و او هم بشقابش را برداشت و پشت سر من به آشپزخانه آمد و بشقاب کثیف را در سینک گذاشت. دست به سینه نگاهم کرد.
با پرویی بینی ام را چین انداختم و به بازویش ضربه زدم تا از مقابل کانتر کنار برود.
_خود شیرین.
لبخند پر رنگی زد و گفت:
_باید متوجه یه چیزی می شدم که شدم.
با تعجب نگاهش کردم.
_چی اون وقت.
لبخندش بیشتر شد ولی چیزی نگفت و از آشپزخانه بیرون زد. کمک پوری جان ظرف ها را در ماشین گذاشتم. مامان و فرجام در هال چای می نوشیدند و باز هم صحبت هایی درباره انجمن و مطب فرجام می کردند. فنجانی چای برای خودم و پوری جان ریختم و به هال برگشتم.
_ببینم فرجام مگه تو حالا حالاها ایرانی که داری دنبال مطب می گردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا آورد و نگاهی آرام و خونسرد به من نگاه کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد. صورتم را وحشتزده کردم.
_شوخی می کنی؟ چه کاریه آخه؟ این جا چی داره که می خوای بمونی؟ من اگر جای تو بودم می رفتم پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم.
نگاهش متفکرانه و آرام بود. ولی رنگ مامان به شدت پریده بود. لبش را گزید و فنجان را روی میز گذاشت.
_میری پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی؟
خفه شده بودم و چیزی نمی گفتم. خودم هم متوجه شده بودم که حرفم چقدر احمقانه بود. درست بود که من خیلی دوست داشتم که از ایران بروم ولی اینکه بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم، حرف مفتی بود که فقط می خواستم با آن سربه سر فرجام بگذارم. چیزی که وقتی از دست مامان عصبی می شدم در سرم می چرخید ولی به سرعت مرا پشیمان می کرد.
_مگه من چند تا دختر دیگه دارم که دلم به اونها خوش باشه. فکر من رو کردی؟
_مامان....
حرفم را قطع کردم و ادامه ندادم.
_بهی جون آذر می خواد منو بیرون کنه که برم دیگه برنگردم وگرنه خودش همچین خیالی نداره. خیالتون راحت.
همچنان نگاهش به من بود. سرم را تکان دادم.
_آره فقط می خوام که فرجام بره.
آن حالت غم و اندوه مامان تبدیل به خشم و عصبانیت شد.
_واقعا که آذر.... خجالت نمی کشی؟
نگاهم همچنان به روی نگاه فرجام بود. نیم لبخندی به روی لبهای فرجام نشست.
_نه برای چی باید خجالت بکشم؟ اون قراره زندان بان من باشه یا یه همچن چیزی. کدوم خری از یه همچین آدمی خوشش میاد که من عاشق چشم و ابروی فرجام بشم
_احترام بزرگترت رو داشته باش.
خندیدم و از جا برخاستم و مقابل فرجام رفتم و مثل مصریهای باستان که با دیدن فرعون دستانشان را همراه با خم و راست کردن کمرشان بالا و پایین می بردند و با حالتی سجده مانند به فرعون احترام می گذاشتند، مقابل فرجام خم و راست شدم.
_بیا احترام ... احترام.... احترام..... احترام.... احترام ....
باز آخر سرم را بالا بردم و زیر چشمی به مامان که می خندید و فرجام که لبخند پررنگی برلب داشت، نگاه کردم.
_ولی می ترسم احترام رو هم شوهر بدن اون وقت سر فرجام بی کلاه می مونه.
با این حرف من خنده ی مامان و پوری جان بلند ترشد. مامان در حالیکه دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا حتما به خیالش من پررو تر نشوم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_زشته آذر.... جلوی خودش این رو نگی آبروم بره، بگن خاک تو سر بهی با این دختر تربیت کردنش.
فرجام مات و متحیر به ما نگاه می کرد. موضوعی بود که او اطلاعی از آن نداشت. احترام خانم دختر خاله مامان بود که پنجاه و چند ساله بود ولی هنوز شوهر نکرده بود. این احترام گفتن و خندیدن ما به آن بود. چیزی که فرجام از آن خبر نداشت.
مامان با خنده ماجرا را برای او تعریف کرد و به این ترتیب صحبت ها به سمت دیگری کشیده شد.

بعد از یک هفته پر از فراز و فرودی که با فرجام داشتم با خفت و سر افکندگی هر چه تمامتر به مدرسه برگشتم. در آن یک هفته تا توانسته بودم خون فرجام را در شیشه کرده بودم. آن قدر که گاهی واقعا کلافه می شد. گاهی حس می کردم که دلش می خواهد مرا کتک بزند ولی همیشه نهایت عصبانیت اش را با یک جمله خشن و یک نیمچه فریاد نشان می داد. این مرد خودداری عجیبی داشت.
البته باید بگویم که گاهی اوقات بد هم نبود. دو شب در آن هفته فرجام همه مان را به رستوران دعوت کرد که خیلی عالی بود و خوش گذشت. خیلی وقت بود که من و مامان از این دست تفریحات نداشتیم. مامان یا وقت نداشت و یا اگر هم وقت داشت حوصله اش را نداشت. به گمانم این کار او را به یاد بابا می انداخت. زمان هایی که خودشان دو نفری به رستوران می رفتند.
ولی با فرجام مخالفتی نکرد و همراه شد. نمی دانستم که واقعا به مامان موضوع را نگفته بود یا انکه مامان خودش را به نادانی زده بود که از چیزی خبر ندارد. فقط تنها صحبتی که درباره اخراج من شد صحبتی بود که بین من و فرجام اتفاق افتاد. دقیقا فردای روز اخراج از مدرسه. فرجام صحبت اینکه چرا این کار را کرده بودم پیش کشید. من هم گفتم چون الگا با توپ به سرم زده بود.
از آن جایی که فرجام زیادی خوش بین بود گفت که شاید اشتباه صورت گرفته است و الگا از قصد این کار را نکرده است. اما من زیر بار نرفتم. من صورت شیطان الگا را دیده بودم. صورتی که می گفت این کار صد در صد از روی قصد بوده است. او که ندیده بود.
در آخر فرجام گفت که گاهی لازم است که آدم چیزهایی را نادیده بگیرد. یا نظرش را جور دیگری تعبیر کند. عقیده داشت که اگر می خواهم در این دنیا زندگی کنم باید قانون داد و ستد را بدانم. قانونی که می گوید هر کنشی واکنشی دارد. و اگر من آن روز کار الگا را نادیده گرفته بودم شاید خود الگا از کارش پشیمان می شد و آن وقت شاید حتی بین ما دوست هم شکل می گرفت.
چیزی که من سرسوزنی آن را قبول نداشت. من و الگا مثل کارد و پنیر بودیم. و اگر من این کار را می کردم تنها اتفاقی که بین ما می افتاد احتمالا مسخره شدن من توسط الگا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که همین حالا هم مطمئن بودم که اتفاق افتاده است. چیزی که باعث شد من تمام هفته زندگی فرجام را تبدیل به جهنم کنم. خسته اش کنم تا دست بردارد. ولی فرجام قاطع تر از این ها بود.
به مدرسه برگشتم ولی تمام هوش و حواسم به مهمانی تولدی بود که چند روز قبل دعوت شده بودم. می دانستم که اگر به مامان بگویم صددرصد مخالفت می کند. مهمانی تولد، آن هم در خانه یکی از دوستانم که اصلا و ابدا مورد تایید مامان نبود، هیچ شانسی برای پذیرفته شدن از طرف مامان را نداشت.
سوگل دودل بود. می دانستم که در نهایت این من هستم که باید تکلیف او را هم مشخص کنم. می گفت که بعد از آن مهمانی دخترانه ایی که سینا شاهدش بود، دیگر اعتمادش را به او از دست داده بود و اجازه نمی داد که به راحتی قبل رفت و آمد کند. با آن چنان غصه و ناراحتی گفت که سینا هنوز از دستش ناراحت و دلخور است که دلم برایش سوخت. او و سینا با هم خیلی صمیمی بودند و به همین خاطر دلخوری و کم محلی سینا خیلی به رویش اثر گذاشته بود.
مامان برای من ساعات ورود و خروج به منزل تعین کرده بود. البته مطمئن بودم که این تصمیم فرجام است. می دانستم که هر بلایی به سرم آمده و یا قرار است که بیاید، با برنامه فرجام جلو می رود.
تصمیم داشتم آن چنان رودستی به او بزنم که دیگر هوس نکند برای من تعیین تکلیف کند. نقشه ایی که کشیده بودم احمقانه، دور از ذهن و بسیار بسیار بچگانه بود.
ولی در حقیقت فرار و در رفتن از بیخ گوش فرجام چیزی بود که می توانستم برای تمام عمر با به یاد آوردن آن روحم شاد شود. فرجام زیاد از حد به خودش مطمئن بود. به یک حالگیری اساسی نیاز داشت.
نقشه ام آن قدر خنده دار بود که وقتی برای سوگل تعریف کردم ابتدا فکر کرد که شوخی می کنم ولی وقتی که چشمان جدی مرا دید، یک خاک تو سرت با این نقشه ات گفت و دیگر حرفی نزد. عقیده داشت که احتمالا جانم را بر سر این کار خواهم داد. می گفت که پرت خواهم شد و گردنم خواهد شکست و آن وقت فرجام است که به من خواهد خندید.
دوست داشتم این هیجان و پنهان کاری را. اینکه بخواهم از بیخ گوش فرجام در بروم، برایم دنیایی از خنده و هیجان و تفریح بود. در مدرسه سعی کردم که تا حد امکان در چشم نباشم. و این اتفاق برای اولین بار بود که در زندگی من افتاده بود. من معمولا همیشه در چشم هستم و به خاطر شلوغ کاری ها و شیطنت هایم همیشه دیده می شوم. ولی آن اخراج یک هفته ایی از مدرسه، آن چنان در نظرم خفت بار می آمد که ترجیح می دادم دیده نشوم. فرجام موفق شده بود که مرا سرجای خودم بنشاند. او دقیقا به هدفش رسیده بود. اینکه من به خاطر خجالت هم که شده، شیطنت هایم را فاکتور بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم حتی نگاهی هم به الگا نیاندازم. احتمال اینکه لبخند پر از خودستایی او را ببینم و نتوانم جلوی خودم را بگیرم و دوباره در دهانش بکوبم، زیاد بود. چیزی که نمی خواستم دوباره تکرار شود. چون با اخلاقی که از فرجام سراغ داشتم احتمال اینکه دوباره مرا خانه نشین کند، بسیار بود. و این چیزی بود که اگر تکرار می شد دیگر ذره ایی برای من در آن مدرسه آبرو باقی نمی گذاشت. بنابراین برای اولین بار در زندگی ام دندان بر جگر گذاشتم و بر خلاف میلم به قول سوگل خفه شدم و کاری نکردم.
روز اول مدرسه افتضاح ترین روز در تمام تاریخ تحصیل من بود. تمام مدت حس می کردم که بچه ها پشت سرم حرف می زنند و می خندند. آن قدر زیاد حساس شده بودم که سوگل عقیده داشت پارانویید پیدا کرده ام. او می گفت که همه چیز نرمال است و او که چیز خاصی احساس نمی کند. ولی من می توانستم در پس تمام چهره ها، خنده تمسخر آمیز بچه های مدرسه را ببینم. دلم می خواست با دستان خودم فرجام را خفه کنم.
تصمیم داشتم که بعد از مدرسه به دیدن خاله سوری بروم. خاله سوری را دوست داشتم. شاید نه به اندازه مامان ملوک ولی خیلی بیشتر از بقیه خاله هایم. دلم برایش تنگ شده بود. البته دلم بیشتر برای میلاد تنگ شده بود. در آن اخراج یک هفته ایی خفت بار، فرجام حتی یک بار هم نگذاشته بود که من پایم را از خانه بیرون بگذارم. فقط با خودش به کلاسهای ورزش می رفتم و برمی گشتم. حس یک زندانی را داشتم. حسی که اصلا خوب نبود.
ولی مثل اینکه فرجام خیال داشت که کار خودش را بکند. روز اول مدرسه هم مرا رساند و گفت که بعد از ظهر خودش به سراغم خواهد آمد. از اینکه مثل بچه های کلاس اولی که پدر و مادرشان به سراغشان می آمدند، به سراغم بیایند متنفر بودم. ولی علی رغم دعوا و جر و بحث حسابی که در خانه به راه انداختم مرغ فرجام فقط یک پا داشت و با قیافه ایی به شدت خونسرد گفت که بحث نکنم چون او در نهایت به سراغم میاد و اگر مرا در مقابل در مدرسه نبیند، آزادی ها مرا به مدت بیشتر لغو خواهد کرد.
جیغ کشیده بودم و به شدت داد و هوار به راه انداخته بودم ولی فرجام آدمی نبود که از میدان به در برود. مامان طاقت نیاورد و خانه را ترک کرد ولی فرجام با خونسردی هر چه تمام تر ایستاد و به داد و هوار های من گوش داد و دست آخر هم به اتاق خودش رفت. این مرد از سنگ بود. میزان نفرتم روز به روز نسبت به او بیشتر می شد.
آن قدر زیاد که روزی نبود که به درگاه خدا دعا نکنم که از آن جا برود و مرا به حال خودم بگذارد.
کوله ام را روی دوشم جابه جا کردم و بی تفاوت به سوگل که مشغول وراجی درباره عروسی پسر خاله اش بود بالای سرش ایستادم تا وسایلش را جمع کند. در همان حال

رمان بازار
romanbazar.ir

با پای چپم روی زمین ضرب گرفته بودم و نیمی از حواسم به این مشغول بود که چطور می توانم فرجام را بپیچانم و تنها به دیدن خاله سوری بروم. احتمال اینکه میلاد آن جا باشد خیلی زیاد بود. می خواستم بدون حضور فرجام به آن جا بروم.
میلاد.... حتی با به یاد آوردن او هم لبخندی احمقانه به روی لبانم می نشست. چیزی که همیشه سوگل با خنده از آن یاد می کرد. سوگل هیچ وقت از میلاد خوشش نیامده بود. عقیده داشت که میلاد اصلا آدم مناسبی نیست. در حقیقت عقیده داشت که میلاد اصلا آدم نیست. ولی به نظر من میلاد به طور وحشتناکی جذاب بود. همان نگاه کردن به چشمان او باعث می شد که ضربان قلب من بالا برود.
سوگل دستش را مقابل صورتم بالا و پایین کرد و با دلخوری گفت:
_اصلا حواست بود که چی می گفتم یک ساعته؟
با دقت نگاهم کرد.
_خاک تو سرت دوباره می خوای بری دیدن میلاد رفتی تو هپروت؟
زیپ کوله اش را محکم بست.
_ببین کی دارم بهت می گم این پسره آخرش باعث دردسرت میشه آذر...
پوزخند شیطنت امیزی زدم و با مشت به بازویش کوبیدم.
_باشه بابا تو هم. از هر جا کم میاری لنگ میلاد رو می کشی وسط. مظلوم تر از میلاد سراغ نداری؟ حواسم بود که چی می گفتی. داشتی درباره اون غول بیابونی پسر خاله ات می گفتی دیگه. می گفتی که شب عروسیش همه می گفتن که دوماد شبیه گوریل انگوری شده. عروس هم احتمالا باربی بوده. فیل و فنجون بودن خلاصه دیگه نه؟
با دستش بازویش را ماساژ داد.
_درد بگیری آذر. صد دفعه گفتم با این دست سنگین ات نزن به بازوی من. مگه گوش می دی؟ آخرش یه زن طلاقی میاد می گیرتت. ببین کی گفتم.
پوزخند موذیانه ایی زد و ادامه داد
_آخه مگه نشنیدی که می گن زنی که دستش سنگینه، مرد زن طلاق داده میاد خواستگاریش.
دستم را بالا بردم تا یک ضربه دیگر بزنم. که با صدای خانم صبایی دستم همان جا خشک شد.
_پورتاش.... این کارها چیه می کنی؟
چشمانم را چرخی دادم. همین مانده بود که خانم صبایی مرا در حال اعمال خشونت بر علیه هم کلاسی هایم ببیند. خدا را شکر همه من و سوگل را آن قدر صمیمی می دانستند که این حرکت را شوخی تلقی کنند.
_شوخی می کردم خانم صبایی.
آهی از سر نارضایتی کشید و اشاره کرد و آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد از مدرسه دارم میام خونه شما. با آقای دکتر هماهنگ کردم بمون خودم می برمت.
تعجبم در میان تعجب فوق العاده خنده دار سوگل گم شد. دهانش باز مانده بود و با چشمان گرد شده خیلی تابلو به خانم صبایی زل زده بود. سعی کردم خنده ام را کنترل کنم. در دلم لعنتی نثار آقای دکتر کردم. من می خواستم به خانه خاله سوری بروم. حالا تکلیف من چه بود؟
می خواستم که با فرجام تماس بگیرم و بگویم که من قصد داشتم به خانه خاله سوری بروم. ولی به سرعت منصرف شدم. با این کارم نشان می دادم که از فرجام اجازه می گیرم و من اصلا چنین خیالی نداشتم. و از طرف دیگر به شدت مشتاق بودم که رفتار خانم صبایی را با فرجام ببینم.

کمی فکر کردم و به سرعت تصمیم گرفتم. خانه خاله سوری و میلاد می توانستند کمی دیگر منتظر باشند. ولی از این دست فرصت ها دیگر پیش نمی آمد.
تشکر کوتاهی کردم و گفتم که منتظرش خواهم ماند. دوباره به دفتر برگشت. سوگل با حالتی حسرت بار خنده داری گفت:
_منو دعوت نمی کنی خونتون؟
خندیدیم.
_خب دیونه بیا. تو از کی دعوتی شدی؟
خندید و کیفش را برداشت.
_شوخی کردم. زشته می فهمه به خاطر اون اومدم خونتون. فردا برام تعریف کن.
چشکمی زد و گفت که سینا مقابل در منتظرش است. دستی تکان داد و رفت. به مقابل دفتر رفتم تا کارهای خانم صبایی تمام شود تا بتوانیم به خانه برگردیم.
کمی منتظر شدم تا خانم صبایی کارهای دفتر را انجام داد و با هم از مدرسه بیرون زدیم. در راه درباره مادرش و دخترش صحبت کردیم. خارج از مدرسه به خاطر دوستی چندین و چند ساله ایی که بین ما بود او را ستاره جان صدا می کردم. خارج از مدرسه او کس دیگری می شد. حتی رفتار خودش هم تغییر می کرد. شوخی می کرد و می خندید. درست مثل دختر یکی از صمیمی ترین دوستان مادرم.
در خانه مامان و پوری جان در هال منتظر بودند، ولی فرجام نبود. نگاهی به اطراف کردم. من فقط و فقط به خاطر این دو نفر رفتن به خانه خاله سوری و دیدن میلاد را لغو کرده بودم. حالا فرجام مرا سرکار گذاشته بود. مامان دست در گردن ستاره انداخت و صورتش را با محبت بوسید. پوری جان هم که به عادت همیشه اش مدام قربان صدقه قد و بالایش رفت. صورت ستاره شکفته و سرخ شده بود. یک ابرویم را با خنده بالا دادم. با حرکت لبم از مامان پرسیدم که فرجام کجاست. مامانم اشاره نامحسوسی به راه پله ها کرد. سرم را چرخاندم و دیدم که بله... آقا دختر کش و خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

تیپ پایین می آمد. یک شلوار پارچه ایی مشکی و یک پیراهن مردانه طوسی ساده پوشیده بود. کتش را روی بازویش انداخته بود و خیلی خونسرد پایین می آمد.
نگاه ستاره اما به او بود. با خنده جلو رفتم و تنه محکمی به او زدم. سرم را بالا گرفتم و چشمکی نثار چشمان متعجب اش کرد.
_چطوری خوش تیپ؟ طرف رو که داری رو آنتن؟
با حیرت پلک زد و نگاهی به ستاره کرد. خنده ام پررنگ شد و به زحمت خودم را نگه داشتم.
_تابلو اعلاناتی فرجام به خدا....!!!
نگاهش به سمت من چرخید و نیم اخمی غلیظ کرد. شانه ام را با لاقیدی بالا بردم و با مشت به بازویش کوبیدم و آهسته گفتم:
_من عاشق چشم و ابروت نشدم ها. برای یکی دیگه از این عشوه ها بیا که کشته و مرده ات شده... جرج کلونی.
چند ثانیه با حیرت نگاهم کرد و بعد لبخند محوی زد و بازویم را گرفت و همراه خودش به طرف جایی در هال که ستاره و مامان و پوری جان نشسته بودند و حرف می زدند، کشاند. من هم که اصلا بدم نمی آمد کمی فضولی کنم با او همراه شدم. با کمال میل ولی در ظاهر بدون رغبت.
_اِه با من چی کار داری؟
آهسته کنار گوشم زمزمه کرد.
_نه اینکه تو هم خیلی بدت میاد!!
نیشخند پررنگی زدم و سرم را با حالتی خنده دار پایین و بالا کردم. لبخندش پر رنگ تر شد و نگاهش رنگی از توجه به خود گرفت.
ستاره به احترامش برخاست. فرجام هم مودبانه دست داد و احوال پرسی گرمی با او کرد. همان طور که دست من در دستش بود روی مبل نشست و مرا هم کنار خودش نشاند. فرجام کاملا بی منظور دست مرا گرفته بود ولی نگاه ستاره لحظه از روی دست او که دست مرا در خودش جای داده بود، کنار نمی رفت. خنده ام را کنترل کردم. بله قطعا این خیلی مفرح تر و هیجان انگیز تر از رفتن به خانه خاله سوری بود.
ستاره حسادت می کرد یا شاید هم آرزو داشت که مثلا فرجام به جای من دست او را بگیرد؟ شاید باید می گفتم که بیا مدیر جان برادر خوانده من دو دستی پیشکش تو. مرا هم از شراش خلاص کن.
برای لحظه ایی نگاهش در نگاهم گره خورد. در نگاهش نوعی حسادت دیده می شد. شاید هم من حساس شده بودم و این طور احساس می کردم.
ستاره یا خیلی کم عقل بود یا خیلی عاشق. حتی فکر اینکه فرجام روزی از قصد دستم را بگیرد مرا بیمار می کرد. فکر توجه مردی مثل فرجام اقبالی برایم از طاعون سیاه هم بدتر بود. حتی اگر فرجام تنها مرد روی زمین و من هم تنها زن روی زمین بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکی و ازدواج ما برای تداوم نسل بشر لازم بود من ترجیح می دادم که همه انسانها مثل دایناسورها منقرض شوند ولی فرجام به من نزدیک نشود.
دستم را از دستش بیرون کشیدم و مقنعه ام را در آوردم و روی پاهای او انداختم. مامان چشم غره رفت ولی من بی توجه به قیافه متعجب فرجام نیشخند زدم و آهسته گفتم:
_سخت نگیر دُکی... یار را دریاب!
برخاستم تا به اتاقم بروم. فرجام صدایم کرد و مقنعه مرا از روی پاهایش برداشت و به طرفم گرفت و درحالیکه نگاهش به من بود، رو به ستاره پرسید.
_امروز رفتار آذر چطور بود ستاره خانم؟
چشمانم را چرخی دادم و مقنعه را محکم از دستش کشیدم و با پاهایی که به روی زمین می کوبیدم به اتاقم رفتم. اما قبل از آن شنیدم که ستاره از من و رفتار آن روزم تعریف کرد.
به اتاقم رفتم و به سرعت لباس عوض کردم و به پایین برگشتم. پوری جان با تلفن صحبت می کرد. با کسی که پشت خط بود مشغول خوش و بش و طبق معمول قربان صدقه رفتن بود. با دیدن من گوشی را به طرفم گرفت و گفت که سوگل پشت خط است.
با تعجب گوشی را گرفتم.
_سلام.
_چرا گوشیت رو بر نمی داری؟ جونم بالا اومد اونقدر زنگ زدم.
لحن طلبکارانه درون صدایش مرا به خنده انداخت.
_ببخشید رو سایلنت بود.
_جونت بالا بیاد. چی شد حالا؟
خندیدم و در حالیکه فرجام و ستاره را که مشغول صحبت بودند زیر نظر گرفته بودم، با بدجنسی گفتم:
_بالاخره تکلیف منو روشن کن. جون من بالا بیاد یا مال خودت؟
خندید و گفت:
_ای بمیری آذر جون بکن دیگه، مردم از فضولی
بلندتر خندیدم. به طوریکه فرجام کمی سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. چشمانم را برایش گرد کردم و با بدجنسی بوسه ایی در هوا برایش فرستادم. تعجب اش تبدیل به پوزخندی با مزه شد. اخم ستاره کمی در هم رفت ولی نه خیلی زیاد. تا حدودی جدی شد.

فرجام دوباره به بحث اش با ستاره پرداخت و من هم گوشی به دست به آشپزخانه رفتم. پوری جان مشغول درست کردن شام بود. از درون ظرف سبزیجاتی که پاک

رمان بازار
romanbazar.ir

شده روی میز بود یک ترب قرمز برداشتم و در دهانم انداختم و خرپ و خرپ کنان جویدم.
_به خدا می کشتمت آذر.... الان وقت خیار کوفت کردنه آخه؟
_خیار که نیست گل گلم. تربه.
صدای پوفش از پشت تلفن بلند شد. نیم نگاهی به پوری جان کردم که سرش درون تابه ایی بود که پیاز در آن سرخ می کرد. آهسته گفتم:
_ شهر در امن و امان است. جیک تو جیک. البته از طرف بانو. این دیلاق رو که می شناسی چه مجسمه بلاهتیه. ولی طرف نه. آقا یه دقیقه دستم رو گرفت یه نگاهی به من کرد که بیا و ببین. کم مونده بود بیاد درسته منو غورت بده....
کسی از پشت سر، دستش را سر شانه ام گذاشت. جیغ خفیفی کشیدم که پوری جان را هم از جا پراند. فرجام پشت سرم جفت به جفتم ایستاده بود و نگاه درون چشمانش می گفت که همه چیز را شنیده است. برای اولین بار در عمرم واقعا خجالت زده شدم.
_برو بهی جون کارت داره.
دهانم بسته شده بود. از آن طرف خط هم سوگل الو الو می کرد. سریع گفتم که بعد با او تماس خواهم گرفت و تماس را قطع کردم. چرخیدم تا از آشپزخانه واز زیر آن نگاه گویایی او خارج شوم که دستش را سرشانه ام گذاشت و مانع شد. چند لحظه در چشمانم نگاه کرد. سرم را پایین انداختم. دعا می کردم که کلمه مجسمه بلاهت را نشنیده باشد. حرف زشتی بود. ولی خب این یک شوخی خصوصی بین من و سوگل بود. در هیچ جای دیگر آن را عنوان نکرده بودم. شاید فقط به مامان، آن هم برای لج و لجبازی.
_قرار بود روی فیزیک ات کار کنی. یکم ضعیفی. امشب بیدار بمون برمی گردم کار می کنیم.
با دهان باز و حیرت نگاهش کردم.
_فکر نکن نشنیدم که چی گفتی. ولی نشنیده می گیرم.
سرم را پایین انداختم.
_به خاطر مامان.
لحنم سوالی نبود.
_آره فکر نکن عاشق چشم و ابروت شدم.
درآخر جمله، آن لحن سرد و بی حوصله کمی شکست و خنده چاشنی آن شد. می توانستم قسم بخوردم که صدای نرم خنده و لبخند در تک تک کلماتش حس می شد ولی وقتی که سرم را بلند کردم. چهره اش همان چهره عادی همیشه بود.
حرفی که پای پله ها به خودش گفته بودم حالا به خودم تحویل داده بود.
_دارم می رم بیرون بشین سر درسهات. یکم تلاشت رو بیشتر کن.
دوباره شیطنتم گل کرد و با سرم به هال و جایی که ستاره نشسته بود اشاره کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این بیچاره برای خاطر تو کوبیده این هم راه اومده این جا . حالا داری می زاری می ری؟
اخمش همراه با لبخندی کم رنگ همراه شد.
_چرت و پرت بسه آذر. ستاره خانم به خاطر بهی جون این جاست نه من.
شانه ام را بالا انداختم و با ناراحتی گفتم.
_من اگر می دونستم این جا فیلم هندی نداریم رفته بودم خونه خاله سوری.
در حال حرکت بود که ایستاد و با حالتی سرد گفت:
_یادم نمیاد که بهت اجازه داده باشم که بعد از مدرسه بری خونه خاله سوری؟ قرار بود که خودم بعد از مدرسه بیام سراغت که ستاره خانم لطف کرد و رسوندت. همین.
دوباره خشمگین شدم. دست به سینه شدم و با لحنی عصبی گفتم:
_بسه فرجام. فکر کردی کی هستی؟ نکنه باورت شده که صاحب اختیار منی. تو بابام نیستی این رو یادت بمونه.
یک ابرویش را بالا برد و با لحنی معمولی که نشان می داد حتی ذره ایی هم از لحن بد من ناراحت نشده است، گفت:
_نه من بابات نیستم و هر روز به خاطرش خدا رو شاکرم!
با تنفر نگاهش کردم. فقط به خاطر همین حرفش دل می خواست تا جا داشت کتک اش بزنم.
_بابا هر روز به خاطر اینکه من دخترش هستم خدا رو شاکر بود.
ناخواسته لحنم پر از حسرت و ناراحتی شد. از اینکه ضعیف باشم متنفر بودم. مخصوصا که حاضر بودم بمیرم ولی در برابر فرجام ضعف نشان ندهم.
نگاهش کردم. حالت صورت اش عوض شده بود. به نظر می رسید که از حرفی که زده است پشیمان شده است. تاسف و پشیمانی در نگاهش هویدا بود.
دستش را برای لحظه ایی سر شانه ام گذاشت.
_بابات مرد فوق العاده ایی بود. یکی از الگوهای من توی زندگیم.
نیم لبخندی زد و با لحنی که کمی دلجویانه بود، ادامه داد.
_شاید من هم باید شاکر باشم که حالا می تونم تمام محبت هاش رو جبران کنم.
وا دادم. لحن اش زیادی نرم بود. از فرجام بعید بود. ولی کاملا مشخص بود که دلجویانه و تا حدودی عذرخواهانه بود.
به در آشپزخانه تکیه دادم و در حالیکه سعی می کردم نشان دهم لحنم بی تفاوت است، گفتم:
_چی جوری جبران کنی؟ با زندانی کردن من به بهانه تربیت؟ بابا هیچ وقت این کار رو نمی کرد.
چند ثانیه نگاهم کرد. دقیق و عمیق.
_نه. می خوام چیزی بشی که باید باشی. چیزی که بابات دوست داشت باشی.
سرم را پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا دوست داشت که من شاد باشم.
لحنم پر از ناراحتی بود. آب دهانم را فرو دادم. گلویم درد گرفته بود. اولین نشانه بغض فرو خورده. اهمیتی ندادم. من گریه نمی کردم. آن هم مقابل فرجام.
_خب شاد باش.
نگاهش کردم و با پرویی گفتم:
_اگر تو بری همین کار رو هم می کنم. ولی خدایی با وجود تو شادی امکان پذیر نیست فرجام.. بیلیو می.
آرام خندید. همیشه همین بود. از هیچ کدام از متلک های من ناراحت نمی شد.
_حالا بهت یاد می دم که شادی باید چطور باشه. هر چیزی کثیف و خارج از قاعده و قانونی شادی نیست آذر. باید به این فلسفه تو زندگیت برسی که شادی یک چیز نسبیه . یک چیزی که می تونی تو هر شرایطی داشته باشی. حتی تو شرایط بد هم میشه یک چیز کوچیک ولی خوب، آدم رو شاد کنه. باید راه پیدا کردن اون چیز خوب و کوچیک رو پیدا کنی.
برای سر به سر گذاشتن او با دهان باز نگاهش کردم. این طور نشان دادم که حتی یک کلمه هم از حرفهایش را متوجه نشدم.
_بس کن دُکی. یکم زیر دکترا حرف بزن من هم بفهمم آخه.
لبخند کجی زد. با دستش مرا از سر راهش کنار زد.
_برو سر درست.
از در آشپزخانه بیرون زد. به دنبالش روان شدم. حرف هایش برایم جالب بود. خارج از هر شوخی و شیطنتی، حرف هایش واقعا رنگ و بویی از حرف های بابا داشت. همان جمله بندی ها. همان آرامش زمان حرف زدن. همان منطق نهفته در جملات. منطقی که آمیخته با آرامش و دور از تحکم بود. منطق بابا. نه منطق بی منطق مامان که پر بود از تحکم و بکن و نکن های اجباری.
چرا تا به حال متوجه نشده بودم که فرجام تا چه حد شبیه به بابا صحبت می کند؟ حالا متوجه شدم که او واقعا درست می گفت. الگوی او بابا بود.
هر دو دستم را دور بازویش حلقه کردم. مامان و ستاره روی مبل نشسته بودند و حرف می زدند. ستاره هم چنان جدی بود. هیچ وقت ندیده بودم که ستاره خارج از محیط مدرسه چنین حالت رئیس مابانه خودش را حفظ کند.
بیشتر به فرجام آویزان شدم. مامان با دیدن ما و احتمالا با دیدن صمیمیت ما لبخند شادی زد و گفت :
_مامان جان آذر... اسم دختر عصمت خانم که چند سال قبل رفت نروژ چی بود. می خوام به ستاره جون بگم. هر چی فکر میکنم یادم نمی یاد.
در حالیکه از بازوی فرجام تاب می خوردم، گفتم:
_لی لی حوضک
ستاره لبخند زد و سرش را تکان تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره لی لی معتمد. حالا یادم افتاد. یه بار دیده بودمش. موهای روشنی داشت. بیشتر شبیه اوروپایی ها بود.
فرجام بدون آنکه بازویش را از دست من خارج کند، گفت:
_برای اینکه خود آقای معتمد نصفش آلمانیه. لی لی شبیه به خانواده پدریش شده.
مامان با تعجب پرسید.
_مگه تو با لی لی رفت و آمد داری.
با آرنجم به پهلوی فرجام زدم.
_اعتراف کن دُکی. زود.. تند.. سریع
زیر زیرکی به قیافه منتظر ستاره خندیدم و آهسته زمزمه کردم.
_زود باش الان طرف سکته می کنه. بگو چه صنمی با لی لی حوضک داری؟ هان؟
فرجام نیم نگاهی به من کرد و بازویش را از دستم بیرون کشید.
_ لی لی دیگه نروژ نیست. من هم تقریبا سال قبل بود که توی مهمونی کریسمس یکی از دوستام دیدمش. با دوست پسرش اومده بود.
مامان آهانی گفت و فرجام ادامه داد.
_من اصلا اون رو نشناختم. ولی اون منو شناخت. چنچ کرده بود. امیزینگ. یکم تپل و دور از اون چه که من از لی لی تو ذهنم بود.
با لحنی که طلبکارانه بود و مثل اینکه یک حقیقت مسلم را بیان می کرد، گفتم:
_با دوست پسرش اومده بود؟ چه کار خوبی کرده بود!
مامان طبق معمول چشم غره رفت. ولی ستاره به زور جلوی خنده اش را نگه داشته بود تا حتما من پررو تر از آن چه که بودم نشوم. ولی همان ستاره همیشه شده بود. ستاره ایی که خارج از مدرسه مهربان و پر از شوخی و خنده بود.
فرجام دستش را سر شانه من گذاشت و مرا به سمت راه پله هل داد.
_برو سر درست بچه. لی لی معمتد سی و سه سالشه.
چرخیدم و با حالتی خنده دار گفتم:
_یعنی من به خاطر یه دوست پسر ناقابل باید تا سی و سه سالگی صبر کنم؟ خب چه کاریه شوهر می کنم. هان چطوره؟
لبخندی که فرجام با اخم بر لب آورد بامزه بود. دوباره مرا به سمت پله هل داد.
_برو سر درست. شنبه امتحان داری.
تاریخ امتحانات مرا از خود من بهتر می دانست. خیلی دلم می خواست زبانم را برایش بیرون بیاورم. اما به جای آن با حالتی مسالمت جویانه ایی آرام و آهسته گفتم:
_تو که داری می ری بیرون. یعنی که فیلم هندی تمومه. من هم که امروز تکالیفم زیاد نیست. منو ببر بذار خونه خاله سوری هان چطوره؟
_نه اصلا خوب نیست. برو سر درسهات آذر. خونه خاله سوری چه خبره از موقعی که اومدی هی داری میگی؟
شانه ام را بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید خبری باشه؟ دلم واسه خاله تنگ شده
چشمانش را کمی تنگ کرد. سرش را تکان تکان داد.
_دلت برای خاله سوری تنگ شده یا میلاد؟
جا خوردم. فرجام بیش از اندازه تیز بود. حتی مامان هم به علاقه من به میلاد شک نکرده بود. ولی حالا فرجام که اصلا سالها بود در جو خانواده نبود به سرعت موضوع را گرفته بود. یا شاید هم فقط یک دستی می زد تا دودستی تحویل بگیرد. بنابراین خودم را به آن راه زدم و گفتم:
_میلاد خر کیه؟ خاله رو عشقه.
چند ثانیه دقیق نگاهم کرد.
_اولا که درست حرف بزن. خودت می دونی که لحن صحبتت تا چه حد بازاری و زننده است؟ دخترهای مورد داری که تو انجمن هستن این طوری حرف می زنن آذر. یکم روی گفتارت تجدید نظر کن. به نفع خودته. دوما برو به درست برس. سر زمانش میریم دیدن خاله سوری. خودم هم باید برم دیدنش. چند روز قبل زنگ زد نارحت بود که بی معرفت شدم.
یک ابرویم را بالا بردم.
_خب چرا بی معرفت شدی؟ بیا الان بریم خاله رو هم ببین.
نگاهی به ساعت مچی اش کرد.
_الان نه. الان کلی کار دارم.
به طرفش خم شدم. از من دور شد. نمی دانم چرا فرجام فکر می کرد که من خیال خوردن او را دارم. خندیدم.
_مرگ من فرجام به خدا نمی خورمت. خیلی گوشت تلخی. رودل می کنم گازت بزنم. چرا یه دفعه فاصله می گیری آخه؟ من می خوام یه چیزی یواش در گوشت بگم. نمی خوام که گازت بگیرم.
آهی عمیق کشید و با دستش پیشانی اش را ماساژ داد.
_آذر...آذر....آذر....درست حرف بزن
کتش را پوشید و در مقابل آینه یقه اش را مرتب کرد. دستی به موهایش کشید.
_ریزش مو گرفتم از دست تو دختر....چی می خوای بگی بگو؟
بلند بلند خندیدم. تجسم فرجام بدون مو واقعا خنده دار بود.
_می گم خبریه که داری جنگی می ری بیرون؟
با سردرگمی به من نگاه کرد و در همان حال به طرف در خروجی رفت.
_چه خبری مثلا؟
با او همراه شدم.
_همیشه پای یک زن در میان است.
ایستاد و نگاهم کرد. سرش را با تاسف تکان تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بگم به تو آخه دختر؟ این چیزها خصوصیه. من اگر الان قرار هم داشته باشم به تو ربطی نداره.
با پرویی گفتم:
_آره راست میگی موافقم. با قسمت خصوصیش البته. پس تو هم کاری به کار من نداری دیگه نه؟
بی توجه به حرف من از مامان و ستاره خداحافظی کرد و کفش هایش را پوشید.
_من به همه کار تو کار دارم آذر. چه خصوصی چه عمومی. برای همین این جا هستم.
دست به سینه شدم و با پررویی گفتم:
_کسی ازت دعوت نکرد که بیایی.
لبخندی محو زد. چرا هیچ وقت از حرف های من ناراحت نمی شد. چرا این همه خونسرد و متین بود. این همه آرام و مودب. چرا من به این سرعت از کوره در می رفتم. اگر کسی این حرف ها را به خود من می گفت کمترین کاری که انجام می دادم کوبیدن یک مشت به بینی آن شخص بود.
_نه من به دعوت بهی جون اومدم.
دستم را تکان تکان دادم.
_آره آره می دونم... برای بهی جون هر کاری می کنی.
جدی شدم و در حالیکه به کمد آیینه دار درون راهرو تکیه می دادم، گفتم:
_اگر یه روزی بهی جون به چیزی راضی باشه که تو نباشی یا برعکس، تو چه کار می کنی فرجام هان؟
چند ثانیه نگاهم کرد. کمی چانه اش را بالا برد. چانه اش یک چال با مزه داشت. همیشه از این چال چانه مردان خوشم می آمد. البته با یک استثنای بزرگ به اسم فرجام اقبالی. فرجام اگر آلن دلون هم باشد باز هم برایم جذابیتی ندارد.
_نمی دونم راجع بهش فکر نکردم.
از در بیرون زد. من هم به دنبالش بیرون زدم. روی بالکن ایستادم و نگاهش کردم. سویچش را در آورد تا سوار ماشین شود . بلند گفتم:
_ولی من مطمئنم که اون زمان هم علی رغم میلت رفتار می کنی تا مامان ناراحت نشه.
همان طور سوییچ به دست چرخید و نگاهم کرد. در نگاهش یک غم و ناراحتی دیده شد. ولی فقط برای یک لحظه. سرش را تکان تکان داد.
_آره همین طوره.
به سرعت سوار ماشین شد در را زد و از در بیرون رفت
فصل پنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از امتحان فزیک ام و نمره بسیار خوبی که به دست آوردم یک روز بعد از ظهر فرجام به سراغم آمد. هنوز هم به شدت عصبی می شدم از اینکه مثل بچه ها به سراغم می آمد ولی چاره ایی نبود.
متوجه شدم که در مسیر برگشت به خانه نیست. به سمت جایی ناشناس می رفت.
_جایی می ریم؟
همان طور که مثل همیشه آرام و با حوصله می راند گفت:
آاره
_کجا؟
سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من کرد ولی چیزی نگفت و مقابل یک خانه نگه داشت. یک خانه در از حیاط و قدیمی.
_این جا خونه دوستمه. چند وقت پیش اتفاقی تو بانک دیدمش. به دردت می خوره. باهاش راجع به تو صحبت کردم. قرار شده که دیگه باشگاه نری و با دوستم کار کنی. برات بهتره. حرفه اییه
چند ثانیه همان طور خشک ام زده بود. او به دنبال مربی برای من بود؟ آن قدر به من اهمیت می داد که برایم به دنبال این کار بوده است. مثل بابا. این به آن معنی بود که کار من برایش مهم بود. نه مثل مامان که هیچ زمانی به ورزش کردن من به چشم یک کار مثبت نگاه نکرده بود.
پیاده شدم. شاید اگر بال در آورده بودم آن چنان خوشحال نمی شدم. از مربی فعلی ام راضی بودم ولی خب تمرین کردن با یک مربی مرد و احتمالا بسیار با تجربه می توانست برای من بهترین موقعیت باشد.
_مامان می دونه؟
در را برایم نگاه داشت.
_مامان هم می دونه
لبخندی از سر رضایت زدم. چند لحظه نگاهم کرد و دستش را سر شانه ام گذاشت و با لبخند مرا به داخل فرستاد.
دوستش همراه با همسر و دختر کوچک اش از ما استقبال کردند. یک دختر سه چهار ساله بسیار با نمک داشت. که من آخرش هم نفهمیدم که آوا صدایش می کردند یا آلا.
ولی بامزه بود. بیشتر شبیه به همسر آقای سلطانی بود. آقای سلطانی سوالاتی از من پرسید و گفت که می توانم از شنبه کارم را شروع کنم. گفت که تا به حال شاگرد دختر داشته است و اگر من مشکلی با این کار نداشته باشم او هم ندارد. دختران را خصوصی و در خانه اش می پذیرفت. یک اتاق بزرگ را مثل باشگاه کرده بود و رینگ و تشک و همه چیز را تدارک دیده بود. مرد بسیار با شخصیتی بود. و همسراش هم زن آرام و دوست داشتنی بود. کمی مرا به یاد سوگل می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر خوشحال شده بودم که دلم می خواست همان جا بپرم و فرجام را ببوسم. این بهترین موقعیتی بود که برای من جور کرده بود. قطعا کار کردن با آقای سلطانی سطح کار مرا ارتقا می داد.
بعد از آن در حالیکه من از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم به سمت خانه خاله سوری راند. از شدت شوق و ذوق سر حرف افتاده بودم و از تمام وقایع ریز و درشتی که آن روز در مدرسه اتفاق افتاده بود برای فرجام تعریف می کردم. درست مثل زمانی که بابا زنده بود و من از مدرسه برای او تعریف می کردم.
فرجام همان واکنش های بابا را داشت. با دقت به حرف هایم گوش می داد و گاهی حتی چیزی هم می پرسید. نه مثل مامان که همیشه عجله دارد.
در خانه خاله سوری همه جمع بودند. آخر هفته بود و می خواستند که قرار بگذارند که برای تعطیلات به شمال بروند.
خاله فخری و مامان ملوک و مامان کنار هم نشسته بودند و مثل نخود فرنگی های درون یک قلاف شده بودند. آن طرف خاله سوری کمر روشنک را که نه ماهه باردار بود، ماساژ می داد. محمد مثل همیشه با اخم و کج خلقی روی یک مبل تکی نشسته بود و با شوهر روشنک حرف می زد.
آن طرف سالن سارا دختر خاله فخری و سهیل پسرش با هم جرو بحث می کردند.
چشم چرخاندم تا میلاد را پیدا کنم. روی مبلی در انتهای سالن نزدیک پنجره نشسته بود. کمی پنجره را باز گذاشته بود و سیگار می کشید.
همه به احترام فرجام برخاستند و فرجام باهمه احوال پرسی کرد. هیچ کس را از قلم نیانداخت. حتی بچه درون شکم روشنک را.
من هم سلامی زیر لبی به همه کردم و بی حوصله به آشپزخانه رفتم. از یخچال آب خوردم ولی تمام هوش و حواسم به میلاد بود که بی خیال به آن جمع بیرون را نگاه می کرد.
همین متفاوت بودن میلاد باعث جذابیتش می شد. میلاد متفاوت و سرد بود. مغرور بامزه و خیلی خیلی جذاب. سیگارش را خاموش کرد و به آشپزخانه آمد. نگاه بی تفاوتی به من کرد.
_چطوری ترقه؟
برایش پشت چشم نازک کردم. خندید و همان طور که از قوری برای خودش چای می ریخت آهسته به پشت کمرم زد. چایش را روی میز گذاشت و به طرفم آمد.
می دانستم که میلاد از علاقه ام به خودش بی خبر نیست. ولی همیشه کاری می کرد که به نظر بسیار بی تفاوت می آمد.
دستش را زیر چانه ام برد و مقنه ام را از سرم بیرون کشید.
_در بیار این رو ببینم خفه شدی.
با دست موهایم راصاف کردم. من موهای زیبایی دارم. سیاه و خوش حالت و بلند. تعریف موهای من همیشه در فامیل بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد با دو انگشت اشاره و کناری اش زیر گلویم را غلغلک داد.
_خوشگل شدی ترقه.
_به من نگو ترقه
این کلمه به نظر بچگانه بود. دوست نداشتم در ذهن میلاد بچه به نظر بیایم.
_پس چی بگم ترقه؟
با حالتی قهر آمیز از کنارش حرکت کردم. آرام خندید و با دستش کمرم را گرفت و همان طور که پشت میز می نشست مرا هم روی پاهای خودش نشاند.
احساس می کردم که هر لحظه بی هوش خواهم شد.
_مدرسه چطوره؟
سعی کردم که معمولی به نظر برسم.
_خسته کننده
خواست تا جوابم را بدهم که فرجام به اشپزخانه آمد. می توانم قسم بخورم که زاغ سیاه مرا چوب می زد. دلم می خواست که با مشت به بینی اش بکوبم.
نگاهش به من که روی پاهای میلاد نشسته بودم بدون هیچ حسی بود. سرد و سنگین.
_پاشو مامانت کارت داره.
میلاد نیشخندی زهر آلود زد.
_مامانش؟ تو هنوز هم به خاله میگی بهی جون؟
فرجام خونسرد نگاهش کرد. مثل اینکه اصلا میلاد حرفی نزده است.
_اگر هیچ کاری هم برات نکرده باشه مادری که کرده در حق ات.
فرجام جلو آمد. برای لحظه ایی از ابهت اش ترسیدم. ولی کاری نکرد و فقط بازوی مرا گرفت و مرا بلند کرد.
بدون هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون کشید. حس خوبی نداشتم. با انکه عاشق میلاد بودم ولی عصابم از حرف هایش به هم ریخته بود. به جایی اینکه به سراغ مامان برویم مرا به راهروی تاریکی که به اتاق های خواب منتهی می شد، کشید.
_هیچ می دونی چه کار احمقانه ایی کردی؟
با اخم نگاهش کردم. اصلا حوصله یکه به دو کردن با او را نداشتم.
_چه کاری؟ من دیگه چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم؟
_رفتی رو پاهای این پسره نشستی که چی ؟
خنده مسخره آمیزی کردم.
_نگو دکی. تو که خودت اون ور آبی هستی. یعنی می خوای بگی شنا بلد نیستی؟
سرش را با تاسف تکان تکان داد.
_این پسره یه مرگش هست آذر. همیشه یه مرگش بوده. آخه من چی به تو بگم دختر؟
با نفرت نگاهش کردم و با لجبازی گفتم:
_این تویی که همیشه یه .....
می خواستم بگویم یک مرگت است اما حرفم را خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو یه چیزی ات می شه.
کف دستش را روی پیشانی اش کشید و آه عمیقی کشید.
_رفتی نشستی رو پاهای مردی که کثیفه. نگاهش کثیفه، خودش کثیفه، تمام زندگیش کثیف بوده. فکر می کنی چی میشه؟ اون از سنگه. نه خیر خانم. بفهم آذر... من چی بگم به تو؟
حرف هایش کامل و گویا بود. دیگر از این بهتر نمی توانست منظورش را بیان کند. سرم را پایین انداختم. خجالت زده شده بودم. اصلا به این جنبه از قضیه فکر نکرده بودم.
_دور میلاد رو خط بکش آذر.....
حرف اش را قطع کرد و دستانم را گرفت.
_میلاد برات خطرناکه. میلاد برای همه زنها و دخترها خطرناکه.
دستم را از دستش بیرون کشیدم.
_تویی که خطرناکی. اون هم برای خودت. از بس که خشک و خاله زنکی. همه اش ور دل مامان نشستی.
دستش را روی دهانش کشید. عینک طبی اش را برداشت.
_می دونی میلاد چی کاره است؟ می دونی چقدر از تو بزرگتره. به این فکر کردی که این همه سال تو اجتماع چه کار می کرده؟
شانه ام را بالا بردم. او متوجه شده بود که من به میلاد علاقه دارم پس دیگر پنهان کاری نیاز نبود.
_خب که چی؟ میلاد سه سال از تو کوچیک تره. پس اگر این طور باشه تو گودزیلای ما قبل تاریخی. فسیلی....
لبخند نرمی زد. شاید به حرف من شاید هم به خود من.
_من دنبال دختر بچه ها نیفتادم، ولی میلاد چرا
با حرص و عصبانیت به شانه اش کوبیدم. ضربه ی محکمی بود ولی شانه و بازوی او هم عضلانی بود. حتی تکان هم نخورد.
_من دختر بچه نیست.
پوزخند زد. دستش را روی شانه ام گذاشت و فشار داد.
_تو رو نگفتم خانم بزرگ.
با شک و تردید گفتم :
_کس دیگه؟
می دانستم که میلاد به اندازه موهای سرش دوست دختر داشته و دارد. میلاد یک بد بوی واقعی بود. در خانه و خانواده ایی که حتی یک عضو سیگاری نداشت میلاد خیلی راحت سیگار می کشید و نوشیدنی می نوشید. میلاد همیشه یک تابو شکن واقعی بود. شاید یکی از علت هایی که به سمت اش کشیده می شدم همین وجه تشابه ما بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او بود که اولین بار سیگار را به من داد. منی که حتی طرز کشیدن اش را هم بلد نبودم. شاید به نوعی میلاد راهنمای من در خرابکاری ها به حساب می آمد. کاملا غیر مستقیم. هیچ وقت نگفته بود که کاری را انجام دهم یا نه. ولی من همیشه دوست داشتم که در نظرش بزرگ جلوه کنم. فکر می کردم که او از دختر بچه ها بداش می آید. بنابراین کارهایی را انجام می دادم که فکر کند من هم مثل دوست دخترهایش هستم . جذاب و بزرگ... یک زن واقعی... نه یک دختر بچه.
با دستم او را کنار زدم. ولی کنار نرفت.
_برو اون ور. ازت متنفرم فرجام اقبالی.
_دیگه کاری به کارش نداشته باش آذر
دست به سینه شدم.
_اگر داشته باشم چی؟ به مامان می گی؟ اون از خداشه که من زن پسر خواهرش بشم.
پوف مسخره آمیزی کرد.
_نه از خداش نیست. هر کس یه جفت چشم تو سرش داشته باشه می بینه و می فهمه که میلاد برای تو مناسب نیست. میلاد برای هیچ دختری مناسب نیست.
او هم دست به سینه شد. حالتی بسیار جدی پیدا کرده بود.
_دیگه سمت اش نرو
_این یه دستوره؟ داری به نم دستور می دی؟ حالا بشین ببین که چی کار با دستورات ات می کنم آقای اقبالی. فقط بشین و ببین.
چند ثانیه نگاهم کرد.
_نه یه دستور نیست. یه راهنماییه. راهنمایی برای خودت که تو چاه نیفتی.
بدون حرف دیگری از من فاصله گرفت و به سالن برگشت.

عصبی به دیوار مشت کوبیدم. میلاد از اشپزخانه سرک کشید. جلو آمد و مچ ام را گرفت.
_هی هی .... نکن. ببینم این کارها چیه؟
موهایم را از جلوی چشمانم کنار زد. به نرمی مچ ام را نوازش کرد.
_ازش متنفرم. از روزی که اومده زندگیم سگی شده
در سکوت به من نگاه کرد. چشمانش عالی بودند.
_فرجام باعث همه این ها شده؟
سرم را تکان دادم و با کمی خشم نگاهش کردم. گاهی تفاوت اینکه میلاد جدی صحبت می کند یا شوخی، کار دشواری بود.
_خدا لعنت اش کنه! جیز بشه الهی.....
الهی را کشید و خنده آرام اش را رها کرد. حالا دیگر مطمئن بودم که شوخی می کرد.
_اصلا شوخی نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش جمع شد ولی چشمانش هنوز می خندید. با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد.
_یکم ابتکار از خودت نشون بده ترقه. جون به لبش کن تا بره و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکنه....
حرف اش را قطع کرد و چند ثانیه خشک اش زد. مثل کسی که در ذهن اش مشغول یاد آوری چیزی است. دست اش را از روی گونه من برداشت و درون موهایش کشید.
_تعجبه. فرجام هیچ وقت زیاد ایران نمی موند. الان چند ماهه که اومده و مثل اینکه خیال نداره بره.
آهی از سر بیچارگی کشیدم
_نه هست فعلا. مطب هم گرفته.
یک ابرویش از تعجب بالا رفت.
_که این طور...
به من نگاه کرد.
_پس ترقه تحت فشاره. منفجر نشی خرابی به بار بیاری
موذیانه خندیدم.
_یه مهمونی دعوتم که هیچ کس خبر نداره. می خوام از بیخ گوش فرجام بزارم در برم.
چانه و لب پایین اش را با حالتی خوش آیند هم زمان بالا برد.
_باریکلا. دیگه چی.... چطوری می خوای در بری حالا....
_وقتی خبرش بهت رسید اون وقت می فهمی
دوباره خنده آرامی کرد.
_یعنی تا این حد فاجعه است که تق اش در میاد؟
_دقیقا!
چند ثانیه چیزی نگفت و فقط با دقت به من نگاه کرد. دستش را دور کمرم حلقه کرد.
_ترقه داره روز به روز خوشگل تر میشه، خبر داره؟
نمی توانستم از لبخند رضایت بخشی که بر لبانم نشسته بود، چشم پوشی کنم. نیشم تا بناگوش باز مانده بود که باعث تفریح و خنده میلاد شد.
حالا جفت به جفت هم ایستاده بودیم. هر کسی که رد می شد احتمالا برداشت خوبی از این ایستادن نمی کرد. ولی گور بابای برداشت خوب دیگران. برای من فقط لحظه مهم بود و بس. البته در آن قسمت از خانه کسی نمی آمد، مگر اینکه بخواهد به اتاق های خواب برود.
_آذر.....
از جا پریدم ولی میلاد با ملایمت کمرم را محکم تر گرفت تا آرامم کند.
_خاله کارت داره. مگه فرجام صدات نکرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد ..... گاهی دلم می خواست که او را هم بزنم. آدم از خود متشکر و عوضی که فکر می کرد که آسمان سوراخ شده و او از آن بالا به پایین سقوط کرده است. رقیب دیگر من بود. مامان گاهی بدش نمی آمد که محمد گفتن از دهانش نیفتد. البته گاهی. محمد آن قدر نچسب بود که تعداد انگشت شماری می توانستند او را تحمل کنند و فرجام هم جز این گروه انگشت شمار بود.
نگاهش به برادرش از سر خشم و ناراحتی بود. اما میلاد خونسرد دستش را از روی کمر من برداشت و سیگاری آتش زد و نیشخندی به برادر بزرگتر اش زد. محمد دقیقا هم سن فرجام بود. تنها چند ماه از فرجام بزرگتر بود. ظاهرا سی و دو سالگی سنی بود که آدم ها از خود متشکر می شدند.
_چند دفعه گفتم تو خونه سیگار نکش. تمام خونه بوی گند سیگار می گیره مامان ناراحت میشه.
میلاد نگاه عاقل اندر سفیه به محمد زد و با لحن با مزه ایی گفت:
_نمی دونم والا داداش حسابش از دستم خارج شده...
محمد در حال انفجار بود. میلاد به وضوح مسخره اش کرده بود. خنده ام را فرو خوردم و قبل از انکه خود مامان به دنبالم بیاید به سالن برگشتم. فرجام کنار روشنک و همسرش نشسته بود و با خنده به شکم روشنک اشاره می کرد و چیزی می گفت.
با ورود من به سالن سرش را بلند کرد و نگاهی خشک و سرد به من کرد. نگاهش آن نگاه گرم و مهربان درون ماشین نبود. نگاهی که من با شوق از مدرسه تعریف می کردم و او با شوق و محبت به من نگاه می کرد و با دقت گوش می داد. نگاه بابا.
حالا نگاهش سرد و خشک بود. نگاه یک غریبه کامل. برای لحظه ایی قلبم گرفت. ولی با به یاد آوردن رفتارش با من خشم دوباره جایش را به تاسف داد.
نگاهش از روی من سر خورد و به میلاد نگاه کرد. موشکافانه و دقیق. اما میلاد بی خیال و بی تفاوت پاکت سیگارش را برداشت و خداحافظی سردی با جمع کرد و از در خانه بیرون زد و گفت که شام نخواهد آمد.
نگاهی پر از نفرت به فرجام کردم. او و محمد باعث شده بودند که او برود و برای شام هم نماند. دست به سینه شد. نگاهش تا حدودی آرام شده بود. مثل بچه ها صورتم را به سمت مخالف چرخاندم و به سراغ مامان رفتم.

سعی کردم که بینی ام را بالا بکشم. خنده دار بود ولی نمی شد. حس می کردم که بینی ام ده برابر شده است. تمام بینی و گونه هایم بی حس شده بود. حتی قسمتی از لب بالایم هم حسش را از دست داده بود. در عجب بودم. سحر زن آرایشگر گفته بود که بی حس کرده است. به قول خودش فقط« یه کوچولو لیدوکایین ده درصد.» ولی حالا به طور واضحی من تمام حس بینی ام را از دست داده بودم. به طوریکه اگر آب بینی ام راه می افتاد هم نمی توانستم از پایین آمدن آن جلو گیری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل بالای سرم ایستاده بود و با استرس هر از چند لحظه گوشه ناخن اش را می جوید. جوری به من نگاه می کرد مثل انکه به غسالخانه امده ام.
_نکن ناخنت رو. داغون کردی خودت رو . چته؟
زیر چشمی نگاهی به سحر کرد و آهسته به روی صورتم خم شد.
_اگر وسایلشون تمیز نباشه آذر ایدز می گیری!
خنده ام را فرو خوردم.
_خاک تو سرت با این نفوس بد زدنت.
دوباره زیر چشمی به سحر نگاه کرد.
_یه جوریه.
این بار من هم نگاه کردم. کاملا مشخص بود که زنک آرایشگر یک مرگی دارد. ولی در حال حاضر او تنها کسی بود که برای این کار پیدا کرده بودیم و من اصلا حاضر نبودم که این فرصت از دستم برود.
_چیزی نیست آروم باش.
ولی کاملا مشخص بود که سوگل آرام نیست. به شدت نگران بود.
سحر به طرفم چرخید و با صدای دو رگه و به اصطلاح تو دماغی اش گفت:
_خب گلم حاضری؟
لبخند احمقانه ایی زدم و اعلام امادگی کردم. رنگ سوگول به شدت پرید و سرش را به سمتی دیگر چرخاند. هیچ چیزی حس نکردم. فکر کنم آن قدر بی حسی قوی بود که تمام حواسم را از کار انداخته بود. خودم را برای یک درد حسابی آماده کرده بودم ولی تنها چیزی که حس کردم بوی گند سیگار ارزان قیمت سحر بود. ظاهرا بویایی ام از کار نیفتاده بود.
_خب تمام شد گلم. دو روز حمام نرو. هر روز هم پماد تتراساکلین بزن روش.
دوباره لبخندی احمقانه دیگر زدم. این زن اگر کمی من را می شناخت متوجه می شد که لبخندم تا چه اندازه نیش دار است. سوگل خنده اش را فرو خورد و دست مرا گرفت تا از روی صندلی آرایشگاه بلند کند. همیشه این صندلی های آرایشگاه مرا به یاد یونیت دندانپزشکی می انداخت. جایی که نصف عمرم را آن جا گذرانده بودم.
برای لحظه ایی کوتاه سرم گیج رفت و به بازوی سوگل چنگ زدم.
_چی شدی؟
صدایش نگران بود. دستش را دور کمرم حلقه کرد.
_آذر خوبی ؟
لبخندی برای آرام کردنش زدم.
_آره عزیزم.
با ترس نگاهم کرد و با کمی اخم روبه سحر گفت:
_این که خون ریزی داره
سحر خونسرد لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_طبیعیه گلم. خوب میشه. تا چند دقیقه دیگه بند میاد
سوگل دوباره به بینی من نگاه کرد.
_اگر بند نیومد چی؟
سحر جوری به سوگل نگاه کرد مثل اینکه بزرگترین توهین ممکن را به او کرده است.
_مگه می شه عزیزم. من کارمه. فقط که بینی دوست شما رو سوراخ نکردم که نگرانی. روزی چند تا سوراخی دارم.
به خنده افتادم. زنک احمق حتی حرف زدن هم بلد نبود. سوگل هم جلوی خنده اش را گرفت. دستش را زیر بازویم حلقه کرد.
_خدا کنه که بند بره.
به نظر می رسید که سحر عجله دارد که به مشتری بعدی اش برسد. از او خداحافظی کردیم و سوار تاکسی شدیم تا به خانه سوگل برویم. می خواستم تا زمانی که کمی ورم احتمالی بینی ام بخوابد و از آن حال روز ارژانسی خارج شوم در خانه آنها بمانم. به فرجام گفته بودم که تمام روز را در خانه سوگل خواهم بود. فرجام با سوگل موردی نداشت.
پدر و مادرش به سفر رفته بودند و سینا هم برای دیدن دوستش به شیراز رفته بود. خانه خالی و خلوت بود.
در راه و در تاکسی خون ریزی بیشتر شد. کمی با نگینی که روی بینی ام کار گذاشته بود ور رفتم تا حسش کنم که ناگهان خون ریزی به شدت اوج گرفت. به طوریکه کاملا روی دهانم راه گرفت و روی شال سفیدم چکید.
سوگل چشمانش از وحشت گشاد شده بود. خودم چیزی حس نمی کردم ولی حالا با دیدن خون که به سرعت از روی چانه ام می چکید خودم هم تا حدودی وحشت کرده بود.
_چی کار کردی؟ چقدر بهت گفتم دست نزن. آذر داره عین فواره خون میاد.
توجه راننده هم به ما جلب شد. بنده خدا هاج و واج به من نگاه می کرد و چشم دیگرش هم به سوگل بود که چیزی نمانده بود از شدت وحشت غالب تهی کند.
_خون دماغ شده خانم؟
سوگل نگاهی از آینه به راننده کرد.
_بله فکر کنم.
_خیلی شدیده خانم. می خواین برسونمتون جایی؟
به جای سوگل که به نظر می رسید به شدت دودل است، گفتم:
_نه آقا مرسی خوب میشه. همون مسیر قبل رو لطف کنید ما رو برسونید.
حالا سوگل هر چه دستمال کاغذی در جیب و کیفش بود بیرون آورده بود و زیر بینی من گرفته بود. درد هم کم کم خودش را نشان می داد. بی حسی در حال از بین رفتن بود و من حس می کردم که بینی ام در حال پایین افتادن از صورتم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آذر اگر بدتر بشه من چه خاکی تو سر بگیرم؟ هیچ کس خونه نیست.
_می دونم. خوبم نگران نباش.
اما اصلا خوب نبودم. ولی سوگل انقدر وحشت زده بود که ترجیح می دادم خودم را خوب و خونسرد نشان دهم. به خانه برگشتیم. حالا دسمتال کاغذی ها تمام شده بود و تمام شال سفیدم لک لک قرمز رنگ شده بود.
چیزی نمانده بود که گریه را سر دهم. بینی ام به شدت درد می کرد و خون ریزی آن چنان زیاد شده بود که خودم را هم وحشت زده کرده بود.
_آذر داره بدتر میشه ...
صدایش بغض الود شده بود. سوگل همیشه ترسو بود. ولی موقعیت فعلی من، خودم را هم وحشت زده کرده بود.
_به خدا اگر بگی خوبی خودم رو می زنم. داره مثل سر مرغ بریده از دماغت خون میاد
در کیفم را که در دستش بود باز کرد.
_دنبال چی می گردی؟
آرنجم را گرفت و مرا روی مبل نشاند. همان طور که در کیفم کند و کاو می کرد جعبه دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و مقوای آن را پاره کرد و تمام باقی مانده دستمال ها را که کم هم نبود، زیر بینی من گرفت.
گوشی موبایلم را از کیفم بیرون آورد.
_به کی زنگ می زنی؟
_فرجام
_نه سوگل من خوبم....
با خشم نگاهم کرد. برای لحظه ایی خنده ام گرفت. تا به حال سوگل را آن قدر مصمم ندیده بودم.
_تو دهنت رو ببند حرف نزن. چقدر گفتم نکن. گفتی نه دوست دارم برای مهمونی هفته آینده دماغ صاب مرده ام سوراخ باشه. بفرما... حالا آن چنان سوراخ شده که دیگه نمی شه جمع اش کرد. حالا هم خفه میشی می ذاری من کارم رو بکنم.
_سوگل...
بی توجه به من با فرجام تماس گرفت.

آن قدر حالم بد بود که نتوانم مقاومتی در برابرش انجام دهم. رمز گوشی مرا بهتر از خودم می دانست. هیچ چیزی جلو دارش نبود. می دانستم که در حال حاضر بهترین کار را انجام می دهد ولی وحشت من از عواقب کار بود. مامان اگر می فهمید سکته می کرد.
گوشی را روی اسپیکر گذاشت.
_آذر....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فرجام متعجب بود. هرگز با او تماس نگرفته بودم و حالا او از این تماس غیر منتظره متعجب شده بود.
_سلام آقا فرجام. سوگل هستم.
چند ثانیه سکوت کرد.
_سوگل جان حالت چطوره؟ خانواده چطورن؟ ...
مکثی کرد و با کمی نگرانی پرسید.
_چیزی شده؟
سوگل چرخید و به من نگاه کرد.
_راستش آقا فرجام آذر یکم حالش خوب نیست.
_چی شده؟
صدایش حالا کاملا نگران بود.
بی حسی بینی ام کاملا از بین رفته بود. حس می کردم که آتشی در بینی ام فرو کرده اند. حرکت آرام خون را حس می کردم. درد امانم را بریده بود.
_بینی اش خون میاد.
فرجام کمی مکث کرد و بعد با لحنی پر از شک و تردید پرسید
_شما کجا هستید؟
_خونه ی ما
_چرا بینی اش خون میاد؟ مگه ضربه خورده؟ قبل اش رفته بوده پیش آقای سلطانی؟
سوگل مکث کرد. نگاهش به من بود.
_نه چیزه....
_چی شده سوگل جان؟
من من کنان گفت :
_ما رفتیم بینی آذر رو سوراخ کردیم. اما از موقعی که از در آرایشگاه بیرون اومدیم خون ریزی کرده و مدام هم داره بدتر میشه
دیگر نتوانست و زیر گریه زد.
_خیلی خون میاد آقا فرجام....
_چی کار کردید؟
لحن فرجام به قدری حیرت زده بود که خنده ام گرفت. قیافه فرجام در آن لحظه دیدنی بود. مثل اینکه نمی توانست حرف سوگل را قبول کند.
_متاسفم ....
به هق هق افتاد.
چند ثانیه سکوت دیگر. مثل اینکه فرجام در حال تجزیه و تحلیل بود.
_همین حالا تاکسی بگیر برو بیمارستان... من خودم رو می رسونم. نزدیکتون هستم. انجمنم.
صدایش محکم و آماده بود. محکم ولی پر از خشم و غضب.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه مرسی
گوشی را قطع کرد. شالش را به سر کشید و با تاکسی سرویس تماس گرفت. از دستمال کاغذی به در شده بود. حس سرگیجه بدی پیدا کرده بود. درد از یک سو و خون ریزی که با تمام وجود شدت آن را حس می کردم از طرف دیگر، حالم را بد کرده بود.
سوگل شال به درد نخوری را از کمد بیرون آورد و زیر بینی ام گرفت. اگر دستم به سحر می رسید با دستان خودم خفه اش می کردم.
به بیمارستان رسیدیم. با دیدن محمد که مقابل در بیمارستان با چهره ایی در هم ایستاده بود، آهی کشیدم که باعث شد خونریزی بینی ام بیشتر شود.
_تو رو خدا نگاش کن. مثل اینکه ارث بابای خدا بیامرزش دست منه.
سوگل در حالیکه کرایه تاکسی را پرداخت می کرد. با صدایی خفه گفت:
_محض رضای خدا یه دقیقه دندون به جیگرت بذار آذر. این طور مجبورن دماغت رو از جا بکنن!
دستم را گرفت و با احتیاط از ماشین پیاده کرد ولی به نظر می رسید هر تکانی، حتی جزیی باعث می شد که خون با شدت بیشتری از بینی ام جریان پیدا کند. محمد با گام های بلند خودش را به ما رساند. اصلا نمی دانستم که او هم در این بیمارستان است. و گرنه اگر از شدت خونریزی رو به قبله هم می شدم نمی گذاشتم سوگل مرا به آن جا بیاورد.
_چی شده؟
روی صحبتش با سوگل بود. مثل اینکه او مشکل داشت نه من.
_هی مریض منم نه اون!
چشمانش را به طرف من چرخاند و نگاهم کرد. نگاهش مثل همیشه چیزی داشت که من هرگز نتوانسته بودم آن را درک کنم. چیزی مثل طلبکاری. با پرویی در چشمانش زل زدم.
_چی کار کردی دوباره؟
با خشم گفتم:
_به تو ربطی نداره. از بقیه مریض هاتم بازخواست میکنی؟
لبخند کجی زد و بی توجه به خشم من آرنجم را گرفت و به طرف بیمارستان کشاند. بیچاره سوگل هاج وواج به او نگاه می کرد. محمد چند باری سوگل را دیده بود ولی به نظر می رسید که او را نشناخته است. به طرفش چرخید و نگاه موشکافانه ایی به سوگل کرد. سوگل ناخوداگاه شالش را جلو کشید و موهایش را داخل شال کرد. مثل اینکه محمد گشت ارشاد است. خنده ام گرفت. چیزی نمانده بود که با آن بینی ناقص کار دست خودم بدهم.
_سوگلی دیگه آره؟
_بله آقای دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من نگاه کرد که این معنی را می داد که این پسرخاله من چه مرگش است. کمی شانه ام را بالا بردم. محمد همیشه خدا عنق بود.
_فرجام کو؟
نگاهم کرد و پوزخند زد.
_میاد حالا. شاید هم با خاله بیاد
چشمانم را چرخی دادم.
_هرهرهر خنده دار بود.
_نگفتم که بخندی. گفتم که بترسی.
پوف خنده داری کردم.
_آره تو بمیری ترسیدم. چیزی نمونده خودم رو کثیف کنم
سرش را با تاسف تکان تکان داد.
_ادب در حد صفر
با خشم گفتم:
_تو که می ترسی بی ادبی من وجه شما رو زیر سوال ببره محض رضای خدا دهنت رو ببند و حرف نزن. من همین هستم محمد.... اگرنمی تونی تحملم کنی که واضحه همین طوریه، پس حرف نزن.
با کمی تعجب نگاهم کرد و بعد با سردی گفت:
_فرجام پیر میشه
زیر لب گفتم:
_کسی مجبورش نکرده. بره هم من راحت می شم و هم خودش
سوگل در سکوت به مشاجره من و محمد نگاه می کرد. کمی حیرت زده ولی دقیق. نگاهش بیشتر به روی محمد بود تا من.
مرا به اتاق اورژانس برد. آن جا نگین بینی ام را خارج کرد و بعد با بتادین بینی ام را شتشو داد. چیزی حس نمی کردم. آن را بی حس کرده بود. نه به اندازه بی حسی که سحر کرده بود ولی بعد از آن درد وحشتناک کمی آرامش، لذت بخش بود.
کمی بعد فرجام هم رسید. بدون مامان. احساس آرامش و قدردانی که از این کارش به من دست داد برای خودم هم تعجب برانگیز بود. توقع داشتم که به مامان گفته باشد و کلی هم چغلی مرا کرده باشد. کنار دست محمد و خانم پرستاری که به روی بینی من کار می کرد، ایستاد و در سکوت به من نگاه کرد. نگاهش ملامت گرانه بود. چیزی که به هیچ وجه آن را دوست نداشتم.
با محمد چند اصطلاح پزشکی به کار بردند که به گمانم راجع به بینی من بود. مدت زمانی طولانی به روی بینی من کار کردند و دست آخر خانم پرستار وسایل را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. نمی دانم چه بلایی بر سر بینی ام آورده بودند. کاملا بانداژ شده بود و با فیتله ایی که در سوراخ بینی ام فرو کرده بود تنفس برایم سخت شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به غیر از آن سردرد بدی گرفته بودم و احساس می کردم که بینی ام به اندازه یک گرپ فروت بزرگ شده است که حمل آن بر روی صورتم کار سختی بود.
سوگل معذب و ترسیده گوشه اتاق اورژانس ایستاده بود و هر از چند لحظه نگاهش بین فرجام و محمد در رفت و آمد بود.
فرجام به سراغش رفت و احوال پرسی گرمی با او کرد. حال و احوال سینا را هم پرسید. فرجام از این نظر و روابط اجتماعی یک جنتلمن بی عیب و نقص بود. از آنهایی که زنها برایش جان می دادند.
سوگل شکفته و سرخ شده جوابش را مودبانه داد. خنده ام گرفته بود. تا به حال سوگل را آن قدر معذب و مودب ندیده بودم. محمد را پیج کردند. عذرخواهی کوتاهی از فرجام کرد و ما را تنها گذاشت. بعد از رفتن او فرجام به سراغم آمد.
_هیچ فکر نکردی اون احمقی که این بلا رو سر بینی ات آورده می تونست دستگاه هاش آلوده باشه و الان تو هزار و یک نوع بیماری گرفته باشی.
سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. چشمانش عصبی و خسته بود.
_آذر قبل از هر کاری اصلا فکر هم می کنی؟
سرم را به طرف پنجره کوچکی که در اتاق بود چرخاندم و بیرون را نگاه کردم. او حق داشت. من اشتباه کردم. این را می دانستم . چیزی بود که سوگل هم به کرات گفت. ولی موضوع این بود که کارها و تصمیمات من تکانشی و بسیار سریع و بدون فکر بود. اگر از چیزی خوشم می آمد. به سرعت آن را می خریدم. اصلا به این فکر نمی کردم که آن وسیله به هیچ دردی نخواهد خورد.
این موضوع درمورد تمام کارها و تصمیمات من صدق می کرد. من تصمیم گرفتم که برای مهمانی هفته آینده بینی ام را سوراخ کنم و کردم. فاصله زمانی بین ایجاد این فکر در ذهنم و عملی کردن آن، کمتر از بیست و چهار ساعت بود که البته تمام آن بیست و چهار ساعت را هم درباره همین موضوع فکر کرده بودم. و این به این معنی بود که زمان هیچ نوع ریکاوری به افکار و مغزم نداده بودم، تا فکرم شروع به اخذ تصمیم درست بکند.
این مشکلی بود که از آن بی اطلاع نبودم. ولی صادقانه باید بگویم که قادر به کنترل آن هم نبودم.
صدای کشیده شدن صندلی روی زمین آمد. کنارم نشست.
_چرا این کار رو کردی؟
نگاهش کردم.
_مگه تو خارج این کار رو نمی کنن؟
_چرا می کنن. ولی نه این طوری. با این وضع افتضاح که باعث بشه رگ بینی ات پاره بشه....
حرفش را قطع کرد. آه عمیقی کشید.
_به خودم می گفتی برات سوراخ می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن چنان با حیرت نگاهش کردم که لبخندی محو بر روی لبانش نشست.
_نمی کردی
_چرا می کردم. بهتر از این بود که این بلا سرت بیاد. بینی غضروفه، اگر کلویید نشه یا عفونت غضروفی نگیری شانس آوردی.
با ترس نگاهش کردم.
_کلویید دیگه چیه؟
نمی دانستم که چیست ولی فکر می کردم که نباید چیز خوبی باشد
_گوشت اضافه.
لبم را گزیدم.
_یعنی ممکنه بشه؟
چند ثانیه نگاهم کرد. نگاهش رنگ دلسوزی به خود گرفت.
_نمی دونم آذر. کار اشتباهی کردی.
_به مامان میگی؟
جوابم را نداد. بعد از نگاهی طولانی برخاست و به طرف در رفت و سوگل را صدا کرد.
_سوگل جان بیا یکم با هم حرف بزنیم.
طفلک سوگل مطیعانه از جا برخاست و لبخند مهربانی به من زد و از در بیرون رفتند.
رفتار فرجام خیلی دورتر از آن چیزی بود که در ذهنم بود. گزارش هیچ کدام از شیطنت های مرا به مامان نمی داد. چرا؟ این چیزی بود که واقعا نمی دانستم.
نمی دانم چه در ذهن فرجام بود. حدس زدن افکار و ذهنیات آدم تو داری مثل فرجام اصلا کار راحتی نبود. فرجام ذاتا آدم کم حرف و گوشه گیری بود. چیز زیاد نمی گفت که بشود با آن او را شناخت. فرجام مودب خوش رو بود ولی کم حرف و منزوی.

مدتی با سوگل بیرون از اتاق صحبت کردند. بعد از چیزی در حدود ده دقیقه همراه با محمد به اتاق برگشتند. اخم های محمد هنوز هم در هم بود. من هم برایش اخم هایم را در هم فرو بردم. این موضوع اصلا به او مربوط نبود. نمی دانم که چرا همیشه محمد کاسه داغ تر از آش بود.
سوگل در حالیکه نیش اش تا بناگوش باز بود و با فرجام خوش و بش می کرد دستم را گرفت و از جا بلندم کرد. سرم برای لحظه ایی گیج رفت.
_منم میام خونه شما. آقا فرجام ازم دعوت کرد. گفت شب بیام پیش هم باشیم. باید به خاله ام زنگ بزنم بگم شب لازم نیست بیاد پیشم. عالیه نه؟
چشمانم گرد شد. به فرجام نگاه کردم. هنوز اخم داشت و عصبی بود ولی نمی شد چیزی از نگاهش خواند. محمد اما ناراضی و ناراحت بود.
_به خاله گفتی که چه دسته گلی به آب داده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم را باز کردم تا با شدید ترین لحن ممکن جواب محمد را بدهم که فرجام اجازه نداد.
_آذر بسه....
نگاهش را از من به محمد داد.
_اگر لازم باشه خودم می گم.
دلم می خواست زبانم را تا جایی که بیرون می آمد برای این آدم فضول از خود راضی بیرون بیاورم.
فرجام به طرفم آمد مچ دستم را گرفت و کمی فشار داد. بعد رها کرد و به جای انگشتانش نگاه کرد و بعد پلک پایینی ام را پایین کشید و دوباره نگاه کرد.
_سرت گیج می ره؟
_یکم. وقتی بلند شدم.
سرش را تکان تکان داد.
_به نظرم کم خونی داری. بهی جون می دونه؟ قرص آهن مصرف می کنی؟
_گاهی وقت ها. اسهال می گیرم.
مامان همیشه روی مصرف قرص آهن تاکید داشت ولی من از زیر بار خوردنش شانه خالی می کردم. لبخند زد.
_بعضی ها به آیرون حساسیت دارن. بیرون روی می گیری؟ ایزو آیرون برات می گیرم.
نیش خند زدم. طبع شوخ و شیطانم دوباره برگشته بود.
_ما که سر در نیاوردم دکی. ما رو به کشتن ندی.
فرجام چیزی نگفت ولی محمد که با بی قراری نگاهش بین ما در حرکت بود، گفت:
_برمی گردی انجمن یا می ری خونه؟
فرجام نگاهی به ساعت مچی اش کرد و چانه اش را کمی بالا برد.
_نه می رم خونه. خیلی خسته ام. روز سختی بود.
با انگشت اشاره و شصتش استخوان بالای بینی اش را فشرد و کمی عینک طبی اش را پایین تر کشید. چند لحظه چشمانش را روی هم فشرد.
_بعضی از این مسائل آدم رو تا سر حد مرگ از آدم بودن خودش زده می کنه
محمد دست به سینه شد و با علاقه پرسید.
_چطور مگه کیس خاصی داشتی؟
فرجام به قفسه کوتاهی که وسایل پزشکی در آن بود تکیه داد و او هم دست به سینه شد.
_یه دختر نوجوون که بهش تجاوز شده بود، باردار شده.
دهانم از شدت تعجب و ترس باز مانده بود. بدتر از من سوگل بود که رنگ به رو نداشت.
محمد با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی بوده؟ گرفتنش؟
فرجام در حالیکه نگاهش به روی من بود به طرفم آمد بازویم را گرفت و آهسته رو به محمد گفت:
_یکی دو تا که نبودن. کدوم رو بگیرن؟
خیلی آهسته این جمله را بیان کرد ولی من شنیدم. سوگل آن قدر شوکه شده بود که بعید می دانستم شنیده باشد. ولی من همیشه گوشهایی تیزی داشتم.
محمد تنها نگاهی پر از اکراه به فرجام کرد و حرفی نزد.
از محمد جدا شدیم و سوار ماشین شدیم و به خانه برگشتیم. در راه فرجام هم چنان سکوت کرده بود و به شدت در فکر بود. حرفی نمی زد. اما اخم هایش به مرور بازتر شده بود. به خانه سوگل رفتیم و وسایل اش را برداشت و دوباره در راه خانه خودمان قرار گرفتیم. پوران جان در خانه نبود. برای دیدن دوستانش به کرج رفته بود. برای آمدن مامان هم زود بود.
سوگل را به حمام فرستادم. اخلاقش را می دانستم. بعد از هر بار که به بیمارستان می رفت باید به حمام می رفت و از فرق سر تا نوک پاهایش را می ساییید.
ضربه ایی به در خورد و فرجام با سینی چای و کیک های خانگی پوری جان به داخل آمد. حالا مثل فرجام همیشه شده بود. دیگر آن چهره برزخی و عصبی درون بیمارستان را نداشت.
_دوستت کو؟
برایش از عادت سوگل تعریف کردم. لبخند زد.
_صبر کن تا بیاد بعد چایی بریز.
سر و بینی ام به شدت درد می کرد. قرص مسکنی که برایم در سینی گذاشته بود را خوردم و یک تکه هم کیک برداشتم و آهسته جویدم. حرکت آرام فکم کمی دردناک بود. اما نه به اندازه ایی که خود بینی ام درد می کرد. یک بار مشت محکمی از یکی از دوستان ام خوردم. آن هم زمانی که کلاه به سر نداشتم. مشت به کنار بینی ام خورده بود ولی خیلی دردناک بود. ولی درداش کمتر از دردی بود که امروز کشیده بودم.
_فرجام...
دستش را به دستگیره در تکیه داد و به طرفم چرخید و نگاهم کرد.
_بله؟
_به مامان می گی؟
در را کاملا بست و به آن تکیه داد.
_آره می گم.
با لجبازی گفتم:
_بگو. کیو می ترسونی؟ اصلا می خوای خودم می گم؟
سرش را تکان تکان داد. دوباره اخم هایش در هم رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا یک بار هم که شده نمی خوای قبول کنی که کارهات از روی بی فکری محض و بچگیه؟ چرا لج می کنی؟ با کی داری لج می کنی آذر؟
شانه ام را بالا انداختم.
_من بزرگم فرجام. اون قدر بزرگ هستم که خواستگار دارم. این یعنی که عاقل هم هستم. نظر تو اصلا برام مهم نیست. مگه تو خودت کی هستی که حرفت برام مهم باشه؟ من مامان نیستم که بگم آسمون سوراخ شده فرجام از اون بالا افتاده پایین. من برای خودم ارزش قایلم....
حرفم را نیمه کاره گذاشت و به میان حرفم پرید و با لحنی تمسخر بار گفت:
_مگه عقل به خواستگار داشتنه؟ اگر این طوره که دخترهایی که هنوز هم تو روستاهای دور دست ایران تو ده سالگی عروس می شن عقلشون خیلی از تویه به اصطلاح هفده ساله بیشتره سرکارخانم....
پوزخندش روی عصابم بود.
_خب که چی؟ حرف حسابت چیه؟
آمد و کنارم روی تخت نشست.
_حرف حساب من؟ یکم فکر کردن روی کاری که می خوای انجام بدی.....
حرفش را قطع کرد و کاملا به طرفم چرخید.
_بین آذر من اصلا نمی گم که شاد نباش و تفریح نداشته باش. من حرفم اینکه کنار تمام این شادی و خنده ها، فکر و بزرگ شدن رو هم قرار بده. هر کاری که می خوای انجام بدی قبلش فقط چند ثانیه تامل کن و فکر کن ببین این کاری که می خوای انجام بدی درست هست یا نه؟ همین. باور کن که همین یه درنگ کوچیک یه دنیا به سودت تموم میشه آذر. باور کن که من به ضررت حرف نمی زنم.
به ناخن هایم نگاه کردم. دوست نداشتم اعتراف کنم که حرف هایش را قبول داشتم. سکوت کردم. او هم سکوت کرد. دقایقی طولانی هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد.
_ببین آذر...
حرف اش را قطع کرد و چند ثانیه نگاهم کرد. به نظر می رسید چیزی را در ذهنش سبک و سنگین می کند.
_می خوام یه قول و قرار با هم داشته باشیم. موافقی؟
با کنجکاوی نگاهش کردم. عینک دور مشکی اش خیلی به صورتش می آمد. آخرین باری که به ایران آمد یک عینک بدون قاب به چشم داشت که زیاد به صورتش نمی آمد. صورت فرجام درشت بود و آن عینک برای صورت او زیادی ظریف بود. ولی این عینک کاملا مردانه و جالب بود.
_ چه قول و قراری؟
_هر کاری که می خوای بکنی به خودم بگو. می خوای گردش بری؟ اشکال نداره با هم می ریم. دوست داری به مهمونی بری؟ اون هم موردی نداره، طرفی که می خوای بری خونه اش مهمونی رو به من معرفی می کنی بعد که از طرف من تایید شد

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمونی هم میری. اون هم اگر دوست داشته باشی تنها. دوست داری با دوستات کافی شاپ بری؟ باشه برو ولی خودم می برمت و خودم هم میارمت. دیگه دوست داری چی کار کنی؟ کوه؟ گردش؟ پیک نیک؟ خرید؟ همه رو به خودم بگو...
با حیرت نگاهش کردم.
_در عوض چی می خوای؟
لبخند ملایمی زد.
_گفتم که همه اینها رو می تونی داشته باشی. در عوض دلم می خواد که قبل از انجام هر کاری یک دقیقه راجع به اون کاری که میخوای انجام بدی فکر کنی. تمام جوانب رو بسنجی. عادلانه و بی طرف. نه از طرف خودت. فکر کن که یه غریبه می خواد این کار رو بکنه و تو می خوای در موردش قضاوت کنی. چطوره؟
_به مامان می گی؟
جواب سوالم را نداد.
_می تونی رشته ات رو هم ادامه بدی. اگر دوست داشته باشی حتی می تونی دانشگاه هم تربیت بدنی بخونی. ولی یک رشته دیگه رو هم امتحان کن.
با حیرت و خوشحالی دستم را زیر چانه ام گذاشتم و نگاهش کردم.
_یعنی می تونم پزشکی نخونم؟
_چرا دوست نداری پزشکی بخونی؟ واقعا می ترسی؟
البته ترس از خون و مریضی که در من بود تا حدودی صحت داشت. من واقعا می ترسیدم. ولی خودم هم می دانستم که بیشترین دلیل مخالفت من با این رشته شاید مامان باشد.
_آره می ترسم. به نظرم خسته کننده هم میاد.
چند ثانیه نگاهم کرد. دستانش را از آرنج روی پاهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد.
_که این طور.... ولی تو خیلی باهوشی.
با خوشحالی لبخند زدم. خیلی وقت بود که کسی این طور صادقانه از من تعریف نکرده بود. همیشه این بابا بود که به من میگفت «خانم خوشگل من چه باهوش و خانم و نازه، ملک خاتون من.» ملک خاتون نامی بود که بابا همیشه مرا با آن صدا می کرد.
_مرسی
لبخند کوچکی در گوشه لبش جا خوش کرد. سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_دوست نداری تو یه رشته دیگه شانست رو امتحان کنی؟
کمی شانه ام را بالا برد.
_مامان دوست داره.
جوری این جمله را بیان کردم مثل اینکه مامان فقط برای خاطر خودش می خواهد که من یک رشته خوب در دانشگاه قبول شوم.
_هر مادری دوست داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مادر تو هم دوست داشت که دکتر بشی نه؟
پدر و مادر فرجام هر دو از دوستان پزشک مامان بودند. چند ثانیه مرا نگاه کرد.
_آره اون هم دوست داشت که من دکتر بشم.
_پزشکی دوست ندارم.
_هر رشته ایی که دوست داری. چی دوست داری؟ هنر؟ مهندسی؟ هر چی...
از هنر بدم نمی آمد. مخصوصا به طراحی علاقه داشتم. ولی در آن حدی که به دانشگاه آن رشته بروم.
_نمی دونم.
سرش را تکان تکان داد.
_خیلی خب یک سال فرصت داریم که راجع بهش فکر کنیم....
حرف اش را نیمه کاره گذاشت. چند ثانیه سکوت کرد.
_آخرش نگفتی راجع به قول و قرارمون چه نظری داری؟ قبول می کنی یا نه؟
_با هم بریم گردش؟ تو میای؟
_آره میام. هر جا که بخوای.
با پرویی و شیطنت گفتم:
_اگر دوست داشته باشم تو خونه پارتی بگیرم چی؟
خنده آرامش را رها کرد.
_از دست تو آذر.... آره اون رو هم می تونی. به یه شرط.
اخم هایم در هم رفت. خودم هم می دانستم که مزایای فراوانی دریافت کرده ام. چیزهایی که با مامان حتی فکرش را هم نمی کردم.
_چه شرطی؟
_مهمونی دخترونه مثل اون شب نداریم. کسایی که میان هم باید تمام این چیزها رو رعایت کنن. مهم نیست که دوستات بیرون از این جا چه کار می کنن. وقتی که به این خونه میان باید قوانین این خونه رعایت بشه....
مکث کرد و خیلی جدی و خشک پرسید:
_هنوز سیگار می کشی؟
کمی سرخ شدم. فرجام کسی بود که تا به حال لب به سیگار نزده بود. فرجام یک زندگی بسیار سالم داشت.
_نه...
با انگشت اشاره اش روی گونه ام به طرف بالا کشید. آرام و نوازش گونه. می خواست تا سرم را بالا ببرم و نگاهش کنم.
_ببین منو...
نگاهش کردم.
_روزی چند نخ؟
_هیچی.. گاهی اوقات.. نه هر روز.

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت محض بود.
هوم بلندی گفت و چند لحظه سکوت کرد.
_یه شرط دیگه هم دارم.
_دیگه چی؟
به لحنم که طلبکارانه بود، لبخند زد.
_یکم بیشتر با مامانت باش. نزدیک تر شو... مهربونتر...
_اونکه باید نزدیک بشه... مهربون بشه... اونکه همیشه دعوا داره... همیشه عصبیه... اونکه همیشه میگه من غلطم... بچه ام... نمی فهمم.
ناخوداگاه صدایم بالا رفت. در سکوت به حرفهایم گوش داد.
_چرا داد می زنی؟ فاصله من و خودت رو یه نگاه بکن.
بی اراده خنده ام گرفت. کاملا کنار هم بودیم.
_یکم آرامش. یکم متانت چیزیه که اصلا به کار بردنش سخت نیست. فقط باید بخوای.
حرفی نزدم. ولی با ناراحتی نگاهش کردم. با لحن با مزه ایی گفت:
_یکم عذرخواهی هم بد نیست. سخت هم نیست.
با پرویی چیزی نگفتم. سرش را تکان تکان داد.
_مامانت خیلی تنهاست آذر. یه زن به سن بهی جون دوست داره که برای دخترش درد دل کنه.
شانه ام را بالا بردم.
_اون به اندازه کافی برای تو درددل می کنه.
لحنم پر از حسادت بود. چند ثانیه متفکرانه به من نگاه کرد.
_من فرق دارم. من مرد هستم. به من چیزهایی رو نمی تونه بگه که به تو می تونه.
_اون فکر می کنه که من بچه ام.
یک ابرویش را بالا برد و با لحنی جدی گفت:
_پس یه کاری کن که فکر نکنه بچه ایی...
آهی کشید و با یک وقفه زمانی گفت:
_بعد از فوت برادرت مادرت دیگه روزگار خوبی رو تجربه نکرده آذر. این سخته... خیلی سخته...
کمی شانه هایم را بالا بردم.
_بعدش تو اومدی. اون خوب شد. مگه نه؟
چند لحظه به فضای خالی پشت سر من خیره شد.
_آره ... ولی یه چیزهایی هست که خب ....
صدای سوگل که حوله می خواست حرف اش را قطع کرد. برخاستم و حوله را پشت حمام آویزان کردم. فرجام هم برخاست تا از اتاق بیرون برود.
_راجع به پیشنهادم فکر کن...
سرم را تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه چیز هایی؟
نیم لبخندی زد.
_بذار مامانت بهت نزدیک بشه. یه فرصت برای هر دو نفرتون خوبه.
چیزی نگفتم. هنوز هم نمی دانستم که به مامان خواهد گفت یا نه؟
_کی بینی ام رو باز می کنی؟
نگاهش موشکافانه و دقیق بود. در چشمانش نگاه کردم.
_فردا. اذیتت می کنه؟
دستم را روی بینی ام گذاشتم و باند قلنبه را لمس کردم.
_خیلی.. احساس می کنم که یه گردو گذاشتن تو دماغم.
پوف خنده داری از میان لبانش بیرون داد.
_اون دختره از بچه های انجمنه؟
خودم هم از این سوالی که پرسیده بودم یکه خوردم. تا به حال نسبت به مسائلی که در انجمن می گذشت بی تفاوت تر از سنگ بودم. حتی در ناخوداگاه ام به انجمن حسادت هم می کردم. انجمنی که تمام وقت و توجه مامان را از آن خود کرده بود. ولی حالا آن دختر و اتفاق وحشتناکی که برایش افتاده بود توجه ام را به خودش جلب کرده بود.
فرجام هم حیرت زده چرخید و نگاهم کرد.
_آره از بچه های انجمنه.
با بی تفاوتی ظاهری پرسیدم.
_حالا چی به سرش میاد؟
فرجام دست به سینه شد. هنوز هم متعجب بود. ولی حرفی نمی زد.
_منتظر می مونه تا بچه اش به دنیا بیاد. هر چند که خودش هنوز بچه است.
_چند سالشه؟
همراه با آه عمیقی گفت:
_چهارده ساله.
_چطور این اتفاق براش افتاده؟ منظورم چند نفر....
حرفم را قطع کردم. خجالت کشیدم که بگویم چطور مورد تجاوز گروهی قرار گرفته است؟ آن هم یک دختر چهارده ساله.
دستش را درون موهایش کشید. فرجام موهای قشنگی داشت. تیره، خوش حالت و پرپشت. آنها را کوتاهه کوتاه نمی کرد. کمی بلند نگه می داشت. به طوریکه تا کمی از پشت گردنش را می پوشاند.
_ساقی پدر معتادش بوده. تو یکی از حمل و نقل های مواد این اتفاق براش میفته.
چهره اش سخت شده بود. سخت و غمگین.
_بعضی آدم ها از حیون هم کمتر هستن.
چیزی نگفتم. نمی توانستم حرفی بزنم. به اندازه ایی دردناک بود که مرا هم از زبان انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مامان که فرجام را صدا می کرد ما را به خودمان آورد. فرجام به طرف در رفت و در را برای مامان باز کرد. مامان داخل آمد و با دیدن بینی من جیغ کوتاهی کشید.
_خاک به سرم آذر چی شدی مامان جان؟
به فرجام نگاه کردم. نگاهش به روی من بود. از نگاهش چیزی خوانده نمی شد.
_چیزی نیست بهی جون. مشت خورده تو بینی اش. نشکسته خوب میشه. یکم خون آمد مجبور شدیم پک اش کنیم. چیزی نیست.
مامان حالا بغلم کرده بود و موهایم را نوازش می کرد.
_مامان جان مواظب باش. آخه این چه ورزشی که شما دوست داری؟ اگر بینی ات بشکنه از زیباییت کم می شه مامانم.
نگاهم هم چنان به روی فرجام بود. این سومین مرتبه ایی بود که گزارش خطا کاری های مرا به مامان نمی داد.
از کنار سر مامان که سرش را روی شانه من گذاشته بود و مرا در آغوش گرفته بود بوسه ایی برای او فرستادم. بوسه ایی خالی از تمسخر و نیشخند. بوسه ایی تشکر آمیز. لبخند آرامش اش پررنگتر شد. سرش را تکان مختصری داد و از در بیرون زد و ما را تنها گذاشت

فصل ششم

چندین و چند بار درباره این موضوع فکر کرده بودم. برخلاف همیشه که هیچ کاری را با فکر انجام نمی دادم. این موضوع خیلی مهم بود. نمی توانستم نادیده بگیرم که فرجام به شدت ملایمت به خرج داده بود. به طوریکه حتی خود من را شگفت زده کرده بود.
دادن آن همه امتیاز به من چیزی بود که اصلا فکرش را هم نمی کردم. در برابر، من امتیازات ناچیزی به فرجام می دادم. کمی فکر کردن قبل از هر کاری احتمالا سخت ترین بخش قراردادمان بود.
مخصوصا برای من که اصلا عادت به انجام این کار نداشتم. من دوست داشتم که هر کاری به سرعت انجام بگیرد. درباره گردش رفتن با فرجام هم می توانستم بگویم که احتمالا خسته کننده ترین بخش قرارداد خواهد بود. فرجام آرام و جدی بود.
شاید نه خیلی خشک. ولی هیچ روحیه ی شاد و بزن و بکوب و هیجانی در او نبود.
شاید اگر می توانستم او را متقاعد کنم که در گردشها و خریدهایمان سوگل هم همراهمان شود، دیگر همه چیز عالی می شد.
من می توانستم با سوگل و حتی فرجام اوقات خوبی داشته باشم. دوستان دیگرم آن چنان مهم نبودند. کسانی که چندان هم دوستشان نداشتم. کسانی که شاید فقط به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

لج و لجبازی با مامان با آنها نشست و برخاست داشتم. قطعا از دوریشان دق نمی کردم. ولی هیجان و خنده شادی چیزی بود که من وسوگل سالها آن را در کنار هم داشتیم و بنابراین اگر فرجام می توانست سوگل را قبول کند دیگر چیزی از قرار داد نبود که مشکلی داشته باشد.
نزدیکی با مامان همیشه آرزوی من بود. این که مامان من را هم جزآدم حساب کند و با من درددل کند. چیزی که فرجام گفته بود. ولی من نزدیک نمی شدم. بعد از فوت بابا من یک بار بخت خودم را امتحان کرده بودم و مامان مرا نادیده گرفته بود و با فرجام بار غم اش را سبک کرده بود. اگر می خواست این بار او بود که باید جلو می آمد.
فرجام وجود سوگل را قبول کرد. ولی به شرط انکه خانواده سوگل راضی به گردش و تفریح ما باشند. آن هم با وجود فرجام. می دانستم که خانواده سوگل چیزی نخواند گفت.
به نظر می رسید که شرایط بهتر از آن چه که باید باشد، بود. ولی چیزی که فرجام حرفی درباره آن نزده بود، میلاد بود. او نگفته بود که من نمی توانم به خانه خاله بروم. شاید چون احتمالا خودش هم می دانست که حرف اش غیر منطقی است. خودش هم می دانست که چنین حقی ندارد که من را از رفتن به خانه خاله خودم منع کند. ولی مشکل اصلی این جا بود که میلاد در خانه ی مادرش زندگی نمی کرد. بر عکس فرجام که از روزی که برگشته بود از ور دل مامان تکان نخورده بود، میلاد سالها بود که تنها زندگی می کرد. روش زندگی میلاد چیزی نبود که مادر و برادر بزرگترش بتوانند آن را تحمل کنند و به همین خاطر میلاد سالها بود که جدا از آنها زندگی می کرد. خوشبختی که من هم برای رسیدن به آن لحظه شماری می کردم.
شاید هم فقط فراموش کرده بود که قوانینی هم بر علیه میلاد وضع کند. یا شاید هم چون فکر می کرد که میلاد نقش آن چنانی در زندگی من ندارد، نیازی به قوانین درباره او ندیده بود. اینکه میلاد مرا بچه میدانست چیزی بود که شاید فرجام هم فهمیده بود. البته اگر می خواستم این حرفش را که همه دوست دخترهای میلاد بزرگ نیستند را نادیده بگیرم.
عصر یک روز که به دنبالم آمده بود گفتم که با قوانین اش موافق هستم. چیزی نگفت. مثل اینکه از قبل می دانست که موافقت می کنم. مدتی را در سکوت گذراند و در نهایت گفت که اگر دوست داشته باشم می توانیم آخر هفته را همه با هم به کوه برویم. باحیرت نگاهش کردم. خب برای آغاز کار، کوه اصلا بد نبود. در حقیقت مدتها بود که کوه نرفته بودم.
مهمانی آخر هفته ایی که به خاطر آن بینی بیچاره ام را سوراخ کرده بودم، کنسل شد. با آن بینی که دو روز بعد کاملا باز شد و به شدت کبود شده بود من حتی مدرسه را هم به زور می رفتم و فقط شانسی که آورده بودم این بود که در مدرسه همه می دانستند که من ورزش رزمی کار می کنم و به همین خاطر کسی زیاد به کبودی روی بینی من

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیق نشد؛ دیگر جایی برای مهمانی رفتن نمی ماند. تنها کسی که از جریان خبر داشت سوگل و فاطمه بودند. فاطمه آدرس سحر را از یکی از آشنایانشان برایم پیدا کرده بود و بعد هم کلی اظهار شرمندگی کرد که نمی دانسته این طور می شود.
به این ترتیب نتوانستم به مهمانی که آن قدر برای آن برنامه ریزی کرده بودم؛ بروم.
به نظر می رسید که سوگل از این وضع به شدت خوشحال بود. از این قول و قرار من و فرجام. می گفت که عاقلانه است. ولی برای من تنها جنبه آزادی های نسبی که به دست می آورده بودم، مهم بود و بس.
و به این ترتیب ما در اولین گردش آزادی من با هم به کوه رفتیم. من سوگل و سینا و فرجام.
مامان به شدت از این موضوع خوشحال بود. آن قدر ذوق و شوق داشت که من تعجب کرده بودم. از او بدتر پوری جان بود. که صبح زود برخاسته بود و برای ما انواع و اقسام خوراکی ها را مهیا کرده بود.
مامان به طور مدام و مثل یک نوار ضبط شده می گفت که مواظب خودم باشم. مثل اینکه من بچه بودم و ممکن بود از کوه پرت شوم. چند لحظه ایی هم با فرجام آهسته صحبت کردند که بازهم مرا عصبی کرد و بدون خداحافظی به ماشین رفتم و نشستم.
خوابم می آمد. روز تعطیلم به هم ریخته بود. حالا که مجبور شده بودم صبح به این زودی از خواب بیدار شوم، این پیشنهاد و گردش اصلا آن چیزی که فکر می کردم، نبود. جذبه اش را از دست داده بود. ولی فرجام آرام و خونسرد مثل همیشه بود.
بدون خواب الودگی و کاملا بیدار و سرحال. آرام رانندگی می کرد و به حرف من که گفتم کمی تند تر رانندگی کند چون در خیابان یک ماشین هم دیده نمی شود تنها نگاهی بی تفاوت کرد و همان طور آرام به رانندگی ادامه داد.
نمی توانستم درک کنم که در آن وقت صبح چرا باید آن قدر آهسته رانندگی کند. در آن ساعت روز حتی سگها هم در خیابان دیده نمی شدند.
با رسیدن ما سینا و سوگل هم رسیدند. سوگل به شدت خوشحال و سرحال بود و به سرعت هم مشغول وراجی شد. دست همدیگر را گرفتیم و پیشاپیش سینا و فرجام حرکت کردیم. هر از چند لحظه یک خمیازه می کشیدم.
_بمیری آذر. چقدر خمیازه می کشی؟ منم خوابم گرفت.
نگاهش کردم و درحالیکه اشک چشمانم که در اثر خمیازه سرازیر شده بود را پاک می کردم، بی حوصله گفتم:
_آخه این گردش علمی تفریحی ارزش بیدار شدن، اون هم تو روز تعطیل رو داشت؟ نه والا....
به دهانش حالت بامزه ایی داد و گفت:
_ببین چه هوای عالیه... به من که خیلی خوش می گذره
با مسخره گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دقیقا چیه این حالت خوش گذرونده؟ این که داریم الکی الکی با شکم خالی پیاده گز می کنیم یا اینکه سینا و فرجام پشت سرمون مثل پاسبون دارن میان؟
خندید.
_بی ذوق... تنها ذوقی که تو زندگیت به کار بردی انتخاب من به عنوان دوست بود.
بی اختیار خندیدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. بیشتر از حد تصورش او را دوست داشتم ولی این چیزی بود که هیچ وقت آن را نشان نداده بودم.
سوگل شروع به صحبت در مورد عمه بزرگش کرد که بعد از مدتها به ایران آمده بود و در هوای آلوده تهران قلبش گرفته بود و کارش به بیمارستان کشیده بود که فرجام ما را صدا کرد.
چرخیدیم و با الگا و پدرش و یک زن جوان روبه رو شدیم.
_وای....
و این دقیقا کلمه ایی بود که در مغز من هم چرخید.
_آره وای...
فرجام اشاره کرد که جلو برویم. راهی که رفته بودیم را برگشتیم. پدر الگا کنار فرجام ایستاده بود و خوش و بش می کرد. مادرش را تا به حال ندیده بودم. به نظر می رسید که الگا کپی برابر اصل مادرش است. هیچ شباهتی به پدرش نداشت. مادرش کنار الگا ایستاده بود و مودبانه به حرفهای فرجام و همسرش گوش می داد و گاهی هم حرفی می زد.
آهسته گفتم :
_مار از پونه بدش میاد دم در لونه اش سبز میشه
لبهای به من دوخته سوگل نشان از خنده می داد ولی با این حال مودبانه با آنها سلام و احوال پرسی کرد. مادر الگا با دیدن من و معرفی من از طرف پدر الگا، نگاهی دقیق به من کرد. لبخند با مزه ایی برایش زدم. که با لبخندی جوابم را داد و رو به الگا پرسید:
_این همون دوستیه که با هم مشکل پیدا کرده بودید؟
فارسی را فصیح ولی با لهجه صحبت می کرد. الگا سرش را تکان داد. رو به من کرد و برخلاف انتظارم گفت:
_منم از این درگیری ها تو دبیرستان زیاد داشتم. اصلا به نظر می رسه که دبیرستان بدترین مقطع تحصیله. ولی حالا با کسی که بیشترین بحث رو باهاش داشتم صمیمی ترین دوست هستم.
بازوی دخترش را گرفت و کمی به طرف من و سوگل هل داد.
_وقتشه که یه کم با هم وقت بگذرونید. این جا زمین بی طرفه. برید ببینم چه می کنید.
با حیرت به سوگل نگاه کردم. ولی الگا متعجب نبود. به نظر می رسید که به این اخلاق مادرش آشنا است. با خونسردی کنار ما شروع به قدم زدن کرد. کمی که دور شدیم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان من نمی دونه تو چه عجوبه ایی هستی پورتاش...نه؟
چشمانم را تنگ کردم و نگاهش کردم.
_شاید هم نمی دونه دخترش چه جیگریه؟
مثل خود من چشمانش را تنگ کرد.
_این جیگر ایهام نداشت؟
چانه ام را بالا بردم و نیش خند زدم. سوگل برای جلو گیری از هر بحث احتمالی میان ما قرار گرفت. شاید هم برای جلو گیری از برخورد فیزیکی. بالاخره من و الگا هر دو بی کله بودیم. و یک نفر مثل سوگل احتیاج بود که نقش سوپاپ اطمینان را ایفا کند.
ماهرانه بحث را به سمت دیگری کشید.
_بابات چه جوونه الگا... نه آذر؟
ناخوداگاه چرخیدم و به پدر الگا که با بقیه می آمد، نگاه کردم. سوگل حق داشت. چرا من متوجه نشده بودم. پدرش خیلی جوان بود. از فرجام مسن تر بود. موهای سرش سفید سیاه بود و حالت صورتش هم پخته تر بود ولی به نظر جوانتر از آن می امد که پدر الگا باشد.
سرم را تکان دادم.
_آره ... فرجام گفت که با بابات هم دانشگاهی بودن ...آره؟ هم سن فرجامه؟
الگا بدون نگاه کردن به ما گفت:
_آره بابا و آقای اقبالی هم دانشگاهی بودن. نه بابا بزرگتر از آقای اقبالیه.
من و سوگل نگاهی به یکدیگر انداختیم و الگا بحث را عوض کرد.
_شما برای کنفرانس روز شنبه آماده اید؟
روی صحبتش با سوگل بود. سوگل با بیچارگی گفت:
_وای نه من اصلا آماده نیستم. از تاریخ متنفرم. قراره عصر که برگشتم سینا باهام کار کنه
شروع به صحبت کردند. به نظرم الگا ما را پیچاند. شاید هم چون اصلا از او خوشم نمی آمد این طور فکر می کردم. تمام طول راه یا در سکوت گذشت و یا من با اجبار به حرفهای کوتاهی که بین الگا و سوگل ردوبدل می شد، گوش می دادم. کج خلق و عصبی شده بودم و به زحمت آن جمع را تحمل می کردم.

عاقبت الگا و سوگل را تنها گذاشتم و به عقب برگشتم. فرجام در حالیکه دستانش را پشت کمرش به هم قلاب کرده بود، آرام کنار پدر الگا قدم برمی داشت. پدر الگا از چیزی صحبت می کرد. سینا و مادر الگا هم درسکوت می رفتند. به کنار فرجام رفتم. کمی سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من کرد. پدر الگا هم مکثی کرد و با کمی تعجب به من نگاه کرد. لبخند دلربایی به آن جمع زدم و دستم را دور بازوی فرجام حلقه کردم. پدر الگا بحث را کوتاه کرد. متوجه شدم که درباره صادرات فرش ایرانی به خارج از کشور صحبت می کرد. چیزی که ظاهرا زیاد مورد توجه فرجام نبود. از

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت صورتش مشخص بود. ولی سینا با علاقه گوش می داد. میان صحبت هایشان که سینا سوالی پرسید و توجه پدر الگا به او جلب شد، فرجام در حالیکه به مقابل پاهایش نگاه می کرد آهسته گفت:
_چرا برگشتی عقب؟
با حرص و عصبانیت گفتم:
_این اون برنامه ی تفریحی بود که ازش صحبت می کردی؟ قرارداد فسخ.... من تحمل این سوسول بازی ها رو ندارم.
نیم نگاهی تمسخر آمیز به من کرد.
_قرارداد فسخ؟
_آره... اگر قرار باشه تو هر گردش و تفریح ما این ماجراها اتفاق بیفته دیگه از اعصاب من چیزی نمی مونه که بخوام برای تو خرج کنم فرجام. بالاخره باید تو رو هم تحمل کنم یا نه؟
_فکر می کنی من دعوتشون کرده بودم؟
_شک ندارم..
لبخند نرمی زد.
_نه نکردم
با بی حوصلگی گفتم:
_باشه نکردی... ولی قرار داد فسخ
ایستاد. همچنان بازوی او در دست من بود. کاملا به سمت من چرخید.
_فسخ هر قراردادی شامل پرداخت ضرر و زیان میشه.. می تونی خسارت منو پرداخت کنی؟
چشمانم را برایش گرد کردم.
_اسکل گیر آوردی؟
بی توجه به حرف من به راه افتاد. دستش را از پشت سر گرفتم.
_صبر کن ببینم.
صبر نکرد و من هم کنارش به راه افتادم. حالا از پدر و مادر الگا و سینا فاصله گرفته بودیم.
_قرار شد که صبور باشی. یه بار اوضاع بر وفق مرادت نیست جا زدی؟ فکر نمی کردم تا این حد ضعیف باشی.
از گوشه چشم نگاهم کرد و دوباره خونسرد به روبه رو و مناظر نگاه کرد. دستم را که دستش را گرفته بود از پشت سرش به مقابل شکم اش آورد و با دست دیگرش روی دستم آهسته ضربه زد.
_با الگا بحث ات شد؟
با کج خلقی گفتم:
_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چته؟
_پشیمون شدم.. دوست ندارم که ...
حرفم را قطع کرد. این بار دیگر لحن اش آرام نبود. کمی خشک و خشن بود. آمرانه و تحکم آمیز.
_دختر خوبی باش و منطقی رفتار کن. من اگر بخوام می تونم خیلی سخت تر از اینها بهت بگیرم آذر خودت هم می دونی. ولی من می خوام که تشنجی که الان تو خونه هست به حداقل برسه. هر چی رشته ام پنبه نکن آذر. یکم به فکر مادرت باش. سنی ازش گذشته...
_مشکلیه؟ مریضه؟
هیچ وقت فکر نمی کردم که درمقابل مامان نگران شوم ولی حالا نگرانی از تمام صدایم خوانده می شد. بار آخری که با هم بحث کردیم، روز آمدن فرجام، مامان دستش را به قلبش گرفته بود و به هن و هن افتاده بود. همین مرا ترسانده بود.
متفکرانه به من نگاه کرد و مدت طولانی چیزی نگفت.
_بذار یکم آرامش به خونه برگرده. من بهت قول می دم که به هر دو نفرمون خوش بگذره.
به چشمانش نگاه کردم. چشمانش جدی و محکم بود. چیزی در نگاهش بود که نمی توانستم توصیف کنم. چیزی مثل نگاه بابا. زمانی که من زمین می خوردم و دستم را می گرفت و بلندم می کرد و با نوازش می گفت که چیزی نیست و همه چیز ردیف خواهد شد. نگاه فرجام هم در آن لحظه بسیار دوست داشتنی و محکم شده بود.
_می خوام بفرسمتش یه مسافرت.
_مامانو؟
سرش را تکان داد.
_آره. اگر بشه با خاله سوری و خاله فخری و مامان ملوک.
با هیجان گفتم:
_مسافرت زنونه؟
لبخند کوچکی گوشه لبش جا خوش کرد.
_منم دوست دارم... نمیشه من و دوستام هم سفر زنونه برم؟
با تمسخر گفت:
_با همون دوستایی که سیگار دادن دستت؟
بی هوا از دهانم پرید
_سیگار رو میلاد به من داد.
در جا ایستاد. چرخید و با خشم به من نگاه کرد. در نگاهش مثل شب ورود اش خشم فراوانی دیده می شد.
_چی گفتی؟
با انکه اصلا نمی خواستم اعتراف کنم ولی ترسیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی...
راهم را گرفتم تا بروم. این بار او بود که دستم را گرفت. محکم، و من را وادارکرد که در کنارش قدم بردارم.
_پس میلاد بهت داده؟
دهانم قفل شده بود.
_میلاد دیگه چی بهت یاد داده؟
نیم نگاهی با خشم به من کرد. برای عوض کردن بحث گفتم:
_هیچی بابا ولش کن اصلا. حالا من یه چیزی گفتم. راستی بابای الگا خیلی جوونه...
حرفم را قطع کرد و با کمی خشونت گفت:
_میلاد دیگه چی بهت یاد داده؟
با عصبانیت گفتم:
_به تو ربطی نداره. تو...
می خواستم بگویم تو نه برادرمی و نه پدرم که حرفم را قطع کرد و با لحنی که بسیار جدی و خشک بود گفت:
_دیگه سمتش نمی ری...
پوف مسخره آمیزی کردم و شانه ام را بالا بردم.
_وقتی که بزرگ شدم دیگه اختیارم دست تو یا مامان یا هیچ کس دیگه ایی نیست. من باهاش ازدواج می کنم.
با حالتی تمسخر آمیزبه من نگاه کرد.
_آره حتما.. اون هم با میلاد..
_نمی تونی جلوم رو بگیری
خندید. خنده ایی آرام و عصبی. پر از خشم و ناراحتی.
_نه عزیزم من جلوت رو نمی گیرم. کس دیگه ایی مانع این خیال پردازی خام و بچگانه اته...
کمی به طرفم خم شد و آرام زمزمه کرد.
_خود شاه داماد
با تعجب نگاهش کردم.
_تو فکر می کنی که میلاد اهل ازدواجه؟ تو فکر می کنی که میلاد اهل زندگیه؟
با اشاره ایی که پدر و مادر الگا و سینا کردند به آنها پیوستیم.
_زندگی و آینده ات رو نابود نکن آذر. میلاد اهل زن و زندگی نیست. این رو خودت هم می دونی. داری دست و پای الکی می زنی
با خشم گفتم:
_نکنه تو اهل زن و زندگی هستی؟ حتی یه زن تو زندگیت هست؟ از روزی که اومدی من که چیزی ندیدم. می خوای بگی که خیلی مردی .....

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل دوان دوان به ما پیوست و حرف من قطع شد. نگاهی به من و فرجام کرد. از حالت صورت من پی برده بود که چیزی شده است ولی حرفی نزد و فقط دستم را گرفت و گفت:
_بیا می خوایم برای صبحانه بریم.

بدون حرف و در حالیکه از شدت خشم در شرف انفجار بودم با سوگل همراه شدم و تا پایان گردش مان دیگر با هیچ کس هم کلام نشدم.

******

امتحانات آخر سال شروع شده بود و فرجام به شدت به روی کار من نظارت داشت. تا قبل از امتحانات او به قول اش وفا کرده بود و با هم چند مرتبه ایی به خرید و گردش رفته بودیم.
خرید برای او که به سلیقه من کت و شلوار و چند جین و تیشرت های آستین بلند اسپرت خرید. فرجام از آن دسته مردانی بود که از پوشیدن لباس اسپرت ابایی نداشت حتی در موقعیتی رسمی. و خرید برای من باز هم به سلیقه خودم. چون که اصلا سلیقه فرجام را قبول نداشتم. فرجام در جریان مد مانتو و شال و روسری در ایران نبود و پیشنهادهایی که می داد همه به درد خودش می خورد و بس.
اما تمام اینها برای روحیه ماجراجوی من کافی نبود. ولی خب نمی توانستم از این بگذرم که گاهی اوقات خوشی را کنار فرجام می گذراندم.
فرجام ملایم و آرام بود و گاهی با شیطنتهای من کنار می آمد. به ندرت می شد که از کوره در برود و عصبی شود و با این عصبانیت عکس العمل تندی نشان دهد. بیشتر خواسته های معقول مرا اجابت می کرد. اگر چیزی که می خواستم واقعا به جا بود، هر قیمتی ولو گران را برای آن پرداخت می کرد.
در کنار او و با او راحتی و آرامش بیشتری داشتم تا مامان. گاهی فکر می کردم که کمی از آن آرامش فطری فرجام به من هم سرایت کرده است.
در زمان امتحانات او بیشترین نظارت را به روی کار من داشت. خودش مو به مو بر روی دروسم کار می کرد. انواع و اقسام کتاب های تست را برایم تهیه می کرد و درست مثل یک پدر به تحصیل من نظارت داشت و از چیزی کم نمی گذاشت.
البته هنوز هم گاهی با هم برخورد هایی شدیدی داشتیم که اگر می خواستم منصفانه قضاوت کنم نود و نه درصد آنها تقصیر من بود. ولی دیگر از آن برخورد های شدید آغازین کمتر پیش می آمد. صبر فرجام بیشتر شده بود یا من آرام تر، چیزی بود که مشخص نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتها بود که میلاد را ندیده بودم. چند بار در خانه خاله سوری همه جمع شده بودیم که او نیامد و من همه را از چشم فرجام می دیدم و بس. به همین خاطر بعد از باز گشت به خانه هر بار دعوای مفصلی با او می کردم.
مامان هر بار با مشاهده بحث و جدل بین ما عصبی می شد و از اتاق بیرون می رفت ولی فرجام مثل یک تکه سنگ خونسرد، داد و فریاد های مرا تحمل می کرد و دم نمی زد.
گاهی از این همه صبر و تحمل فرجام هم عصبی می شدم و هم حسرت می خوردم. من اگر زمانی می توانستم یک صدم صبر و آرامش او را به دست بیاورم دیگر مطمئن بودم که مرده ام و در این دنیا نیستم.
من ذاتا آدم تند و عصبی و تحریک پذیری هستم و به نظر می رسید که فرجام هم ذاتا صبور و آرام و ملایم است. تفاوت ما از زمین تا آسمان بود.
روز جمعه بود و همه باز در خانه خاله سوری جمع شده بودند. میلاد باز هم نیامده بود. من عصبی و بی حوصله بودم. بعد از ناهار تکالیفم را بهانه کردم و با آژانس به خانه برگشتم. با انکه فرجام به شدت مشکوک شده بود ولی اجازه داد که تنها به خانه برگردم.
به خانه برگشتم ولی آژانس را رد نکردم. لباس عوض کردم و آرایش کردم و برای هزارمین بار با میلاد تماس گرفتم.
تمام هفته ی قبل را با او تماس گرفته بودم و او جواب نداده بود و من تازه در مهمانی امروز فهمیده بودم که ایران نبوده است. برای آوردن جنس به ترکیه رفته بود. میلاد در همه موارد تابو شکنی کرده بود
در خانه و خانواده ایی که تمام اعضای آن تحصیلات عالیه داشتند، میلاد به زور دیپلم اش را گرفت و بعد از آن با سرمایه ایی که پدر خدا بیامرزش در اختیارش قرار داده بود بوتیک زد و کار و کاسبی خوبی برای خودش به هم زد. میلاد ذاتا تاجر بود. مثل محمد که ذاتا پزشک بود.
خواب آلوده جوابم را داد. گفتم که تا نیم ساعت دیگر خانه اش هستم. تعجب کرد ولی چیزی نگفت. از این دست دیوانگی ها از من فروان دیده بود.
با محاسبه من، و اگر زمانی که حدس می زدم مامان و فرجام برمی گشتند، من رفته و برگشته بودم. در غیر این صورت و اینکه آنها زودتر از حدس من برمی گشتند .... خب احتمالا کارم زار بود.
سریع تر از انچه فکر می کردم به خانه میلاد رسیدم. روز جمعه بود و خیابانها خلوت بود.
_سلام ...
با تعجب و تحسین نگاهی به سرتاپای من انداخت و کنار رفت تا داخل شوم.
آرایش کاملی که کرده بودم چند سالی مرا بزرگتر نشان می داد. تنه آرامی به او زدم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجایی تو؟
نیشخندی سرحال زد و درحالیکه دست به سینه در حال دید زدن من بود گفت:
_آنتالیا
یک ابرویم را بالا بردم. خب با شهرت میلاد آنتالیا جایی بسیار مناسب برای او بود.
_خوش گذشت؟
روی مبل نشستم و شالم را باز کردم. چشمکی زد و گفت:
_عالی.
به آشپزخانه رفت و از همان جا گفت:
_چطور شد اومدی این جا؟ زندان بانت کو پس؟
_خونه مامانت.
از اوپن اشپزخانه سرش را به بیرون آورد و با تعجب گفت:
_واقعا؟ پس تو چطور در رفتی؟
شانه ام را با شیطنت بالا بردم.
_ما اینیم دیگه. من الان دارم درس می خونم. کوری نمی بینی؟
آرام خندید. صدای خنده اش در صدای غالب های یخی که از یخ ساز یخچال به بیرون می ریخت، گم شد. به هال برگشت. در لیوان بزرگ و کریستالی که پر از تراش و کنده کاری بود برای خودش نوشیدنی ریخته بود و در یک کیسه پلاستیک هم یخ های خورد شده ریخته بود که روی پیشانی اش گذاشت وآرام ناله کرد.
_چته؟
یکی از چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد.
_درد خماریه.
لیوان نوشیدنی اش را بالا برد و نشانم داد. از جعبه سیگارش که روی میز بود حریصانه سیگاری برداشتم و آتش زدم. پک محکمی زدم که با توجه به اینکه مدتها بود نکشیده بودم به سرفه افتادم و اشک در چشمانم حلقه بست. ولی با همان یک پک نکوتین وارد بدنم شد و لذتی عالی را به من هدیه کرد. چشمانم را بستم و پک بعدی را آرام تر کشیدم.
_چته بچه خفه میشه ... یواش تر
_تو هم اگر مثل من تو ترک بودی الان این جوری شده بودی.
لبخند کجی زد.
_فرجام آره؟ روزگارت رو سیاه کرده نه؟
بی حوصله سرم را تکان تکان دادم.
_بیا این جا بیش خودم ببینم چته..
با کف دستش به کنارش اشاره کرد و روی مبل زد.
با ناز برخاستم و کنارش نشستم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب چطورشد امروز به این حقیر افتخار دادی اومدی این جا؟
سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. صورتش جدی بود ولی چشمان شاد و درخشان اش، سرخوش و شیطان می خندید.
_همین طوری
پوزخند بامزه ایی زد.
_دلت تنگ شده بود؟
با سرسختی گفتم:
_نه...
آرام خندید.
_ولی من دلم تنگ شده بود. اگر امروز نمی اومدی مجبور می شدم بیام خونتون و به پاهای فرجام بیفتم تا بذاره تو رو ببینم.
با آرنجم محکم به پهلویش کوبیدم. چهره اش را جمع کرد.
_اوه اوه ترقه چه زوری پیدا کردی. چرا فرجام رو نمی زنی؟
خندیدم.
_روحیه پهلوانی... نباید از زورت علیه زیر دستانت استفاده کنی. از جوانمردی به دوره.
با صدای بلند قهقهه زد و بعد کیسه یخ را دوباره روی پیشانی اش گذاشت.
_نمیری تو دختر...
لیوان را از دستش گرفتم ولی آن را محکم چسبید و با دست دیگرش آهسته پشت دستم زد.
_دست نزن جیزه.
با ناراحتی لب ورچیدم.
_اه خوب من هم می خوام.
یک چشمش را باز کرد و نیم نگاهی طولانی به من کرد.
_این نه. فرجام منو می کشه. شاید هم خاله.
با تمسخر گفتم:
_می ترسی؟ از فرجام؟
یک ابرویش را بالا برد و با تمسخر گفت:
_البته فرجام سگیه که زیاد پارس میکنه، گاز نمی گیره.
_درست صحبت کن!
خودم هم از این حرف و لحنم جا خوردم. ولی برای لحظه ایی خیلی بدم آمد که او راجع به فرجام این حرف را زد. به نظر می رسید میلاد از خودم هم متعجب تر شده است. کیسه یخ را از روی پیشانی اش برداشت و سرش را که به لبه کاناپه تکیه داده بود بلند کرد و من را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه طرفدار دو آتیشه ایی. اون .... چی داره که این طوری همه خاطرخواهش می شن.
حرف زشتی که زد باعث شد که هم خشمگین شوم و هم از خجالت سرخ شوم.
_حالا چی می گی؟
به نظر خشمگین می آمد.
_به نظر من فرجام اقبالی یه آدم .....
دوباره شروع به فحاشی و به کار بردن کلمات زشت کرد.
_بسه دیگه
حرفش را قطع کرد و چند ثانیه نگاهم کرد و بعد بلند خندید. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سینه اش چسباند.
_بیا.....خانم ناراحت شد.
_ناراحت نشدم.
این بار خنده اش از سر حرص و خشم بود.
_چرا خوشگله ناراحت شدی. بیا....
بیا را محکم کشید و خم شد و بالای سرم را بوسید. بوسه ایی محکم و تا حدودی دردناک.
از او کناره گرفتم و با ناراحتی دست به سینه نشستم. به آشپزخانه رفت و با یک لیوان دیگر برگشت. خم شد و این بار با ملایمتی بی نظیر کنار سرم، نزدیک شقیقه ام را بوسید.
_بیا ببینم چند مرده حلاجی ترقه. بیا بزنیم بترکونیم.
چیزی نگفتم و حرکتی هم نکردم. اما همان بوسه مرا رام کرده بود. روی زمین و کنار کاناپه ولو شد و دست مرا هم گرفت و پایین کشید به طوری که روی پاهای خودش نشانده شدم. اما با یاد آوردن حرف آن روز فرجام خودم را گلوله کردم و از روی پاهایش پایین آمدم و روی زمین نشستم. با تعجب نگاهم کرد.
_با ما به از این باش ترقه.
با دستش روی پاهایش زد.
_جا به این خوبی. همه براش سرو دست میشکنن. اون وقت سرکارخانم اومدی پایین؟
چیزی نگفتم و فقط شانه هایم را بالا بردم. چیزی نگفت و فقط موشکافانه نگاهم کرد.
لیوان را به سمتم گرفت.
_بیا بزن روشن شی.
_تا حالا نخوردم.
لبخند کجی زد.
_می دونم. ولی همیشه باید یه بار اولی باشه مگه نه؟ بزن
نگاهی به مایع درون لیوان کردم. فرجام مرا می کشت. در ضمن نمی خواستم او فکر کند که من از فرجام می ترسم. ولی از همه بیشتر حس کنجکاوی بود که در وجودم

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانه می کشید. کمی از لیوانم را مزه مزه کردم. خنده آرامی کرد. باصدای زنگ تلفنم آن چنان از جا پریدم که هر چه درون لیوان بود روی لباسم ریخت. جیغ خفیفی کشیدم. دستش را سر شانه ام گذاشت تا مرا آرام کند.
_چته دختر؟ مگه جن دیدی این طوری ترسیدی؟
گوشی که همچنان روی میز زنگ می خورد را برداشت و نگاه کرد. با تمسخر خندید.
_فرجامه
گوشی را به طرفم گرفت.
_بیا جواب بده.
با اکراه گوشی را گرفتم. دست دست می کرد.
_چته آذر؟ جواب بده؟ می ترسی؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم و تماس را برقرار کردم.
_آذر...
_سلام
خودم هم خنده ام گرفت. سلام خنده دار ترین جمله در آن لحظه بود. خنده دارترین و احمقانه ترین.
_کجایی؟
_خونه
چشمانم را روی هم فشرد. نباید می گفتم خانه. اگر او خانه باشد چه؟ اگر هم نباشد و فقط تماس گرفته باشد می توانستم بگویم که دستشویی یا حمام بوده ام. سکوتی چند ثانیه ایی برقرار شد.
_آذر...آذر...آذر..
تمام آذرهایی که می گفت پر از خشم و ناراحتی و حتی غم و اندوه بود.
_چرا به شعور من توهین می کنی؟
_من....من...
به لکنت افتادم. اما سعی کردم که به خودم مسلط باشم. پس او خانه بود.
_کجایی؟
سریع در ذهنم یک محاسبه زمانی و مکانی کردم. اگر همان لحظه تاکسی می گرفتم و به خانه فاطمه که نزدیک خانه میلاد بود می رفتم شاید با کمی خوش شانسی می توانستم بگویم که آن جا هستم. البته اگر فاطمه را متقاعد می کردم که با من همکاری کند. فاطمه چندان مورد پسند فرجام نبود ولی هر چه بود بهتر از میلاد بود. و فرجام بودن در خانه او را بهتر می توانست قبول کند تا تنها بودن با میلاد را. این چیزی بود که مامان هم نمی توانست آن را قبول کند. حتی با این که میلاد خواهر زاده خودش بود.
تصمیم گرفتم تا بختم را امتحان کنم.
_خونه ی فاطمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در همین لحظه میلاد که برخاسته و به آشپزخانه رفته بود، از همان جا با صدای بلندی گفت:
_میوه می خوری ترقه؟
نفسم را حبس کردم و چشمانم را روی هم فشردم.
_باش تا بیام سراغت
گوشی را قطع کرد.

گوشی در دستم، مات و متحیر و حتی می توانم بگویم ترسیده به گوشی نگاه می کردم.
_آذر ...
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
_میلاد چی کار کردی؟ فهمید من این جا هستم.
لبخند با مزه ایی زد.
_خب منم گفتم که بفهمه.
جلو آمد و با انگشت اشاره گونه ام را نوازش کرد.
_چته ترقه؟ بسه بابا فرجام که دیو دو سر نیست زرد کردی.
لیوان دیگری برایم ریخته بود و آورده بود.
_بیا یکم بخور از استرس غش نکنی
دستش را پس زدم و عصبی شروع به قدم زدن در هال کردم. جلو آمد و کمرم را گرفت. محکم و خشن.
_چته؟ آروم باش.
نگاهش کردم. چشمان جذابش، خشن و عصبی بود. سیگاری آتش زد و به دستم داد. کشیدن سیگار کمی آرامم کرد. ولی فقط کمی. دستم را گرفت و مرا کشاند و روی مبل نشست و مرا هم کنار خودش نشاند.
_بیا ببینم چته...
دستم را گرفت و با ملایمت پشت آن را نوازش کرد.
_حالا بگو ببینم... از فرجام می ترسی؟
با خشم نگاهش کردم.
_نه.. بسه دیگه. این قدر نگو از فرجام می ترسی از فرجام می ترسی.
آرام خندید.
_باشه. از فرجام نمی ترسی از فرجام نمی ترسی. خوب شد؟
خنده ام گرفت.
چشمکی زد و گفت:
_مهمونی اون دفعه ات هم که به هم خورد. آره؟
خم شد و کمی بینی ام را نگاه کرد.
_جاش نمونده. شانس آوردی. این دفعه به خودم بگو یه جای خوب برات پیدا می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمسخر گفتم:
_آرایشگاه زنونه؟
_دیگه دیگه .... ما با زنها بیشتر طرف هستیم دیگه چه کنیم. این هم از شانس ماست.
پوزخندی زدم. اگر با من ازدواج می کرد دیگر نمی گذاشتم دست هیچ زنی به او برسد. حالا نمی توانستم. می ترسیدم که او را از من دور کند. چیزی بین ما نبود. گاهی او تکه هایی می پراند ولی هرگز جدی نبود. اصلا هیچ وقت نمیشد فهمید که چه زمانی میلاد جدی است و چه زمانی شوخ.
می ترسیدم که مرا بچه بداند. می ترسیدم که اگر حرفی درباره ارتباط های رنگ و وارنگ او بگویم، بگوید که به من ربطی ندارد. با میلاد باید قدم به قدم جلو می رفتم. در نهایت این من بودم که برگه برنده را در دست داشتم. من بودم که دختر خاله اش بودم و خاله سوری از خدایش بود که من عروسش باشم.
من همیشه در کنار میلاد بودم و با برنامه ایی که من چیده بودم می توانستم در آینده بیشتر هم او را ببینم و در نتیجه بیشتر او را به خودم وابسته کنم. دخترهای دیگری که در زندگی اش بودند شانسی نداشتند. ولی حالا باید دندان بر جگر می گذاشتم. شاید میلاد تنها چیزی بود که من برای او صبر کرده بودم و خودم هم می دانستم که دست پیدا کردن به میلاد یک پروسه طولانی است.
هنوز پنج دقیقه از تماس فرجام نگذشته بود که زنگ در به صدا در آمد. می توانستم قسم بخورم که فرجام از همان ابتدای تماس دور و اطراف خانه میلاد بوده است. احتمالا بعد از رفتن من از خانه خاله سوری او هم حرکت کرده و به دنبالم آمده بوده.
ناخوداگاه برخاستم. کمی استرس داشتم که به نظر خودم هم عجیب می آمد. ولی میلاد خیلی خونسرد در را برای فرجام باز کرد.
_به به.. باد آمد و بوی عن.... بر آورد.
خنده ام را کنترل کردم. از قصد واژه عنبر را دو قسمتی ادا کرد. با تاکید بیشتر بر روی بخش اول کلمه!
فرجام خشک و جدی نگاهش کرد ولی چیزی نگفت و نگاهش را به روی من حرکت داد. نگاهی که پر از سرزنش و ناراحتی بود. سرم را پایین انداختم.
_راه بیفت بریم.
به جای من میلاد گفت:
_کجا حالا؟ تشریف داشتید شازده ی کاکل زری. مجلس بی ریاست.
بی توجه به فرجام در را بست و ناچار فرجام به داخل آمد. سیگاری از روی میز برداشت و آتش زد و به سمت فرجام گرفت. فرجام فقط نگاهش کرد. نگاهی پر از بیزاری.
_اوه اوه. چه اشتباهی کردم.... عجب گناهی کردم....
با ریتم و ضرب و بشکن شروع به تکرار و خواندن کرد.
_چه اشتباهی کردم .... عجب گناهی کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا آشکارا مشخص بود که میلاد مست است.
_شما که سنت فرجام قدیس هستی یادم نبود. عفو بفرمایید سرورم...
خنده بامزه ایی کرد و سیگارش را به سمت من گرفت.
_بیا ترقه. تو که قدیسه نیستی. از خودمونی.
نگرفتم. دستش همان طور بین هوا و زمین خشک شده ماند. خندید و رو به فرجام گفت:
_بیا... تحویل بگیر. ببین چی تربیت کردی. می ترسه ازت.
فک فرجام منقبض شده بود. کمی رنگش پریده بود. ولی قفسه سینه اش بالا و پایین می شد. یک قدم به جلو برداشتم. ولی میلاد با دستش مانع شد. نگاهش کردم. چشمانش مرا رام کرد. نگاهش دعوت کننده بود. دوباره سیگار را بالا آورد و به طرفم گرفت. میلاد از این کارش تنها یک هدف داشت کوبیدن فرجام. چرا؟ چرا این دو نفر مثل کارد و پنیر بودند؟
فرجام با یک گام بلند خودش را به ما رساند و محکم زیر دست میلاد زد. به طوری که سیگار روشن از دستش به هوا پرت شد و روی پارکت چوبی اتاق فرود آمد. فرجام مچ دستم را گرفت و کمی به طرف خودش کشید ولی میلاد فرزتر بود و سریع یقه او را گرفت و به عقب هل داد.
_گشمو بیرون. دختر خاله من اومده خونه من. تو چی کاره ایی که بلند شدی اومدی این جا واسه من ادای جاهل های درخونگاه رو در میاری؟
مچم را از دست فرجام بیرون کشیدم و میانشان قرار گرفتم. و دستم را روی سینه های هر دو نفرشان گذاشتم وبه عقب هل دادم. میلاد کمی به عقب سر خورد ولی فرجام تکان نخورد.
_هی هی... بسه دیگه. تمومش کنید.
میلاد غرولند کنان گفت:
_من نمی دونم خاله رو چه حساب و کتابی تو رو کرده همه کاره خودش. اصلا به تو چه ربطی داره که داری تو زندگی ما دخالت میکنی؟ برگرد همون قبرستونی که بودی.
فرجام به شدت عصبی شده بود. انگشت اشاره اش را به طرف میلاد تکان تکان داد.
_نمی گذارم این رو قاطی کثافت کاری های خودت بکنی. بفهم بی شرف این فقط یه بچه است.
میلاد با پوزخند نگاهی خریدارنه به من کرد.
_بچه؟
_کثافت!
نگاهش به روی من بود و خیز برداشتن فرجام را ندید. بین آنها پرس شدم. اما با تمام زوری که داشتم فرجام را عقب راندم. میلاد در حالیکه می خندید گفت:
_هی تو واقعا نامتعادلی

رمان بازار
romanbazar.ir

فرجام مشتش را پر کرد و تا به صورت میلاد بزند. میلاد جا خالی داد که با توجه به این که نیمچه مست بود حرکت تمیزی بود. اما من حواسم پرت شد و گوشه مشت فرجام به بالای سر من خورد.
_آخ...
ضربه ی دردناکی بود. شاید نه به اندازه ی بعضی از ضربه هایی که خورده بودم. ولی احساس کردم که پوست سرم کشیده شد. در رینگ ما با کلاه تمرین می کردیم ولی حالا من بدون محافظ مشت خوردم. هرگز فکر نمی کردم که مشت فرجام تا این حد سنگین باشد.
فرجام مرا گرفت.
_آذر....
سرم را گرفتم.
_بسه دیگه جفتتون خفه شید.
میلاد خندید ولی فرجام عصبی دستم را گرفت و با خشونت به طرف در کشاند.
_تو خفه می شی و میای می ریم.
با حیرت نگاهش کردم. فرجام هرگز بی ادب بود. هرگز نگفته بود که خفه شوم. همیشه این من بودم که به او متلک می گفتم و او بود که از تمام اشتباهات من چشم پوشی می کرد.
بازویم را گرفته بود و می کشید. درست مثل یک گوسفند قربانی. شالم هم چنان روی شانه هایم آویزان بود. چنگ زد و از روی میز کیف و مبایلم را برداشت و به طرف در رفت. در همان حال چرخید و به میلاد گفت:
_جواب خاله ات رو خودت بده.
میلاد نیش خندی کج زد.
_من برای چی؟ اصلا مگه چی شده؟ دختر خاله ام اومده خونه ی من. نه آسمون اومده به زمین و نه زمین رفته به آسمون. تازه اگر هم خلافه اصول و قوانین شما و خاله جان باشه ...
مکث کرد و با انگشتش به من اشاره کرد.
_خود این ترقه اومد این جا.. من کسی رو دعوت نکردم.
فرجام به من نگاه کرد که با حیرت و سرگشتگی به میلاد نگاه می کرد.
_تحویل بگیر خانم. بیا بریم.
مرا به بیرون کشید و در را به هم کوبید.
_ولم کن. مگه دزد گرفتی؟
عصبی بودم. میلاد نباید آن حرف را می زد. و حالا داشتم عصبانیتم را سر فرجام خالی می کردم.
یک دفعه ایستاد. به طرفم برگشت. خم شد و با تحکم هر دو مچ دستم را گرفت و به فلز سخت درون آسانسور زد. آرام ولی با کمی خشونت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ساکت آذر.... اگر همین حالا ساکت نشی یه جور دیگه ساکتت می کنم.
تقلا کردم تا مچم را رها کنم. هرگز فکر نمی کردم که فرجام آن قدر زور داشته باشد.
_ازت متنفرم فرجام اقبالی. امیدارم بری به جهنم.
مچم دستانم را رها کرد و صاف روبه روی در آسانسور ایستاد و به شماره طبقات نگاه کرد. هر کسی او را می دید فکر می کرد که یک آدم آرام و با حوصله است که تنها توجه اش به شماره طبقات است. اما خشم و عصبانیت از تمام اعضای صورتش هویدا بود. از تیک کوچکی که در گوشه چشم اش پیدا کرده بود گرفته تا حالت دهانش که تبدیل به یک خط باریک و مستقیم شده بود.
_بلند شدی خودت رو مثل یه زن آن چنانی کردی اومدی خونه یه مرد مجرد.. یه مرد مجرد کثیف.. بوی گند سیگارت و مشروبت از ده فرسخی بلنده. آذر...آذر... چی کار داری با زندگیت می کنی؟
با خشم فریاد کشیدم.
_من هرزه نیستم. حرف دهنت رو بفهم....
به طرفم چرخید.
_داد نزن..
داد را بلند ادا کرد. صورتش به شدت ترسناک شده بود. به طوری که برای لحظه نفسم بند آمد. باورم نمی شد که این فرجام ملایم و آرامی باشد که همیشه فکر می کردم هیچ چیز نمی تواند او را از جا تکان دهد. ولی حالا از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود.
در آسانسور باز شد و دوباره مرا به بیرون کشاند. دستم را از دستش بیرون کشیدم. محکم. آن چنان که مفصل مچم صدای تق بدی داد. ولی اهمیتی ندادم.
_دستت رو بکش کنار
اما توجه نکرد. قفل ماشین را باز کرد و مرا به داخل ماشین پرت کرد.
_می تونی بفهمی چی کار کردی آذر؟ یه دختر سالم این کارها رو می کنه؟ کدوم یکی از دخترهای فامیل این طوری بودن؟ روشنک؟ سارا؟ کدومشون؟
به طرفم چرخید و با خشم فریاد کشید.
_از نظر تو فرق یه دختر سالم و هرزه چیه؟ بگو تا منم بدونم.
چیزی نمانده بود که از آن همه تحقیر به گریه بیفتم. جیغ کشیدم.
_اون غریبه نبود. پسر خاله امه. کسیه که دوستش دارم.
خنده ایی پر از حرص و ناراحتی و بسیار بلند کرد.

_دوستش داری؟
نیش گاز شدید که داد صدای بدی در پارکینگ سرپوشیده ایجاد کرد.
_نه.. تو دوستش نداری. این فقط یه حس زودگذره که من نمی گذارم باهاش گند بزنی به زندگیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شدت هوار کشیدم.
_تو از کدوم جهنمی می دونی؟ من دوستش دارم و باهاش ازدواج می کنم.
به طرفش خم شدم و محکم روی بازویش کوبیدم.
_از این به بعد باز هم می رم خونه اش. تو هم نمی تونی بگی که نمی تونم. چون به تو ربطی نداره
پوزخندی اعصاب خورد کن زد.
_اگر راهت داد برو. تو کوری دختر؟ نمی بینی؟ میلاد تو رو نمی خواد.
دهانم بسته شد. این چیزی بود که گاهی خودم هم به آن فکر می کردم. این که برای میلاد من فقط یک دخترخاله بودم. ولی حتی از اعتراف آن در نزد خودم هم نفرت داشتم. چه کار باید می کردم؟ من شیفته میلاد شده بودم. شیفته متفاوت بودنش. جذابیت بیش از اندازه اش. چیزی در وجود میلاد بود که به شدت شبیه من بود و همین مرا به سمت او می کشید.
دوست داشتم که با هم ازدواج کنیم و هر کاری که خودمان میخواهیم انجام دهیم. این رویایی همیشگی من بود. و حالا کسی پیدا شده بود که چیزی که از آن وحشت داشتم را در سرم می کوبید.
_خاله سوری از خداشه که من عروسش بشم.
نیم نگاهی با تاسف به من کرد.
_ما داریم درباره میلاد حرف می زنیم. اون ازدواج نمی کنه. حداقل حالا حالا ها نمی کنه. میلاد از اون مردهایی که یا تا آخر عمر همین طوری زندگی میکنه، یا عاشق می شه و همه چیز رو می بوسه می گذاره کنار....
حرف اش را قطع کرد.
_اون عاشق تو نیست آذر. تو هم عاشق اش نیستی.
کنار خیابان ایستاد. چند لحظه سکوت کرد.
_طول می کشه که تا یه حسی مثل دوست داشتن و عشق در وجود آدم ثابت بشه. یه دختر به سن تو همه چیز رو یک وجهی می بینه. ابعاد دیگه قضیه رو نگاه نمی کنه. طول می کشه که بفهمی عشق واقعی چیه آذر. یه روزی، یه زمانی از این حسی که الان به میلاد داری خنده ات می گیره. این حسی که تو الان داری عشق و دوست داشتن نیست. این فقط یه جرقه است. یه هوی، یه هوس. یه روزی که به طور یقین عاشق بشی، می فهمی که چیه. اون یه چیزی بالاتر از این هاست. به وقتش آذر. به وقتش.
دست به سینه و با خشم نگاهش کردم.
_نمی تونی به من بگی که حسم چیه. به تو ربطی نداره.
آه عمیقی کشید و سکوت کرد.
_خودت قبول نداری که کارت اشتباه بود؟ گفتی و قول دادی که فکر می کنی. درباره این کارت فکر هم کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را زیر چانه من گذاشت و صورتم را به سمت خودش چرخاند. آرام شده بود. شاید نه به آرامش همیشگی اش. نه فرجام همیشه. اما دیگر آن خشم جنون آسایی که در ابتدای ورودش به خانه میلاد داشت از بین رفته بود.
_من بهت اعتماد کردم تنها فرستادمت خونه. این نتیجه اعتماد منه؟ ما با هم قول و قرار داشتیم. یادت رفت؟ گفتم رو هر کاری که می خوای بکنی فکر کن. این طوری؟ تمام راه تا خونه رو احتمالا فکر کردی که چی بپوشی و چه آرایشی بکنی. این فکر کردنه؟
برای لحظه ایی خنده ام گرفت. توصیفی که کرده بود. کاملا دقیق بود. من در تاکسی و در راه برگشت فقط داشتم به لباس و آرایشم فکر می کردم.
_من دلم واسه میلاد تنگ شده بود.
_فکر نکردی این آدم مست هر کاری از دستش برمیاد؟ فکر حیثیتت رو نکردی؟ فکر نکردی بی آبروت کنه؟
حرفش را قطع کرد و آهسته روی فرمان زد.
_آذر...آذر... آخه من چی به تو بگم؟ کاری که کردی حماقت محض بود.
دهانم بسته شده بود.
_من...
نیم نگاهی به من کرد.
_به این فکر نکرده بودی؟ یا چیزی بود که خودت دنبالشی؟
لحن اش طعنه آمیز بود. با نفرت نگاهش کردم.
_این تویی که فکرت کثیفه. می بینی که هیچ اتفاقی هم برام نیفتاد.
پوف مسخره آمیزی کرد.
_شانس آوردی. میلاد ممکنه عاشق سینه چاک ات نباشه. ولی از یه دختر نمی گذره. اونم دختر احمقی که خودش دنبالش افتاده.
_اینها چیزهایی که تو فکر می کنی. گفتم که فکرت کثیفه.
_واقعا؟ ببین بچه ممکنه من تازه اومده باشم به ایران ولی تو این چند وقت انقدر تو انجمن دیدم که دیگه می فهمم چی به چیه. می خوای بهت بگم چند درصد دخترهایی که ادعا دارن بهشون تجاوز شده خودشون با پای خودشون به تله افتاده بودن؟ نه اینکه بخوان بهشون تجاوز بشه، نه.. ولی وقتی اونقدر اعتماد کردن که به بهانه های مختلف دوست پسرشون به خونه اش رفتن، خودش عین حماقته. می بینی به همین سادگی و حماقت. می خوای بدونی چند درصدشون هم سن تو بودن؟ سنی که تمام تصمیمات آنی و سریعه. سنی که هیجانات به حد اعلاست.
_اون پسرخاله امه
_آره... شاید تنها دلیلی که میلاد با وجود این حماقت های تو کار دستت نداده، همینه.
ماشین را روشن کرد.
_چقدر خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را بالا بردم و حقیقت را گفتم.
_نصف قلپ.
خنده تمسخر آمیزی کرد.
_بوش تمام ماشین رو گرفته. قطعا نه به این کمی. بچه یادت باشه که من کجا زندگی کردم. زیاد نه. ولی نه یه قلپ
با خشم بلند گفتم:
_به جهنم که باور نمی کنی. چی کارت کنم؟ همه اش ریخت رو لباسم. سرکار زنگ زدی و من از جا پریدم و همه اش ریخت رو لباسم.
_این قدر از من می ترسی؟
خنده اش پر از حرص بود. پشت چراغ خطر ایستادیم.
_مهم نیست. این از اشتباه بودن کارت کم نمی کنه.
با خونسردی گفت:
_تمام آزادی هات برداشته میشه. اوضاع برمی گرده به زمان قبل از قول قرارمون. دیگه تنها جایی نمی ری. حتی پیش آقای سلطانی
با تعجب نگاهش کردم و بعد با عصبانیت گفتم:
_تو نمی تونی این کاررو با من بکنی.
نیم نگاهی بی تفاوت به من کرد.
_تو که از قول و قرارمون متنفر بودی. به نظرت من خسته کننده می اومدم. می گفتی که گردش و تفریح رو با من دوست نداری. خب من هم کاری رو کردم که تو دوست داری. داری از دست من نجات پیدا می کنی.
_گرفتی منو؟ داری منو زندانی می کنی اون وقت این خزعبلات رو هم تحویلم میدی؟
_خودت خواستی آذر.. برنامه های دیگه ایی برات داشتم. خودت همه چیز رو خراب کردی. حالا هم حتی حاضر نیستی که که قبول کنی اشتباه کردی. این چیزی نیست که باید باشه. من نمی خوام که تو این باشی.
_منم هم نمی خوام چیزی باشم که تو میخوای. من می خوام خودم باشم. محض رضای خدا چرا تو مامان همه اش می خواهید از من یکی دیگه بسازید.
آرام گفت:
_نه همون چیزی که می خوای باش. ولی درست. من طرفدار چیزهای درست هستم. این چیزی که الان هستی درست نیست آذر.
با تمسخر گفتم:
_از نظر تو هیچ چیز درست نیست.
_سفسطه نکن آذر. خودت هم می دونی که نرمشی که من درمقابلت به کار بردم منطقی و به اندازه بود. کجای کار من ایراد داشت؟ بگو تا خودم رو اصلاح کنم.
نیم نگاهی به من کرد.
_شاید هم باید از اول تمام خطاهات رو به مامانت می گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را بالا بردم. اما نمی توانستم اعتراف کنم که او واقعا در مقابل من نرمش به کار برده بود.
_به خاطر اینکه مامان ناراحت نشه بهش نگفتی. به خاطر من نبوده.
ماشین را مقابل حیاط نگاه داشت و در را زد. برگشت و به من نگاه کرد.
_آره ولی فقط یه درصدش به این خاطر بود. بقیه اش به خاطر خودت بود آذر. می خواستم که یه اعتماد متقابل بین ما به وجود بیاد. می خواستم که این نفرتی که می دونم همیشه از من تو دلت بوده ریشه کن بشه. من دشمنت نیستم آذر. من دوستت هستم. اگر این رو باور کنی تمام مشکلات حل میشه.
نگاهش کردم. نگاهش صادقانه بود. این حقیقت محض بود که او خیلی با من راه امده بود.
_متاسفم.
خودم هم از این حرف به شدت تعجب کردم. این من بودم که از او عذر خواهی کرده بودم؟ به نظر می رسید که خود فرجام هم متعجب شده است. چند ثانیه متفکرانه مرا نگاه کرد و بعد ماشین را به داخل خانه برد. [/align/][font]

تا شب که مامان برگشت از دراتاقم بیرون نیامدم. فرجام هم به اتاق خودش رفت. نمی دانستم که چه کار می کند. برایم مهم هم نبود. مدتی صدای آرام صحبت کردنش را شنیدم. ولی آن قدر عصبی بودم که حتی حوصله فال گوش ایستادن را هم نداشتم.
با هم به اتاق مامان رفتند و ساعت ها آرام آرام صحبت کردند. می دانستم و مطمئن بودم که گزارش این کار من را به مامان خواهد داد. خودش گفته بود که رویه کار و رفتارش را در برابر من عوض خواهد کرد و آن پچ پچ های آهسته حکایت از همین داشت. از این که او این بار به مامان گفته است.
هر لحظه انتظار داشتم که مامان مرا صدا کند و یا به اتاقم بیاید و جاروجنجال به راه بیاندازد. ولی این طور نشد. و وقتی که شام به پایین رفتم مامان ساکت و درخود فرورفته بود و با من هم اصلا حرفی نزد. نه با من و نه حتی با فرجام. سر میز شام آن چنان سکوتی برقرار شده بود که چیزی نمانده بود جیغ بکشم. مامان با قیافه غمگین و خسته، بی اشتها غذا می خورد وفرجام مثل همیشه با صورتی آرام و جدی، با اشتها غذا می خورد.
بعد از شام برای لحظه فرجام را در آشپزخانه گیر انداختم. باید مطمئن می شدم که به مامان گفته است یا نه. بازویش را گرفتم. با سردی و کمی خشونت بازویش را از دستم بیرون کشید.
_چیه؟
_به مامان گفتی؟
چند لحظه نگاهم کرد. نگاهی که کش دار و عصاب خورد کن بود. نگاهی که هیچ چیزی از آن خوانده نمی شد. دست آخر هم بدون حرف و جواب سوال من از

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه بیرون زد و به هال رفت و با مامان، صحبت درباره کارش را شروع کرد. صبحت های معمولی. صحبت هایی که با صدای معمولی انجام شد. نه از آن دست صحبت هایی که قبل از شام در اتاق مامان انجام دادند.

فصل هفتم

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. کورمال کورمال دستم را مقابل چشمانم گرفتم تا از ورود نور به چشمانم و بیدار شدن جلو گیری کنم.
_هوم؟
_هوم نه. بله.
خمیازه ایی کشیدم.
_خب حالا هر چی حرفت رو بزن.
_همین حالا بلند میشی دست چک منو برمی داری یه تاکسی میگیری میای انجمن.
صدایش عصبی و تا حدودی غمگین بود.
یک چشمم را باز کردم و نگاهی به ساعت کنار تختم انداختم. غرولند کنان گفتم:
_من فقط چند روز دیگه می تونم بخوابم. چشم نداری همین رو هم ببینی؟
_آذر...
آذرش عصبی و کشیده بود.
_دسته چک.... همین حالا....
این بار هر دو چشمم را بازکردم و برخاستم و در تختم نشستم و با خشم گفتم:
_به من ربطی نداره خودت بیا ببر. من که خدمتکارت نیستم. پر مدعا!
چند لحظه سکوت کرد.
_محض رضای خدا نمی تونی برای یه بار هم که شده بحث نکنی؟ اگر خودم می تونستم که .....
بقیه حرفش توسط صدای ملایم زنی قطع شد. سیخ در جایم نشستم و گوش تیز کردم.
_این کی بود؟
این مرتبه علی رغم بی حوصلگی عمیقی که از همان ابتدای حرف زدنش در صدایش بود، به نرمی خندید. نمی خواستم اعتراف کنم ولی خنده های فرجام بامزه بود. آرام و ملایم. بر عکس من که بلند بلند قهقه می زدم. به نظرم جای ما عوض شده بود. او دخترانه و متین می خندید و من مردانه و لاتی و داش مشتی.
_به تو ربطی نداره. دست چک...

رمان بازار
romanbazar.ir

با کج خلقی گفتم:
_مثل اینکه دکمه ریپیت ات گیر کرده، آره؟ کی بود؟ زن پیشته؟ کجایی؟ چی کار می کنی؟
چه کار می کنی آخر با شیطنت فروان همراه بود. به طوریکه او را به خنده انداخت.
_دسته چک رو بیار تا بفهمی.
نگاهی به ساعت کردم و خمیازه دیگری کشیدم.
_انجمنی؟
_آره. سریع تاکسی بگیر بیا.
در حالیکه از تخت پایین می آمدم، گفتم:
_زیاد برام جذابیتی نداره. تو انجمن که نمی شه کاری کرد. گفتم شاید خونه ایی.. جایی باشی... یه خونه خلوت....
حرفم را قطع کرد با صدای بلند و تحکم گفت:
_دسته چک
گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد. به گوشی دهن کجی کردم و سریع آماده شدم و به اتاقش رفتم و دسته چکش را برداشتم و تاکسی گرفتم و به انجمن رفتم.
سالها بود که من به انجمن نرفته بودم. به طوریکه حتی آدرس جدید آن جا که چند سالی بود انجمن به آن جا منتقل شده بود را هم بلند نبودم. و مجبور شدم چند مرتبه راننده بیچاره را در خیابان بالا و پایین بکشم تا آدرس را به خاطر بیاورم.
با یک تاخیر زمانی به دفتر رسیدم. جای بزرگی بود. از جای قبلی بزرگتر و دلباز تر بود. دختر جوانی پشت میز نشسته بود. دسته چک را مقابل صورتش گرفتم و گفتم:
_سلام من این دسته چک رو برای فرجا...یعنی چیزه... آقای اقبالی آوردم. بهش بگید خودش در جریانه.
نگاه پر از تعجبی به من کرد. حوصله ی لبخند زدن را نداشتم و فقط نگاهش کردم. خیره و با پررویی. تلفن را برداشت و آهسته آهسته در گوشی زمزمه کرد. حتما این شیوه منشی ها بود. لابد به نظر خودشان جذاب تر نشان داده می شدند.
با انگشتش به در اتاقی اشاره کرد وگفت که دکتر اقبالی منتظر هستند.
بدون در زدن در را یک دفعه باز کردم. می دانستم بی ادبی محض است ولی به شدت دوست داشتم که مچ فرجام را بگیرم.
پشت میز بزرگی که در اتاق بود، فرجام و مردی که به سرعت او را شناختم و ستاره نشسته بودند. مرد پدر الگا بود. احساس خجالت کردم. فرجام هم آن چنان نگاه پر از خشمی به من کرد که برای لحظه ایی جا خوردم.
_سلام..
همه با تعجب نگاهم کردند. پدر الگا با مهربانی و لبخند جواب سلامم را داد ولی ستاره هم با اخم سرش را تکان تکان داد. یعنی که کارم اشتباه بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرجام برخاست و جلو آمد. دسته چک را در دستش گذاشتم. بدون هیچ حرفی و تشکری آن را گرفت. آهسته گفتم:
_متشکرم که این هم راه اومدم و دسته چک یه نفر رو براش آوردم.
نگاهی سرد و خالی به من کرد. فرجام هر روز نبود. چشمانش به شدت خسته بود.
_چیزی شده؟
برای لحظه ایی نگرانش شدم. بازویم را گرفت و به طرف صندلی هایی که با فاصله از میز کنفرانس قرار داشت، کشاند.
_بشین تا کارم تمام بشه.
نشستم و به حرف هایشان گوش دادم. دسته چک را برای پدر الگا می خواست. مبلغی را نوشت و توصیه هایی هم به او کرد. ظاهرا پولی بود که برای بچه های دارای سرپرستی پرداخت می شد که استطاعت رفتن به مدرسه را نداشتند و باید در خیابان کار می کردند. این پول به خانواده های آنها توانایی این را می داد که بتوانند بچه هایشان را به مدرسه بفرستند.
چک دیگری هم برای ستاره نوشت. ظاهرا ستاره هم آن چک را برای مدرسه ایی در پاین شهر می خواست. هزینه رخت و لباس و لوازم و تحریر کودکان کم بضاعت.
پدر الگا جلو آمد و خداحافظی گرمی با من کرد. به نظرم مرد بسیار خوبی می آمد. مخصوصا با ان کار افتضاح آمیزی که ابتدای تابستان با دخترش کرده بودم.
کاری که چیزی نمانده بود الگا را به مزر جنون بکشاند. ما یک گیس و گیس کشی حسابی به راه انداختیم و در نهایت و با اجبار فرجام و پدر و مادر الگا، بوسه ایی به عنوان آشتی رد و بدل کردیم. بوسه ایی که به شدت ظاهری بود.
قضیه از این قرار بود که همه و چند نفر از فامیل های الگا به ویلای آنها در شمال رفته بودیم و من به سرعت فهمیدم که در بین اقوامشان پسری بود که الگا با شیفتگی به او نگاه می کرد و ظاهرا پسر هم نسبت به او بی میل نبود. ولی الگا به شدت مایل بود که در مقابل آن پسر نشان دهد که دختری متین، سنگین و وزین است. به طوری که در مقابل تمام تیکه ها و متلک های من کنار می امد و چیزی نمی گفت. و من هم با شیطنت از موضوع استفاده کردم و روی یک کاغذ نوشتم که « این خر مدل .... رینگ اسپورت و فول سیستم به فروش می رسد. » و بعد آن را با چسب آهسته به پشت کمر الگا چسباندم. حقیقتا فکر نمی کردم او آن قدر در هپروت آن پسر باشد که حتی متوجه خش و خش کاغذ هم نشود. ولی این اتفاق افتاد و او با آن تکه کاغذ که به کمرش سنجاق شده بود همه جا مانور داد و در آخر وقتی که فهمید چیزی نمانده بود که درسته و زنده زنده مرا غورت بدهد.
ما جنگ و دعوایی درست و حسابی به راه انداختیم و مامان و فرجام مرا وادار کردند که از او معذرت بخواهم. و حالا بعد از آن اتفاق، پدر الگا حتی برای لحظه ایی هم آن موضوع را به روی من نیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر می رسید که ستاره کمی برای رفتن سنگین بود. مدام چیزی را بهانه می کرد و صحبت با فرجام را کش می داد. با خنده ایی شاد و سرزنده پشت میز فرجام نشستم و همان طور که روی صندلی چرخان تاب می خوردم، به آنها نگاه کردم. می خواستم ببینم مقاومت ستاره تا چه اندازه است؟ دست آخر وقتی که ظاهرا ستاره از نرفتن من ناامید شد با حالتی که کمی عصبانیت در آن داشت و بسیار برای من مفرح بود گفت که اگر بخواهم می تواند مرا به خانه برساند و من هم خباثت را به حد اعلای خودش رساندم و گفتم که تصمیم دارم امروز را در رکاب آقای اقبالی باشم.
با سردی و کمی ناراحتی از من خداحافظی کرد ولی وقتی او را برای خداحافظی بوسیدم، همان ستاره همیشه شد و با محبت مرا در آغوش کشید و سفارش کرد که سلام بلند بالا به مامان و پوری جان برسانم. وقتی که از در بیرون رفت برای لحظه ایی عذاب وجدان گرفتم. کارم اشتباه بود. شیطنت بیهوده ایی بود.
اما با نگاه کردن به فرجام همه چیز از یادم رفت. به نظر بسیار پریشان می آمد. قدم می زد و هر از چند لحظه یک مرتبه می ایستاد و به من نگاه می کرد. به نظر می رسید که فقط نگاه می کند ولی هوش و حواسش جای دیگری است. جلو رفتم و دستم را روی بازویش که به سینه قلاب کرده بود، گذاشتم تا او را متوقف کنم.
_چی شده؟
نگاهم کرد و لبخند ضعیفی برای دلگرمی من زد.
_دون وری.
اخم کردم. انگشتش را دراز کرد و اخم میان ابروانم را باز کرد.
_ابروهای پر و دخترونه بیشتر به تو میاد.
این را یک بار دیگر هم گفته بود. زمانی که بدون اجازه رفته بودم و ابروانم را خیلی باریک کرده بودم. البته کاملا ناخاسته. نمی دانم چرا من در رفتن به آرایشگاه شانس نداشتم. این بار هم آرایشگرم با دوست پسرش بحث اش شده بود و همان طور که گوشی تلفن را بین شانه و سرش نگاه داشته بود، ابروان مرا هم برداشته بود. و زمانی که هر آن چه در عالم و آدم بود، در گوشی تلفن هوار کنان به دوست پسرش حواله داد تازه متوجه شد که چه بلایی به سر ابروان بینوای من آورده است. تبدیل به خط باریکی شده بود. چیزی که مامان با دیدنش کم مانده بود پس بیفتاد. یک دعوای مفصل به راه انداخته بودم ولی چه فایده.
حالا بعد از گذشت تقریبا دو ماه ابروانم پر و معمولی شده بود.
_بحث عوض نکن. دوباره دوستت مریضه؟
آرام خندید.
_نه. خیلی بهت خوش گذشت توی اون یک ماه و نیمه نه؟
چشمک زدم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم. یک ماه نیم از تابستان را فرجام به اجبار به نیویورک برگشته بود. دوستش بیمار بود و فرجام باید آنجا می بود. از قرار دوست بسیار صمیمی اش بود. کسی به اسم علیرضا که گاهی می دیدم با هم تلفنی

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبت می کردند. و من هم در این مدت نهایت استفاده را برده بودم. این تابستان قطعا برای من رویایی ترین تابستان بود. مامان به شدت مشغول کارهای انجمن بود و من هم از این فرصت بدست آمده نهایت استفاده را برده بودم. تنها ایرادی که این تابستان عالی داشت این بود که میلاد هم همزمان با رفتن فرجام با دوستانش یک تور طولانی مدت چند کشوره در شرق آسیا رفت و بعد از آن هم به کیش و ترکیه. و من عملا در تمام تابستان از او بی خبر بودم.
_پس چی شده؟
روی صندلی نشست و با آشفتگی میان موهایش دست کشید.
_اون دختره رو یادته؟
_کدوم؟
کمی مکث کرد. مثل اینکه دو دل بود که چیزی به من بگوید یا نه؟ رفتم و روی پاهایش نشستم. کمی تعجب کرد.
_بلند شو. این جا محل کاره. دختر گنده.
با خنده گفتم:
_مگه به غیر از من کس دیگه ایی هم در نزده میاد تو؟
سعی کرد مرا بلند کند ولی محکم نشستم و تکان نخوردم. اخم ملایمی کرد و دیگر تلاشی نکرد. این بار با حالتی جدی گفتم:
_کدوم دختره؟
آهی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و از من فاصله گرفت.
_همون دختره که چند ماه قبل گفتم که باردار شده یادته؟
یادم بود. کامل و بدون کم و کاست. چیزی بود که محال ممکن بود کسی بشنود و فراموش کند. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_بچه اش به دنیا اومد؟
دستش را روی دهان اش با حالتی عصبی چند بار محکم پایین و بالا کشید.
_امروز خبر دادن که فوت شد. هم خودش هم بچه.
نفسم بند رفت. دهانم باز مانده بود. ضربه ایی به در خورد و قبل از انکه من از روی پاهای فرجام پایین بیایم ستاره در را باز کرد و داخل شد.
من آن چنان شوکه و ناراحت بودم که خشک شده همان طور به ستاره که کمی رنگش پریده بود، نگاه کردم. سریع خودش را جمع و جور کرد و به طرف میز آمد. چک را مقابل فرجام گذاشت.
_تاریخ چک رو اشتباه زدی. امروز بیست و هفتمه.
فرجام به نرمی مرا از روی پاهایش بلند کرد و قلم اش را در آورد. گیج و آشفته کنار پنجره رفتم. به نظرم ستاره هم متوجه آشفتگی من شده بود.
_آذر جون خوبی؟
_هوم؟ یعنی بله.. جانم؟ بله خوبم مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نگران بود. ستاره خوش قلب بود. یکی از خوش قلب ترین آدم هایی که می شناختم. فرجام آهسته گفت:
_تقصیر منه. جریان فرشته رو بهش گفتم؛ ریخت به هم.
ستاره با سرزنش نگاهش کرد.
_فرجام...
فرجام اش غلیظ و با اخم بود. با حیرت متوجه شدم که دیگر برای هم ستاره خانم و آقای دکتر نیستند.
_اشتباه کردی. چرا گفتی؟ ذهنش درگیر می شه.
_براش خوبه. بالاخره باید یه روزی جای مادرش رو تو انجمن بگیره. باید آب دیده بشه.
لحن فرجام محکم بود. اما من هنوز حالم بد بود. یک دختر چهارده ساله که مرده بود. این حقیقتی از جامعه بود که من هرگز ندیده بودم.
_می خوای ببرمت خونه آذر جان؟
لبخندی برای دلگرمی اش زدم. به نظر می رسید که کاملا نشستن روی پاهای فرجام را بخشیده است.
_مرسی ستاره جون. خوبم.
تنها نگاه نگران دیگری کرد و چیزی نگفت و خداحافظی کرد و رفت.
_دوست داری ببرمت خونه؟
نگاهش هنوز خسته و آشفته بود. سرم را تکان دادم.
_نه.
اشاره ایی به لباس های تنم کردم و گفتم:
_با این مانتو می شه یه چرخی تو ساختمون بزنم؟
مانتوی تنم خیلی کوتاه بود. با یک شلوار جین کوتاه و تنگ. نگاهی به سرتاپایم کرد. چندان راضی نبود ولی چیزی نگفت:
_بیا نشونت بدم.
در را باز کرد و گفت:
_اگر باز هم دوست داشتی که این جا بیای، یه لباس مناسب تر بپوش. این جا همه جور آدمی میاد. البته بهی جون عقیده داره که زوده تو در بطن این کارها قرار بگیری. ولی به نظر من برات خوبه.
_چند روز دیگه مدرسه ها باز میشه.
دستش را سرشانه ام گذاشت تا به بیرون راهنمایی کند.
_می دونم. گفتم که اگر دوست داشتی

چرخی در ساختمان زدیم. در یکی از اتاق ها چند خانم مشغول بسته بندی لباس در سایزهای مختلف بودند. لباس و کیف و کفش. همه مخصوص مدرسه. سمت دیگر اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

لوازم تحریر بود. همه به احترام فرجام برخاستند. با ادب و مهربانی خاصی با همه احوال پرسی کرد.
با تعجب نگاهش کردم. در آن جا او شخص دیگری شده بود. کسی که به شدت مورد احترام بود. احترامی توام با علاقه. می توانستم به وضوح ببینم که همه کارمندان انجمن، چه آنهایی که افتخاری کار می کردند و چه آنهایی که رسمی بودند، چه احترامی برای فرجام قایل بودند.
با انکه چهره اش خشک و جدی بود. اما متانت و مهربانی در تک تک حرکاتش بود که ناخوداگاه طرف مقابل را وادار می کرد که دوستش داشته باشد و به او احترام بگذارد.
در کمال تعجب متوجه شدم که به او حسادت می کنم. من فرزند مامان بودم ولی در آن جا کسی مرا نمی شناخت. در عوض همه او را می شناختند. می دانستم که کم کاری از خودم است. شاید اگر خیلی کارها را انجام نمی دادم مامان مرا هم به انجمن می آورد و حالا من هم شناخته شده بودم.
اما در ان عماق ذهنم هم می دانستم که من با فرجام قابل مقایسه نیستم. او فرجام بود. همیشه آرام و مطمئن به خود. من آذر بودم. همیشه سربه هوا و شیطان.
همه با تعجب به من نگاه می کردند و عاقبت چند نفری جرات به خرج دادند و بقیه را هم از فضولی نجات دادند و از فرجام پرسیدند که من چه کسی هستم. فرجام هم مرا به عنوان دختر خانم فخرالدینی معرفی کرد.
اصلا فکر نمی کردم که آن چنان از من استقبال شود. زنها خیلی خودمانی با من برخورد کردند و حتی دعوت کردند که اگر دوست داشته باشم در کار خیرشان شریک شوم.
نگاهی به فرجام کردم. چشمانش فوق العاده بود. مملو از محبت و توجه. تا به حال چشمانش را آن چنان آرام و ملایم ندیده بودم. لبخند روی لبانش فقط مختص من بود.
_می تونم؟
_چرا نتونی؟
با شیطنت کمی شانه هایم را بالا بردم. لبخندش پررنگ تر شد.
_ نشون بده که چه دختر خوبی هستی....
مکث کرد و چند ثانیه نگاهم کرد.
_اون طلای وجودت رو نشون بده. بذار همه ببینن زیر این لایه مس، طلا هست.
احساس کردم که چیزی در وجودم فرو ریخت. تا به حال کسی چنین حرف هایی به من نزده بود. این چنین پر از محبت و لطف. مامان همیشه سرکوفت زده بود که من خرابکار و غیرقابل کنترل هستم. هیچ وقت نگفته بود که من طلایی در وجودم دارم که زیر لایه از مس پوشیده شده است. دهانم بسته شده بود. بی اختیار به یاد بابا افتادم. لبخند لرزانی زدم.
_مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا مودبانه بود. به طوریکه فرجام را به خنده انداخت. مرا به خانم ها واگذار کرد و به اتاقش برگشت. گفت که ظهر به سراغم می آید تا با هم ناهار بخوریم.
تا ظهر نفهمیدم که زمان چطور گذشت. با خانم ها که اسم چند نفرشان را یاد گرفته بودم کار بسته بندی لباسها را تمام کردیم و بعد به اتاق دیگری که مواد غذایی در آن جا بود رفتیم. انواع و اقسام روغن های مایع و جامد، گونی های بیست و ده کیلویی برنج، رب گوجه فرنگی، چای های بسته بندی شده، انواع و غذاهای مختلف کنسرو شده، تخته های چیده شده پتو در کنار دیوار، قالیچه های کوچک لوله شده، بخاری گازی های کوچک....
با حیرت به آن همه کالا نگاه کردم. صادقانه باید بگویم که در تمام این سالها هیچ زمانی راجع به فعالیت هایی که مامان در انجمن انجام می داد، نپرسیده بودم و کنجکاوی نکرده بودم ولی حالا به وضوح می دیدم که مامان چه کار بزرگی را در تمام این سالها انجام داده بود. آخرین باری که آن همه کالا را به چشم دیده بودم زمانی بود که در خیابان برای زلزله زده ها کمک مردمی جمع آوری می کردند.
مشغول کار بودیم که مامان به ما پیوست. آن قدر از حضور من در آن جا ذوق زده شده بود که مرا در مقابل چشم هم با اشک بغل کرد و بوسید و مدام قربان صدقه ام می رفت.
گیج شده بودم. من تا این حد ادم آحساساتی بودم و خودم خبر نداشتم؟ مامان هیچ وقت این چنین احساساتی به من نشان نداده بود. این طور با افتخار مرا بغل نکرده بود و به همه اعلام نکرده بود که من دخترش هستم. ولی حالا فخر و خوشحالی از تک تک سلولهای بدنش به بیرون نفوذ کرده بود. می خندید و با خانم ها درباره من صحبت می کرد و چیزی می گفت و دوباره مرا با انگشت نشان می داد و می گفت که چند سال دیگر که باز نشست بشود خیالش راحت است که یک دختر دارد که به این جا سروسامان بدهد.
آنها را تنها گذاشتم و به اتاق فرجام برگشتم. سرش به روی توده ایی کاغذ که روی میزیش بود، مشغول بود. این بار در زدم و مودبانه اجازه ورود خواستم.
نمی دانم حالت صورتم چطور شده بود که ابتدا با تعجب نگاهم کرد و بعد با نگرانی برخاست و به کنارم آمد.
_چیزی شده آذر؟
آب دهانم را فرو دادم. نمی دانستم چطور باید منظورم را بیان کنم. من همیشه در بیان احساساتم عالی بودم. همیشه در زمان خشم و عصبانیت داد و هوار به راه می انداختم و در زمان شادی هم از ته دل شاد بودم. تنها زمان غم بود که من در بیان احساساتتم عاجز می شدم. من در زمان غصه و ناراحتی هم، خشمگین می شدم که معمولا نتیجه ایی فاجعه بار به همراه داشت. من به ندرت گریه می کردم. آخرین مرتبه ایی که آن هم در نهان و تنهایی، گریه سیری کرده بودم زمانی بود که بابا فوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساساتی که حالا داشتم چیزی نامشخص بود. من به شدت تحت تاثیر مردن آن دختر قرارگرفتم و بعد ازآن هم با حجم وسیع از اطلاعاتی درباره کار مامان، که سالها از آن مثل یک طاعون فاصله گرفته بودم، قرار گرفته بودم. کاری که مامان بعد از فوت بابا یک تنه انجام داده بود.
این تحسین برانگیز بود. از طرفی آن احساس افتخار و عشق، در چشمان مامان با به کار بردن اسم من به عنوان رییس آینده این تشکیلات، مرا گیج کرده بود. ترسیده بودم. این مسئولیت وحشتناکی بود که مطمئن بودم از انجام آن عاجز خواهم بود و دوباره کار خرابی می کردم و باز من مامان از من ناامید می شد و دیگر به من افتخار نمی کرد. تمام این احساسات از چند جهت به روی من فشار آورده بود.
دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند. خودش مقابل پاهایم روی زانوانش و پنجه پاهایش نشست.
_حالا بگو.
با سردرگمی نگاهش کردم.
_چی شده آذر؟
_مامان از من تعریف کرد. گفت که من گل دخترش هستم که قراره جاش رو تو انجمن بگیرم.
لبخند رضایت بخشی به روی لبان فرجام نشست. فشار ملایم به دست من که در دست داشت، وارد کرد.
_این که عالیه. چرا ناراحتی؟
_من....
نتوانستم حرفم را کامل کنم. دوباره فشار ملایم دیگری به دستم داد.
_من تو نیستم فرجام. من خرابکاری می کنم. من ..... می ترسم.
چند ثانیه نگاهم کرد. عمیق و متفکرانه.
_فکر کردی که من از اول چی بودم؟ از شکم مادرم مدیر، دکتر و عاقل به دنیا اومدم؟ فکر می کنی من همین حالا نقطه ضعف ندارم؟
با تمجید نگاهش کردم. درست بود که من اصلا از فرجام دل خوشی نداشتم. او خوشی های مرا زایل کرده بود ولی کمی به او علاقه مند شده بودم و از همه بالاتر اینکه به نظرم همیشه او اَبَرمرد می آمد. حتی زمانی که تازه به ایران آمده بود و من به حد مرگ از او متنفر بودم، باز هم نمی توانستم از این نکته چشم پوشی کنم که به نظرم فرجام قوی و مقتدر و مسلط به خود بود. مسئله این جا بود که من همیشه فرجام را این طور دیده بودم. من نوجوانی فرجام را به خاطر نداشتم. من از زمانی که دست چپ و راستم را از هم تشخیص دادم این فرجام بزرگ و آقا بود که دیده بودم نه کسی که نقطه ضعفی دارد و کمبودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و مرا بلند کرد و پشت میز کنفرانس برد و کنار هم نشستیم. دستم را در دست خودش گرفت. انگشتانش کشیده و مردانه بود. موهای ملایم مشکی رنگی روی بندهای پایینی دستش را پوشانده بود.
_زمانی که نوجوان بودم صورتم پر از جوش شده بود. خیلی زشت شده بودم. بینی ام دو برابر صورتم بود و دراز و بی قواره بودم. شبیه به خونه شاگردها بودم...
خندیدم. من هرگز فرجام را این جور به خاطر نمی آوردم. خودش هم لبخندی جدی زد.
_تو کوچیک بودی. نوزاد بودی. یک ساله، شاید یکم بیشتر.
عینک اش را برداشت و کنار گذاشت. بدون عینک صورتش حالت همیشه اش را نداشت ولی ابهت بیشتری پیدا می کرد.
_اون زمان من با بهی جون و آقا فریدون زندگی نمی کردم. شبانه روزی بودم. یه شبانه روزی تو تجریش. یه روز اومدم که آخر هفته رو با شما باشم. بهی جون تو انجمن کار داشت شدید. شب عید بود و سرشون شلوغ بود. آقا فریدون هم سرمای بدی خورده بود. پوران جون هم تهران نبود. بهی جون ناچارا تو رو برداشته بود آورده بود انجمن. وقتی رسیدم خونه به من زنگ زد و گفت که اگر می تونم بیام انجمن کمک....
حرفش را قطع کرد و به من که دست دیگرم را زیر چانه ام گذاشته بودم و با دقت به حرف هایش گوش می دادم، لبخند زد.
_منم بلند شدم و رفتم انجمن. اوضاع خیلی شلوغ بود. بهی جون گفت که برم دفترش و حواسم به تو باشه. یه قفس بزرگ اون جا برات گذاشته بود که توش پر از اسباب بازی بود. تو باید قاعدتا اون جا می بودی. ولی نبودی.....
با حیرت کمرم را صاف کردم و با اشتیاق بیشتری گوش دادم. این خاطره ایی بود که مامان هرگز نگفته بود.
_نمی دونم چی جوری از لبه های قفس اومده بودی بیرون. از همون موقع هم بلا بودی. اومدم بیرون تا به بهی جون بگم که نیستی ولی رفته بود بیرون. تو رو به امید من گذاشته بود. برگشتم اتاق. ترسیده بودم. واقعا ترسیده بودم. یه مادر، بچه کوچیک اش رو به امید من گذاشته بود و من گند زده بودم. نمی دونم چرا عقلم نرسید که تو باید تو اتاق باشی. اومدم بیرون و همه جای موسسه رو گشتم. چند نفری هم جریان رو فهمیده بودن و کمک می کردن. می شنیدم که زیر لبی می گفتن که این پسر که صورتش جوش جوشیه دختر دکتر فخر الدینی رو گم کرده. هر کسی یه چیزی می گفت. یکی می گفت که من پرستاره تو هستم. یکی می گفت که من پادوی خونه خانم دکتر هستم. یکی هم می گفت که من از فامیلهای خانواده پورتاشم. من خودم ترسیده بودم همه این حرف ها و حدیث
_من مرده و زنده شده بودم تو اون زیر برای خودت خوابیده بودی. وقتی مامانت برگشت من مطمئن بودم که بیرون از اتاق همه بهش گفته بودن که چی شده ولی خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز رو براش تعریف کردم. یادمه اون روز مامانت حرف خوبی به من زد. گفت مهم اینکه نترسی. وقتی که بترسی قدرت تصمیم گیریت زایل میشه. ترس همه حواست رو از کار می اندازه و حتی چیزی که جلوی چشمت هست رو نمی بینی. اون وقته که همه به خودشون اجازه می دن که به جای تو که قدرت تصمیم گیری نداری تصمیم بگیرن و تعین تکلیف کنن. یه مدیر همیشه باید آروم و مسلط به خودش باشه. حتی اگر در مرز سقوط باشه، باید نشون بده که سرپا و آماده است. نترسیده و اوضاع تحت کنترلشه...
سرش را خم کرد تا با سر من هم سطح شود.
_حتی اگر مجبور باشه نشون بده. همه چیز با تجربه به دست میاد. من هم اولش خیلی خرابکاری می کردم. ولی دیگه بعد از اون روز اجازه ندادم که ترس داشته باشم. این مهمه آذر. این یادت باشه.
سرم را تکان دادم. چرا مامان این طور با ملایمت و آرامش مرا نصیحت نمی کرد؟

مامان هیچ وقت مثل تو با من حرف نمی زنه. مامان اصلا با من حرف نمی زنه.
چند ثانیه سکوت کرد.
_مامانت ....
حرفش را قطع کرد. دستم را رها کرد و به پشت صندلی تکیه داد و مرا نگاه کرد.
_مامانم چی؟
_دوست داری که اخر هفته ها بیایی این جا؟ این جوری روش کار به دستت میاد.
متوجه شدم که نمی خواهد چیزی بگوید. فرجام استاد دور زدن بود.
_تو برمی گردی؟
با اخم با مزه ایی گفت:
_نه حالا. ولی در نهایت اره. شاید چند سال دیگه که یکم همه چیز رو برنامه افتاد و تونستم این تشکیلات رو بدم دستت.
برخاست و بازوی مرا هم گرفت و بلند کرد. گفت که مامان را صدا کنم تا برای ناهار برویم. در را باز کردم و در مقابل در گفتم:
_نگفتی مامانم چی؟
لبخند کوچکی زد و اهسته گونه ام را بین دو انگشتش گرفت.
_خود مامانت بهت میگه. من کاره ایی نیستم.
با حسادت گفتم:
_خودت هم می دونی که همه کاره مامانی.
_مامانت دوران سختی رو داشته. تعریف این دوران سخت بهتره که به دست خودش باشه.
با اخم و ناراحتی گفتم:
_وقتی بابا مرد؟ اون موقع که تو بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویم را گرفت و فشار ملایمی داد.
_من بودم ولی مامانت خیلی داغون بود. اون دوستت داره. این رو باور کن. بذار یکم به هم دیگه نزدیک بشید. باور کن که ضرر نمی کنی.
چیزی نگفتم. برای جلو گیری از ادامه صحبت مرا اهسته به بیرون هل داد و در را بست. وقتی که به اتاق بسته بندی رفتم مامان هنوز داشت از من تعریف می کرد. با همان اشتیاق و همان محبت.

سال تحصیلی جدید برای من پرکار بود. بسیار پرکار. من سعی می کردم که در آن واحد هم به درسهایم برسم هم کلاس تست زنی که فرجام ثبت نامم کرده بود، دیر و زود نشود و هم بتوانم به تمریناتم با آقای سلطانی ادامه دهم. حس می کردم که تبدیل به هشت پا شده ام.
از تمریناتم با آقای سلطانی نمی توانستم بگذرم. آقای سلطانی برای من عالی بود. ضرباتم علاوه بر قدرت بیشتر، تکنیکی تر هم شده بود. از طرف دیگر ذهنم به شدت درگیر شده بود. من باید به دانشگاه می رفتم. در این اصلا حرفی نبود. ولی این که چه رشته ایی نظر مرا جلب کرده بود چیزی بود که مرا با آن دو دلی که داشتم، عذاب می داد.
سعی می کردم که گاه گداری سری هم به انجمن بزنم. آخر هفته ها هم با سوگل بودیم. گاهی او به خانه ما می آمد و گاهی من به خانه آنها می رفتم. با سینا و فرجام هم گاهی بیرون می رفتیم. نمی دانم کی و چه زمانی دوستانی که مورد تایید مامان نبودند از چرخه فعالیت اجتماعی من کم کم خارج شده بودند. البته هنوز هم گاهی دعوت آنها را قبول می کردم و یک دعوا و جرو بحث حسابی با فرجام را به جان می خریدم و می رفتم. حالا با اجازه و یا بی اجازه.
ولی در حقیقت آن چنان درگیر شده بودم که زمان آن چنانی برای آن دست از کارها و تفریحاتی که قبل با دوستان دیگرم داشتم، باقی نمی ماند. آن زمانی هم که باقی می ماند دوست داشتم که با سوگل بگذرانم. اگر برنامه و نقشه فرجام این بود که مرا با فعالیت زیاد درسی و غیر درسی از خستگی بیهوش کند که وقتی برای دوستانم نداشته باشم، باید به او تبریک می گفتم. چون آن چنان خسته و پر برنامه شده بودم که دیگر فرصت هیچ کاری را نداشتم.
فرجام قول داده بود که مرا به کلاس آموزش رانندگی بفرستد. قول داده بود که یک ماشین هم برای من بخرد و قول داده بود که به محض تعطیل شدن من یک مسافرت چند روزه برویم. گاهی با هم خرید می رفتیم. ولی من بیشتر ترجیح می دادم که با سوگل به خرید بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حقیقت رابطه من و فرجام وارد مرحله ایی شده بود که می توان گفت یک صلح نسبتا پایدار بین ما برقرار شده بود. دیگر آن طور سوهان روح یکدیگر نبودیم. البته گاهی هنوز هم زمانی که فرجام دوباره حس رییس بازی اش گل می کرد و به من گیر می داد. من هم کوتاه نمی آمدم و یک جنجال حسابی به راه می انداختم. ولی دیگر این قبیل صحنه ها کمتر شده بود.
هنوز هم با هم برخورد داشتیم. ولی دیگر به چشم دشمن به هم نگاه نمی کردیم. حداقل از جانب من. البته آن چنان هم نبود که کشته و مرده فرجام باشم. من در نهایت کار خودم را می کردم ولی حالا کمی ملاحظه کار تر برخورد می کردم. فضای خانه آرام تر شده بود و این چیزی بود که مجبور به اعتراف به آن بودم که در چند سال بعد از فوت بابا هیچ زمانی خانه ما آن قدر آرام نبود. ولی حالا بهتر شده بود.
ناگفته نماند که کار فرجام هم به شدت زیاد شده بود. انجمن، مطب و گاهگداری هم بیمارستان. آن چنان خسته بود که زمانی که به منزل برمی گشت حوصله حرف زدن هم نداشت چه رسد به گیر دادن به من و امرو نهی کردن.
از پوری جان شنیده بودم که فرجام می خواهد جدا شود ولی هنوز صحبتی از خودش نشنیده بودم. همین مرا خوشحال و امیدوار کرده بود که فرجام برود. اما می دانستم که فرجام اگر هم برود نظارتش را به روی من حفظ خواهد کرد. فرجام با آن چشمان عقابی اش و آن هوش زیادش به قول مامان، مثل یک شیر بالای سر زندگی ما ایستاده بود. مامانی که حالا به نظر می رسید در بهترین شرایط زندگی باشد.
مامان سرخوش و شاد بود. من تا حدودی ادب شده بودم و فرجام هم که نزدش بود. به قول خودش مگر یک مادر چه از زندگی می خواهد.
میلاد را گاهی در مهمانی ها می دیدم. از من دوری نمی کرد ولی به نظر می رسید که مرا تحت نظر دارد. گاهی می نشست و ساعت ها متفکرانه به من نگاه می کرد و دست آخر هم با یک چشمک حواس مرا از این نکته پرت می کرد.
گاهی فکرهایی پیش خودم می کردم که اصلا دوست نداشتم آن فکرها در ذهنم شکل بگیرد ولی کاملا ناخواسته این اتفاق می افتاد و مرا درگیر خودش می کرد. دوست نداشتم به این نکته فکر کنم که میلاد مرا می خواهد یا نه؟ ولی بی اراده حرف های فرجام در ذهنم مانور می دادند. اینکه میلاد مرا نمی خواهد و اصلا مرا نمی بیند. و هزار یک جور حرف دیگر.
وقتی که از او دور بودم فکر کردن به اینکه خب اشکالی ندارد، اصلا میلاد مرا نمی خواهد؟ به درک که نمی خواهد، هیچ کار سختی نبود. می نشستم و خودم را قانع می کردم. عصبی می شدم به دیوار مشت می کوبیدم و به زمین و زمان بدوبیراه می گفتم. وقتی که کمی آرام می شدم ناراحت و غمگین به این فکر می کردم که چرا میلاد به من حسی ندارد.
ولی وقتی که در کنار او بودم و یا او را می دیدم دیگر این حرف ها حتی گفتنش هم کار راحتی نبود. دیگر نمی توانستم به خودم بگویم به درک که میلاد مرا نمی خواهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که او را می دیدم آن چنان به طرفش جذب می شدم که تمام فکرها و تصمیماتی که گرفته بودم باد هوا می شد. می خواستم خودم را سرد و بی تفاوت نشان دهم. شاید میلاد این گونه به طرف من جذب شود ولی این هم شدنی نبود. فقط در حد حرف و فکر بود. چیزی که با دیدن میلاد کاملا از ذهنم پاک می شد.
میلاد فوق العاده برای من جذاب بود. جذاب تر از انکه بتوانم او را نادیده بگیرم. ولی این هم عذاب آور بود. مرا از درون خسته کرده بود. سعی می کردم که رفتار میلاد را نادیده بگیرم، ولی شدنی نبود.
مدرسه تعطیل شده بود و فرجام هم گفته بود که قولش را فراموش نکرده است. در سال جدید تحصیلی فقط سه ماه به مدرسه رفته بودیم و بعد برای کنکور ما را تعطیل کرده بودند ولی تقریبا هر روز کلاسهای فوق العاده و تست زنی داشتیم.
آخر هفته بود و مهمانی همیشگی در منزل ما بود. فرجام خانواده الگا را هم دعوت کرده بود. من و الگا کنار هم نشسته بودیم و تظاهر می کردیم که دوستان خوبی هستیم. نگاهم را از روی میلاد برداشتم و به فرجام دادم که کنار ستاره نشسته بود و صحبت می کرد. یعنی در حقیقت ستاره صحبت می کرد و فرجام فقط شنونده بود. با شناختی که از فرجام پیدا کرده بودم می توانستم قسم بخورم که هم صحبتی با ستاره چندان برایش دلچسب نبود.
_خانم صبایی حسابی گلوش پیش آقای اقبالی گیر کرده نه؟
به الگا نگاه کردم که با کمی تعجب و کنجکاوی آنها را نگاه می کرد.
_چند روز پیش شنیدم که پوری جون به مامانم گفت که ستاره خیلی وقته که خاطر فرجام رو می خواد.
الگا به طرفم چرخید و با هیجان گفت:
_من شنیدم که از همسرش جدا شده. پس برای همین بوده؟
_نه. فکر نکنم. به خاطر اعتیاد ازش جدا شد.
الگا چانه اش را بالا انداخت.
_به هم میان نه؟
با بدجنسی گفتم:
_نه. حتی یک ذره
الگا خندید و با بدجنسی متقابل گفت:
_تو و پسرخاله ات هم به هم نمیایید.
با حیرت نگاهش کردم. شانه اش را بالا برد.
_چته؟ فکر کردی من اسکول هستم؟ یک ساعته که کم مونده بری جلو گاز بزنی بخوریش.
خنده ام گرفت. واقع بینانه گفت:
_ناراحت نشی ها. ولی اون تو نخت نیست.
با نارحتی و لحنی خشک گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_می دونم.
دوباره سکوت برقرار شد. میلاد برخاست تا سیگار بکشد. آهسته اشاره کرد تا همراهش بروم. الگا با شیطنت گفت:
_بدو داره آلارم میده.
خنده ایی کردم و برخاستم. از سالن خارج شد. محمد کنار در ورودی ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. پشت سر میلاد راه افتادم. محمد با اخم های در هم مرا نگاه کرد. برایش چشمک دلبرانه ایی زدم که خنده اش گرفت ولی فقط لبخند زد.
میلاد با صدای بلند گفت:
_ترقه کجا میشه تو این خونه یه سیگار آتیش کرد؟
با دست به طبقه بالا اشاره کردم.
_بالکن بالا. صبر کن بیام کلیدش رو برات بیارم.
به آشپزخانه رفتم تا مثلا کلید را از کابینت بردارم. میلاد به نرده های راه پله ها تکیه داده بود و با ژست با مزه ایی به محمد نگاه می کرد.

به بالکن رفتیم. سیگاری آتش زد و به طرف من گرفت.
_می کشی یا فرجام پاستوریزه ات کرده؟
لحنش دلخور بود. با حیرت نگاهش کردم. ولی دستم را برای گرفتن آن دراز کردم. سیگار تنها چیزی بود که نتوانسته بودم به طور کامل آن را کنار بگذارم. هنوز هم کشش عجیبی به آن داشتم.
پک محکمی زدم و با آرامش خاطر چشمانم را بستم. با صدای آهسته ایی از جا پریدم که باعث شد میلاد به خنده بیفتد.
_کجا رفت اون دختری که می گفت من از فرجام اقبالی نمی ترسم؟
به من نزدیک شد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و گونه ام را بوسید.
_الان بهت می گم. اون دختر جلوی من ایستاده و با صدای در از جا می پره
خندید. با ناراحتی خودم را از او جدا کردم. عصبی شده بودم.
_ عوض شدی ترقه.
کمی از من فاصله گرفت.
_من اون آذر رو بیشتر دوست داشتم.
با ناراحتی لبم را گزیدم. غرولند کنان گفتم:
_من عوض نشدم.
چشکمی برایم زد و لبانش را جمع کرد و بوسه ایی در هوا برایم فرستاد.
_چرا کوچولو عوض شدی. صد و هشتاد درجه....
با تمسخر خندید.
_هر وقت نگاهت می کنم احساس می کنم که فرجام لباس زنونه پوشیده.
با پافشاری گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه این طور نیست.
خندید و کاملا به من نزدیک شد.
_بیا جلو ببینم.
اگر کمی جلو تر می رفتم صاف در بغلش می افتادم. بنابراین سرجایم ایستادم. خنده ی بلندی کرد که مرا از جا پراند.
_دیدی گفتم فرجام کوچولو... تا قبل از اومدن این آشغال اگر من بهت این حرف رو می زدم با کله می پریدی تو بغلم. ولی حالا...
با انگشتش به من اشاره کرد. به سرتا پای من.
_حالا خانم شدی. عاقل شدی. بزرگ شدی. ولی می دونی چیه جوجو؟...
آن فاصله بین مان را از بین برد و مرا بغل کرد. تا به حال اینطور مرا در آغوش نگرفته بود. زیر گوشم و میان موهایم زمزمه کرد.
_من این خانم بزرگ رو دوست ندارم. من اون جوجوی خوشگل و شیطون رو دوست دارم که منو سر شوق میاورد.
چیزی نمانده بود که پس بیفتم. آب دهانم را به زحمت فرو دادم. برای ثانیه ایی مردمک چشمانش از روی صورتم سر خورد و به پشت سر من نگاه کرد ولی همین که من خواستم بچرخم و جایی که او نگاه کرده بود را نگاه کنم، مرا بوسید. دهانش صاف روی دهانم قرار گرفت و بوسه ایی سریع نشاند.
حالا صدای بوم بوم قلبم را در گوشهایم می شنیدم. حس می کردم که گونه هایم آتش گرفته است. مرا رها کرد. تلوتلو خوردم. اما بازویم را گرفت.
آن چنان در هپروت بودم که اصلا متوجه نشدم که فرجام به بالکن آمده است. تا زمانی که کنار دستم قرار گرفت، درست مثل یک کابوس. حالت صورتش تهدید کننده و بسیار خشمگین بود. دست میلاد را محکم از روی بازویم کنار زد. به طوریکه بازوی من درد گرفت.
_دستت رو بکش...
صدایش محکم و خشن بود. به طوریکه صدایش مرا از آن هپروت خارج کرد. میلاد با لبخندی کج و درحالیکه با بی خیالی دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود به او نگاه می کرد. دیدن همان لبخند کج و تمسخر آمیز، او را به خشم آورد.
_کثافت....
ولی به سرعت به خودش مسلط شد. بازوی مرا گرفت و کشان کشان به راهرو و اتاقم برد. مرا درون اتاق انداخت. گیج تلوتلو خوردم و چیزی نمانده بود که با سر به روی کف اتاق پرت شوم. اما کمرم را گرفت و مرا روی تخت نشاند. ضربه ایی به در خورد و محمد سرش را داخل کرد. محمد او را خبر کرده بود. حاضر بودم که سر هر چه داشتم شرط ببندم. چهره اش حتی از فرجام هم خشن تر بود.
_چی شده؟
فرجام عصبی به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_محمد می شه یه لحظه تنهامون بگذاری؟
اخم های محمد بیشتر در هم فرو رفت. کاملا مشخص بود که دلخور شده است ولی چیز نگفت و فقط سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
_دوباره آذر؟
نگاهش کردم. صورتش نا آرام بود. خودم را جمع کرده بودم. حسی که در زمان بوسه داشتم حیرت محض بود ولی حالا به نظر می رسید که تمام عشق و علاقه ایی که به میلاد داشتم از سرم در حال سرریز شدن بود. چیزی نمانده بود که از شدت عشق اش هلاک شوم. فقط یک فکر در ذهنم می چرخید. او مرا دوست داشت. همین.
_من عاشقشم....
صدایم لرزان بود. لرزان و ترحم برانگیز. چیزی که از آن متنفر بودم. چیزی که میلاد می گفت به آن تبدیل شده ام. میلاد گفته بود که آن آذر را بیشتر دوست داشته است. با خشم و نفرت به فرجام نگاه کردم. به طوریکه جا خورد و با تعجبی در نگاهش به من نگاه کرد.
_اون به من گفت که من عوض شدم. گفت که آذر قبلی رو بیشتر دوست داشته. گفت که...
با مشت محکم به شانه فرجام کوبیدم.
_همه اش تقصیر توئه...
بدون هیچ حسی در صورتش گذاشت تا من خودم را خالی کنم. چند مشت محکم دیگر به شانه اش کوبیدم. باز هم چیزی نگفت.
_دروغ گفته...
حرفش را قطع کرد.
_این تویی که همیشه دروغ میگی. ازت متنفرم. برو از اتاقم بیرون.
برخاست. بالای سرم ایستاد و دستانش را در جیب شلورش فرو برد.
_وقتی آروم شدی حرف می زنیم.
_من هیچ حرفی با تو ندارم که بزنم....
و بعد بلند و با خشم تقریبا فریاد کشیدم.
_مرده شور خودت و قوانین ات رو هم ببرن..
چیزی نگفت. مثل همیشه در مقابل خشم جنون آسای من سکوت کرد. چند ثانیه تامل کرد و بعد از اتاق بیرون زد. روی تخت خوابیدم. به طور دایم آن بوسه و آن حرف ها از مقابل صورتم می گذشت. دوست داشتم که با سوگل حرف بزنم. ولی نمی توانستم. به جشن عروسی دعوت بود و احتمالا حتی گوشی موبایلش هم همراه اش نبود.
با صدای اس ام اس گوشی از جا پریدم. نمی دانم چگونه اما به صورت غریزی احساس می کردم که میلاد است. حدسم درست بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

« اگر زنده ایی و دوست داری یه شب با هم خوش بگذرونیم و تو دوباره آذر قدیم بشی، پس فردا شب بیا می برمت یه جای باحال. عصر از خونه بزن بیرون. شنیدم که فرجام دیگه چکت نمی کنه. به هوای کلاس بیا بیرون. لباس مهمونی یادت نره. »
گوشی را روی تخت انداختم و به عکس خودم و بابا که کنار تخت بود نگاه کردم. در تمام این مدت فرجام همه کارهایش مثل بابا بود. دوست نداشتم که این طور رفتار کنم. مخصوصا از زمانی که من آرام تر شده بودم، رفتار مامان صد و هشتاد درجه با من عوض شده بود. دوست نداشتم که دوباره مرا نخواهد و من برایش عذاب آور باشم. دوست نداشتم که او را ناامید کنم. اما از میلاد نمی توانستم بگذرم. میلاد بعد از آن همه مدت مرا خواسته بود. بوسیده بود و می خواست که مرا به مهمانی ببرد. مرا. نه یک دختر دیگر را. این نقطه امیدی بود برای من که در چند ماه اخیر به شدت از جانب میلاد ناامید شده بودم. میلاد عاقبت مرا دیده بود. این مهیج ترین چیزی بود که در این مدت برایم اتفاق افتاده بود

شب بعد از رفتن مهمانها در حالیکه هنوز حال مساعدی نداشتم فرجام به سراغم آمد. حوصله دیدنش را نداشتم. اخم هایش به شدت در هم بود ولی حرفی نمی زد. چند قدمی دراتاق برداشت ولی هم چنان سکوت کرده بود. همین سکوتش آزار دهنده تر از هر چیزی بود. او دیده بود که میلاد مرا بوسیده است ولی حالا سکوت کرده بود. عاقبت این من بودم که به حرف افتادم.
_چی میخوای؟ اگر می خوای همین طوری کف اتاق منو متر کنی، برو تو سالن رو متر کن که بزرگتره.
چرخید و چند لحظه متفکرانه و با ناراحتی نگاهم کرد. روی صندلی مقابلم نشست و در حالیکه ساعد هایش را روی رانهایش گذاشته بود، دستانش را از قسمت کف دست روی هم جفت کرد و به صورت عمودی مقابل دهانش گرفت.
_برای چی با میلاد اومدی تو بالکن؟
_برای اینکه دلم خواست
نگاه جدی اش لحظه ایی پر از خشم شد ولی نفس عمیقی کشید و سرش را تکان تکان داد.
_که این طور
با پرویی سرم را مثل خودش، با همان حالت و فرم تکان تکان دادم.
_آره که این طور
اخم هایش به شدت در هم فرو رفت. به طرف در رفت ولی لحظه ایی دستش را روی دستگیره در گذاشت و چرخید و گفت:
_آتیش داغه آذر، می سوزونه. مواظب دستات باش!
از در اتاق بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس مهمانی را در ساک ورزشی گذاشته بودم و ساعت ها بود که با خودم کلنجار می رفتم. روی تخت نشسته بودم و عمیقا پریشان بودم. نمی توانستم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم. حسی که داشتم اصلا خوب نبود. از دو طرف به مغزم فشار می آمد. مامان و فرجام از یک طرف و میلاد از طرف دیگر. نمی توانستم از میلاد بگذرم.
عاقبت این میلاد بود که پیروز شد. لوازم آرایشم را برداشتم و در ساک گذاشتم. ساعتی قبل سوگل تماس گرفته بود و نیم ساعتی با هم صحبت کرده بودیم. با سوگل حرف زده بودم ولی چیزی نگفته بودم. حتی به او. خیلی دوست داشتم که کنارم بود و با من می آمد. ولی نمی خواستم او را درگیر کنم. می دانستم که اگر بگویم احتمال اینکه نه بیاورد خیلی کم است. دوست نداشتم که باعث دردسرش شوم.
بالاخره تاکسی گرفتم و به آدرسی که میلاد داده بود رفتم. خواسته بودم که به سراغم بیاید و یا حداقل به خانه اش بروم و با هم به مهمانی برویم. ولی او گفته بود که مهمانی دوست صمیمی اش است و او به شدت درگیر است.
مقابل یک خانه باغ بزرگ در ابتدای جاده لواسان پیاده شدم. یک خانه باغ در کوچه پس کوچه هایی پرت و دورافتاده. میلاد مقابل در ایستاده بود. لباس مجلسی به تن داشت. کت و شلوار و کراوات. بسیار جذاب شده بود. نفس راحتی کشیدم و پیاده شدم. کرایه تاکسی را پرداخت و مرا در آغوش کشید.
_فکر کردم نمیایی.
لبخند عصبی زدم.
_ترافیک بود.
مرا متوقف کرد.
_ببینمت. آروم باش. چته؟ اومدی مهمونی. اداره مرکزی ساواک که نیست این طوری زرد کردی
لبخند عصبی دیگر زدم. حس خوبی نداشتم. چیزی نمانده بود برگردم و بروم، که گفت:
_بیا تو، تنها نیستی. اون دوستت که دیروز خونه خاله کنار هم نشسته بودید هم با دوست پسرش اومده.
با حیرت گفتم:
_الگا؟
سرش را تکان داد و دست مرا گرفت و به داخل باغ کشاند.
_آره. روسه؟
_مادرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی هنوز حالت رسمی به خودش نگرفته بود ولی به شدت شلوغ بود. کسی به کسی نبود. مرا به اتاقی راهنمایی کرد و گفت که آن جا می توانم لباسم را عوض کنم. ضربه ایی به در خورد و الگا داخل شد. سلام و احوال پرسی با الگا کرد و آشنا شد و از در بیرون رفت.
_دیدمت که با پسرخاله ات اومدی تو. شما منو ندیدین؟
سرم را تکان دادم.
_نه. کجا نشسته بودی؟
_کنار بار
با خنده گفتم:
_با همون پسره اومدی؟
خندید و چشمانش را برایم گشاد کرد.
_آره.
لباسم را از ساک بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم. نگاهی به ساک ورزشی من کرد.
_مثلا الان کلاسی؟
با نگرانی سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. با لحن ناراحتی گفت:
_منم خونه سمیرا دارم درس می خونم.
سمیرا حجازی دوست صمیمی الگا بود.
لباسم را عوض کردم و با هم بیرون رفتیم. مهمانی شروع شده بود. نورپردازی فوق العاده. دی جی که به نظر بسیار وارد و کار بلد بود. مهمانی هنوز ریتم آرامی داشت. الگا رفت و کنار دوست پسرش نشست. نگاهی در بین مهمان ها کردم. میلاد نبود.
حس بدی که داشتم چند برابر شده بود. منی که همیشه آرزو داشتم روزی به چنین مهمانی دعوت شوم، حالا به نظر می رسید که این تنها چیزی است که نمی خواهم. دوست داشتم که الان مثل همیشه کنار فرجام نشسته بودم و در حالیکه من تکالیف ریاضیاتم را حل می کردم او هم مطالعه می کرد. آهنگ ملایم جورج مایکل پخش می شد و مامان هم دورو بر ما حرکت می کرد و هر از گاهی قربان صدقه ما می رفت.
_چته ترقه؟ اخمت تو هم رفته؟
لیوان نوشیدنی به دستم داد. با احتیاط گرفتم. نگاهی جدی به من کرد.
_بخور.
حالتی کاملا دستوری و آمرانه داشت.
_نخورم بهتره نه؟
با اخم لیوانش را محکم به لیوانم زد.
_تو چته بچه؟ نه بهتر نیست. بزن روشن شی. یه شب هم این فرجام رو فراموش کن.
_چی جوری برگردم خونه؟ من گفتم کلاس هستم. باید تا شب خونه باشم وگرنه فرجام زنگ می زنه به آقای سلطانی ...
به میان حرفم پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالم به هم خورد اونقدر فرجام فرجام کردی... بسه دیگه. تو چی کار داری من سر ساعت نه می رسونمت خونه. اوکی؟ این پیک هم سبکه. بزن یکم سرت گرم بشه بتونی خودت رو تکون بدی.
خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد.
_دوست نداری که من یه شریک رقص دیگه پیدا کنم ها؟
نفسم را با صدا بیرون دادم و لبی تر کردم. انگشت اشاره اش را زیر لیوان گذاشت و کمی به بالا فشار داد تا همه را بنوشم.
چیزی نمانده بود که خفه شوم. اجبارا همه را نوشیدم. و چهره ام را جمع کردم. خنده ی بلندی کرد و دستم را گرفت و به میان رقصنده ها برد تا برقصیم.
.....

کسی دوباره لیوانم را پر کرده بود. میلاد کجا بود؟ حتی نمی توانستم اسمم را هم به خاطر بیاورم. کسی کنار دستم نشست. در تاریک و روشن آن نور پردازی لیزری و افتضاحی که سرم را به شدت به درد آورده بود، نگاهش کردم. میلاد نبود. پسری بود که بسیار جذاب بود. لیوان اش را به لیوانم زد. آن چنان محکم که کمی از آن به روی لباسم ریخت. خندید. خنده ایی ملایم و گوش نواز.
لبخند پر رنگ و با مزه ایی به او زدم و گفتم:
_تو چقدر خوشگل می خندی.
بلند تر خندید و مرا کاملا دید زد.
_تو خودت چقدر خوشگلی.
شانه ام را بالا بردم.
_ما اینیم دیگه.
نگاهی به پیراهنم کردم.
_ببین چه گندی زدی.
دستم را گرفت و مرا بلند کرد. کمی تلو تلو خوردم و به سینه اش سنجاق شدم.
_بیا بریم بالا عوضش کن. این که چیزی نیست.
نگاهی عاقل اندر سفیه به او کردم که به شدت به خنده افتاد.
_من مست ام. احمق که نیستم شازده. اون بالا لباس کجا بود؟ مگه بوتیکه اون بالا؟
دستم را گرفت و با خودش به طبقه بالا کشاند.
_تو بیا می گم برات بوتیک هم بزنن.
دستم را از دستش بیرون کشیدم.
_اَه. می گم ولم کن.
خطر را احساس کرده بودم. نگذاشت و دستم را محکم تر گرفت. این بار من هم محکم تر دستم را کشیدم و تقریبا از پله ها به پایین پرت شدم.
_ای خاک تو سرت دختره سلیطه ....

رمان بازار
romanbazar.ir

ناسزاهایش را بی جواب گذاشتم. ترسیده بودم. برخاستم و افتان و خیزان به راه روی تاریکی که کنار سالن بود، دویدم. در راه رو تاریک بود ولی یک جو فوق العاده کثیف حکم فرما بود. ترسیده و لرزان از آن جا هم فرار کردم
.....

تلوتلو خوران کنار استخر برای خودم قدم می زدم. حداقل آن بیرون به علت سرما امنیت بیشتری بود. پاشنه پایم کج شد و چیزی نمانده بود که با مغز درون استخر خالی پرت شوم. اگر این طور می شد احتمالا می مردم و فردا در روزنامه ها می نوشتند که دختری مست، در استخر خانه باغی جان داد. آذر پورتاش بعد از این که به بهانه کلاس کیک بوکسینگ از خانه بیرون زد، تا خرخره نوشید و بعد در استخر خالی افتاد و متاسفانه مغزش متلاشی شد.
نخودی و ریز ریز با خودم خندیدم. احساس می کردم هر قدمی که بر می دارم برروی ابرهایی صورتی و آبی پفکی و نرم است. خم شدم تا سگک کوچک کفشم را باز کنم. سخت بود. سخت ترین کار دنیا. سگک گاهی غول آسا و بزرگ مقابل چشمانم می رقصید و گاهی آن چنان کوچک می شد که دیده نمی شد. گاهی هم پالتویم که روی شانه هایم بود سر می خورد و مقابل دیدم را می گرفت.
_هی تو کجا رفتی؟
چرخیدم و این بار واقعا چیزی نمانده بود که در استخر بیفتم که الگا بازویم را گرفت. او هم مست بود ولی نه به اندازه من. احمقانه خندیدیم.
_این باز نمیشه
نگاهی به کفش من انداخت.
_خب واسه چی می خوای بازش کنی؟
لهجه روسی اش بیشتر از همیشه خودش را نشان می داد. با صبر و حوصله شروع کردم به توضیح دادن تمام توهمات و جریان روزنامه ها. با صدای بلند خندید.
_بسه دیگه بابا.
خم شد و سگک ها را باز کرد. بغلش کردم و بوسه محکم و صدا داری به روی گونه اش نشاندم. غش غش خندید. دست در دست هم دور استخر قدم زدیم. من کفش هایم را در آورده بودم و در دست دیگرم گرفته بودم.
روی لبه استخر نشستیم.
_پسر خاله ات کو پس؟
_پسرخاله نداشتیم. فقط یه کلاه قرمزی داشتیم که بعد ببعی و فامیل دور و پسر عمه زا و ..... بهش اضافه شد.
با کمی تعجب نگاهم کرد و بعد خندید.
_پورتاش؟
_هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطوری بریم خونه؟ مامانم منو می کشه..
آهی کشیدم.
_منم می کشه.
با خنده گفت:
_مامان من تو رو می کشه؟
_نه خره...
آهی از سر بیچارگی کشیدم.
_فرجام منو می کشه
حتی نمی دانستم که ساعت چند است. چند نفر دیگر در باغ قدم می زدند و گاهی در پیچ تاب شاخه های درختان گم می شدند. نگاهی به هم انداختیم ولی چیزی نگفتیم.
_تو هم فرار کردی؟ کسی اذیتت کرد؟
سرم را تکان دادم.
_آره مرتیکه آشغال فکر می کرد که من از پشت کوه اومدم. می گفت بریم بالا لباستو عوض کن.
نگاهم کرد. نگاهش می گفت که او هم در داخل ساختمان لحظات سختی را مثل من تجربه کرده است.
_همشون کثیف هستن.
چیزی نگفتم و فقط سرم را به نشانه تایید حرف او تکان دادم. چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن با مزه ایی گفت:
_می دونستی که ازت متنفر بودم؟
نگاهش کردم و سرم را تکان دادم
_منم
خندید. سرش را روی شانه ام گذاشت. من هم سرم را روی سرش گذاشتم.
_بهت حسودیم می شد.
با حیرت گفتم:
_به چیه من؟
کمی شانه اش را بالا برد و صادقانه گفت:
_خوشگلیت. دل و جرائتی که داری. اینکه ورزشکاری.
آن چنان حیرت کرده بودم که حد و اندازه نداشت. همیشه این الگا بود که فکر میکردم زیباست.
_تو خوشگلی. خیلی خوشگل تر از من.
لحن صادقانه ام وادارش کرد که سرش را از روی شانه ام بلند کند و با حیرت نگاهم کند.
_چه تفاهمی.
نخودی خندیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نظر من مژهای سیاه و برگشته ات عالیه.
الگا بور بود. مژه هایش پر ولی روشن بود. ولی این اصلا از زیباییش کم نمی کرد. او طالب زیبایی شرقی من بود و من شیفته رنگ روشن او بودم.

چند پسر جوان نزدیک شدند و شروع به مزاحمت کردند. ما برخاستیم. یکی از آنها که بسیار تنومند و چهارشانه بود، جلو آمد. آن قدر جلو که به الگا چسبید. تمام آن هیکل بزرگ نفرت انگیزش را به الگای بیچاره چسبانده بود. ظاهرا چشمش الگا را گرفته بود. قبل از انکه بخواهد به الگا دست بزند. مشتم را پر کردم و با تمام زورم به سینه اش کوبیدم.
حیرت زده به من نگاه کرد. توقع این ضربه را نداشت. آن هم از دختری که ثلث خودش بود. باید سر فرصت مناسب، دستان آقای سلطانی را می بوسیدم. در آن لحظه تنها از نیمی از زورم استفاده کرده بودم. من به طور وحشتناکی مست بودم و همین مرا سنگین کرده بود.
_هی جوجه چه زوری داری
دلم می خواست آن مشت را به صورت میلاد بکوبم که اصلا نمی دانستم کدام گوری بود. حتی به خاطر نمی آوردم که آخرین مرتبه کی و کجا او را دیده بودم.
مچ دستم را گرفت و پیچ داد. فریاد ضعیفی کشیدم. دوستانش با علاقه و خنده مثل اینکه به یک فیلم سینمایی نگاه می کنند به این کشمکش ما نگاه می کردند. الگا دستش را کشید تا او را از من دور کند. اما قبل از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم مرا محکم روی سیمان کنار استخر کوبید. درست مثل ضربه هایی که در بازی می خوردم. اما این درد داشت. خیلی هم درد داشت. حس کردم که یکی از دنده هایم ترک برداشت.
الگا حالا جیغ جیغ کنان لباس او را می کشید تا از من محافظت کند. اما آن پسر غیر قابل کنترل بود. بوی هیچ نوع نوشیدنی الکلی از او به مشام نمی خورد ولی آشکارا مشخص بود که اصلا و ابدا در حال نرمالی نیست. چیزی قوی تر از الکل مصرف کرده بود که او را کاملا از این دنیا خارج کرده بود. تبدیل به حیوانی درنده شده بود که تنها یک هدف داشت.
دوستان کثیف تر از خودش هم با لذت به این جدال نا برابر نگاه می کردند. محکم مرا روی سیمان به طرف چپ و راست کشید. پیراهنم کمی بالا رفته بود و پشت کمر و پهلوهایم بی حفاظ، روی سیمان خشک و خشن کشیده می شد. دستانم به سرو صورتش مشت می کوبید ولی کاری از پیش نمی بردم. بار دیگر مشت محکم تری کوبیدم. تکان بدی خورد. کمی دردش گرفته بود. کاملا مشخص بود. قوی بود. خیلی قوی تر از من. بی اراده دعا کردم. تا به حال در عمرم آن قدر نترسیده بودم. چیزی نمانده بود که زیر دستانش بی هوش شوم.
چند دختر جوان که بعضی از آنها حتی از ما هم کم سن تر بودند و وضع آرایش و لباس وحشتناکی داشتند از ساختمان بیرون آمدند. در آن سرما بدون هیچ پوششی و با

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس باز، مستانه قدم می زدند. ظاهرا از همراهان پسرهایی بودند که مزاحم ما شده بودند. همدیگر را پیدا کردند. یکی از دختران که ظاهرا همراه آن حیوان کثیف بود با ناراحتی داد و هوار به راه انداخت که او را در سالن فراموش کرده است و این جا سرش گرم شده است.
پسر مرا رها کرد. نمی دانم چه سری بود. اگر تا به آن لحظه اعتقادی به دعا و فرشته نگهبان نداشتم، آن لحظه اعتقادی راسخ به این موضوع پیدا کردم.
فاصله از دست دادن پاکی ام فقط یک لحظه بود. یک درنگ. یک دعا. یک لطف خدا.
رنگ الگا به شدت پریده بود و چیزی نمانده بود که از ترس غالب تهی کند. خودم هم به شدت ترسیده بودم. آن جا اصلا امن نبود. اگر آنها و یا کسان دیگری به سراغ ما می آمدند، فاتحه مان خوانده بود. دیگر آن جا را دوست نداشتم. دوست داشتم که الان در تختم خوابیده بودم.
دست الگا را گرفتم و به ته باغ و زیر درختان رفتیم.
_اون دوست پسر احمقت کجاست؟
به گریه افتاد. چیزی که کم مانده بود من هم به آن دچار شوم. می لرزیدم و سعی می کردم که کنترل خودم، اوضاع، و الگا را به دست بگیرم.
_چه می دونم. همون گوری که پسرخاله تو اون جاست.
هق هق کرد.
_می خواست بهم دست درازی کنه منم فرار کردم اومدم دنبال تو بیرون. بابام اگر بفهمه می کشتش.
می دانستم که آن پسر از دوستان خانوادگی و فامیل دور آنها بودند. خب که چه؟ میلاد که نسبت نزدیک تری با من داشت. من مثلا ناموس اش بودم. دختر خاله اش. مرا میان آن همه گرگ رها کرده بود.
به سکسکه افتاده بود. چند لحظه روی علف های مرطوب نشستم. هوا به شدت سرد بود. کمی سرحال تر شده بودم ولی دندان هایم به شدت به هم می خورد.
هق هق کنان گفت:
_زنگ بزن به آقای اقبالی بگو بیاد دنبالمون
خودم را روی چمن های خیس گلوله کردم.
_منو می کشه. گوشیم هم تو خونه جا مونده
صدایم لرزان بود. می دانستم که فرجام دیگر از این نخواهد گذشت. من برنامه ریزی کرده بودم که حداقل برای ساعت نه تا نه نیم خانه باشم. میلاد قول داده بود که به موقع مرا به خانه می رساند.
گوشی تلفن اش را از جیب پالتویش بیرون آورد و تماس گرفت. دستانش به شدت می لرزید. چیزی که مطمئن بودم اگر دستانم را از جیب هایم بیرون بیاورم، برای خودم هم اتفاق خواهد افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریاد بلند پدرش در گوشی پیچید و هق هق الگا را بیشتر کرد. در حالیکه چیزی نمانده بود که از شدت گریه بی هوش شود آدرس را داد. چند بار در بین آن مکث کرد. اما او از من هوشیار تر بود. من همان آدرس نصف نیمه ایی که او داده بود را هم به خاطر نداشتم. دست آخر اضافه کرد که من هم با او هستم.
دلم به شدت به هم می خورد. خیلی دلم می خواست بالا بیاورم. دوباره صداهایی از درختان پشت سرمان شنیده شد. خنده های بلند و مردانه. الگا به من چسبید و من هم به درخت تبریزی کنار دستم. اگر می شد شاید مثل سمندرها با درخت یکی می شدم.
لرزشی که به آن دچار شده بودم اجتناب ناپذیر بود. زانوان، چانه و دستان و تمام بدنم را لرزه هایی دردناک و موذی فراگرفته بود.
حالا تنها چیزی که می خواستم فرجام بود. حتی اگر قرار بود که مرا به خاطر این اشتباه بکشد.
_صدا میاد...
صدایش به شدت لرزان و زمزمه ایی ضعیف بود. خودش را بیشتر به من چسباند و من هم دستم را بیشتر دور شانه اش حلقه کردم. چقدر احمق بودیم که با هم دشمن بودیم. حالا آن کینه و دشمنی به نظر بسیار دور و بچگانه می آمد. حالا که در آن محیط کثیف گیر افتاده بودیم و به غیر از خودمان کس دیگری را نداشتیم.
_بابا داشت سکته می کرد.
چیزی که ماه ها بود درذهنم بود ولی هیچ وقت آن را سوال نکرده بودم، پرسیدم. شاید چون آن قدر همیشه با هم بحث و جدل داشتیم که جرات نمی کردم که این سوال را از او بپرسم. چیزی که می دانستم فرجام هم از آن بااطلاع است. ولی فرجام آن قدر مبادی آداب بود که راز کسی را به کس دیگری نگوید. حتی با وجود کنجکاوی ها و پرسیدن های پشت سر هم من.
_بابات؟
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. نگاهش سخت بود و ناراحت.
_دکتر اقبالی بهت گفته؟
سکسکه ایی کرد و ناراحت کمی از من فاصله گرفت. با ناراحتی گفتم:
_نه. من خودم با هوشم.
لبخند زد. این بار من خودم را به او نزدیک کردم. تا به حال به هیچ دوستی آن قدر نزدیک نشده بودم. به غیر سوگل. ولی حالا ما هر دو در یک جبهه بودیم. در یک جزیره شناور در آب، که چیزی نمانده بود غرق شود.
_بابای منه. من عاشقشم. همین کافیه.
نگاهش کردم. نگاهش اخم آلود بود. سرم را تکان دادم.
_آره همین کافیه.
با تعجب نگاهم کرد. شاید توقع نداشت که من به این سرعت عقب نشینی کنم. با لبخند آرام به سرم ضربه زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این مست کردن عاقلت کرده. مثل خانم بزرگ ها رفتار می کنی.
حوصله خندیدن نداشتم. دوباره صدای خنده ایی مردانه آمد و پشت سر آن مردی از فاصله خیلی نزدیک گفت:
_بیا میلاد فکر کنم این جاست.
از جا پریدم. الگا هم نیم خیز شد.
_پسر خاله اته.
هنوز این حرف به طور کامل از دهان الگا بیرون نیامده بود که میلاد مقابل ما سبز شد.
_کجایی تو بچه؟
به حال خودش نبود. اما سرپا بود و به طور بدی، خیره خیره به الگا نگاه می کرد. درست مثل گرسنه ایی که به یک همبرگر دوبل با سس اضافه نگاه می کند. نگاهش به قدری زننده و بد بود که بیچاره الگا از خودش وا رفت و با حیرت نگاهش بین من و او در گردش ماند. با خشم گفتم:
_به تو ربطی نداره.
ابرویش را بالا برد و در حالیکه نگاهش هنوز به الگا بود، گفت:
_مرگ من؟ بعد اون وقت اگر یه بلایی سرت بیاد که هزار تا صاحاب پیدا می کنی.
برخاستم. به سرعت. آن چنان که الگا فرصت نکرد خودش را جمع و جور کند و یک بری روی چمن های مرطوب افتاد. خودم هم سرم گیج رفت و چیزی نمانده بود که از عقب پس بیفتم.
_من حالا هم صاحاب دارم.
نیش خند زد.
_فرجام آره؟
دستم را گرفت و به طرف الگا خیز برداشت و مچ او را هم گرفت و کشید و بلند کرد.
_دوست پسر تو کو خوشگله؟
الگا با اکراه از او فاصله گرفت.
_همون قبرستونی که تو بودی.
میلاد با تعجب مکث کرد و نگاهی به هر دو نفر ما انداخت و خندید. بلند بلند و پر از صدا.
مرا کشان کشان به قسمت آسفالت باغ، جایی که ماشین ها پارک شده بودند، کشاند. کنار ماشین اش ایستاد تا سویچ را از جیبش بیرون بیاورد. در همان حال رو به الگا که پشت سر ما آمده بود کرد و گفت:
_پس به دوست پسرت بگو از قبرش دربیاد و ببرتت خونه
نیش خندی زد. محکم با آرنجم به پهلویش کوبیدم. حواسش به الگا بود و متوجه ضربه من نشد. پهلویش را گرفت.
_تو بچه .....

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زشتی زد. این بار دستم را بلند کردم تا کشیده ایی به صورتش بزنم. مچم را در هوا گرفت. زورش زیاد بود. میلاد باشگاه می رفت و بدن قویی داشت. مچم را از دستش بیرون کشیدم. دلم می خواست با مشت به صورتش بکوبم.
از خیر هر آن چه که در داخل ساختمان داشتم، گذشتم و تمام خطراتی که شاید در بیرون از باغ انتظارمان را می کشید به جان خریدم و کلاه پالتو را به سرم کشیدم و از او فاصله گرفتم و دست الگا را گرفتم تا از باغ بیرون برویم. الگا ترسان به دنبال من آمد. پالتوی او کلاه نداشت و موهایش پریشان شده بود.
میلاد که از این حرکت من جا خورده بود به خودش آمد و به دنبال ما آمد. سعی می کردم که قدم هایم تند باشد. ولی می دانستم که زیگزاگ حرکت می کنم. پشت سرم الگا افتان و خیزان می آمد. گاهی تلو تلو می خورد و نوک کفش اش به پشت پای برهنه من می خورد و درد بدی ایجاد می کرد. پاهای برهنه ام از سرما ذوق ذوق می کرد و کف پاهایم به شدت می سوخت. مثل اینکه هزران سوزن را هم زمان در پایم فرو می کردند. ولی من اصلا به خاطر نمی آوردم که کفش هایم را کجا گذاشتم. کنار استخر یا زیر درختان.
میلاد از ما مست تر بود و سرعت حرکت اش هم پایین تر بود.
_آذر... بچه وایسا... خاله منو می کشه
برگشتم و نگاهش کردم. حالا از باغ بیرون آمده بودیم و در کوچه باغ تاریک حرکت می کردیم.
_به جهنم.... تو اصلا امشب به فکر من بودی؟ بمیری بهتره. کدوم گوری بودی؟ گفتی که می ری کاری داری انجام میدی و برمی گردی. رفتی کدوم جهنمی؟ وقتی که اون مرتیکه نره خر ....
حرفم را قطع کردم. نمی خواستم با گفتن اینکه چیزی نمانده بود به من دست درازی شود، او را خوشحال کنم. به سکسکه افتادم و بغضم را فرو خوردم. چقدر احمق بودم
_منه خر عاشقت بودم....
خنده با مزه ایی کرد.
_آخه تو ترقه ی منی بچه. آدم که از ترقه اش نمی گذره.
_من که دختره ....
حرف زشتی که چند دقیقه قبل گفته بود را تکرار کردم.
_حالا من یه چیزی گفتم، شما به ترقگی خودت ببخش.
_آشغال...
ماشینی با سرعت به داخل کوچه باغ پیچید و کم مانده بود که ما را زیر کند. الگا جیغ خفیفی کشید و به عقب پرید. کوچه باغ تنگ بود و ما تقریبا به طرف دیوار کاهگلی باغ کناری پرت شدیم. ماشین از کنار ما گذشت ولی چند متر آن طرف تر ایستاد و دنده عقب گرفت و کنار ما ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرجام و پشت سر او پدر و مادر الگا پیاده شدند. الگا با دیدن مادرش گریه اش بیشتر شد و در آغوش مادرش فرو رفت. مادرش با صورتی خشک و ناراحت ولی در عین حال با آرامش خیال او را بغل کرد.
پدرش با تاسف سرش را تکان تکان می داد و الگا همان طور که زار زار گریه می کرد، عذرخواهی می کرد.
فرجام با یک گام بلند خودش را به من رساند. زبانم بند رفته بود. تا به حال این قدر از دیدنش هم ترسان و هم خوشحال نشده بودم. احساسات باعث شده بود که بیشتر گیج شوم. گیج و بدحال. قدمی به جلو برداشتم و لرزان در آغوشش فرو رفتم.
ناراحت و عصبی تمام عضلاتش منقبض شده بود. اشک تا پشت پلکهایم آمد ولی پایین نریخت. هیچ عکس العملی نشان نداد. دستانش هیچ حمایتی نکرد. مشت شده و پر از خشم در کنار بدنش قرار گرفته بود.
یک قطره اشک پایین ریخت. الکل احساساتم را رقیق کرده بود. محکم تر در آغوشش فرو رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و گردنم را کاملا خم کردم و در یقه ام فرو رفتم.
دستانش بالا آمد و مرا در آغوش کشید. آرامشی که در آن لحظه پیدا کردم، بهترین حسی بود که تا به حال تجربه کرده بودم. حس می کردم که دیگر همه چیز درست شده است و من درامان هستم. منی که همیشه فکر می کردم که محکم هستم و یک تنه یک لشکر مرد را حریف هستم، حالا فهمیده بودم که یک دختر در مقابل یک مرد تا چه حد می تواند شکننده باشد. حالا فهمیده بودم که بیرون از خانه و خانواده چه خطرهایی است که من همیشه فکر می کردم جذاب است. ولی آن شب فهمیده بودم چقدر احمق بودم که شیفته خطر بودم و قدر امنیتی که در خانه داشتم را ندانسته بودم. امنیتی که شاید خیلی از دختران هم سن من از آن بی بهره بودند. دخترانی که در آن چند ماهی که در انجمن رفت و آمد کرده بودم، نظیرشان را زیاد دیده بودم.
_یه روزی میلاد می کشمت.....
صدایش خشک و گرفته بود و از کنار گوشم شنیده می شد.
_مرگ من؟ باشه من منتظرم...
صدای میلاد خندان بود. دهانش به خاطر مصرف الکل کمی لق شده بود و حروف را می کشید.
برای لحظه ایی مرا رها کرد. به طرف میلاد خیز برداشت و قبل از انکه پدر الگا بتواند خودش را جمع و جور کند و جلوی او را بگیرد. با مشت به چانه میلاد کوبید.
میلاد با باسن و از عقب به زمین پرت شد و پاهایش به هوا رفت. هرگز فکر نمی کردم که فرجام چنین زوری داشته باشد. پدر الگا مقابلش قرار گرفت و نگذاشت تا یقه میلاد را بگیرد و ضربه بعدی را بزند. او را کشان کشان سوار ماشین کرد. دست مرا هم گرفت و ماشین کرد. نخواستم وسایلم را از داخل خانه بیاورد. فقط می خواستم که

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه بروم. سرم را روی شانه اش گذاشتم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گذاشت تا آرام شوم.
دستم را دراز کردم و دستم الگا را که کنارم نشسته بود، گرفتم. نگاهی ردوبدل کردیم ولی چیزی نگفتیم.

خوابم برد. اصلا به هوش نبودم. گیج و منگ در هپروت بودم. ولی به شدت حالت تهوع داشتم. به طور مبهمی احساس کردم که ماشین ایستاد و فرجام مرا درآغوش گرفت و از ماشین بیرون آورد.
چیزی به کسی گفت. چیزی مثل تشکر و خداحافظی. صدایش آرام و ضعیف بود. مثل اینکه از میان آب به گوشم می رسید. حرکت گهواره ایی راه رفتنش شدت تهوع مرا بیشتر کرده بود. به طوریکه چیزی نمانده بود که در سینه اش بالا بیاورم.
ناله کردم.
_نه... نکن....
صدایم آرام بود. به طوریکه خودم هم به سختی شنیدم. به روی صورتم خم شد و مرا که کمی به پایین سر خورده بودم، بالا کشید.
_چی؟
دوباره نالیدم.
_نکن...
_چی رو نکنم؟
هوای گرم به صورتم خورد. چشمانم را باز کردم. هنوز در آغوشش بودم و صورتش بالای صورتم قرار داشت. در خانه بودیم. مرا روی تخت گذاشت. بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم. نیم خیز شدم و کمی سرم را خم کردم و روی زمین و دقیقا کنارپای او بالا آوردم. بعد هم آن چنانی ضعفی پیدا کردم که تا به حال تجربه نکرده بودم. چشمانم سیاهی می رفت و معده ام به شدت درد می کرد. دستم را روی شکم ام گذاشتم و از ته دل ناله کردم.
کنارم نشست و با ملایمت مرا روی تخت خواباند و دهانم را تمیز کرد. برخاست و چند دقیقه ایی مرا تنها گذاشت. به سقف خیره شدم. این سقف مدرن و دارای نور پردازی جدید، متعلق به خانه ما نبود.
دوباره کنارم نشست. سرم را بلند کرد و کمی از تخت فاصله داد. عق زدم و دوباره چرخیدم تا بالا بیاورم. آرام پشتم را ماساژ داد.
_بسه دیگه. معدت رو تحریک نکن. چیزی توش نیست. بیا این رو بخور.
دستانم را دراز کردم تا لیوان را بگیرم. ولی آن چنان می لرزید که مرا به وحشت انداخت. مایع درون لیوان را به خوردم داد. شیرین بود و طعم خاصی داشت.
دوباره مرا خواباند. چند ثانیه بیدار بودم ولی به سرعت به خواب رفتم. گاه گاهی بیدار می شدم و به طور مبهم صداهایی می شنیدم. صدای حرف زدن و سرو صدای های

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر. او را می دیدم که در اتاق قدم می زد، کنارم روی تخت نشسته بود و لحظه ایی هم او را دیدم که کنار تخت روی زمین زانو زده بود و کثیف کاری مرا تمیز می کرد. به هوش ولی بی هوش بودم. مثل اینکه بیدار بودم ولی توان حرکت نداشتم. حال بسیار بدی که تا به آن روز به آن دچار نشده بودم. اگر نوشیدن این بود، به نظرم افتضاح ترین حس دنیا بود. هیچ چیز جذابی در مستی نبود. چیزی که ظاهرا دیر به آن پی برده بودم.

از خواب بیدار شدم. به شدت منگ بودم و از آن بدتر سرم بود که مثل یک تکه سنگ شده بود. سعی کردم که برخیزم. ولی نتوانستم. عضلات گردنم به شدت منقبض و دردناک بود. همین طور کمرم. اما هنوز رتبه اول درد در سرم جریان داشت. حس می کردم که چیزی از پشت پلک هایم و درون سرم به بیرون فشار می آورد و هر لحظه چشم هایم بیرون خواهد زد. نور اتاق و روز به شدت عذاب آور و کور کننده بود.
دستم را مقابل چشمانم گرفتم و نالیدم. دستی بازویم را گرفت و مرا نیم خیز کرد و به خودش تکیه داد. آن چنان گیج بودم که چند ثانیه طول کشید تا مغزم ریکاوری کرد و کمی از اتفاقات شب قبل را به خاطر آوردم.
_آخ...آخ...
به نرمی موهایم را از روی شانه ام کنار زد.
_کجات درد می کنه؟ سرت؟
_دارم می میرم.
عاقبت شجاعت به خرج دادم و دستانم را از مقابل چشمانم برداشتم. شدت نور کمتر شده بود.
_بلند شو یه چیزی بخور تا بعدش بهت مسکن بدم.
دستم را گرفت و مرا بلند کرد. به چشمانش نگاه نکردم. می ترسیدم و از آن بالاتر خجالت می کشیدم. نگاهم را به گلویش داده بودم. دستش را پیش آورد و چانه ام را بالا داد.
نگاهش وصف ناشدنی بود. ناامیدی عمیقی در چشمانش دیده می شد. ناامیدی و تاسف. نگاهش هیچ گرمی و توجه ایی نداشت. سرد و سخت، درست مثل یک غریبه.
_ناامیدت کردم؟
خودم هم می دانستم که سوالم به شدت احمقانه است.
_خیلی زیاد.
_معذرت می خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم لرزید و بغض آلود شد. با کمی تعجب به من نگاه کرد. دستانم را دور کمرش حلقه کردم و مقابل سینه اش آرام گرفتم. سرد و بی تفاوت حتی مرا در آغوش نکشید. تنها یکی از دستانش را روی شانه ام گذاشت.
_آذر...آذر... دیشب من مردم و زنده شدم. نمی دونی چه به من گذشت. حتی پزشک قانونی هم رفتم. چرا این کار رو کردی؟
لحن ملامت گرانه اش سرد و خشک بود. بغضم را فرو خوردم ولی یک قطره اشک پایین چکید.
_معذ...رت می خوام..
به لکنت و تا حدودی هق هق فرو خورده، دچار شده بودم. چیزی نگفت. محکم تر در آغوشش فرو رفتم. باز هم واکنشی نشان نداد. نفس عمیقی کشیدم تا راه تنفسی ام کمی باز شود.
_ما..مان کو؟
نگاهی به اطرافم کردم. بله قطعا آن جا خانه ما نبود.
_نگذاشتم بفهمه. من داشتم سکته می کردم اگر اون می فهمید فکر می کنی چی می شد.
سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. با دیدن خط اشک روی گونه ام، صورت و چشمانش کمی ملایم تر شد.
_کجاست؟ چی بهش گفتی؟
_خونه خاله سوری. شب بعد از اینکه دیدم نیومدی و بابای الگا تماس گرفت که از دخترش خبری داریم یا نه؟ فهمیدم که جریان از چه قراره. به محمد تماس گرفتم گفتم که به خاله سوری بگه به یه بهانه ایی مامان رو بکشونه اون جا. الان هم هنوز خونه خاله سوریه.
_این جا کجاست؟
مرا به بیرون اتاق خواب هدایت کرد.
_خونه من. نمی تونستم ببرمت خونه. پوری جون سکته می کرد اگر اونجوری تو رو می دید.
تنها سرم را تکان دادم. شاید اگر زمان دیگری بود کلی تیکه به او می انداختم و سر به سرش می گذاشتم. ولی در حال حاضر حتی حوصله حرف زدن را هم نداشتم. چه رسد به شوخی و خنده.
_می تونم حمام کنم.
آهسته انگشتش را زیر چشمانم کشید.
_ آرایشت رو هم پاک کن. قیافه ات افتضاح شده.
به حمام رفتم. حق داشت. تمام آرایش ام ریخته بود و مثل نقاب های گریه شده بودم. شیر آب را باز کردم تا گرم شود. روی لبه وان نشستم. هنوز گیج و ترسیده بودم. حالا تمام لحظه به لحظه اتفاقات شب قبل را به خاطر آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کشمکش کنار استخر را. آن قیافه کثیف و نفرت انگیز را. سرم را بین دستانم گرفتم و دوباره بغضم را فرو خوردم. خدا می دانست که چقدر دوست داشتم که گریه کنم.
ضربه ایی به در خورد.
_بله؟
_آذر...حوله
_بیا تو
در را با احتیاط باز کرد و حوله درون دستش را به پشت در حمام آویزان کرد.
_الگا زنگ زد. می خواست بدونه حالت چطوره.
با شنیدن اسمش لبخند زدم. حالا دیگر مطمئن بودم که هر اتفاقی که بیفتاد ما دیگر با هم دشمن نمی شدیم.
_اون هم جز قرارتون بود؟
با به یاد آوردن نگاه هایی که میلاد شب قبل به الگا می کرد، اخم هایم در هم رفت.
_نه اون با دوست پسرش اومده بود.
پوزخند زد و عصبی گفت:
_چه مردان با غیرتی.
سرم را پایین انداختم.
_دوش بگیر بیا یه چیزی بخور
چند لحظه دیگر هم نشستم و در حالیکه سعی می کردم که به شب قبل فکر نکنم برخاستم و دوش گرفتم.
پشت میز آشپزخانه نشسته بود. آشپزخانه ایی کاملا مدرن. جزیره ایی و با تمام امکانات رفاهی. با چشمانی گرد شده به دور و اطرافم نگاه کردم. اشپزخانه قدیمی ما کجا و این جا کجا. با همان حوله حمام او که خیلی هم به تنم گشاد بود نشستم و ناشیانه سعی کردم که کلاه حوله را از مقابل چشمانم کنار بزنم. دستش را دراز کرد و با چابکی کلاه را کمی تا زد و بعد هم آستین هایم را تا زد تا مقابل دست و پایم را نگیرد.
_چقدر این جا شیکه.
تنها نگاهی بی تفاوت به من کرد. و تکه نانی را در دهانش گذاشت. باز هم سکوت.
_کی خریدی؟ خریدی دیگه آره؟
تنها سرش را تکان داد.
_یه یک ماه ونیمه
همان طور که چایم را هم می زدم با کنجکاوی پرسیدم.
_زیاد میای این جا؟
_گاهی. وقتی که می خوام تنها باشم.
با حالتی واقع بینانه گفتم:
_وقتی که می خوای از دست من راحت بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی متفکرانه مرا نگاه کرد ولی جواب حرفم را نداد. با صبحانه اش مشغول شد. اشتها نداشتم. با غذا بازی می کردم.

_درست بخور. شکمت خالی بمونه نمی تونی مسکن بخوری
دستم را روی سرم گذاشتم.
_بهتر شدم.
در حالیکه اصلا بهتر نبودم. علاوه بر سردرد تمام لحظه به لحظه شب قبل مرا راحت نمی گذاشت. از طرفی نگاه های فرجام عذاب آور بود. نگاهی که سرد بود و هیچ مهربانی در آن دیده نمی شد. من به فرجام صبوری عادت کرده بودم که با وجود اذیت های من باز هم حمایت و توجه اش را از من دریغ نمی کرد. این فرجام دور و سرد بود.
اگر او می خواست به این طریق مرا ادب کند موفق شده بود، چون به شدت ناراحت شده بودم. عاقبت کمی کوتاه آمد و برای لحظه ایی دستش را از روی میز روی دستم گذاشت.
_چیزی شده؟
نگاهش کردم. نگاهش نگران، ولی مثل همیشه محکم و جدی بود.
_نه...
برخاستم. چیز زیادی نخورده بودم.
_یه چیزی می دی من بپوشم. نمی خوام لباسهای شب قبلم رو تنم کنم.
به طرف اتاق خواب رفتم. روی لبه تخت نشستم و به ناخن های لاک زده پاهایم نگاه کردم. چقدر برای آن میهمانی وسواس به خرج داده بودم. می خواستم در چشم میلاد بهترین باشم. کنارم نشست.
_آذر..
نگاهش کردم.
_چیزی شده؟
سرم را تکان دادم.
_ببینمت
اجتناب کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. آه عمیقی کشید و چند لحظه سکوت کرد.
_دیشب اتفاقی .....
حرفش را قطع کردم و با خشونت و قاطعانه گفتم:
_نه. من خوبم.
دوباره سکوت کرد. اما این بار طلسم شکسته شد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. اما من دلم مامان را می خواست که مثل شب قبل که مامان الگا

رمان بازار
romanbazar.ir

او را بغل کرده بود، بغلم کند. حتی اگر قرار باشد که یکی هم در گوشم بزند، باز هم باشد که بزند.
_دیشب با اون وضع.. بدون وسایل.. بدون حتی روسری وسط کوچه باغ چی کار می کردی؟ آذر این مهمه.. اگر چیزی شده بگو تا چاره کنم.
مرا رها کرد و برخاست و مقابلم زانو زد و نشست. می دانست که در حالت قبلی نگاهش نخواهم کرد.
_چیزی شده؟
دستانم را مقابل صورتم گرفتم. من نمی خواستم به شب قبل فکر کنم ولی او نمی گذاشت.
_نه... نه اون چیزی که تو فکرش رو می کنی.
صدایم لرزان و خفه بود. ولی صدای نفس راحتی که او کشید را به وضوح شنیدم. دستم را از مقابل صورتم برداشت و نگاهی دقیق و طولانی به من کرد. صورت جدی و محکمش، آرامش بخش بود. حتی با وجود سردی نگاهش.
_مطمئن؟
سرم را تکان دادم. ابروانش را بالا داد و نفس عمیقی بیرون داد. برخاست و از کشو برایم لباس بیرون آورد. یک تیشرت آستین حلقه ایی با مارک پوما و یک شلوارک کوتاه. با تعجب به لباسها نگاه کردم. تا به آن لحظه این لباسها را بر تن او ندیده بودم. فرجام تمام مدت تیشرت های آستین بلند و شلوارهای معمولی ورزشی می پوشید.
_این ها مال توئه؟
لحن حیرت زده ام او را به خنده انداخت و نیم لبخند محوی بر لب آورد.
_آره... برای چی؟
چانه ام را بالا بردم و بی حوصله گفتم:
_پس چرا از این تیشرت جینگولی ها برای ما نمی پوشی؟
با لحنی که از قصد تند نشان داده می شد، گفت:
_بپوش بچه حرف نزن.
از اتاق بیرون رفت. لباس را پوشیدم و ازاتاق بیرون آمدم. با کسی تلفنی صحبت می کرد. گوش دادم. مامان بود. از من می گفت. اینکه صبح مرا به کلاس برده است و بعد هم قرار است که بعد از کلاس به سراغم بیاید تا با هم به انجمن برویم. مقابلش نشستم. همان طور که گوشی در دستش بود و لبخندی تابناک بر چهره اش بود، با مامان صحبت می کرد و نگاهش هم به من بود. دایما می گفت که من خوب هستم و اگر گوشی را جواب نداده ام برای این بوده است که گوشی روی سایلنت بوده است.
مامان به فکرم بود. اشاره کردم که روی اسپیکر بگذارد.
_فرجام جان مامان حواست بهش باشه.... بچه ام صبحانه نخورده ناهار زودتر بهش بده. کاشکی یه لقمه ایی چیزی براش می بردی....

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهی جون آذر خوبه... نترسید ضعف نمی کنه. چشم ناهار زودتر می خوریم. پس شما می رید خونه مامان ملوک؟ مشکلی ندارید؟
_نه مامان جان.. فقط مواظب آذر باش. خیالم راحت باشه؟ فرجام شبها یه سری بهش می زدی. آذر لحافش رو کنار می زنه...
_اون هم به چشم...
_فدات شم مامان جان
گوشی را از حالت اسپیکر خارج کرد و به آشپزخانه رفت. صدایش آهسته شد. نگرانی های مامان مرا به آسمان برده بود. مامان یادش بود که من شبها لحاف را کنار می زنم. تمام این شبها به اتاقم می آمده و لحاف به روی من می کشیده است؟ می دانست زمانی که من صبحانه نمی خورم، ضعف می کنم؟ لبم را گزیدم. سرم را بین دستانم گرفتم. هنوز هم احساساتی بودم. مگر من شب قبل چقدر الکل مصرف کرده بودم که هنوز هم به شدت تحت تاثیر قرار می گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حواسم را با نگاه کردن به اطرافم پرت کنم. برخاستم و وسایل خانه فرجام را نگاه کردم. مقابل بوفه کوچکی که در سالن بود؛ ایستادم. درون بوفه به جای لوازم دکوری و ظروف کریستال، قاب عکس بود و چند ماشین کوچک بچگانه.
کمی خم شدم و عکس ها را با دقت نگاه کردم. عکس مامان بابا بود. دست در دست هم. مامان با شادی می خندید و بابا با عشق نگاهش می کرد. عکس قدیمی بود. متعلق به زمان شاه. در خیابان بود. روبه روی دانشگاه. سردر دانشگاه مشخص بود. مامان کت و دامن و جلیقه به تن داشت و موهایش حلقه حلقه و شنیون شده، درست شده بود. عکس دیگر همان جا بود با این تفاوت که چند دختر و پسر دیگر هم با آنها بودند. یکی از مردها دستش را دور گردن مامان حلقه کرده بود. به سرعت دایی حسام را شناختم. خلبان نیروی هوایی که همان ابتدای جنگ شهید شده بود. تنها برادر مامان که همیشه با حسرت از مرگش یاد می کرد.
عکس دیگر مامان و بابا بودند همراه با فرجام. تولد فرجام بود. مامان و بابا هر کدام یک سمت اش نشسته بودند و هر کدام یک سمت از گونه هایش را می بوسیدند. فرجام با حالتی خجالتی و محجوب به دوربین نگاه می کرد. پسربچه ایی زیبا با چشمانی درشت ولی صورتی رنگ پریده و ضعیف.
عکس دیگر مامان و بابا کنار هم ایستاده بودند. فرجام کنار بابا ایستاده بود و من هم بغل بابا بودم. شاید یک ساله بودم. شاید هم بیشتر. با شیطنت در موهای فرجام چنگ انداخته و کشیده بودم. به طوری که سر بیچاره فرجام با موهایش که در مشت من بود، به سمت بابا کشیده بود. قیافه بابا با کمی اخم و خنده به من خیره بود و دهان مامان باز مانده بود. عکاس یک شکار لحظه خنده دار کرده بود.
عکس دیگر را به خاطر داشتم. بعد از فوت بابا بود. من و فرجام با فاصله کنار هم ایستاده بودیم. و هر دو با اخم به دوربین خیره شده بودیم. فرجام مثل نی قلیان بود. این

رمان بازار
romanbazar.ir

هیکل ورزیده و مردانه کجا و آن قیافه لاغر و نچسب کجا. فرجام از آن دسته مردانی بود که با بالا رفتن سن شان، جذاب تر می شوند.
_عکس ها رو نگاه می کنی؟
چرخیدم و نگاهش کردم. روبه روی من ایستاده بود. یکی از دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود در دست دیگرش یک لیوان شیرو موز بود. به طرفم گرفت.
_بیا اینو بخور.
رفت و روی کاناپه نشست. نگاهم را دزدیدم. خجالت می کشیدم. من گند زده بودم. آن هم بعد از آن همه اعتمادی که فرجام به من کرده بود. زمانی که آن همه پشت من در آمده بود و گزارش هیچ کدام از خرابکاری های مرا به مامان نداده بود. در تمام مدت سعی اش را کرده بود که به من نزدیک شود و جوی متعادل در خانه برقرار شود.
آن وقت من چه کرده بودم؟ از اعتمادش به خودم سواستفاده کرده بودم. به جایی رفته بودم تمام امنیت مرا به خطر انداخته بود. تا خرخره نوشیده بودم و از خود بیخود، به همه چیز گند زده بودم.
_خب ....
سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.
_اگر بهترشدی یکم حرف بزنیم.
به نشانه موافقت سرم را تکان دادم. چند لحظه سکوت کرد.
_موافقی که کارت اشتباه محض بود، یا نظرت چیز دیگه اییه؟
نگاهش کردم. چشمانش جدی بود. به شدت جدی.
_موافقم.
سرش را تکان مختصری داد.
_چرا این کار رو کردی؟
آهی کشیدم.
_چون می خواستم که میلاد...
حرفم را قطع کردم. دلیلی که به خاطر آن به آن مهمانی کوفتی پا گذاشته بودم حالا به نظر احمقانه و بچگانه می آمد. حالا که دیده بودم که هیچ جایگاهی در زندگی میلاد ندارم. میلادی که حتی به خودش زحمت نداده بود که بداند من در میان آن همه گرگ زنده و سالم هستم یا نه. میلادی که شاید اگر نزدیک اش بودم خودش ازهر گرگی درنده تر می شد و به جانم می افتاد.
حرف ناتمام ام را کامل کرد.
_چون که می خواستی میلاد نظرش بهت عوض نشه. چون نمی خواستی میلاد رو از دست بدی، آره؟
بغض دوباره گلویم را گرفت. لبها و چشمانم گرم شده بود. اولین نشانه های گریه. اما خاموش ماندم. سرم را پایین انداختم.
برخاست و آمد و کنار من نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمی خواستم دستت بسوزه. نمی خواستم آسیب ببینی. ولی وقتی داری با آتیش بازی می کنی این اتفاق دیر یا زود می افته و تو می سوزی. گریزی نیست.
صورتم رابالا داد و نگاهم کرد. لبم را گزیدم.
_تو خیلی خام و بی تجربه ایی آذر. چیزهایی هست که باید تجربه کنی. زندگی پر از درسه. من دارم نهایت تلاشم رو میکنم که تو این درسها رو آروم یاد بگیری. بدون عوارض. بدون همین سوختگی ها. ولی اگر مثل دیشب خودت با من همکاری نکنی اوضاع از این هم بدتر میشه...
دیگر نتوانستم و فشاری که از شب قبل به روی من بود خودش را نشان داد و به گریه افتادم. هق هق می کردم و زار می زدم. با تعجب فراوان به من نگاه کرد و بعد دستم را کشید و در آغوش خودش جا داد.
به پیراهنش جنگ زدم و صورت پر از اشکم را در آن مخفی کردم. موهام را با ملایمت نوازش کرد.
_تا به حال ندیده بودم که گریه کنی. خوبه... گریه کن. بعضی وقتها لازم که یک کم دختر باشی و ناز داشته باشی.
میان سینه اش و در بین هق هق گریه هایم، خندیدم.
_آذر.... شب قبل که چیزی نشد هان؟
فقط سرم را به نشان نفی تکان دادم.
_فقط ترسیده بودم. اون جا خیلی جو بد و کثیفی بود. یه پسره بود که ....
حرفم را قطع کردم. کمرم هنوز درد می کرد. درداش از صبح بیشتر شده بود. برای لحظه ایی دست فرجام روی همان نقطه رفت. خودم را جمع کردم.
نمی خواستم او چیز بیشتری بداند. کار من اشتباه محض بود. اما او تیز تر از این ها بود. مرا از خودش جدا کرد و با جدیت و موشکافانه نگاهم کرد.
_یه پسر بود که چی؟
در همان حال به سرعت مرا چرخاند و قبل از انکه بتوانم مانع اش شوم، پیراهنم را بالا داد و ساییدگی که روی سیمان خشک کنار استخر ایجاد شده بود را دید.
_کار کیه؟ میلاد؟
با هر دو دستش شانه هایم را گرفت. من حتی در مقابل مردی مثل او هم آسیب پذیر بودم. چرا فکر این را نکرده بودم؟ چرا آن قدر به زور و ضرباتم مغرور شده بودم. چه احمق بودم.
_نه...
_ این جای زخم، چیه؟
صدایش تحکم آمیز بود. جدی و آمرانه
_یه پسره بود که گنده بود. از این هیکلی ها ....
به هق هق افتادم. آن چنان که کلمات نا مفهوم شده بودند. مرا دوباره در آغوش کشید. این بار با محبت بیشتری به نرمی به روی موهایم بوسه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خوب باشه بعد درباره اش حرف می زنیم.
کمی بعد مرا همان جا روی مبل گذاشت و به آشپزخانه رفت تا برایم آب بیاورد.

مدت زمان طولانی همان جا کنار هم نشستیم. من دیگر گریه نکردم و او هم سوالی نپرسید. کتاب می خواند و گاهی از بالای کتاب، نیم نگاهی به من که هنوز هم گیج و منگ بودم، می کرد. تا ظهر در همان حال بودیم. گاهی او در حالیکه نگاهش به من بود به شدت به فکرفرو می رفت و گاهی بر می خاست و چند قدمی را در سالن راه می رفت. چند باری به او تلفن شد که یکی از آنها هم ستاره بود. نزدیک ظهر گفت که برای لحظه ایی به خانه می رود و مرا تنها گذاشت.
حتی حوصله اینکه در وسایل خانه اش فضولی کنم را هم نداشتم. اگر در مواقع عادی بود من از آن تنهایی استفاده می کردم و تمام زندگی فرجام را زیر و رو می کردم. ولی بی حوصله گوشه مبل خودم را گلوله کردم و خوابیدم. با صدای زنگ تلفن از جا برخاستم.
به یاد گوشی موبایل عزیزم افتادم که مامان ملوک دوست داشتنی برایم خریده بود و در آن ویلای منحوس جا مانده بود. گوشی را برداشتم. صدای ظریفش را به سرعت شناختم.
_سلام الگا
_سلام خوبی؟ زنگ زدم آقای اقبالی گفت که حمامی ...
_آره تو خوبی؟
چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:
_نه خوب نیستم آذر.... دیشب همه اش کابوس دیدم...
صدایش را آهسته کرد.
_کابوس اون پسره رو..
_می دونم.
آه عمیقی کشیدم.
_من دیشب تو هپروت بودم. کم مونده بود که روی فرجام بالا بیارم.
خندید.
_آره دیشب خیلی گیج بودی.
کمی سکوت بین ما برقرار شد.
_آذر؟
_هوم؟
دوباره مکث کرد.
_دیگه دوستیم؟
خندیدم.
_آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم خندید و بعد با لحنی دوستانه و کاملا جدی گفت:
_اگر تو نبودی معلوم نبود که چه بلایی سر من میامد....
صدایش بغض آلود شد.
_بسه الگا. دیگه نمی خواد درباره اش فکر کنی. ما کار اشتباهی کردیم. تمام. ولش کن. این طور خودمون هر لحظه عذاب می کشیم. مامان و بابات چی گفتن؟
_بابا که باهام قهره. مامان هم از دیشب دائم داره نصیحت می کنه....
چیزی نمانده بود که به گریه بیفتاد. با صدای در، گوشی را جابه جا کردم و به فرجام که با وسایل من به خانه برگشته بود، نگاه کردم. سلام آهسته ایی کردم. از فرجام خجالت می کشیدم که به نظرم به شدت خنده دار می آمد. آن هم با پررویی که همیشه در مقابلش به کار برده بودم.
_آقا فرجام اومد؟
_آره...
_خب برو مزاحمت نمی شم. خداحافظ. فردا تو کلاس می بینمت.
_باشه خداحافظ
گوشی را قطع کردم. فرجام وسایل مرا روی نزدیک ترین مبل گذاشت.
_کی بود؟
_الگا
نگاه موشکافانه ایی به من کرد. مثل اینکه می خواست مطمئن شود که راست گفته ام.
_دارم راست می گم. میلاد دیگه برای من مرد.
لبانش را به طور فریبنده ایی جلو آورد و همان طور که به وسایل من اشاره می کرد، گفت:
_تو که برای اون زنده ایی ظاهرا..
با تعجب گفتم:
_زنگ زد؟
_نه خونه بود. اومده بود از تو خبر بگیره.
چهره ام از خشم جمع شد.
_می خواستی بهش بگی بره بمیره.
لبخند ملایمی زد.
_گفتم
خندیدم. برای اولین بار در طی بیست و چهار ساعت گذشته. نه یک خنده اجباری، بلکه خنده ایی معمولی کردم.
_دعواتون شد؟
نشست و دستش را درون موهایش کشید.
_نه. من با کسی که لیاقت دعوا کردن رو هم نداره بحث نمی کنم. شب قبل هم خیلی عصبی بودم که زدمش. فشار زیادی روی ذهن و فکرم بود. به حد انفجار رسیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_متاسفم.
لحنم کاملا با تاسف همراه بود.
_بشین.
به مبل روبه رویش اشاره کرد.
_آروم شدی؟
سرم را تکان دادم.
_خب حالا جریان رو تعریف کن. بی کم و کاست. هر چی که هست. می خوام شرم و حیا رو بذاری کنار و اگر چیزی هم شده، حتی جزیی به من بگی.
چند لحظه سکوت کردم و بعد شروع به تعریف هر آن چه از شب قبل به یاد داشتم، کردم. سخت بود ولی این را به فرجام مدیون بودم. به خاطر اینکه مرا بخشیده بود و به مامان چیزی نگفته بود. مامانی که حتی امکان داشت که از ترس پس بیفتاد.
سکوت کرده بود. سکوتش برایم عذاب آور تر از هر سرزنشی بود. اگر مرا می زد و یا داد و هوار به راه می انداخت برایم تحمل اش راحت تر بود، تا این سکوت.
_نمی خوای دعوام کنی؟
چند لحظه با دقت مرا نگاه کرد.
_نمی دونم باید بکنم؟ اون چیزی که نباید، اتفاق افتاده.
با صدای آرامی گفتم:
_اگر بخوای می تونی محدودیت هام رو بیشتر کنی.
چیزی نگفت. زیر چشمی نگاهش کردم. خنده اش گرفته بود و دستش را مقابل دهانش نگه داشته بود که من با دیدن خنده اش پرو نشوم.
_خب این لطف و بزرگواری تو رو نشون میده....
رگه های خنده در صدایش مشخص بود. برخاست و گفت:
_تو همین فکر هم بودم.
چیزی نگفتم. برخاست و گفت:
_بیا لباس برات آوردم. بپوش بریم خونه. وسایلت رو جمع کن یه دو سه روزی می ریم شمال.
با تعجب نگاهش کردم.
_پس کلاس هام چی؟ فردا کلاس دارم. امروز هم نرفتم. تازه انجمن هم هست.
لبخند ملایمی زد.
_من چی کار کنم با این آذر مسئول؟
خودم هم خنده ام گرفت.
_یکی دو روز اشکال نداره. به این سفر احتیاج داری. در ضمن من زیر قولم نمی زنم.
لحنش با سرزنش همراه شد. می خواست به من حالی کند که زیر قولم زده بودم و از اعتماد او سواستفاده کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی سرم را تکان دادم.
_به مامان و پوری جون گفتی که من شب قبل کجا بودم.
در حالیکه به طرف اتاق خوابش می رفت گفت:
_با سوگل هماهنگ کردم گفتم که رفتی خونه اونها.
همراهش به اتاق خواب رفتم.
_سوگل می دونه؟
_آره
کمی این پا و آن پا کردم و عاقبت پرسیدم:
_چی گفت؟
در کمدش را باز کرد و یک پلور و شلوار کتان از آن بیرون آورد و روی تخت انداخت.
_هیچ گفت که بهت بگم که خیلی احمقی و دیگه هم باهات کاری نداره.
خنده ام گرفت. می دانستم که از دستم ناراحت شده است.
_بعد زنگ بزن از دلش دربیار. یه دوستی مثل سوگل کم پیدا می شه. دوست خوب و قدیمی مثل شرابه. هر چه قدیمی تر بهتر ....و یه چیز دیگه آذر...
مکثی کرد و چند لحظه به من نگاه کرد و گفت:
_یادت باشه که من خیلی از دستت ناراحت هستم. سعی کن که اعتماد منو دوباره به دست بیاری. کار سختیه. یعنی خودت کار خودت رو سخت کردی. این کارها فقط به خاطر اینکه نمی خوام بهی جون ضربه بخوره. و همین طور که این سفر رو می ری و برمی گردی، با جدیدت به درسهات می رسی. نمی خوام دیگه هیچ بهانه ایی داشته باشی. روشنه؟
سرم را تکان دادم.
_آره روشنه.
لباس پوشیدم و به خانه رفتیم. پوران جان هم نبود. وسایلم را جمع کردم و تازه آن زمان بود که فهمیدم مامان نمی آید. مامان و پوران جان به خانه مامان ملوک رفته بودند. ظاهرا خاله فخری و خاله سوری هم آن جا بودند و قرار بود چند نفر از دوستانشان از جمله مادرستاره هم به آنها ملحق شود و یک دورهمی پیرزنی راه بیاندازند. عصر همان روز من و فرجام به طرف جاده شمال در حرکت بودیم.

فصل هشتم

هن هن کنان از خواب پریدم. چراغ کنار تختم را روشن کردم. دستم را روی پیشانی ام کشیدم. از عرق خیس بود. آهی کشیدم و برخاستم. من از زمانی که بزرگ شده بودم و به سن عقل رسیده بودم تنها زمانی که کابوس دیده بودم زمانی بود که بابا تازه فوت شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت آن روز را از خاطر نمی بردم. تازه از مدرسه برگشته بودم. بابا مدتها بود که حال خوبی نداشت. تحت درمان بود. به خانه رفتم. همان طور که با شیطنت از همان مقابل در مقنعه ام را برداشته بودم. با هیجان و بلند بلند برای بابا که به خیالم در اتاق کارش در طبقه بالا بود، جریان زمین خوردن یکی از معلم ها را مقابل چشمان مان تعریف می کردم و غش غش می خندیدم.
اما وقتی که از او جواب همیشه را نشنیدم به اتاقش رفتم. کف اتاق افتاده بود. چشمانش باز مانده بود. و دست راستش روی زمین به طرف در دراز مانده بود. کف دستش رو به بالا و پاهایش از هم باز مانده بود و کمرش کمی به سمت در متمایل شده بود. تا سالها همیشه این تنها کابوسی بود که می دیدم. ولی مدتها بود که من شبها خیلی سنگین و مثل سنگ می خوابیدم. ولی اتفاقات آن شب باعث شد، منی که همیشه فکر می کردم چیزی نیست که بتواند روحیه مرا ضعیف کند، بفهمم که بعضی چیزها هست که شاید به ظاهر کوچک و بی اهمیت بیاید ولی می تواند برای همیشه روحیه یک نفر را عوض کند.
برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. چراغ اتاق فرجام روشن بود. ضربه ایی به در زدم.
_صبر کن.
با تعجب صبر کردم.
_بیا تو
پایین پیراهنش را در تنش مرتب کرد. مشخص بود که در آن چند لحظه آن را پوشیده است. بدون حرف رفتم و روی تختش خوابیدم. با تعجب به من نگاه کرد. دو روزی بود که من خیلی بهتر شده بودم. ولی حالا حال خوبی نداشتم.
_چی شده؟
آمد و کنارم روی تخت نشست. آهنگ جمعه فرهاد شنیده می شد.
_میشه خاموشش کنی؟
با کنترل سیستم را خاموش کرد.
_صداش بلند بود؟ اذیت شدی؟
به طرفش چرخیدم و خودم را گلوله کردم و زیر پتویش رفتم.
_نه اصلا نشنیدم.
اخم کرده بود و به من نگاه می کرد.
_پس برای چی بیدار شدی؟
شانه ام را بالا بردم.
_همین طوری
_خواب بد دیدی؟
نگاهش کردم و تنها سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
-خواب اون پسره؟
آه عمیقی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه خواب بابا
با تعجب نگاهم کرد. بغضم را فرو خوردم.
_اگر بابا از من راضی نباشه....
تعجبش بیشتر شد. من بیش از همیشه حساس شده بودم و او نگران به نظر می رسید.
_برای چی باید ازت ناراضی باشه؟
جوابش را ندادم. نمی دانم در نگاهم چه دید که کمی خم شد و دستش را روی موهایم گذاشت و موهایم را نوازش کرد.
_بابات عاشق تو بود....
مکثی کرد و لبخند بی حوصله ایی زد.
_روزی که به دنیا اومدی، خب اوضاع یکم ناجور بود. مامانت حالش خیلی بد بود. تو بدتر از مامانت بودی. نارس بودی. شش ماه و نیمه به دنیا اومده بودی. هیچ کس باور نداشت که تو زنده بمونی. اون قدر ضعیف و شکننده بودی که آدم می ترسید حتی نگاهت بکنه. مثل بچه های سومالی تمام دنده هات مشخص بود.....
به من که با حیرت نگاهش می کردم، لبخند زد.
_دکترها گفته بودن که زنده نمی مونی. ولی بابات با امید هر روز به بیمارستان می اومد و کنار تو که تو دستگاه بودی می نشست و نگاهت می کرد. نمی دونم شاید همون عشق و علاقه ایی که اون بهت داشت، باعث شد که جون بگیری
هیچ زمانی هیچ کس به خودش زحمت این را نداده بود که به من بگوید من نارس به دنیا آمده بودم.
_پس چرا من این چیزها رو نمی دونستم؟
صدایم ناراحت بود.
_شاید چون کسی نمی خواسته ناراحت بشی.
متوجه شدم که او فقط از بابا صحبت کرده بود.
_مامان نبود؟
چند لحظه مرا نگاه کرد.
_نه مامانت حالش خوب نبود. زایمان سختی داشت.
با نارحتی پتو را کنار زدم و غلت زدم تا از تختش بیرون بروم.
_بگو منو نمی خواد راحت.
مچ دستم را گرفت. نگاهش جدی ولی آرام بود.
_آروم....
چشمانم را به روی هم فشردم. برخاستم. مچم را از دستش بیرون کشیدم. زانوانم را در آغوش کشیدم و سرم را کج کردم و گونه ام را روی زانویم گذاشتم و به او نگاه کردم.
_چرا این قدر من زود جوش میارم؟
چند لحظه چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم به تاج تخت تکیه داد و آه عمیقی کشید.
_به خاطر اینکه تو نوجوونی. این اقتضای سنته.
با دلخوری گفتم:
_من نوجون نیستم. من هفده سالمه.
آن چنان می گفتم هفده سال، مثل آنکه می خواستم بگویم هفتاد سالم است. لبخند کم رنگی زد.
_شما یه خانم زیبا و بالغی.
نیشم باز شد و با شیطنت خندیدم.
_بازم بگو...
خنده ایی آرام کرد و آهسته گونه ام را کشید.
_تو هم این جوری بودی؟
نمی توانستم فرجام را هیچ زمانی عصبی تصور کنم. فرجام برایم مظهر آرامش و خونسردی بود.
_آره منم هم این دوران رو طی کردم. ولی نه به اندازه تو. تو یکم هیجاناتت بیشتره.....
مکثی کرد و با لحنی کاملا دکترانه پرسید:
_سیکل ماهانه ات چطوره؟ منظمی؟
با حیرت نگاهش کردم و خنده ام گرفت.
_عالی! مثل ساعت!
سرش را با تاسف و خنده همزمان تکان تکان داد.
_دختر یکم خجالت بکش مثلا.
_خب تو دکتری چی بگم؟
ابروانش با خنده بیشتری بالا رفت.
_الان به چشم دکتر به من نگاه کردی؟ من جنبه مردانه هم دارم.
به صورتم حالت خنده داری دادم و با خنده گفتم:
_تمایلی به اون جنبه ندارم.
خندید. می دانستم که می خواهد با این شوخی ها حواس مرا از کابوسی که دیده بودم، پرت کند.
_خب اگر این طور باشه پس هورمون هات هم درست کار می کنه.
با هیجان دستانم را زیر چانه ام گذاشتم و گفتم:
_اون جنبه مردنه که گفتی فکر کنم بیشتر مورد پسند ستاره باشه، نه؟
با تعجب به من نگاه کرد.
_اذر تو درست نمی شی نه؟
لحنش جوری بود که مشخص بود خودش هم خنده اش گرفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه آدم نمیشم . اگر منظورت این بود. حالا کاری به آدم شدن من نداشته باشیم. بیا برای یک بار هم که شده یه صحبت بزرگونه با من بکن....
سکوت کرد و تنها انگشت اش را به حالت دورانی تکان داد که حتما این معنی را می داد که من به حرف هایم ادامه بدهم.
_تو از ستاره خوشت میاد؟ حست نسبت به ستاره چیه؟
لحنم کاملا جدی بود. درست مثل یک خانم بزرگ. خودم هم تعجب کرده بودم. بزرگ بودن و درست صحبت کردن، کار چندان سختی هم نبود.
چند لحظه سکوت کرد. حالت صورتش طوری بود که نشان می داد مشغول فکر کردن است نه انکه خیال جواب ندادن داشته باشد.
_ستاره زن خوبیه. هیچ ایرادی نداره که من انگشت بگذارم روی اون نقطه و بگم که ایراد ستاره اینه. زن فوق العاده ایی. مهربون، خوش قلب، خانم و متین....
با دقت گوش دادم. احساس حسادت کردم. یعنی زمانی خواهد رسید که کسی هم این گونه از من حرف بزند؟ بگوید آذر پورتاش یه خانم فوق العاده است. متین و خانم و مهربون .....
_بسه دیگه بابا... ستاره دیگه در اون حدی که تو میگی هم نیست.
خودم هم متوجه لحن حسودانه ام شدم. لبخند ملایمی روی لبانش نشست.
_یه روزی مقدار این تعاریف از تو، حتی از ستاره هم بیشتر میشه...
لبخند گشادی زدم و نخودی خندیدم.
_نه بابا فکر نکنم.
می خواستم جوری نشان بدهم که فکر نکند که این خواسته قلبی من هم است. اما فرجام تیز تر از این ها بود.
_زمانی که مدیریت انجمن دستت باشه. زمانی که اون قدر خانم و پخته بشی که زود از کوره در نری. که بدونی چی درسته و چی غلط. زمانی که منطق جای احساسات غلط رو توی مغزت پر کنه. که بفهمی کی دوسته کی دشمن. وقتی که بتونی به من اعتماد کنی، که من خیر و صلاحت رو می خوام. بگذاری من برنامه هایی که برای آینده ات کشیدمو آروم آروم جلو ببرم اون موقع تو از ستاره هم بالاتر میری. چون لیاقت اش رو داری.
حرف هایش بهترین حرف هایی بود که تا به حال شنیده بودم. اعتماد به نفسم را زیاد می کرد ولی نه در حد اغراق که باعث شود فکر کنم که بی عیب و نقص هستم. مخلص کلام اش، چیزی شرطی بود. آن هم با شرط زمان. زمانی که خواهد گذشت تا مرا وارد مرحله کند که توانایی هایم افزایش پیدا کند.
_برنامه هات شامل تنبیه من هم میشه؟
لبخند کوچکی گوشه لبش آمد
_شک نکن!
چشمانم را برایش گرد کردم و با ناز سرم را چرخاندم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب نگفتی از ستاره خوشت میاد یا نه؟
به تاج تخت تکیه داد. زانوانش را بالا کشید و دستانش را روی آنها قرار داد.
_نه اون عشقی که لازمه یه زندگی مشترک باشه....
نیم نگاهی به من کرد و دوباره با انگشتانش مشغول شد.

_ستاره حیفه. من اون عشقی که باید رو بهش ندارم.
_چرا؟
کمی فکر کرد. چانه اش را بالا برد.
_نمی دونم. این یه حسه آذر. نمی تونی به زور به کسی تمایل پیدا کنی. ممکنه من با ستاره عروسی کنم و تا آخر عمر هم زندگی کنیم، ولی قطعا اون زندگی عاشقانه ایی که باید باشه، نیست. میشه عادت. یه جور تحمل کردن.
بحث حالت جالبی به خودش گرفته بود. تا به حال کسی به خودش زحمت نداده بود که با من از این بحث های جدی انجام دهد. مخصوصا اگر صحبت به سمت عشق و عاشقی کشیده میشد، مامان فکر می کرد که دیگر بحث حالتی پیدا کرده است که اگر من بشنوم دچار انحرافات اخلاقی می شوم.
روی تخت به روی شکم لم دادم و پاهایم را بالای سرم تکان تکان دادم و با حالتی جدی گفتم:
_ولی ستاره خیلی وقته که خاطرت رو می خواد. قبل از ازدواج و طلاقش.
با حیرت به من نگاه کرد.
_تو از کجا می دونی؟
_مامان و پوری جون درباره اش حرف می زدن و من شنیدم.
_گوش ایستادن کار بدیه.
بینی ام را به طور بامزه ایی چین دادم.
_آره میدونم. ولی قبول کن که آدم خیلی چیزها رو تو همین گوش ایستادن ها می فهمه که به دردش می خوره.
کمی شانه ام را بالا بردم.
_اخلاقیات همیشه دست و پای آدم رو می بنده. الان اگر من گوش نداده بودم تو نمی فهمیدی که ستاره دوست داره.
خواست تا با نصیحت درباره فال گوش ایستادن حرفی بزند که بی ربط به قضیه ستاره گفتم:
_اصلا تو تا حالا عاشق شدی؟
با اخم نگاهم کرد که حتما این معنی را می داد که به من ربطی ندارد. شانه هایم را بالا بردم و با لحن جدی یاداوری کردم قرار بود که یک بحث جدی و بزرگانه داشته باشیم.
_نه عاشق نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن اش خیلی معمولی بود.
_این طبیعیه؟
اخم با مزه ایی کرد و گفت:
_یعنی می خوای بگی من غیر طبیعی هستم؟
چانه ام را بالا بردم.
_با کسی رابطه هم نداشتی؟ اگر این طوری باشه این غیر طبیعیه نه؟...
حرفم را قطع کردم. چهره فرجام به شدت خنده دار شده بود. با شیطنت ادامه دادم.
_من چه می دونم تو دکتری. خودت بگو طبیعیه یا نه؟
بازویم را گرفت و از روی تخت بلند کرد. حالا بلند بلند می خندیدم. به طوریکه او را هم به خنده انداخته بودم. حالا فهمیده بود که تمام حرفهایم شوخی بوده است.
_بلند شو... اگریکم دیگه بهت رو بدم نمی دونم چی دیگه قراره بپرسی.
_چه ایرادی داره که من آگاه باشم؟
همان طور که بازوی من در دستش بود گفت:
_نه ایرادی نداره. تو آمریکا کلاس های آموزشی این جور موارد از دبیرستان شروع می شه اون هم به صورت مختلط. ولی فرهنگ با فرهنگ فرق داره. اون جا آموزش این موارد زودتر شروع میشه چون سن شروع این روابط پایینه. هر جا یه عرفی داره. در ثانی بهی جون دوست نداره که تو به این زودی درگیر این چیزها بشی.
شانه ام را بالا بردم و گفتم:
_مامان یکم عقب افتاده فکر می کنه فرجام. خودت نظرت در این مورد چیه؟ بگذار یه چیزی رو صاف و پوست کنده بهت بگم. تو دبیرستان همه این چیزها در گوشی و غیر درگوشی عنوان میشه. همیشه چند نفری هستن که یه چیزهایی بیشتر از بقیه بدونن و یا حتی تجربه کرده باشن و بیان و برای بقیه هم تعریف کنن. ممکنه من به اینترنت به اون وسعت دسترسی نداشته باشم یا نخوام که اطلاعاتی در این مورد کسب کنم، ولی فقط کافی یکی ازهم کلاسی های من یه فیلتر شکن نصب کنه. اون وقت با یه فلش همه کاری می شه کرد و همه اطلاعاتی هم میشه ردوبدل کرد. به اندازه ایی که دیگه کمتر دختر و پسری پیدا بشن که در این زمینه حتی یه کوچولو اطلاعات نداشته باشن..
با چهره ایی جدی و متفکرانه به من نگاه کرد.
_تو مدرسه شما هم با یک فلش این اطلاعات، به قول تو ردوبدل میشه؟
سرم را به نشانه تایید تکان دادم.
روی تخت نشست و مرا هم کنار خودش نشاند. چهره اش به شدت متفکرانه شده بود.
چند لحظه ایی حرف نزد.
_تو چقدر در این باره می دونی؟
حالا خجالت کشیدم. حالا که پای عمل به میان آمده بود عقب کشیده بودم. من شاید می توانستم با سوگل، آن هم فقط سوگل، از این درگوشی های دخترانه داشته باشیم ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانستم مقابل فرجام بنشینم و از سیر تا پیاز ماجرا را بپرسم یا بگویم. حتی اگر دیدی کاملا دکترانه به او پیدا می کردم باز هم نمی شد این حقیقت را نادیده گرفت که فرجام در نهایت یک مرد بود.
_هیچی ولش کن.
کمی سرخ شدم. نگاهی دقیق کرد.
_ خب پس معلومه زیاد نمی دونی
خودم را به کندن لاک ناخن های دستم مشغول کردم.
_بذار به وقتش. همه چیز به وقتش....
دستش را سر شانه ام گذاشت.
_بلند شو برو بگیر بخواب.
نگاهی به تخت اش کردم.
_می شه پیشت بخوابم؟
لبخند زد.
_نه نمی شه. برو تو اتاق خودت
_زورگو
به طرف در رفتم و به سرعت برگشتم و گفتم:
_راستی درباره بابای الگا هم می دونم.
با تعجب به من نگاه کرد.
_چیو میدونی؟
_این که پدر واقعی الگا نیست
_کی بهت گفت؟
_خودش
چند لحظه چیزی نگفت.
_رضا خیلی الگا رو دوست داره. میگه اگر یه دختر از خودم داشتم این قدر بهش علاقه نداشتم.
_الگا هم. می گفت اون بابای منه و من عاشقشم.
لبخند محوی زد.
_از مادرش کوچیک تره، آره؟
سرش را به نشانه تایید تکان داد.
_آره. ولی خوب ازدواجشون از روی عشق و عاشقی بود. مادر الگا بیوه بود و رضا یه پسر جوون. مادر الگا اصلا راضی نبود. می گفت که این ازدواج آینده نداره. می ترسید که رضا یه روزی زده بشه و بره پی زندگیش....
حرفش را قطع کرد. کمی از پنجره به بیرون نگاه کرد.
_ولی هیچ وقت این طوری نشد. رضا مرد تر از اونیکه بخواد کسی رو اذیت کنه. در ثانی هنوز هم عاشقه زنشه. عشقش کم رنگ نشده. الگا دختر خوشبختیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره خوشبخته. من دوست داشتم که بابا زنده بود...
دیگر ادامه ندادم. سرم را پایین انداختم. جلو آمد و دستش را روی شانه من گذاشت و حمایت گرانه فشرد.
_مامانت زنده و سالمه. بیشتر بهش برس که فردا پشیمونی نداشته باشی.
نگاهش کردم. نگاهش مهربان بود.
_اون منو دوست نداره...
کمی شانه ام را بالا بردم و سعی کردم که لحنم بی تفاوت باشد.
_دلش برای من تنگ نشده. دورهمی خونه مامان ملوک رو به من ترجیح داد.
سه روز بود که آن جا بودیم و من کمی دلم برای مامان تنگ شده بود.
_دلش هم برات تنگ شده. خواست بیاد من گفتم رانندگی براش سخته. زمستونه جاده ها لغزنده است....
مکث کرد و ادامه داد.
_مهمونی مامان ملوک رو ترجیح نداد. بیشتر به خاطر خود مامان ملوک رفت. یکم سرما خورده بود، رفت پیشش.
_چرا به من نگفتی؟
نگاه عمیقی کرد.
_مامانت دوست داشت یه چند روزی استراحت کنی.
چیزی نگفتم.
_دست از این بدبینی نسبت به مامانت بردار.
حرفی نزدم و فقط سرم را تکان دادم و به اتاق خودم برگشتم.

_بهی جون آخه تو این بارون برای چی راه افتادید اومدید
_نمی تونستم مامان جان دلم برای بچه ام یه ذره شده بود. تو خیلی وقته که رفتی به نبودنت عادت کردم ولی من نهایتش یه شب آذر رفته خونه سوگل، ندیدمش.
غلتی در رختخوابم زدم.
_خسته هستید. رنگتون پریده. گفتم که به من اعتماد کنید مواظب آذر بودم.
_نه برای این نیست. دیروز سال آرش بود. هر بار که سر خاک می رم می بینم داغم هنوز تازه است....
تلوتلو خوران از اتاقم بیرون آمدم. در همان حال به مکالمه مامان و فرجام گوش می دادم. مامان هنوز پالتو تنش بود و پوران جان هم تازه به داخل آمده بود. هوا هم به شدت بارانی بود. با حیرت نگاهی به ساعت درون سالن کردم. ساعت ده صبح بود. یعنی مامان شب به راه افتاده است. آن هم در آن باران.
_مامان...
به طرفم چرخید و صورتش گشاده شد. فرجام حق داشت رنگ مامان پریده بود.
_آذر جان مامان خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمد و مرا در آغوش کشید.
_با ماشین اومدی؟
_نه مامان جان با هواپیما اومدیم. از رشت هم تاکسی در بست گرفتیم.
با پوران جان هم دیده بوسی کردم.
_مامان ملوک بهتر شد؟
پالتویش را در آورد.
_بهتره. سپردمش دست فخری و اومدم. دلم طاقت نیاورد. سه روز بود دخترمو ندیده بودم.
با خوشحالی نیشخند زدم.
نگاهی به ساعت کرد و با دلخوری گفت:
_آذر... مامان چرا این قدر دیر بلند میشی آخه؟ دهه مامان جان
چشمانم را چرخ دادم. امر و نهی مامان شروع شد. فرجام گفت:
_زود بلند میشه بهی جون. دیشب خواب بد دیده بود، یکم بد خواب شده بود. امروز زیادتر خوابید. خودم بیدارش نکردم.
لبخند تشکر آمیزی به فرجام زدم و به آشپزخانه رفتم. پوران جان شروع کرد یک نفس از دختری که خاله سوری برای محمد پیدا کرده بود، صحبت کردن. ظاهرا خاله سوری دختر یکی از آشنایانشان را برای محمد کاندید کرده بوده است و محمد هم آب پاک را روی دست مادرش ریخته که هنوز خیال ازدواج ندارد. مامان با دلخوری از محسنات اخلاقی دختر می گفت و پوران جان هم تمام حرف هایش را دوباره تکرار و تایید می کرد. در حالیکه یک تکه کیک در دهانم گذاشته بودم، فنجان کافی میکس به دست به مقابل آشپزخانه رفتم و گفتم:
_دختره خوب بود؟
پوران جان با شوق و ذوق گفت:
_وای مامان جان نگو. این قدر خوشگله. روشنک می گفت که شبیه این یارو هنرپیشه خارجیه است. اسمش چی بود بهی خانم؟
به مامان نگاه کرد و مامان با خنده گفت:
_آره شبیه نیکول کیدمنه.
با تمسخر و بدجنسی گفتم:
_ببینم احیانا این خانم کیدمن بیل تو مخش نخورده از محمد خوشش اومده؟ آخه محمد والا همچین مالی نیست.
مامان چشم غره رفت و من غش غش خندیدم و ادامه دادم.
_خدایی اخلاقش هم که صفر. به سایه اش می گه دنبالم نیا تکه.
پوران جان با محبت فطری اش گفت:
_وا مامان جان نگو. محمد ماهه. بچه ام چقدر مهربونه.
خنده ام بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_والا من که مهربونی تو محمد ندیدم.
مامان لبخند زد ولی کاملا مشخص بود که غمگین است. همیشه سر سال آرش همین حال را داشت. آن زمان که بابا زنده بود اوضاع کمی بهتر بود. بابا کنارش بود و تنها نبود. ولی حالا سالها بود که سر سال آرش تنها به قبرستان می رفت. من هم چند باری با او رفته بودم ولی مامان تمایل چندانی به همراهی من نداشت. بیشتر دوست داشت که از صبح به قبرستان برود و تا عصر آن جا باشد.
فرجام با ابرویش اشاره کرد که یعنی بروم و کنار مامان بشینم. رفتم و کنار مامان نشستم. ابتدا با حیرت به من نگاه کرد ولی بعد با محبت دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سینه اش فشرد.
خیلی وقت بود که مامان این طور مرا در آغوش نگرفته بود. آخرین مرتبه زمانی بود که بیمار شده بودم. و مامان با نگرانی شبانه روز بالای سرم پرستاری کرده بود. به طوری که در نهایت از پا در آمده بود.
پوران جان حالا یک بند با فرجام صحبت می کرد و از محمد خبر می داد. فرجام هم با صبوری و لبخندی بر لب به پرحرفی های پوران جان گوش می داد. با هم به آشپزخانه رفتند.
_خوش گذشت تو این دو سه روزه؟
سرم را تکان دادم.
_آره خوب بود.
لبخند ملایمی زد.
_حالا واقعا مامان ملوک خوبه؟
با محبت موهایم را نوازش کرد.
_آره مامان جان مطمئن باش. بهتر شد که من اومدم.
مقدار زیادی آرامش با نوازش هایش به وجودم می ریخت.
_دیروز سال آرش بود؟
آهی کشید.
_آره
_رفتی سر خاک؟
تنها سرش را تکان داد.
_بچه ام بود مگه می شه فراموش کنم؟ هنوز داغش تازه است.
چرا هیچ وقت متوجه نشده بودم که مامان هنوز داغ دار آرش است. در خانه ما خیلی کم از آرش صحبت می شد. من هم شناخت و بالطبع علاقه کمی به آرش داشتم. آن زمان که بابا زنده بود، گاهی صدای گریه ملایم مامان را از اتاق خوابشان می شنیدم که با گریه و ناله اسم آرش را می برد. ولی بعد از فوت بابا دیگر ندیده بودم که گریه کند. احتمالا گریه هایش را در خفا و یا بر سر خاک او انجام می داده است.
_اگر بود الان تقریبا هم سن و سال میلاد بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد. چشمانش پر از اشک بود. پیشانی ام را بوسید.
_اشکال نداره. خواست خدا بود. خدا رو شکر که من تو رو دارم. تو که دخترمی. دختر یک زن همیشه مثل یک تصویر از خود اون زنه. همدم ام می شی. برام نوه های خوشگل میاری. سرم گرم میشه.
تا به حال مامان هرگز نگفته بود که خدا را شاکر است که مرا دارد. همیشه از مرگ آرش با حسرت یاد کرده بود ولی از وجود من هیچ گاه احساس رضایت نکرده بود. حالا آن چنان با محبت میگفت که عوض اش مرا دارد و با شوق از نوه هایش صحبت می کرد که من را ذوق مرگ می کرد.
ناخوداگاه آن غروری که همیشه در مقابل مامان داشتم را کنار گذاشتم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و درآغوشش فرو رفتم. به گریه افتاد. نمی دانستم چه باید بگویم؟ یا چه کار کنم؟ من هرگز مامان را آرام نکرده بودم که حالا بلد باشم که چه کار باید انجام دهم.
_خدا رو شکر که تو رو دارم.
چند لحظه هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد. عاقبت مامان که به نظرمی رسید کمی آرام شده است گفت:
_خوشحالم که می بینم با فرجام کنار اومدی. خیر و صلاحت رو میخواد. نمی دونی بچه ام چقدر نگرانته و دوست داره.
شانه هایم را بالا بردم و با کمی خجالت گفتم:
_آره فرجام خوبه.....
حرفم با ورود فرجام نا تمام ماند.
_اسم خودم رو شنیدم. کی گفت که فرجام خوبه؟
با بدجنسی گفتم:
_تو خوبی؟ کی یه همچین عقیده ایی داره؟
با کمی تخسی به اطرافم نگاه کردم. مثل کسی که به دنبال چیزی است. با دو انگشت اشاره و کناریش آهسته بینی ام را فشرد. با همین شوخی ها و خنده ها روزمان را شروع کردیم.
مامان انجمن را به طور تمام و کمال به ستاره و دو نفر از همکارانش سپرد. فرجام هم مطب را تعطیل کرد و ما در شمال ماندگار شدیم. اصلا فصل خوبی برای مسافرت نبود. برف وباران و یک توده هوای سرد شمال را در برگرفته بود ولی برای ما لذت بخش بود. این اولین مسافرت خانوادگی بود که بعد از فوت بابا انجام داده بودیم. زمانی که بابا زنده بود و فرجام هم هنوز به خارج نرفته بود ما خیلی زیاد به شمال می امدیم. ولی بعد از فوت بابا مامان دیگر دل و دماغ این تفریحات را نداشت. خستگی در هنگام رانندگی را بهانه می کرد و از زیر بار شمال رفتن شانه خالی می کرد. ولی من می دانستم که فقط نمی خواست به جایی برود که بیشترین خاطرات را همراه بابا از آن جا داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انکه هوا زیاد مساعد نبود ولی به من خوش گذشته بود که تعجب آور بود. من از رکود و خانه نشینی متنفر بودم ولی در آن سفر هیچ حس بدی نداشتم. شاید به این علت بود که فرجام راه هایی را نشان می داد که می شد با آنها ساعت ها یک جا نشست و بی حوصله نشد.
روز ما با ورزش کردن من شروع می شد. من لباس ورزش می پوشیدم و یک ساعت تمام تمرین می کردم. گاهی فرجام نقش کیسه بوکس را ایفا می کرد و با من ورزش می کرد.
ذوق می کردم وقتی که می دیدم او در نهایت پشت اش را به من می کرد و زیر ضربات من کم می آورد و می گذاشت تا من از پشت سر بمبارانش کنم. روزهای اول چیزی نمی گفت ولی روزهای بعد شاکی می شد که بدن اش درد گرفته است. ضرباتم را آن چنان محکم می زدم که چهره فرجام در هم فرو می رفت و به دنبالم می گذاشت. من جیغ کشان در زیر زمین ویلا که به صورت باشگاهی کوچک برای من در آمده بود می دویدم و فرجام هم به دنبال من.
عقیده داشت که من با بدجنسی به او ضربه می زنم. از دستش فرار می کردم اما در نهایت در چنگش بودم. مرا غلغلک می داد گاهی هم یک ضربه محکم به پشت دستم می زد.
بعد از ورزش دوش می گرفتیم و صبحانه می خوردیم. مامان و پوری جان گاهی به خانه خانم شکوهی می رفتند و گاهی خانم شکوهی به خانه ما می آمد. آقای شکوهی و همسرش از قدیمی ترین همسایه های ما در آن جا بودند و تقریبا بیست و چند سالی بود که همسایه ما بودند و با مامان صمیمی بودند. پسر و دخترشان سالها بود که به خارج رفته بودند و آقا و خانم شکوهی هم تهران را رها کرده بودند و در آن جا مقیم شده بودند. آقای شکوهی برای خودش در همان باغ کوچک ویلا، یک مزرعه درست و حسابی راه انداخته بود و مرغ و خروس و بوقلمون هم پرورش می داد. زن و شوهر راحتی بودند و مامان تمایل داشت که بیشتر وقتش را با خانم شکوهی بگذراند.
بعد از صبحانه من درس هایم را شروع می کردم و فرجام هم گاهی با لپ تاپ اش مشغول می شد و گاهی هم با تلفن صحبت می کرد. در نهایت به سراغ من می آمد و به روی کار من نظارت می کرد. بعد از درس اگر هوا خوب بود کمی در اطراف ویلا قدم می زدیم و به دریا می رفتیم. من هیجان بیشتر را دوست داشتم ولی فرجام به من می گفت که به درختان و گیاهان نگاه کنم. به دریا، به آسمان. عقیده داشت که با نگاه کردن به طبیعت می توانم آرامش داشته باشم. آرامشی که من نیازمند اش بودم. نیازمند اینکه با هر حرفی از کوره در نروم.
می دیدم که ساعت ها بی حرکت می نشست و به دریا خیره می شد. به عمق دریا. به افق بی کران. نیم رخ اش جدی و بی حرکت بود. و بدون هیچ حسی در صورتش به فکر فرو می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم به چه فکر می کرد. وقتی که می پرسیدم، لبخند محوی می زد و جوابش این بود. گذشته و آینده.
گاهی هم که هوا کمی بهتر بود روی ماسه ها دراز می کشید و چشمانش را می بست. من هم با شیطنت بالای سرش می نشستم و یک شاخه ظریف پیدا می کردم و در بینی اش فرو می کردم. بار اول به حد مرگ وحشت کرد. و طوری از جا پرید که شاخه مستقیم به سوراخ بینی اش وارد شد و شکست و بینی اش را زخم کرد.
دفعات بعدی به محض اینکه دستم را پیش می بردم مچم را می چسبید و با توبیخ و خنده ایی زیر لبی، آهسته کشیده ایی نثار گونه ام می کرد.
گاهی هم دست مرا می گرفت و کنار خودش روی ماسه می خواباند. آن وقت هر دو نفرمان به آسمان نگاه می کردیم و ابرها را تماشا می کردیم. من شکلک های خنده داری به ابرها نسبت می دادم. ابری را شبیه ستاره می کردم که در آغوش فرجام است. گاهی هم می گفتم که این ابر شبیه من و همسر آینده ام است.
بیشتر اوقات با حرف های من به خنده می افتاد. گاهی هم توبیخ می کرد و می گفت که حرفم زشت بوده است.
فکر می کردم که او واقعا حق داشت. نگاه کردن به دریا و آسمان واقعا آرامش بخش بود. چرا تا به حال به این نکته توجه نکرده بودم. این آرامش ها خوب بود. دوست داشتم. ولی گاهی هم دلم برای شیطنت تنگ می شد. آن زمان بود که به حد مرگ سربه سر فرجام می گذاشتم. آن قدر او را عصبی می کردم که با فریاد مرا ساکت می کرد. ولی روی هم رفته این روزها را دوست داشتم. عجیب شبیه به روزها و لحظاتی بود که بابا زنده بود و به ما خوش می گذشت.
فرجام متعادل بود. جدی و محکم. اما به وقتش آرام بخش، شاد و ملایم. شاید با شیطنتی مرا همراهی نمی کرد ولی می نشست و شیطانی ها و انرژی تمام نشدنی مرا تماشا می کرد. با قیافه آرام ولی با توجه مرا تماشا می کرد. ولی حرفی نمی زد.
به ویلا برمی گشتیم و من آهنگ می گذاشتم و دست فرجام را هم می گرفتم و می رقصیدیم. اوایل من با لودگی سعی می کردم که فقط پایین و بالا بپرم و انرژی حرام کنم. ولی در نهایت رقص متفاوت و آرام فرجام که شیفته آهنگ زمزمه جرج مایکل بود، مرا هم تحت تاثیر قرار می داد.

مثل زمان هایی که بابا زنده بود دست در دست هم تانگو می رقصیدیم. مامان به شیطنت های من می خندید و با علاقه و محبت به رقص من و فرجام نگاه می کرد. پوران جان هم تمام هنرش را به خرج می داد و هر چه فرجام و من دوست داشتیم برایمان درست می کرد.
رابطه من و مامان خیلی بهتر شده بود. آن قدر زیاد که حتی باورش برای خودم هم سخت بود. می دانستم که تمام این ها را مدیون فرجام هستم. گاهی به چشم می دیدم که موضوعی را مامان نمی پسندید ولی همین که می خواست عنوان کند و یا خشونتی به

رمان بازار
romanbazar.ir

خرج دهد، با اشاره فرجام خاموش می شد و چیزی نمی گفت و سکوت میکرد. مامان به فرجام اعتماد داشت. آن قدر زیاد که تمام اختیار زندگی خودش و من را به عهده او گذاشته بود و همان کاری را می کرد که فرجام می خواست. مامان می دانست. چیزی که مامان به امید آن به فرجام اعتماد داشت، عشق بی حد و اندازه فرجام نسبت به خودش بود

فصل نهم

از اتاق خواب بیدار آمدم. کسی خانه نبود. هوا آفتابی بود. یک آفتاب دلنشین بعد از چند روز ابر و باران. سرکی در آشپزخانه کشیدم. پوران جان مشغول بود. یک سبد بزرگ روی میز بود. سبدی که گاهی در پیک نیک وسایلمان را در آن می گذاشتیم. روی میز و درون سبد پر بود از بسته های کیسه پیچیده شده ساندویج های کوچک. سبزی خوردن و پنیر هنوز روی میز بود.
_سلام پوری جون
_سلام مامان جان. صبحت بخیر.
پشت میز نشستم و به نان و پنیرها اشاره کردم و گفتم:
_صبح شما هم بخیر. اینها برای چیه پوری جون؟
دستانش را خشک کرد و سبد سبزی خوردن و ظرف پنیر را در یخچال گذاشت و به جایش یکی از ساندویج ها را مقابل من گذاشت.
_هیچی مامان جان. هوا خوبه بهی خانم گفت که نون و پنیر درست کنیم با خانم شکوهی بریم امام زاده خیرات. امروز پنج شنبه است.
_آهان.... مامان کو؟
مانتویش را از روی صندلی آشپزخانه برداشت و پوشید و روسری اش را به سر کرد.
_میاد. با خانم شکوهی رفتن ماشین خانم شکوهی رو تنظیم باد کنن.
همان طور که با پلاستیک ساندویج مقابلم بازی میکردم، گفتم:
_فرجام کجاست؟ با شما میاد؟
فنجانی چای برایم ریخت و همراه با شکر پاش مقابلم گذاشت.
_نه مامان جان. صبح زود رفت بیرون کار داشت....
مکثی کرد و نگاهی به دور و اطرافش انداخت تا چیزی را فراموش نکند.
_بلند شو آذر جان صورتت رو بشور دخترم. صبحانتو بخور. چاییت یخ می کنه.
مامان از در پشتی آشپزخانه وارد شد. پشت سرش هم خانم شکوهی. برخاستم و با خانم شکوهی سلام و احوال پرسی کردم. مامان سبد نان و پنیر را به دست گرفت و در حالیکه توصیه های لازم را می کرد، خداحافظی کرد و با خانم شکوهی همراه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوران جان هم اشاره ایی به لباس هایی من و فرجام که شسته و خشک و تاشده بود کرد و گفت که لباس های فرجام را هم به اتاقش ببرم و هر کدام را در جایشان قرار بدهم.
بعد هم سریع سوار ماشین شد دستی تکان دادند و رفتند. خانه خیلی ساکت بود. بی حوصله چرخی در آشپزخانه زدم. شاید بهتر بود که من هم با آنها می رفتم. حداقل ازاین تنهایی بهتر بود. کمی از چای و نان و پنیرم را خوردم و لباس های خودم را برداشتم و به اتاقم بردم و جابه جا کردم. بعد لباسهای فرجام را برداشتم. در اتاقش بسته بود. لباسها را در یک دستم گرفتم و در را به زحمت باز کردم.
اما فرجام درون اتاق ایستاده بود. دقیقا روبه روی آینه. یک شلوار جین به پا داشت ولی بالا تنه اش برهنه بود. پیراهن اش در دستش بود. دهانش باز مانده بود و حیرت زده به من نگاه می کرد. اما حیرت و خشک شدگی من بیشتر بود. آن قدر نزدیک بود که بتوانم جای زخم های متعدد را روی تمام پوست سینه و بازویش ببینم. جای سوختگی های عمیق و یک رد بزرگ دقیقا روی کتف چپش. چیزی مثل یک بریدگی عمیق.
آن قدر خشک شده بودم که نمی توانستم هیچ حرکتی انجام دهم. او زودتر از من به خودش آمد. با دو گام بلند خودش را به من رساند. در صورتش خشم و سرگشتگی عمیقی بود که تا به حال ندیده بودم. مچ دستم را گرفت و مرا به بیرون از اتاق پرت کرد. لباسها همان جا در درگاه در از دستانم رها شد و پایین ریخت.
_کی بهت اجازه داد که بیای تو اتاق من؟ مگه تو شعور نداری؟ نمی دونی وقتی که می خوای به اتاق یه مرد وارد بشی باید در بزنی؟ مگه این جا طویله است؟
دهانم بسته شده بود. آن قدر از این حالت عصبی و خشم فراوان او که تا به حال نظیرش را ندیده بودم؛ ترسیده بودم که زبانم بند رفته بود.
مرا بیشتر به بیرون هل داد. نمی توانستم نگاهم را از روی سوختگی که به شکلی یک دایره خیلی کوچک بود بردارم. زخم به شدت بد منظر بود و گوشت اضافه آورده بود. زخم دقیقا روی سینه راستش بود. خیلی بالا نزدیک استخوان ترقوه.
بازویم را محکم گرفت و تکانم داد.
_با تو هستم...
نگاه ترسیده ام را به چشمانش دوختم. نمی دانم در نگاهم چه میزان ترس و وحشت بود که حالت صورت او را هم عوض کرد.
_برو بیرون...
در را محکم پشت سرم بست. گیج و منگ تلوتلو خوران به سالن رفتم. لباس ها زیر دست و پاهایم مانده بود. روی مبل نشستم. به روبه رویم زل زده بودم. نمی توانستم چیزی که دیده بودم را هضم کنم. آن زخم های وحشتناک.... حالا دلیل اینکه او هیچ وقت لباسهایی بی آستین نمی پوشید را فهمیده بودم. هیچ زمانی چه در تابستان و چه در زمستان ندیده بودم که تیشرت بپوشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا می فهمیدم که چقدر کم از فرجام می دانستم. هیچ زمانی به اینکه از پدر و مادرش و گذشته اش بپرسم، اهمیتی نداده بودم. تنها می دانستم که پدر و مادرش از دوستان مامان بودند که فوت شده بودند و مامان سرپرستی او را به عهده گرفته بود. همین. هیچ زمانی تمایلی بیشتر به دانستن نشان نداده بودم. چون هیچ زمانی به خود فرجام و وجودش اهمیت و علاقه ایی نشان نداده بودم.
نمی دانم چه مدت زمان همان طور خشک شده نشسته بودم. با صدای در اتاق فرجام از جا پریدم. آمد و روبه رویم ایستاد. ناخوداگاه بلند شدم و ایستادم. نگاهش هنوز عصبی بود. ولی دیگر آن جنون و خشم در چشمانش نبود. غم بود و سرگشتگی فراوان.
_متاسفم که سرت داد زدم.
چیزی نگفتم. هنوز زبانم سرجایش نیامده بود. دستم را گرفت و با هم به بیرون رفتیم. کنار استخر خالی روی صندلی های حصیری نشستیم. مدت زمان طولانی حرفی نزد. چیزی در حدود ده دقیقه، شاید هم بیشتر. تنها به کوه روبه رویمان چشم دوخته بود. جنگل کم پشت و با برگهای زرد و قرمز. پاییز به جنگل زده بود.
_روزی که به دنیا اومدم، زنی که منو به دنیا آورد نئشه بود. شاید حتی از شدت نئشگی نفهمیده بود که من کی به دنیا اومدم...
نگاهش کردم. چهره اش به طور وحشتناکی خالی بود. خالی و سرد.
_می گم زنی که منو به دنیا آورد. نمی گم مادرم. چون به نظرم اسم مادر خیلی مقدس تر از اینکه آدم بخواد با گذاشتن اون روی هر کسی قداست این اسم رو زیر سوال ببره...
دستانش را بالا آورد و مقابل دهان اش به هم قلاب کرد. دوباره سکوت کرد. به نظر می رسید حرف زدن برایش دشوار است.
_من براشون بی اهمیت بودم. یه چیزی مثل اساسیه خونه. من اسم نداشتم. هیچ کدومشون به خودشون زحمت نداده بودن که برای من اسم انتخاب کنن. من اوهوی یا بچه، پدر سگ یا نکبت بودم. اونقدر منو به این اسمها صدا کرده بودن که من واقعا فکر می کردم اسمم اینهاست. مثل درخت که اسمش درخته. نمی فهمیدم، بچه بودم. فقط یه چیز رو خوب فهمیده بودم. اون هم این بود که وقتی اونها حالشون خوب نبود، که اغلب اوقات این طوری بود، دورو برشون نپلکم.....
دوباره سکوت کرد. نفس عمیقی گرفت و به من که خشک و بهت زده به او نگاه می کردم، نیم نگاهی تو خالی و خشک کرد.
_نمی دونم چند سالم بود که زنی که منو به دنیا آورده بود مرد. (پوزخند تلخی زد و گفت:) مادرم.... اون موقع نمی دونستم چیه. ولی حالا می دونم که از مصرف بیش از اندازه مواد مرد. بعد از اون من صاحب اسم شدم. اسمم شد فرجام. کسی به خودش زحمت نداده بود که برام شناسنامه بگیره. شناسنامه ی برادر بزرگترم که مرده بود رو دادن به من. شناسنامه باطل نشده بود چون کسی گزارش مرگ اون رو نداده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرم مرده بود. تو چند سالگی خدا میدونه؟ چطور؟ اون هم خدا می دونه. خیلی مبهم به خاطر دارم که بابا میگفت که تو خونه قبلی شون، بخاری آتیش می گیره و بچه که تو خونه تنها بوده جزغاله میشه. به همین سادگی. اونها از ترس پلیس به کسی چیزی نگفتن. ولی خب به قول خودشون شناسنامه به دردشون خورد. دادن به من.
لبخند تلخی زد.
_دیگه اوهوی، نکبت یا بچه نبودم. شدم فرجام. اسم برادرم فرجام بود. بزرگ شده بودم که بابام فهمید من چقدر به دردش میخورم. از اون روز، روزگار من سیاه شد. من شدم ساقی خودش و دوستاش....
به جلو خم شد و دستانش را از ساعد روی پاهایش گذاشت.
_اگر یکم مواد خودش یا دوستاش دیر و زود می شد منو می زد. به حد مرگ. با هر چی که دم دستش بود. از خاکستر سیگار گرفته تا سیخ تریاک و کمر بند و چاقو. یه بار بهم گفت بلند شم برم براشون مواد جابه جا کنم. نرفتم، حالم خوب نبود. سرما خورده بودم تب داشتم. تب شدید. از همون طرف اتاق که نشسته بود چاقوی ضامن دارش رو برداشت و پرت کرد طرفم. نمی فهمید داره چی کار می کنه. اون قدر خمار بود که حتی پتانسیل کشتن من رو هم داشت. زدن که دیگه جای خود داشت. اگرخودم رو کنار نکشیده بودم صاف نشسته بود تو قلبم.....
دستش را روی کتف چپ اش گذاشت. روی همان جای زخم عمیقی که لحظاتی قبل دیده بودم.
_کتفم رو پاره کرد. باید بخیه می خورد. زخم عمیق بود ولی خب نمی دونم من پوست کلفت شده بودم یا خدا با من یار بود که خوب شد. خیلی خون ریزی کرد ولی خوب شد....
سرش را کمی به سمت من چرخاند و نگاهم کرد. نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان دهم. دوباره به روبه رو نگاه کرد.
_جای فروشنده مواد که براش کار می کردم. شاه عبدالعظیم بود. شهرری. دقیقا تو بافت قدیم شهر. اوایل مواد رو معمولی جابه جا می کردم. کم سن بودم و خیلی ریز و ظریف. کسی به من شک نمی کرد. ولی یک بار کم مونده بود که بگیرنم. فرار کردم. چند تا بچه دیگه هم بودن که با هم کار می کردیم. اونها فراریم دادن. بعد از اون وادارم کردن که مواد رو تو بدنم جا سازی کنم....
حرف اش را قطع کرد. نیم رخش به شدت پریشان بود. رنگش پریده بود. ولی باز هم فرجام آرام همیشه بود. یا حداقل سعی می کرد که فرجام همیشه باشد. دستانش را جلوی صورتش گرفت. کف هر دو دستش را.
_آخ خدا.....
صدایش خفه بود. خفه و تا حدودی بغض آلود.
_ دفعشون وحشتناک بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر چیز نگفت. من هم چیزی نپرسیدم. با آنکه گیج بودم و منظورش را نگرفته بودم ولی جرات پرسیدن نداشتم. احساس می کردم که نباید چیز خوبی باشد. این از تمام حس و حال بد او به وضوح دیده می شد. احساس می کردم که دست و پاهایم یخ بسته است. کسی که تا آن روز فکر می کردم فرزند نازپرورده یکی از دوستان مامان بوده، تبدیل به کسی شده بود که حتی نامی هم نداشته است.
دستانش را درون موهایش کشید و همان جا نگه داشت. سرش روبه پایین و زمین مانده بود وسکوت کرده بود. دوست داشتم چیزی بگویم تا از این رنجی که آشکارا می کشید، خلاص شود. ولی در حقیقت آن قدر بهت زده بودم که خودم هم سکوت کرده بودم.
_یه روز منو زد. چون موادش رو دیر رسونده بودم. از شدت خماری رو به مرگ بود. با همون حال خرابش بلند شد و شروع کرد به زدن من. نمی دونم چند سالم بود....
سرش را بلند کرد و صدایش از آن حالت خفگی خارج شد.
_آدمی که شناسنامه نداره. چه می دونه چند سالشه. بدترین کتکی بود که تا به حال ازش خورده بودم. یکی از دنده هام شکست. جمجه ام ترک برداشت و بیهوش شدم. اصلا نفهمیدم که کی منو رسوند بیمارستان. شاید یکی از دوستاش، شاید هم خودش بعد از این که از خماری در اومده بود....
دوباره سکوت کرد. این بار لبخند ملایمی گوشه لبش نشست.
_تو بیمارستان بهترین روزهای عمرم رو گذروندم. اون جا همه با من خوب بودن. پرستارها، دکترها... ولی مامانت چیزه دیگه ایی بود. مثل یه فرشته بود. مهربون، خوشرو. همیشه منو بوس می کرد. سرم رو. بهم می گفت پسرم. یا گل پسر...تو بیمارستان که بودم حتی از طرف روزنامه هم اومدن گزارش تهیه کردن. اون زمان نمی دونستم چیه. کودک آزاری چی بود؟ برای منی که اوهوی و نکبت بودم و هر روز دو وعده کتک می خوردم و تو سری و پس گردنی یه چیز روتینی بود، حتی تصور اینکه بچه های دیگه زندگی دیگه ایی دارن غیر ممکن بود. فکر می کردم که همه اوضاعشون مثل منه. تو جایی زندگی کرده بودم که قشر فقیر و ضیعف زندگی می کردن. طبعا چیزی که دیده بودم و باهاش بزرگ شده بودم فقر و فحشا و زندگی پر از خشونت بود.
از آن حالت خم شدگی خارج شد و به صندلی تکیه داد. نفس عمیقی گرفت.
_تو همون بیمارستان که بودم اون هم مرد. اون هم اوردوز کرد. کسی رو نداشتم. یا اگر داشتم خبر نداشتم. هیچ وقت، هیچ کسی تحت عنوان فامیل خونه ما نیومده بود. اون زمان مامانت هنوز عزادار بود. گاهی از پرستارها می شنیدم که میگفتن خانم دکتر حالش خوب نیست....
نگاهم کرد و ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_برادرت یک سال یا دو سالی بود که فوت شده بود ولی مامانت هنوز داغش تازه بود. بعد از بیمارستان من رفتم بهزیستی. بر طبق سن شناسنامه ام باید چند سالی می بود که مدرسه رفته باشم. ولی من اصلا نمی دونستم چند سالمه. مدرسه هم نرفته بودم. منو فرستادن کلاس اول با اینکه عقیده داشتن که هنوز زوده. حالا یا من زیر و ضعیف بودم، یا واقعا هنوز به سن مدرسه نرسیده بودم. اما هوشم خوب بود. خیلی زود درسها رو یاد می گرفتم. تا اینکه یه روز مامانت و آقا فریدون اومدن بهزیستی. مامانت او جا خیلی آشنا داشت. تمام بهزیستی اونو میشناختن. اون موقع بود که فهمیدم مامانت یه موسسه خیره داره. می خواست سرپرستی منو رو به عهده بگیره. بهترین روز زندگیم بود....
سکوت کرد. حالا لبخندش گشاده شده بود. رنگ صورتش برگشته بود.
_روزی که مامانت و بابات منو با خودشون بردن خونه...

چند لحظه سکوت کرد. هم چنان لبخند بر لب داشت. مثل اینکه در ذهنش مشغول یاد آوری آن روز به قول خودش، خوب و خوش بود.
_یکم زمان برد. ولی مامان و بابات خیلی زحمت کشیدن. روزی که برای اولین بار پام رو گذاشتم تو خونه شون یادم نمی ره. به من یه اتاق دادن و با کلی وسیله. لباسهای قشنگ، غذاهای خوشمزه. پوری جون خیلی بهم می رسید و برای من همون موقع شد عشق سومم. مامانت و بابات برام مثل خدا بودن. محبتی که تو تمام این سالها به من کردن منو اون قدر سیراب کرد که دیگه هیچ زمانی به پدر و مادر اصلی ام، حتی فکر هم نکنم. اوایل خب، حال خوبی نداشتم. شب ادراری داشتم. با هر صدایی از جا می پریدم. فقط کافی بود که مامانت سر یه چیزی عصبی بشه، حتی اگر عصبانیتش برای من نباشه. اون وقت بود که به حد مرگ می ترسیدم، می لرزیدم. می رفتم یه گوشه قایم می شدم. می ترسیدم که منو بندازن بیرون. تا اینکه یه روز مامانت نشست و کامل برام توضیح داد که هیچ کس تو اون خونه خیال نداره منو بندازه بیرون. گفت که من پسرش هستم و آدم بچه اش رو بیرون نمی اندازه. حرف هاش انقدر صادقانه و با محبت بود که باور کردم. بابات مثل یه مرد باهام رفتار می کرد....
چرخید و نگاهم کرد. دیگر از آن ناراحتی و خشم در نگاهش اثری نبود. هنوز غمگین بود ولی خشمگین نه.
_می تونم حس کنم که چقدر دلت برای فریدون خان تنگ شده. یه زمانی دقیقا همون شیطنت ها و بازی هایی که با تو می کرد، با من می کرد. به وقتش مثل یه مرد باهام رفتار می کرد، گاهی هم بچه می شد و باهام بازی می کرد. فوتبال دستی با هم بازی می کردیم. همیشه می گذاشت که من بازی رو ببرم...
نیم لبخندی گوشه لبش بازی کرد. دستم را گرفت.
_هیچ وقت فرصت نکردم بهش بگم که چقدر بهش مدیونم. چقدر دوستش دارم. روزی که بهی جون خبر فوتش رو داد تا خود ایران زار زار گریه کردم. می گن مرد گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کنه، ولی فریدون خان به من یاد داد که گاهی لازمه مرد هم گریه کنه. می گفت اگر وقتی که مرد غصه داره گریه نکنه، همین می شه براش یه گره روحی. مردی هم که گره ایی تو روح و زندگی اش ایجاد بشه دیگه نمی تونه تو لحظات سخت زندگی اون جوری که باید از خودش واکنش درست نشون بده....
فقط نگاهش کردم و سعی کردم به حرف هایی که از بابا میزد، فکر نکنم. بابای نازنین من. حرف هایش مرا بیشتر دلتنگ بابا می کرد.
_دوست دارم برای تو و بهی جون همه کاری بکنم. می دونم که هیچ وقت نمیشه محبت بابا و مامانت از طرف من جبران بشه ولی من دوست دارم که هر کاری حتی کوچیک برای مامانت انجام بدم.
دستم را رها کرد. برخاست. من هم برخاستم و با دستپاچگی بدی که تا به حال به آن دچار نشده بودم، گفتم:
_من نمی خواستم در نزده بیام تو اتاقت. پوری جون گفت که خونه نیستی. می خواستم بیام لباس ها ...
حرف ام را قطع کرد.
_می دونم. اشکال نداره. من یه دفعه داغ کردم.
دوباره خواست به داخل برگردد، که مثل جوجه هایی که به دنبال مادرشان روان می شوند، به دنبالش حرکت کردم. جلوی در اتاقش چرخید و با کمی تعجب به من نگاه کرد. همان طور مثل بی دست و پاها به او زل زدم. خیلی جالب بود. من هیچ وقت از زبان کم نیاورده بودم ولی حالا به نظر می رسید اصلا نمی دانستم که چه باید بگویم. دوست داشتم که چیزی بگویم تا او را آرام کنم و یا مثلا منظورم را به او برسانم که او هنوز هم برایم فرجام قبل از صحبت هایش است. ولی نمی دانستم چطور باید عنوان کنم.
_چیزی می خوای بگی؟
سرم را به نشانه نفی به چپ و راست تکان تکان دادم. دستش را روی دستگیره در گذاشت و لبخند ملایمی بر لب آورد.
_احتیاجی نیست آذر که به خودت فشار بیاری....
حرف اش را نیمه کاره رها کرد و در را باز کرد. بازویش را گرفتم.
_من....
مکث کردم.
_دیگه احتیاجی نیست تو خونه اون پیرهن های آستین بلند رو بپوشی....
چشمانش را برای لحظه ایی به روی هم فشرد و لبخند زد و تنها سرش را تکان ملایمی داد و به اتاقش برگشت. تا آخر آن روز گیج بودم. گیج و در هوا. هضم حرف هایش برایم دشوار بود. ولی فرجام به سرعت مثل همیشه شد. همان فرجام همیشه. مثل اینکه اصلا این زندگی او نبوده که برای من تعریف کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه پیشنهاد کرد که به کنار دریا برویم. و چون هوا خیلی عالی بود زیر اندازی برداشت و گفت که به شهر برویم و ساندویچ بگیریم و در همان کنار دریا بخوریم. خودش در کمال آرامش جای دم کرد و در فلاسک ریخت. میوه شست و خشک کرد و در ظرف دردار گذاشت و خیلی منظم و مرتب همه را در ماشین گذاشت.
من پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و نگاهش می کردم. آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد و سرش به کار خودش بود. به کنار دریا رفتیم. تمام مدت سکوت کرده بود. آرنج هایش را روی ماسه ها گذاشته بود و به افق چشم دوخته بود. آفتاب گرم و لذت بخش بود. باد می آمد ولی آن چنان نبود که آرامش یک روز آفتابی را برهم بزند. من هم کنارش نشسته بودم و سکوت کرده بودم. برای اولین بار در زندگی ام حس کردم احتیاجی نیست که چیزی بگویم که بامزه به نظر بیایم و خنده دار باشد و سرگرم کننده. احساس می کردم نیازی به اینکه مورد توجه باشم، نیست. حس بدی نبود. ولی خوب هم نبود.
نیم نگاهی زیر چشمی به او کردم. حالا صورتش را به بالا داده بود و چشمانش را بسته بود. مثل اینکه فقط از برخورد باد با صورتش احساس آرامش و شادی می کرد. صورتش اصلا تیره و گرفته نبود. آرام بود و صاف. مثل آفتاب آن روز. مثل فرجام هر روز.
همان طور که چشمانش بسته بود، گفت:
_یادمه روز اول که میلاد رو دیدم یه سرو گردن از من بلند تر بود...
یکی از چشمانش را باز کرد و کمی سرش را چرخاند و به من نگاه کرد و بعد چشمانش را با نور آفتاب جمع کرد.
_اون عینک آفتابی منو از تو سبد میدی؟
عینک طبی اش را برداشت و به یقه پیراهن اش آویزان کرد.
_داشتم می گفتم. یه جوری به من نگاه کرد، مثل اینکه داره به یه تیکه نجاست نگاه می کنه...
خنده ملایمی کرد. آرنج هایش را از روی زمین برداشت و کاملا خوابید.
_همبازی آرش بود. این رو خیلی دیر فهمیدم. میلاد هیچ وقت نتونست من رو به جای آرش ببینه. بعد ها فهمیدم که مثل دو قلو های به هم چسبیده همه جا با هم بودن. هم سن بودن...
حرفش را قطع کردم و گفتم:
_تو از میلاد کوچیک تری؟
شانه اش را بالا برد و با لبخند گفت:
_نمی دونم. واقعا نمی دونم. گفتم که من ریز تر و ظریف تر از میلاد بودم، ولی دقیق نمی دونم. شاید آره، شاید نه.
ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خلاصه من برای میلاد شده بودم اژدهای دو سر... منو عذاب می داد. از هر وسیله ایی استفاده می کرد که عذابم بده. به کسی چیزی نمی گفتم. بدتراز این ها رو دیده بودم. می ترسیدم به بهی جون بگم. بالاخره میلاد خواهر زاده بهی جون بود. یه روز آقا فریدون فهمید. خیلی عصبانی شد. تا به حال ندیده بودم آقا فریدون از چیزی این قدر عصبانی بشه. کلا فریدون خان شخصیت خیلی شوخ و مثبتی داشت....
مکث کرد و لبخند کجی زد و گفت:
_یادمه که شونه هام رو گرفت و منو محکم تکون داد. بهم گفت نباید جلوی میلاد کوتاه بیام. گفت که اگر منو زد، من هم بزنمش. حتی اگر نتونم. ولی کوتاه نیام. من هم منتظر همین دستور بودم...
خندید. کمی بلند تر از همیشه. مرا بهم به خنده انداخت.
_منم مثل سوارز گازش گرفتم. من زور اون رو نداشتم. ولی دندونهای خوبی داشتم. آن چنان گازش گرفتم که کارش به بیمارستان کشید.
بلند بلند خندیدم.
_حقش بوده
خودش هم به خنده افتاده بود.
_از اون روز دیگه میلاد دم پر من نیومد. ولی خب هیچ زمانی هم از من خوشش نیامد. بر عکس محمد که خیلی زود با من ارتباط برقرار کرد. محمد مهربونه. خیلی مهربون. بیشتر حالتی حمایت گرانه داشت. بزرگتر بود و همیشه سعی می کرد یه جوری بین من و برادرش تعادل برقرار کنه....

کمی شانه هایش را بالا برد. دستانش را زیر سرش گذاشت.
_گفتن این چیزها دیگه مهم نیست.
چهار زانو بالای سرش نشستم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم و گفتم:
_اذیتت می کنه؟
_نه اصلا... من خیلی وقته قبول کردم که اون دوره یک برهه از زندگی من بوده که مثل یک کابوس، تمام شده و رفته. دیگه عزاداری برای دوران کوتاه بدی که داشتم، اون هم برای تمام عمر و اون هم زمانی که زندگیم عالیه و داشته های عالی تری دارم، احمقانه است. هر کسی ممکنه تو زندگیش یک سری از مشکلات پیدا بشه که روی روح و روانش اثر بگذاره ولی اگر قرار باشه که تا آخر عمر به خاطر همون مشکلات زندگی رو به خودش و بقیه تلخ کنه، دیگه این به نظرم حماقته.
_تو فراموش کردی؟
_نه. هیچ وقت. قابل فراموش شدن نیست. ولی خودم رو کنترل کردم که وقتی به یاد میارم عذاب نکشم و نکته ی مثبتش رو در نظر بگیرم....
غلت زد و دستش را زیر سرش گذاشت و به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه زمانی... زمانی که تازه پا به نوجوانی گذاشته بودم این موضوع خیلی عذابم می داد. گاهی شبها کابوسش رو می دیدم. ولی فریدون خان یه روز نشست و یه صحبت جانانه برام کرد. تمام این نکات رو به من گفت. بعدش من دودوتا چهارتا کردم و متوجه شدم که چقدر بیهوده است که به گذشته چسبیدم. به خودم گفتم. اوکی فرجام تو بچگی، یه دوران کوتاهی عذاب کشیدی. دون ووری. حالا چی داری؟ نشستم و داشته های زمان حالم رو لیست کردم. دیدم که واوو... سر به فلک می گذاره. من خانواده داشتم. یه پدر و مادر عالی و فوق العاده. من یه سقف بالای سرم بود. غذای خوب می خوردم، درس می خوندم، سالم بودم، از محبت و عشق، به اندازه خیلی زیادی بهره داشتم. لباسهای خوب می پوشیدم. هر چی که می خواستم اگرمعقول بود، بهی جون فریدون خان بی چون و چرا برام مهیا می کردن.....خب من هم دیدم که چه حماقت بزرگیه که بخوام تمام این داشته ها رو فدای نداشته هایی که بوده، بکنم. این طوری شد که دیگه هیچ وقت نگذاشتم که گذشته منو عذاب بده. گاهی مثل امروز عصبی میشم. ولی بعدش فرو کش میکنه.

_از این ناراحت شدی که من جای اون زخم ها رو دیدم؟

سرش را با حالت جالبی تکان داد.

_هم آره، هم نه.

_چرا تو آمریکا لیزر نکردی؟

کمی فکر کرد. مدت طولانی چیزی نگفت.

_نمی دونم. خیلی به این موضوع فکر کردم. حتی علیرضا دوستم رفت و از بهترین متخصص پوست که یکی از بستگانشون بود وقت گرفت، ولی من نرفتم. نمی دونم چرا. ولی نرفتم. حس می کنم بعضی چیزها باید باشه. باید بمونه. ردشون، جای پاهاشون، داغشون. تا یه تلنگری باشه برای آدم. برای من هر وقت که جلوی آینه لباسهام رو در میارم این تلنگر ایجاد می شه. هر بار می فهمم که از کجا اومدم و الان کجا ایستادم.

_چرا هیچ وقت هیچ کس به من چیزی نگفت؟

حالت طلبکارانه صدایم او را به خنده انداخت.

_تعداد خیلی کمی از افراد خانواده از گذشته من خبر دارن. همه همون چیزی رو می دونن که تو می دونستی. بهی جون و فریدون خان دوست نداشتن که این موضوع عنوان بشه. عقیده داشتن که باعث یه سری از مسایل میشه.

_تو فامیل چه کسی هایی می دونن؟

_پوری جون، مامان ملوک، محمد، عمه فریبا...

با حیرت گفتم:

_محمد می دونه؟

سرش را تکان داد.

_محمد رو خودم بهش گفتم. خیلی وقت نیست که فهمیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالتی قهرآمیز گفتم:
_باید به من میگفتید.
دستم را در دست گرفت.
_درنهایت یه روزی این مسائل گفته می شد. زمانی که به درک بهتری می رسیدی. چه توقعی داشتی؟ بچه بودی. یه بچه درک درستی از بعضی مسائل نمی تونه داشته باشه. از همه اینها گذشته. تو رابطه آن چنان خوبی، هیچ زمانی با من نداشتی. ما هیچ وقت نتونستیم با هم ارتباط برقرار کنیم. نمی دونم شاید کوتاهی از طرف من بوده. بالاخره تو سنت کم بود و شاید باید کسی که برای بهبود روابط پا پیش می گذاشت، من می بودم.
کنارش روی زیرانداز دراز کشیدم.
_الان روابطمون خوبه؟
_نمی دونم بده؟
نخودی خندیدم.
_نه به نظرم خوبه. تو بالاخره تونستی منو به عنوان یه آدم عاقل و بزرگسال قبول کنی.
به نرمی خندید.
_تو هم تونستی بفهمی که من خیرو صلاحت رو می خوام.... درک متقابل
صداقانه گفتم:
_اوایل به حد مرگ ازت متنفر بودم. دوست داشتم بری و هیچ وقت برنگردی...
مکث کردم و نیم چرخی زدم و دستم را زیر سرم گذاشتم و به او نگاه کردم.
_قبول کن که اوایل رفتارت خیلی مستبدانه بود. مامان شماره دو بودی
فکر نمی کردم که حرفم را تایید کند، ولی با لحنی جدی گفت:
_آره. ولی اشتباه کردم. بعد از جریانی که تو مدرسه تون پیش آمد. متوجه شدم که دارم راه رو اشتباه می رم. باید دور میزدم و برمی گشتم. با تو این روش جواب نمی ده. یعنی فکر کنم با هیچ کس جواب نمی ده.
شانه ام را بالا بردم.
_من به اندازه کافی عاقل هستم. خیلی بدم میاد که تو و مامان همه اش تو فکر این هستید که منو آدم کنید.
_هیچ کس چنین خیالی نداره. هدف من یا بهی جون فقط رشد دادن تو به سمتیه که باید باشه. مثل درختی که داره بزرگ می شه ولی داره کج بزرگ می شه. بعد که باغبون میاد و یه ساپورت زیر درخت کار میگذاره، اون وقت درخت راست و صاف قد می کشه
خندیدم.
_باغبان فرجام اقبالی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ملایمی زد. نگاهی به ساعت مچی اش کرد. برخاست و دست مرا هم گرفت و بلند کرد.
_بلند شو بریم. فکر کنم بهی جون و پوران جون دیگه پیداشون بشه.
برخاستیم وسایل را جمع کردیم و به خانه برگشتیم. کمی بعد مامان وپوران جان هم به خانه برگشتند. زمان طولانی فرجام کنار مامان نشسته بود و آهسته چیزی را تعریف می کرد. می توانستم قسم بخورم که درباره اتفاقات روز به مامان می گفت. مامان چره اش متفکرانه بود. هیچ حرفی نمی زد. فقط گاهی سرش را به نشانه تایید تکان می داد. گاهی هم به من که کنار پوران جان نشسته بودیم و توآیلایت نگاه می کردیم، نگاهی پر از محبت می انداخت.
پوران جان به طور عجیبی عاشق سری فیلم های توآیلایت بود. می گفت «این پسره ادوارد، آدم رو یاد عاشقهای قدیمی می اندازه. زمانی که عاشق ها واقعا عاشق بودند. نه امروز عاشق و فردا فارغ.» می نشست و با چنان دقتی به فیلم نگاه می کرد که مرا به خنده می انداخت. کلا پوران جان پایه خوبی برای دیدن فیلم بود. حتی هری پاتر را هم نگاه می کرد. کودک درونش فعال بود. شاید خودش نمی دانست ولی هنوز فانتزی برایش جاذبه داشت.
مامان چیزی نگفت ولی کاملا مشخص بود که موضوع صبحتشان درباره فرجام است.

فصل دهم

گارد گرفتم و با ضربه (لوکیک) آقای سلطانی به سمت چپ خیز برداشتم. اما نیش ضربه، به رانم برخورد کرد. خیس از عرق، کلاه را برداشتم و با دستم علامت هاف تایم دادم.
_خسته شدی؟
نفس نفس زنان گفتم:
_آقای سلطانی من اگر شبانه روز هم تمرین کنم، نمی تونم به پای شما برسم.
خندید و دستکش هایش را باز کرد. خانم اش برایمان آب میوه آورد و با لبخند به من نگاه کرد. زن مهربان و ملایمی بود. دلنشین بود و من دوستش داشتم.
_روفرمی آذر. به نظر من خیلی پیشرفت کردی. اگر بخوای ادامه بدی من آینده خوبی رو برات پیش بینی می کنم.
همان جا روی تشک نشستم و دستکشهایم را باز کردم.
_از درسهام دارم عقب می افتم. صدای فرجام دراومده.
لبخند زد و آب میوه ام را به دستم داد.
_پس به درست برس. اون خیلی واجب تره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب میوه ام را خوردم و وسایلم را جمع کردم و خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. دیگر مدتها بود که من هیچ قانون منع رفت و آمدی نداشتم. هر کجا که می خواستم، می توانستم بروم. فقط از قبل باید با فرجام هماهنگ می کردم. تمام رفت و آمدهایم تنها بود. برنامه فشرده ایی داشتم. آن قدر زیاد که گاهی از شدت خستگی بعد از شام مقابل تلوزیون خوابم می برد و مامان تکانم می داد و مرا به اتاقم می رساند.
با سوگل و الگا به کتابخانه می رفتیم و مثل دیوانه ها شروع به درس خواندن می کردیم. سوگل برنامه خاصی نداشت ولی الگا می خواست به روسیه برگردد. تابیعت روسیه را داشت. خانواده مادریش هنوز آن جا بودند. ولی احساس می کردم که زیاد راغب به رفتن نیست. بیشتر دوست داشت که ایران بماند. گاهی هم به رفتن به آمریکا فکر می کرد. پدرش سالها آن جا درس خوانده بود، اما باز هم گرفتن ویزا برایش مشکل بود. خودش هم می دانست. مادرش و پدر اصلی اش روس بودند. همین برای گرفتن ویزای آمریکایی یک مانع بود. گذشته از اینها مادرش با یک ایرانی ازدواج کرده بود و حالا هم مترجم نیروگاه اتمی بود. و این یک مانع کله گنده تر از قبلی بود.
بیشتر وقتها با هم انگلیسی صحبت می کردیم. هنوز تا روان شدن فاصله زیادی داشتیم. گاهی با فرجام هم در خانه انگلیسی صحبت می کردم که صدای پوران جان و مامان را در می آورد. پوران جان به خاطر اینکه از حرف هایمان سر در نمی آورد و مامان هم با ناراحتی فکر می کرد که من خیال رفتن به سر دارم که با این شدت وجدیت به روی زبانم کار می کنم. فرجام هم که این حالات عصبی مامان را می دید، با اینکه دوست داشت زبان من تقویت شود ولی دیگر جواب مرا به فارسی می داد.
هنوز برنامه ایی برای آینده ام نداشت. همین بی برنامه گی بیشتر مرا عذاب می داد. من فقط داشتم دیوانه وار درس می خواندم. ولی هنوز برنامه ایی برای اینکه چه کار می خواهم انجام دهم، نداشتم. گاهی به این فکر می کردم که رشته های پیراپزشکی شاید برای من مناسب باشد. و حتی گاهی با انکه اصلا به هم ربطی نداشتند، به رشته های هنری فکر می کردم. زمانی به کیک بوکسینگ در حد حرفه ایی شدن، و زمانی هم تمام فکر و ذکرم رفتن به خارج می شد.
همان طور که در ذهنم مشغول برنامه ریزی برای بعد از ظهر بودم با بوق ماشینی از جا پریدم.
_به به ترقه خانم.
با اخم و دست به سینه نگاهش کردم. از شب مهمانی دیگر او را ندیده بودم. مدت زمان طولانی بود. چشمان جذابش هنوز هم برایم دعوت کننده بود. پیاده شد و به سمتم آمد.
_چطوری خوشگل خانم.
لبخندش منحصر به فرد بود. میلاد جذاب بود. چیزی در وجودم دوباره شروع به تکاپو کرد. چیزی نمانده بود که همان نگاه و لبخندش مرا دوباره از راه به در کند. اما عقلم برای یک بار هم که شده، زمام امور را به دست گرفت. دست دراز کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوی مرا در دستش گرفت. با حالتی ملایم ونوازشگونه. دستم را محکم کشیدم و با اخم نگاهش کردم. کمی تعجب کرد ولی چیزی نگفت.
_اوه اوه اخمش رو قربون.. چی ساختی خوشگله...(دستش را روی ابروانم که پهن و کوتاه برداشته بودم و همه عقیده داشتند که خیلی این مدل به من می آید، کشید. من هم سرم را به عقب کشیدم.) آدم قلب درد می گیره
دستش را به شوخی روی سینه اش گذاشت و با حالتی رمانتیک فشرد و سرش را به عقب برد. برای لحظه ایی خنده ام گرفت اما به سرعت خودم را خونسرد نشان دادم. تمام لحظه به لحظه آن شب مقابل چشمانم آمد.
_چی کار داری؟
با تعجب نگاهم کرد و با دلخوری گفت:
_اولا که سلام. ببینم زبونت رو گربه خورده؟
با بی تفاوتی گفتم:
_گیرم که علیک. چی می خوای؟
_یعنی چی، چی میخوای؟ آدم دیدن دختر خاله اش بیاد، باید حتما خواسته داشته باشه
بیشتر اخم کردم.
_البته دخترخاله ایی که تو مهمونی بین اون همه آدم لجن ولش کردی... این نکته خیلی جای شفاف سازی داره شازده، نه؟ تو خجالت نمی کشی میلاد؟ منو اون جا فی امان الله ول کردی رفتی پی عشق و حال خودت. حالا اومدی باز داری لاس می زنی؟
اخم کرد.
_فرجام اقبالی داره حرف می زنه یا آذر پورتاش؟
با تمسخر به سرتاپای من اشاره کرد.
_اجازه دادی که اون عوضی، عوضت کنه.
با خشم گفتم:
_راجع به فرجام درست صحبت کن...
در سینه اش جلو رفتم.
_فرجام جای برادرت رو گرفته نمیفهمی بچه؟
با تهدید گفتم:
_من بچه نیستم، یک. دو اینکه، برادر من سالهاست که مرده. چی می تونه زنده اش کنه؟ ولی فرجام هست و فعلا عضوی از خانواده ی منه و من اجازه نمی دم پشت سر خانواده من کسی دهن باز کنه و حرف بزنه.
با حیرت نگاهم کرد.
_تو تمام دوران نوجوانی و جوانی من یه کابوس بود به اسم فرجام اقبالی. کسی که همیشه اون قدر خوب و آقا و متین و درس خون و همه چیز تمام بود که بشه یه پتک تو سر من. فکر می کردم تو دیگه حداقل فهمیدی که والا، به خدا، به دین و مذهب،

رمان بازار
romanbazar.ir

فرجام آن چنان اش دهن سوزی نیست که این همه هوا خواه دو آتیشه داره. برادر من به جای اینکه با من صمیمی باشه درددلش با فرجامه....
حرف اش را قطع کرد و خنده ایی عصبی کرد.
_نمی دونم چرا به غیر از من هیچ کس متوجه نمیشه فرجام همچین هم تفحه نیست.
با تمسخر گفتم:
_حالا خودت خیلی تفحه هستی؟
اخم اش وحشتناک بود. تا حدودی ترسناک شده بود. ولی باز هم در جذبه نصف جذبه اخلاقی فرجام را هم نداشت. فرجام وقتی که به معنی واقعی کلمه خشمگین می شد، ترسناک ترین آدم روی زمین می شد. آن قدر ترسناک که زبان مرا هم کوتاه می کرد. اما برای او.... در حقیقت من دیگر برای میلاد هیچ ارزشی قایل نبودم.
_این دیگه جدید بود. یه زمانی که خیلی برات تفحه بودم کوچولو
شانه ام را بالا بردم و به راه افتادم تا بروم.
_اون یه زمانی بود.
_کجا کجا؟
بازویم را گرفت و نگه ام داشت. نگاهی به ساعتم کردم که بار آخری که فرجام برای بیماری دوستش به آمریکا برگشته بود، برایم سوغات آورده بود. اوایل آن را ته کمد انداختم ولی حالا مدتها بود که به دستم کرده بودم.
_ببین میلاد من کار دارم. باید برم کتابخونه دوستام منتظرم هستن...
_کدوم دوستات؟ اون دختر روسه؟
با حیرت نگاهش کردم. او به الگا نظر داشت.
_آره الگا هم هست. ولی هیچ نظر خوبی نسبت به تو نداره. مطمئن باش
خندید و گونه ام را آهسته کشید. با اخم گونه ام را کنار کشیدم. متوجه شد ولی اهمیتی نداد و با خوشرویی گفت:
_ترقه تو چرا این قدر بلایی. هان؟
مکثی کرد و جدی شد.
_منم هم نظری بهش ندارم. یکم لوسه. زیادی بوره....
صورتش را کمی به من نزدیک کرد و با لحنی بسیار وسوسه انگیز و آرام گفت:
_من چشم و ابرو مشکی و پوست سفید ایرانی رو ترجیح میدم. هستی که؟
نفسم را حبس کردم. نمی خواستم دوباره تحت تاثیرش قرار بگیرم. میلاد به شدت جذاب بود و همین طور آن قدر بلده کار بود که بداند چطور می تواند دوباره مرا رام و بیمار خودش کند. خودم را کنار کشیدم.
_یکی مثل ترقه خودم...
موبایلم به صدا در آمد. هر که بود ناجی من بود. شماره را نگاه کردم. الگا بود.
_الان تاکسی می گیرم میام الگا...
_اولا سلام. دوما من و سوگل با ماشین هستیم. مامان ماشین داد به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش از شدت هیجان زیاد خنده دار شده بود. صدایش موج برداشته بود. الگا از ما، چند ماهی بزرگتر بود و توانسته بود گواهی نامه اش را بگیرد.
_کجایی؟ بگو میاییم دنبالت...
مکث کرد و با افتخار گفت:
_ما الان ماشین داریم.
از آن سمت تلفن صدای خنده سوگل آمد که یک خاک برسر ماشین ندیده به الگا گفت و پشت سر آن شلیک خنده ی هر دو نفرشان بلند شد.
_من پیش آقای سلطانی بودم. تازه بیرون اومدم.
_چه خوب. ما هم نزدیکیم. باش تا بیایم دنبالت.. ما ماشین داریم!
این بار من هم خنده ام گرفت.
_منتظرم. تازه به دوران رسیده...
تلفن را قطع کردم.
_دوستت میاد دنبالت؟
سرم را تکان دادم.
_مطمئن باش هیچ رغبتی نداره که تو رو دوباره ببینه.
خندید.
_منم....
نگاهی به ساعتش کرد و به طرف ماشین اش رفت.
_با ما به از این باش، خوشگل خانم.
فقط نگاهش کردم که باعث شد خنده اش بیشتر شود. همان طور که سوار ماشین می شد، گفت:
_وقتی این طوری نگاهم می کنی حس می کنم که فرجام داره نگاهم می کنه. البته فرجام که به این هلویی نیست، هست؟
چشمکی زد و بوسه ایی فرستاد. سوار شد ولی به سرعت پیاده شد و یک بسته سیگار کامل به طرفم پرت کرد.
_بیا این هم ذخیره ارزی داشته باش. به کارت میاد.
آن چنان بی هوا سیگار را به سمتم پرت کرد که چاره ایی جز گرفتن اش نداشتم. قبل از آنکه چیزی بگویم یا حرکتی انجام دهم، گازش را گرفت و رفت.
پاکت مهر و موم شده سیگار را نگاه کردم. چند لحظه با سردرگمی آن را در دستم این طرف و آن طرف کردم. از یک طرف می خواستم که همان لحظه آن را به درون جوی آب کنار دستم پرت کنم، آن هم فقط به خاطر اعتماد بی چون و چرایی که فرجام به من داشت. از طرف دیگر به شدت وسوسه برانگیز بود.
سیگار را در جیب پالتویم گذاشتم. ولی دوباره درآوردم و نگاهش کردم و دوباره در جیبم گذاشتم. این عملیات سه بار تکرار شد. شاید اگر کسی آن دست خیابان از من فیلم می گرفت، سیمرغ بلورین حماقت را به دست می آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبت آهی کشیدم و آن را درجیبم گذاشتم. الگا و سوگل رسیدند. الگا با خنده چند بار پشت سر هم بوق زد. درست مثل بوقی که پشت سر ماشین عروس، در عروس کشان می زنند.
سوار شدم و با خنده گفتم:
_عروس می بری؟
با خنده گفت:
_آره دیگه، سه تا عروس تو ماشین نشسته، نمی بینی؟ کودکم مثل اینکه پیر چشمی گرفتی جانم. برو دکتر.
آهسته می راند. آهسته و با احتیاط. به یاد تمرین های رانندگی خودم و فرجام افتادم. دو ماهی بود که هر زمان وقت اضافه می آوردیم مرا به تمرین رانندگی می برد.
و تمام مدت مثل یک نوار ضبط شده تکرار می کرد. «آذر یواش. الان زوده برای تغییر دنده. آذر ترمز کن.»
من دوست داشتم یک دفعه از دنده یک، به دنده پنج بپرم. و حالا که احتیاط الگا را می دیدم خنده ام گرفته بود. سوگل با خنده گفت:
_این جور که این داره می ره، واقعا داره عروس می بره. والا لاک پشت هم از ما سریع تر میره
با صدای بلند خندیدم و گفتم:
_بچه خب اون پای وامونده ات رو یکم فشار بده رو گاز. نمی تونی بیا بشین این ور، بذار من فشار بدم.
کمی دستش را به سمت سینه خیابان کشید و گفت:
_زیادی حرف بزنید همین جا می اندازمتون بیرون. مساف
ر مجانی هم این قدر پررو، نوبره به خدا...
با همین شوخی و خنده ها به کتابخانه رفتیم و تا غروب آن جا بودیم. نزدیک غروب فرجام به دنبالم آمد. برای الگا و سوگل دست تکان دادم و سوار شدم. الگا گفته بود که سوگل را هم می رساند.
_سلام
نگاه پر از توجهی به من کرد و لبخند خسته ولی مهربانی زد. چشمانش به شدت خسته و قرمز بود.
_سلام آذر خانم. خسته نباشی.
لبخند گشاده ایی زدم. وقتی که این طور مثل آدم بزرگها با من حرف می زد، تا ته دلم شاد می شدم. حالا ماه ها بود که ما کنتاکت نداشتیم. دقیقا بعد از برگشت از شمال رابطه ما وارد مرحله دیگری شد. مرحله ایی که خوب بود. دیگر تحمل کردن نبود. فرجام دید بزرگتری نسبت به من پیدا کرده بود. حالات و رفتارش با محبت و دوستانه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا صحبت های ما جدی تر شده بود. اگر چیزی می گفتم که به نظرش اشتباه می آمد، به طور مستقیم اشاره ایی نمی کرد. در لفافه موضوع را بیان می کرد. صحبت های ما رنگ و بویی از مسایلی ورای چیزهای بچگانه پیدا کرده بود. شب هایی که آن جا بود و به خانه خودش نمی رفت، فیلم نگاه می کردیم و بعد راجع به کارهای دیگر هنرپیشه ها و کارگردان فیلم صحبت می کردیم.
چیزی که قبلا اتفاق نمی افتاد. با هم کارتون هتل ترانسیلوانیا را نگاه می کردیم و تا ساعت ها بعد تکه کلام های بامزه فیلم را با هم تکرار می کردیم.
حالا به نظر می رسید چیزهای مشترک بیشتری پیدا کرده بودیم که امیدوار کننده بود. مامان در ابرها سیر می کرد. روزی نبود که قربان صدقه من نرود. این تغییر را دوست داشتم ولی گاهی هم پیش می آمد که برایم یک نواخت می شد. عصبی می شدم. دوست داشتم که کاری پر هیجان تر انجام دهم. دوست داشتم که انرژی تخلیه کنم. آن زمان بود که بی خود و بی جهت عصبی می شدم و به همه چیز گیر می دادم.
زمانهایی نزدیک سیکل ماهانه ام، این عدم بالانس به نهایت خودش می رسید. دست خودم نبود. اما فرجام متوجه می شد و در این مواقع مرا به شهر بازی می برد. با سوگل و الگا سوار تمام وسایل خطرناک می شدیم. و سوگل بیچاره در حالیکه دهانش از ترس چهارگوش می شد، ما را همراهی می کرد. الگا نترس تر بود و شیطنت بیشتری داشت. ولی سوگل مهربانی و آرامش بیشتری داشت و حالا با اضافه شدن الگا به جمع دوستانه ما دونفر؛ به نظر می رسید که سوگل نقش ترمز دستی را برای هر دو نفر ما ایفا می کرد.
روی صندلی جابه جا شدم و کمربندم را بستم.
_سلامت باشی. شما هم خسته نباشی.
زیر لبی و آرام به لحن خاله خان باجی من، لبخند زد.
_چه خبر؟
_هیچی. آقای سلطانی، درس. تو چی؟
آهنگ یه روز صافی، یه روز ابری، مازیار فلاحی را گذاشته بود. صدایش را بلند کردم و شروع به تکان تکان خوردن کردم و بلند بلند خواندم. چیزی نگفت و همان طور خونسرد به رانندگی ادامه داد. آهنگ بعدی گل سنگم هایده بود. صدایش را کردم. این باب میل من نبود.
_تخلیه انرژی شدی؟
با حرکت با مزه ایی سرم را تکان دادم. سکوتش کش دار بود.
_چته؟ خیلی خسته ایی؟
پشت چراغ خطر ایستاد. سرش را روی فرمان گذاشت.
_روحم خسته است.
صدایش خفه بود. دستم را روی بازویش گذاشتم.
_چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را چرخاند و مرا نگاه کرد.
_امروز یه پسربچه ....
مکث کرد. سرش را بلند کرد و آه عمیقی کشید. با دستش صورتش را ماساژ داد.
_زیر دستم تموم کرد.
دستم را جلوی دهانم گرفتم تا فریاد حیرتم را خاموش کنم.
_تو اورژانس بودم که آوردنش. اشتباها شربت متادون باباش رو مصرف کرده بود. نتونستیم برش گردونیم. دوز مواد بالا بود.
چراغ سبز شد و حرکت کرد. دهانم از شدت وحشت باز مانده بود.
_به مامانت چیزی نگو.
تنها توانستم سرم را تکان دهم. مقابل خانه نگه داشت. اما هنوز در را باز نکرده بود که ماشین محمد از سر کوچه پیچید.
_محمده..
سرش را خم کرد و از پنجره من نگاه کرد.
_آره محمده. سرپرست اورژانس اون بود. اومده ببینه روبه راه هستم یا نه؟
کمی به جلو خم شدم تا پیاده شوم که پاکت سیگار از جیبم بیرون افتاد. دقیقا کف ماشین. رو به روی چشمان فرجام. خم شد و پاکت را برداشت. با حیرت به من نگاه کرد. مثل اینکه نمی توانست باور کند که این متعلق به من باشد.
_مال من نیست...
سعی کردم تا موضوع را روشن کنم. اما اخم هایش در هم فرو رفته بود. به شدت عصبی به نظر می رسید. در داشبورد را باز کرد و پاکت سیگار را به درون آن پرت کرد.
_بعدا..
اما من با سرسختی دستش را گرفتم و نگذاشتم که پیاده شود. باید موضوع روشن می شد.
_وقتی که میگم مال من نیست، باور کن که مال من نیست....
لحنم تحکم آمیز بود. محمد ماشین را پارک کرد و پیاده شد.
_مال کیه؟
محمد به کنار ماشین ما رسید و در سمت مرا باز کرد.
_مال میلاده....
محمد با کنجکاوی پرسید.
_چی مال میلاده؟
در داشبورد را باز کردم و پاکت سیگار را نشانش دادم.
_این.... لطفا به برادرت بگو دیگه برای من دردسر درست نکنه.
محمد با اخم و ناراحتی گفت:
_سیگار می کشی؟ فرجام تو می دونستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_وای خدا....
محمد را کنار زدم و پیاده شدم.
_من اصلا برای چی دارم به شماها جواب پس می دم، خدا می دونه
به داخل خانه رفتم. به حد انفجار از دست میلاد و بیشتر خودم عصبی بودم. این که چرا حماقت کرده بودم و پاکت را همان زمان بیرون نیانداخته بودم.
محمد به اصرار مامان و پوران جان که می گفت شام قیمه بادنجان است و محمد عاشق این غذا است، ماند. پچ پچ هایش با فرجام روی مغز من بود. بعد از آن هم مرا تنها گذاشتند و با هم به اتاق فرجام رفتند. من هم مثل بچه ایی که اسباب بازی مورد علاقه اش توسط کسی دیگر غصب شده است، با ناراحتی و اخم یک گوشه نشسته بودم و یک بند از حضور محمد ابراز ناراحتی می کردم. مامان هم هر بار با خنده و هیس هیس کردن، مرا ساکت می کرد.
شبها همیشه فرجام تمام وقتش را با من می گذراند. ولی حالا از مصاحبت با محمد راضی تر بود. آخر شب وقتی که محمد رفت فرجام اشاره ایی کرد تا به اتاقش بروم. ولی من با سرسختی و بی تفاوت به سمت اتاق خودم رفتم.
میان راه دستم را گرفت.
_بیا کارت دارم.
_من کاری ندارم. حالا یادت افتاد که من هم آدمم؟ تا حالا که خوب با محمد بگو و بخند راه انداخته بودید.
لحنم نا خواسته پر از حسادت بود. با حیرت و تعجب مرا نگاه کرد. لبخندی روی لبانش آمد.
_تو حسودی می کنی؟
_عمرا
به نرمی خندید. خیلی آرام و بی حوصله.
_باشه نمی کنی. حالا بیا کارت دارم.
با سرسختی گفتم:
_نمیام. گفتم که من کارت ندارم.
دستم را گرفت و با کمی خشونت ظاهری به داخل اتاق کشید.
_بیا ببینم. چه دختر بدی شدی تو امروز...
مرا روی تخت نشاند و خودش روی صندلی میز تحریر اش نشست.
_میلاد رو کجا دیدی؟
لحن اش کاملا جدی بود.
_نمی دونم از پیش آقای سلطانی که اومدم بیرون، جلوم سبز شد.
_آدرس آقای سلطانی رو از کجا داشت؟ قبلا بهش داده بودی؟
کمی فکر کردم.
_نمی دونم. شاید آره. شاید هم نه. یادم نیست. .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی می گفت؟
با بدجنسی گفتم:
_از تو بد می گفت. گفت که تو آدم عوضی هستی!
لبخند ملایمی زد.
_دیگه چی گفت. این رو که خودم هم می دونستم اول از همه میگی. برو سراغ مهم ترهاش.
دستم را خوانده بود. شانه هایم را بالا بردم و مخلص کلام میلاد را در یک جمله گفتم.
_با ما به از این باش خوشگله. همین
چیزی نگفت و متفکرانه به من نگاه کرد.
_مواظب باش دیگه گولش رو نخوری. حالا من سربسته یه چیزهایی به محمد حالی کردم. در جریان هست. ولی به طور جدی ازش می خوام که دیگه نگذاره میلاد طرف تو بیاد.
برخاستم و با بی تفاوتی گفتم:
_زیاد مهم نیست من می تونم از پس خودم بربیام. شما نمی خواد پرستار بیست و چهار ساعته ی من باشی. به دوستات برس.
هم چنان موشکافانه نگاهم می کرد.
_اگر این طوری که می گی، اون پاکت سیگار تو جیبت چی کار می کرد؟ نمی خوای که بگی میلاد به زور اون رو گذاشت تو جیبت؟
_نه.
_پس چی؟ برای چی ازش گرفتی؟
به در اتاق تکیه دادم.
_راستش رو بگم؟
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_من سیگار رو خیلی دوست دارم. هنوز برام جذبه دارم. دست خودم نیست.
چند لحظه چیزی نگفت. سکوت کرده بود و فقط مرا نگاه می کرد.
_اگر من امشب اونو ندیده بودم، می کشیدی؟
صادقانه گفتم:
_شاید.
آه عمیقی کشید.
_میلاد هم به همین خاطر اون رو بهت داده. متوجه هستی آذر؟
متوجه بودم.
_می دونی که مصرف سیگار پوستت رو خراب می کنه. درصد بیماریهای خاص رو بالا می بره. سرطان سینه و رحم در خانم ها، با مصرف سیگار چند برابر می شه...
حرف اش را قطع کردم.
_خودم همه این ها رو می دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متفکرانه نگاهم کرد.
_پس من چیزی نمی گم. همه رو خودت می دونی. درباره اش فکر کن و بیا به من بگو که به چه نتیجه ایی رسیدی؟ امیدوارم که نتیجه مثبت باشه.
_متاسفم.
برخاست و مقابلم قرار گرفت.
_من تاسف تو رو نمی خوام. من می خوام که یه تصمیم درست بگیری. تصمیمی که می دونی به نفع خودت و سلامتی ات هست.
دستش را روی شانه ام گذاشت.
_اگر چیزی می گم فقط برای خودته. برای سلامتی و آینده ات. دوست دارم که بهترین ها برات اتفاق بیفته. تو در آینده می خوای ازدواج کنی و بچه دار بشی. مصرف سیگار حتی کم هم روی تمام این مسایل تاثیر می گذاره آذر....
چیزی نگفتم.
اشاره کرد که می توانم به اتاقم بروم. خسته بودم. به محض رسیدن به رختخواب به خواب رفتم و به فکر کردن نرسیدم. شاید هم دلیلی برای فکر کردن نمی دیدم. چیزهایی که گفته بود را من می دانستم. و باز هم می دانستم که این کار اشتباه است. ولی برایم به شدت جاذبه داشت. این هم به نظر می رسید که دست خودم نبود.

نزدیک عید بود. مامان به شدت درگیر انجمن بود. در این زمانها همیشه کارها بیش از اندازه زیاد می شد. کمک های مردمی برای عید. تهیه بیلان آخر سال و توزیع کمک ها.
مامان را خیلی کم می دیدم. بیشتر اوقات انجمن بود و زمانی هم که خانه بود، بیشتر وقتش را با فرجام می گذراند. حس می کردم که دوباره به حاشیه رانده شده ام. حس خوبی نداشتم. فشار درسها از یک طرف و تنهایی از یک طرف دیگر. دوست داشتم که فرجام و مامان توجه بیشتری به من نشان دهند.
ولی از مامان گرفتارتر فرجام بود. من هیچ چیز برای عید نخریده بودم. سوگل چند باری خواسته بود که با الگا به خرید برویم ولی من هر بار از زیر آن شانه خالی کرده بودم. به نظر خودم هم احمقانه بود ولی دوست داشتم که فرجام به یادش باشد که نزدیک عید است و خودش پیشنهاد خرید را بدهد. همان طور که سال قبل این کار را کرد و من که آن زمان با فرجام که تازه به ایران آمده بود، کارد و پنیر بودم، پیشنهادش را رد کرده بودم و با سوگل به خرید رفته بودیم.
ولی حالا موضوع کاملا برعکس شده بود. من هر لحظه انتظار می کشیدم که فرجام بگوید، لباس بپوش تا به خرید برویم. ولی مثل اینکه در گیرو دار درگیری های عید این موضوع فراموششان شده بود.
مهم تر از همه اینها تولدم بود. کمتر از دو هفته دیگر به تولدم باقی نمانده بود ولی مثل اینکه کسی آن را به خاطر نداشت. تنها سوگل و الگا هر روز با عنوان کردن تاریخ

رمان بازار
romanbazar.ir

آن، مرا چشم انتظارتر می کردند. سال قبل مامان می خواست برایم تولد بگیرد ولی من قبول نکردم. دوست داشتم که شب تولدم را با دوستانم به رستوران برویم. مامان با ناراحتی و اکراه قبول کرد. و فرجام مرا برد و آورد. شب خوبی بود و خیلی به همه ی ما خوش گذشت. هزینه اش خیلی بالا بود ولی مامان چیزی نگفت و بی چون و چرا آن را پرداخت کرد و فقط در آخرین لحظه گفت، امیدوار است که من بدانم چه نعماتی در اختیار دارم. آن زمان این حرف او خیلی به من برخورد. با قهر از گرفتن پول خودداری کردم. چون می دانستم که در نهایت مامان مرا بی پول رها نخواهد کرد. همان هم بود. آخر شب وقتی که فرجام به دنبالم آمد، به صندوق رفت و صورتحساب را پرداخت کرد .
دوستانم او را متلک باران کرده بودند و همه شان در پی این بودند که به نوعی به او نزدیک شوند. حالا آن کارها و آن ولخرجی ها در نظرم چقدر احمقانه می آمد. از وقتی که دیده بودم چه کسانی به انجمن می آمدند و کمک دریافت می کردند و با چه سطح پایینی از امکانات و رفاه زندگی می کردند، حس بدی از آن ولخرجی ها به من دست می داد.
حالا دوست داشتم که مامان برایم تولد بگیرد. اما می دانستم که این کار را نخواهد کرد. چون فکر می کرد که من خواهان تولدی مثل تولد سال قبل هستم.
اما من خواهان تولدی در خانه بودم. همراه با مامان و پوری جان و فرجام و الگا و سوگل و شاید محمد و البته مامان ملوک عزیزم. دیگر با هیچ کدام از دوستانی که سال قبل با آنها تولد گرفته بودم، در ارتباط نبودم که بخواهم دوباره تولدی مشابه آن به راه بیاندازم. ارتباط من با دوستان سال قبل ام تنها در حد تماس هایی کوتاه و گاه به گاه بود.
دوست نداشتم که قبول کنم، ولی من به شدت عوض شده بودم. هنوز همان روحیه ی شیطان و شاد در من بود، ولی حالا دید من نسبت به مسایل عوض شده بود. در بیان بعضی مسایل احتیاط بیشتری به خرج می دادم. گاهی حتی متوجه می شدم که به دهان فرجام نگاه می کنم و حرفی را عنوان می کنم.
در واکنش هایم تفکر بیشتری ایجاد شده بود. سعی می کردم که قبل از کاری حتما فکر کنم. ولی البته گاهی هم شدنی نبود. گاهی هم واکنش هایم تند و عصبی بود و هنوز هم خرابکاری به بار می آورد. ولی نه مثل قبل. خرابکاری ها با فاصله بیشتر و کم تر شده بود.
ضربه ایی به در اتاقم خورد.
_سلام.
_سلام.
دو روزی بود که به خانه نیامده بود. روی تخت لم داده بودم و درس می خواندم.
_بیا تو. کی اومدی؟
داخل شد و نگاهی به سرو وضع من کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان. لباس بپوش بریم بیرون.
برخاستم و نشستم.
_برای چی؟
نگاهی به ساعتش کرد.
_خرید. اگر دوست داری به سوگل و الگا هم بگو با ما بیان.
شانه ام را بالا بردم.
_نه دوست ندارم.
با تعجب نگاهم کرد. خنده ام گرفت ولی حرفی نزدم. من با او راحت بودم، دیگر چه احتیاجی بود که سوگل و الگا را هم به دنبال خودمان ردیف کنم. از اتاق بیرون رفت و من به سرعت لباس پوشیدم.
خیابان ها شلوغ بود. ماشین را در یک پارکینگ عمومی پارک کردیم و بقیه راه را با تاکسی و پیاده رفتیم. دوست داشتم شلوغی را. مقابل بیشتر مغازه ها می ایستادم و فرجام هم با خونسردی مرا نگاه می کرد. گاهی نظری می داد ولی بیشتر مواقع به عهده خودم می گذاشت. مگر انکه چیزی که انتخاب کرده بودم آن قدر عجق وجق بود که او را به وحشت می انداخت و اظهار نظر میکرد. آن زمان چند دقیقه با هم جرو بحث می کردیم و در نهایت نه نظر او می شد و نه نظر من.
وادارش کردم تا او هم لباس بخرد. او هم برایم ماهی قرمز خرید. در نهایت شام خوردیم و به خانه برگشتیم و تمام راه را به خندیدن درباره زن جوانی که فرجام را به جای شوهرش گرفته بود، گذرانیدم. در رستوران زمانی که شام را خوردیم و فرجام برای تصویه حساب به صندوق رفت، خانمی که شوهرش پالتویی مثل فرجام به تن داشت و از نظر قد و قواره هم از پشت سر شباهت زیادی به فرجام داشت، فرجام را با شوهرش اشتباه گرفت و وقتی که از سرویس بهداشتی خارج شد مستقیم به طرف فرجام رفت و دستش را گرفت. فرجام پشت به او ایستاده بود. ابتدا فرجام فکر کرد که من هستم ولی وقتی چرخید و خانم را دید، از جا پرید. از او بدتر آن خانم بود. بیچاره از شدت خجالت مثل انار قرمز شده بود و مرتب عذرخواهی می کرد. شوهرش هم که تازه از سرویس بهداشتی آقایان خارج شده بود، هاج واج به او و فرجام نگاه می کرد.
عاقبت از تولدم پرسید. گفت که دوست دارم مثل سال قبل با دوستانم باشم؟ و من هم جواب دادم که امسال جشن خانوادگی را ترجیح می دهم. سکوت کرد و تنها سرش را تکان تکان داد. ولی لبخند ملایمی که گوشه لبش بود، نشان از رضایت داشت.
مرا جلوی در خانه پیاده کرد.
_نمیای تو؟
کمی کش و قوس آمد.
_نه باید برم خونه.
_چرا؟ خونه چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهم کرد. لحنم تا حدودی خشمگین و عصبی بود. دوست نداشتم برود. چند لحظه متفکرانه به من نگاه کرد.
_خبری نیست. اگر هم باشه به تو ربطی نداره
لحنش سرد بود. با خشم از ماشین خارج شدم و در ماشین را به هم کوبیدم. خم شدم و از شیشه با پرخاش گفتم:
_آره دیگه حتما ستاره می خواد بیاد. اون احتمالا ازت بزرگتره. برات مهم نیست؟ مثل اینکه بابای الگا روی تو هم اثر گذاشته.
آن چنان با حیرت به من نگاه کرد، مثل اینکه من نامربوط ترین حرف ممکن را زده ام. که البته چندان هم حرفم خوب و مربوط نبود. اما در آن لحظه آن چنان از نماندن او خشمگین شده بودم که حتی نفهمیده بودم با حرف بدی که از دهانم بیرون پریده بود چه تهمت بزرگی به ستاره زده ام. از ماشین پیاده شد.
_خجالت بکش آذر...
چیزی نگفتم. ولی از درون در حال سوختن بودم. حسی که خیلی ناشناخته بود. مثل اینکه تمام قلب و وجودم را در آتش گذاشته بودند.
_خودت هم فهمیدی چی گفتی؟
با لجبازی گفتم:
_پس لابد یکی دیگه است، آره؟
اخم هایش به شدت در هم رفته بود.
_آذر...
لحنش محکم و عصبی بود ولی دیگر ادامه نداد. دستش را به پیشانی اش کشید. امتداد دستش را پایین آورد و عینک اش را بالا داد و تیغه بینی اش را فشرد.
_ازت توقع نداشت. فکر کردم...
با لجبازی گفتم.
_خب تو به من گفتی به من ربطی نداره...
حرفم را قطع کرد .
_درست گفتم. مگه زندگی خصوصی من به تو ربطی داره؟
دوباره سکوت کرد. با ناراحتی گفتم:
_خب چرا می خوای بری. امشب بمون.
چند ثانیه در سکوت به من نگاه کرد.
_خونه راحت ترم.
_چی هست که این جا باعث ناراحتی ات شده؟ دوست داری لباس نپوشی، خوب نپوش. مگه من همون روز بهت نگفتم که دیگه لباس آستین بلند نپوش. خودت به خودت فشار میاری.
ناخوداگاه دوباره صدایم اوج گرفت. دستش را برای لحظه ایی روی شانه ام گذاشت تا مرا آرام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یواش..
نفس عمیقی گرفتم و سکوت کردم. او هم سکوت کرده بود. ظاهرا می خواست هر دو نفرمان آرامش پیدا کنیم. عاقبت هر دو دستش را مقابل دهانش به هم قلاب کرد و گفت:
_روی حرف های بدی که الان به من زدی و هم شخصیت منو زیر سوال بردی و هم شخصیت ستاره و هم شخصیت خودتو، فکر کن. شب بخیر.
سوار شد و اشاره کرد که به خانه بروم. یک پارچه آتش، بدون خداحافظی به خانه رفتم. آن قدر عصبی بودم که حد واندازه نداشت. مامان در هال مشغول خواندن کتاب بود و پوری جان هم کنارش نشسته بود و در حالیکه سریال نگاه می کرد، تخمه هندوانه می شکست.
_خوش گذشت مامان جان؟
_سلام.
لحنم آن قدر خشم در خودش داشت که مامان را متوجه غیر طبیعی بودنش کند.
_سلام مامان جان. چیزی شده؟
سعی کردم تا آرام باشم. پوران جان صدای تلوزیون را کم کرد و با نگرانی به من نگاه کرد.
_نه خوبم.
نفس عمیق دیگری گرفتم تا بلکه آرام شوم و نزنم چیزی را خورد و خاکشیر کنم.
_با فرجام دعواتون شده؟ لباس خریدی؟
لبخندی تصنعی زدم. دلیل دعوایمان چیزی نبود که بشود به مامان گفت و از توبیخ او در امان ماند. باید سرو ته قضیه را به هم می آوردم. کیسه های خریدم و ماهی کوچک قرمزم را بالا گرفتم.
_نه. دعوا چیه؟ ببین ماهی گرفتم.
با آنکه مامان هنوز مشکوک بود ولی چیزی نگفت و فقط لبخند زد و گفت که لباسهایم را بیاورم و نشان اش بدهم. کیسه خرید را مقابل مامان و پوری جان گذاشتم تا سرشان گرم شود و خودم به آشپزخانه رفتم و ظرف ماهی را در قفسه پیدا کردم و شستم، آب کردم و ماهی را درآن انداختم. کمی آب از یخچال برداشتم و خوردم. چیزی که فرجام گفته بود. خوردن آب خنک باعث می شد که خشمم تا حدودی فروکش کند.
به هال برگشتم. لباسها را برداشتم. مامان و پوری جان گفتند که خیلی قشنگ است و مبارک باشد. کیسه را برداشتم و شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. لباسهایم را کندم و به حمام رفتم.
مدتی زیر دوش نشستم. حس عجیبی داشتم. حسی که تا به حال نداشتم. مثل این که بغض داشتم. دوست داشتم که فرجام به حرفم گوش می داد و شب را با ما می گذراند. بیشتر حس بدی که داشتم مربوط به این بود که تمام مدت فکر می کردم که او واقعا قراری با زن داشته است. احمقانه بود. خودم هم خبر داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخاستم و پشت سر هم تکرار کردم که این احمقانه است. آن قدر که خودم هم از زبان افتادم.

فصل دهم

بعد از ناراحتی پیش آمده با فرجام هنوز هم در دوران خوبی به سر نمی بردیم. فرجام آشکارا کم محلی می کرد و من هم مغرور تر از آن بودم که از حرفی که زده بودم، عذرخواهی کنم. به همین خاطر سرسنگینی فرجام را تحمل می کردم و چیزی نمی گفتم. فرجام دیگر به خانه برنگشته بود و من هم فقط یک بار او را دیده بودم. به سراغ مامان آمده بود، چون ماشین مامان در تعمیرگاه بود. از همان پایین با مامان تماس گرفت.
از پنجره اتاقم خم شده و دیده بودم که در ماشین نشسته است. دستش را لبه پنجره گذاشته بود و عمیقا به فکر فرو رفته بود.
به الگا که با سوگل پچ پچ می کردند، نگاه کردم. نزدیک به ده دقیقه بود که به هوای تلفن کردن به حیاط کتابخانه رفته بودند. ولی هر کاری می کردند به غیر از تلفن. یک چیزی امروز غیر عادی بود. صبح هم که می خواستم از خانه بیرون بزنم مامان و پوری جان مشغول پچ پچ کردن بودند. مثل اینکه امروز روز جهانی پچ پچ کردن بود و من خبر نداشتم.
ناگهان به خاطر آوردم. تقویم موبایلم را چک کردم. روز تولدم بود. ذوق زده رو به سوگل و الگا که به داخل آمده بودند و سعی می کردند همه چیز را طبیعی جلوه بدهد، گفتم:
_جریان چیه؟ قراره برای تولدم سورپرایز داشته باشم؟
الگای بیچاره از خودش وا رفت و سوگل با قیافه ایی طلبکارانه به من نگاه می کرد.
_بمیری که این قدر ضایع هستی. می مردی اگر نمی گفتی؟ می ترکیدی؟
خندیدم وسرم را با حالت بامزه ایی تکان تکان دادم
_آره واقعا داشتم می ترکیدم.
الگا با قیافه بامزه ایی گفت:
_حالا نمی خواد بری همه جا جار بزنی. مثلا قراره ما ببریمت خونه. تو رو خدا خودت رو یه جوری نشون بده که مثلا نمی دونی
غروب با هم همراه شدیم. در راه دایما به من توصیه می کردند که طوری رفتار کنم که مثلا از همه چیز بی اطلاع هستم. خانه در سکوت همیشه بود. چراغ ها روشن ولی خانه ساکت. زیر لبی می خندیدم. ولی سوگل آن چنان نیشگانی از بازویم گرفت که در جا خفه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کردم و در حالیکه خنده ام را به زور کنترل کرده بودم، به آنها تعارف کردم.
_بچه ها بیاید تو...
مامان اول جلو آمد. تمام سالن پر از بادکنک های رنگی بود. صورتم را بوسید. در چشمانش علاوه بر شادی یک غم هم نهفته بود. در عین شادی، ناراحت بود. در آغوشش فرو رفتم. دستانش را به دور من حلقه کرد و با تمام قدرت مرا به خودش فشرد.
_تولدت مبارک مامانم. ایشالا صدوبیست ساله بشی
لبخندم گشاده بود. نگاهی به اطرافم کردم. همه بودند. مامان ملوک که با محبت مرا بوسید. خاله هایم. روشنک و شوهرش. سارا و سهیل. پدر و مادر الگا. محمد و میلاد. ستاره و خانواده اش. و چند نفر از دوستان مامان و آشنایان خانوادگی. فرجام گوشه ایی کنار پوران جان ایستاده بود و مرا تماشا می کرد. لبخند اش مثل همیشه بود. به نظر می رسید که آن شب را فراموش کرده است. ناخوداگاه لبخند زدم.
با همه سلام و احوال پرسی کردم. به اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم. الگا و سوگل هم آمدند و لباس عوض کردند. آنقدر خندیدیم و طول کشید که عاقبت پوران جان با اخم و تخم به سراغمان آمد.
مهمانی بزن و بکوبی نبود. موزیک لایتی پخش می شد و بیشتر مهمانها با هم حرف می زدند. بیشتر شبیه به مهمانی های آخر هفته بود. با این تفاوت که تعداد مهمانها زیاد تر بود و همه فامیل نبودند. سوگل و مخصوصا الگا با لب و دهان آویزان به این مهمانی بزرگانه نگاه می کردند.
_نمی شه یکم بزن و بکوب داشته باشیم؟ من داره خوابم می بره.
به الگا که با اخم غرولند می کرد نگاه کردم. ظاهرا این عقیده سوگل هم بود. چون سکوت کرده بود.
_چرا نمی شه. الان خودم ترتیبش رو می دم.
به سمت دستگاه پخش رفتم و یک موزیک شاد و پر هیجان گذاشتم و خودم هم اولین نفر رفتم و با هیجان شروع به رقص کردم. سوگل و الگا هیجان زده به میان آمدند و بعد از آن سارا و سهیل و روشنک، که ظاهرا آنها هم منتظر همین فرصت بودند به میان آمدند و جو مهمانی جور دیگری شد. به شوهر روشنک که کنار کلید برق ایستاده بود اشاره کردم که برق ها را خاموش کند. با خاموش شدن برق ها هیجان هم بیشتر شد.
آن قدر رقصیده بودم که پاهایم درد گرفته بود. فرجام برق ها را روشن کرد و با دستش چند ضربه زد ولی آن قدر همه شلوغ می کردند که کسی متوجه او نشد و شاید اگر خود من هم نگاهم به روی او نبود صدای دست زدن او را نمی شنیدم. مجبور شد که دو انگشتش را به لبانش اش برد و محکم سوت زد. این بار همه شروع کردن به

رمان بازار
romanbazar.ir

سوت زدن. خنده ام گرفته بود. کلافه شده بود. به سمت پخش رفت و آن را خاموش کرد. صدای اعتراض ها بلند شد.
_بابا یک دقیقه امان بدید. غذا رو آوردند. یخ می کنه.
اشاره ایی به میز بزرگ درون پذیرایی کرد. در عرض دو ثانیه همه رقص را فراموش کردند و به یاد شکم هایشان افتادند. به اشپزخانه رفتم تا آب بخورم. پوران جان مشغول سرو سامان دادن بقیه غذاها بود. به کمک اش رفتم. و سریع باقی غذا ها را در ظرف کشیدم و به سر میز بردم. فرجام هم به کمک آمد. آهسته مچم را گرفت.
_برو بشین. تولدته. تو نباید کار کنی.
لبخندی شاد و گشاده زدم.
_کار توئه، آره؟
چند ثانیه نگاهم کرد. لبخند اش پر از محبت و آرامش بود.
_یک سال بزرگ شدی آذر. به سن قانونی رسیدی. چه حسی داری؟
قبلا خیلی برای این لحظه برنامه ریزی کرده بودم. برداشت پول از حساب شخصی ام. خرید ماشین. رفتن به سفر بدون اجازه هیچ کس.... وخیلی چیزهای دیگر. ولی حالا به نظر می رسید که تمام آنها بی معنی است. اگر پول می خواستم فقط کافی بود که به فرجام می گفتم. دیگر آن ولخرجی های وحشتناک کم شده بود. سعی می کردم که معقولانه خرید کنم. البته گاهی شدنی نبود. زمانی که یک لباس زیبا و کفش به روز می دیدم دیگر مبلغ اش و قول و قراری که با خودم گذاشته بودم، بی اهمیت می شد و تا آن را نمی خریدم آرام و قرار نمی گرفتم. اما از این دست اتفاقات کمتر شده بود.
شانه ام را بالا بردم.
_هیچی. احساس پیری می کنم.
آرام خندید. روی پنجه پاهایم بلند شدم و برای اولین بار گونه اش را بوسیدم.
_متشکرم. تولد خوبیه.
از بوسه ام کمی معذب به نظر می رسید ول چیزی نگفت و تنها سرش را کمی تکان داد.

به میان مهمان ها برگشتیم. بعد از شام همه آن چنان سنگین شده بودند که به نظر می رسید کسی حوصله رقصیدن نداشته باشد. محمد یک موزیک آرام گذاشت تا کمی فضا از آن حالت هیجان خارج شود. میلاد بی حوصله به نظر می رسید. تنها گوشه سالن نشسته بود و با فندک اش مشغول بود. حتی یک بار هم برای کشیدن سیگار از جایش بلند نشده بود. متوجه شدم که مامان به سراغش رفت و او به احترام مامان برخاست و مامان دستش را گرفت و کنار او نشست و آرام شروع به صبحت کرد. نمی دانم چه می گفتند. ولی چهره ی میلاد مودبانه و با خنده همراه شده بود. مامان هم چهره اش آرام بود و شاد. کمی بعد خاله سوری هم به آنها ملحق شد و کنار پسرش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنک برخاست و با هیکل گرد و قلنبه اش که بعد از فارغ شدن اش هنوز هم تو پر و چاق و بامزه بود، به وسط سالن آمد و بلند گفت:
_خانم ها، آقایون بسه هر چی قر دادید و نوش جان فرمودید.(صورتش را به طور جالبی بانمک کرد و با حالتی خبیثانه ادامه داد) کادوهاتون رو رد کنید بیاد. وگرنه به جان خودم نمی گذارم کسی از این در پاهاش رو بیرون بگذاره. اول از همه خاله بهی...
رو به مامان کرد و گفت:
_خاله بهی زود باش کادوت رو بده. آذر الان ته دلش داره قیلی ویلی می ره. من می دونم این بچه چه می کشه.
با صدای بلند خندیدم و به نشانه تایید حرف های روشنک بوسه ایی به عنوان تشکر برایش در هوا فرستادم. دستش را بلند کرد و بوسه مرا در هوا گرفت و به گونه اش چسباند و رو به شوهرش کرد و با لحن بامزه ایی گفت:
_یاد بگیر از این کارها....
مامان برایم یک پلاک خریده بود به اسم خودم. بیشتر کادوها لباس و کیف و کفش بود. فقط مامان ملوک بود که برایم یک گوشی دیگر خریده بود. چقدر دوستش داشتم، خدا می دانست. در آغوشش پریدم. و صورتش را بوسه باران کردم. فرجام هدیه اش را آخر از همه داد. دست در جیب کتش کرد و یک پاکت بیرون آورد. روشنک پاکت را گرفته بود و با دهانش آهنگ فیلم ماموریت غیر ممکن را می زد و همه را به خنده انداخته بود.
همه با خنده می گفتند که فرجام یک فقره چک به من داده است. اما وقتی که روشنک پاکت را باز کرد، دهان همه بسته شد. دو بلیط رفت و برگشت از تاریخ سوم فروردین تا نهم فروردین به شیراز بود. برای من و مامان.
به نظر می رسید که مامان بیشتر از من ذوق زده شده بود. بلیط ها را گرفته بود و نگاه می کرد. با حیرت نگاهش کردم. کس دیگری هدیه از این بهتر به من نداده بود. حتی هدیه مامان با وجود گران بودن معمولی بود. شاید تنها هدیه ایی که از لحاظ معنوی با هدیه فرجام برابری می کرد، هدیه مامان ملوک بود. مدتها بود که عمه فریبا را ندیده بودم. این بلیط، یک هدیه طلایی بود.
با خوشحالی او را در آغوش کشیدم. از گوشه چشم، متوجه نگاه های معنی دار خاله هایم شدم. به سرعت خودش را از من جدا کرد و با حالتی بسیار جدی دست به سینه شد. احتمالا او هم چیزی که من دیده بودم را دیده بود. ولی حالت شاد صورت مامان که هیچ تغییری نکرده بود به من این جرات را داد که کار بدی مرتکب نشده ام.
اما فرجام به سرعت از من فاصله گرفت. با اخم و ناراحتی کنار سوگل و الگا نشستم. به نظر می رسید که بقیه متوجه موضوع نشده اند. ستاره به کنار فرجام رفت و شروع به صحبت کردند. ستاره با خنده چیزی را برای فرجام تعریف می کرد. هر چه بود راجع به دختر یک ساله اش بود که حالا بغل مادرش به خواب رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخوداگاه از جا برخاستم و به سراغشان رفتم. کنار فرجام ایستادم.
_چه خبر ستاره جون؟
_خبرها پیش شماست خانم. شما تولدته.
اشاره ایی به هدیه اش کردم.
_مرسی ستاره جون زحمت کشیدی.
لبخند مودبانه ایی زد. ولی کاملا مشخص بود که از حضور من راضی نیست. فرجام دست به سینه به من نگاه می کرد.
_فرجام یه دقیقه میای؟
به آشپزخانه اشاره کردم. سرش را تکان داد و از ستاره عذرخواهی کرد و با من همراه شد. از یخچال آب برداشتم و خوردم.
_چیه؟
به کانتر تکیه داد.
_مرسی هدیه ات فوق العاده بود. ولی چرا دو تا بلیط؟
_برای تو و مامانت.
_تو چی؟
_یه سفر مادر و دخترونه است. دوست دارم که تو این سفر بیشتر با هم وقت بگذرونید. خوش باشید.
_خب تو هم با ما می اومدی. مامان بیشتر خوشحال می شد.
چند لحظه به من نگاه کرد. بعد لبخند با مزه ایی زد.
_منو از کنار ستاره کشیدی کنار که اینها رو به من بگی؟
با لحنی سرد گفتم:
_ببخشید که اگر نگذاشتم برید تو دل و جیگر هم.
خنده اش بیشتر شد. هر دو دستش را مقابل صورتش گرفت و با صدای خفه ایی خندید.
با حالتی حق به جانب پرسیدم.
_چی خنده داره؟
_تو...
انگشتش را روی سرم زد.
_و این چیزی که تو این کله کوچولو هست.
_و دقیقا چی تو کله پر از مغز من هست؟
_همون چیزی که فکر می کنه که کارهای من به تو مربوط میشه
دستانم را به کمرم زدم.
_نمیشه؟
_نه که نمیشه. زندگی من فقط به خودم ربط داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه وقتی که بهی جون تو رو مسئول تربیت من کرده. باید از لحاظ اخلاقی سالم باشی. وگرنه چطور میخوای(با انگشتم به خودم اشاره کردم) یک بانوی شایسته تحویل اجتماع بدی؟
خنده اش بیشتر شد.
_مثلا اگر تو فضولیت درباره ...
صدایش را آرام کرد و به طرف در آشپزخانه نگاه کرد و گفت:
_درباره ی نوع رابطه من و ستاره برطرف بشه، دیگه بانوی شایسته ایی در اجتماع ظهور می کنه؟
شانه ام را با پرویی بالا بردم.
_بستگی به رابطه های دیگه ات هم داره.
بازوی مرا گرفت و به طرف در آشپزخانه کشید.
_چته بهت بر می خوره؟
توقف کردم و او را هم نگه داشتم.
_نه برنمی خوره. فقط دوست ندارم درباره این چیزها صحبت بکنم.
لحنش جدی شده بود.
_چرا برای من بده، برای تو نه؟
دست به سینه شد.
_برای من هم بده. کی گفته نیست؟ فقط کار خیلی بدیه که یک خانم با شخصیت و شایسته آینده هر ساعت و دقیقه از یه مرد راجع به زندگی خصوصی اش بپرسه. این خیلی زشته آذر... من چند بار جواب سربالا دادم که شما متوجه بشی ولی انگار که نه انگار
خنده اش گرفته بود و با نیم لبخندی که به لب داشت سعی میکرد که آرام به نظر برسد.
با فرصت طلبی گفتم:
_فقط همین یک بار...باشه؟ جریان چیه؟
لبخند زد.
_جریانی نداره. یه بار گفتم یه بار دیگه هم می گم. من ستاره رو به هیچ چشمی به غیر از دختر دوست بهی جون نگاه نمی کنم. اگر اون فکر دیگه ایی میکنه مشکل خودشه
ابرویم را بالا بردم.
_ستاره دوستت داره. این رو یه آدم کورهم می تونه تشخیص بده.
با تمسخر گفت:
_یعنی تو اینقدر دلت برای ستاره می سوزه؟
شانه ام را بالا بردم. چرا این قدر این موضوع برای من مهم شده بود؟
چشمکی زدم و کمی به طرفش خم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بمون تو خماری جوابش..
نیم لبخند کجی زد.
_با شیطنت هات خرابکاری به بار نیار.
شانه ام را بالا بردم.
_چه خرابکاری؟
اخم اش بامزه بود.
_از روز اول گیر دادی به این بیچاره که چی؟ مچ گیری می کنی؟
رقص گردن آمدم و آهنگ آهای آهای ستاره مارتیک را خواندم.
سرش را با لبخند تکان داد.
خواست تا جواب مرا بدهد که ستاره به اشپزخانه آمد. آشکارا کمی عصبی بود.
_یه لیوان آب می دی آذر جان.
لیوان آب را پر کردم و به او دادم. رو به فرجام کرد و گفت:
_فرجام بهی جون کارت داره.
فرجام از آشپزخانه خارج شد و پشت سر او هم ستاره. با کمی تاخیر از اشپزخانه بیرون رفتم. فرجام کنار مامان که پیش چند نفر از دوستانش نشسته بود، رفته بود و مامان چیزی را با محبت تعریف می کرد و فرجام با لبخند آن را تایید می کرد.

سفر به شیراز بسیار دلچسب تر از آن چیزی بود که فکرش را کرده بودم. چند سالی بود که به شیراز نرفته بودم. دیدن دوباره عمه فریبا و شیراز برایم خیلی لذت بخش بود. عمه فریبا هرگز صاحب اولاد نشده بود به همین خاطر همیشه مرا به روی چشمانش می گذاشت. آن قدر مهربانی در وجود این زن بود که آدم ناخوداگاه متاسف می شد که چرا فرزندی ندارد که تمام این عشق عمیق نصیب اش شود.
شوهرش شیرازی بود و مرد ماه و به شدت مهربانی بود. آن قدر دوستش داشتم که در کنارشان احساس راحتی مطلق کنم. عمه فریبا از کسانی بود که هرگز از شیطنت های من خسته نشده بود. درست مثل مامان ملوک. دوست داشت که من شیطنت کنم و او با عشق قربان صدقه ام برود. رابطه مامان با خواهر شوهرش چیزی فراتر از عروس و خواهر شوهر بود. درست مثل دو دوست با هم رفتار می کردند. گاهی حتی فکر می کردم که مامان اطمینانی که به عمه فریبا داشت، به خواهرهای خودش هم نداشت.
عمه فریبا از موضوع فرجام آگاه بود ولی خاله سوری و خاله فخری نه. خیلی دوست داشت که فرجام هم با ما آمده بود و هر وقت که فرجام تماس می گرفت اول خوب اظهار ناراحتی می کرد و بعد گوشی را به مامان می داد.
هوا عالی بود. و فقط یک روز تمام باران بارید و ما نتوانستیم به تخت جمشید برویم و برنامه مان به هم ریخت. اما روزهای دیگر، بهترین هوای شیراز بود. هم من و هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان بیشتر ترجیح می دادیم که در کنار عمه باشیم. شیراز را کامل و تمام، بارها و بارها دیده بودم.
در نهایت تعجب متوجه شدم که دلم برای فرجام تنگ شده است. از روزی که آمده بودیم هر روز، روزی دو مرتبه با مامان در تماس بود ولی به من زنگ نزده بود. عاقبت خودم همت کردم و با او تماس گرفتم.
_آذر جان...
صدایش پر از تعجب بود.
_سلام
_سلام چیزی شده؟
_نه.. باید چیزی شده باشه؟ تو بی معرفتی. مگه منم مثل تو هستم.
سکوت کرد.
_حالت چطوره؟
لبخند بر روی لبانش در صدایش هم انعکاس پیدا کرده بود.
_من خوبم. این جا هوا عالیه. کلی چغله بادام خوردم.
دیگر عنوان نکردم که به دل درد بدی هم مبتلا شدم.
_تو چطوری؟
آهی کشید.
_منم خوبم. حالت رو از بهی جون می پرسیدم.
_یعنی این قدر سختت بود که به خودت زحمت بدی با خودم حرف بزنی؟ دیدی که من زنگ زدم. اصلا سخت نیست. امتحان کن.
آرام خندید.
_گفتم یه چند روزی از دست من راحت باشی. بیا رو راست باشیم آذر، تو همچین هم از من خوشت نمیاد. پارسال یادته به خاطر علیرضا برگشتم چقدر ذوق کرده بودی؟
یادم بود. آن چنان از رفتنش شاد بودم که خودش را هم به خنده انداخته بود.
_اون پارسال بود. این امساله.
_چیزی فرق کرده؟
صدایش شوخ بود.
_صددرصد.
_چی؟
حالا صدایش با کمی خنده همراه شده بود.
_منه بیچاره....
به نرمی خندید. صدای خنده اش را دوست داشتم. کم و به ندرت می خندید. شاید همین جالب اش کرده بود.
_دلم کباب شد.
بلند خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره من تبدیل به فرجام شدم. این تغییر درد آور نیست؟
_یعنی من این قدر بد هستم خودم خبر ندارم؟
_نه موضوع اینکه من نمی خوام مرد بشم.
_آذر...
آذراش با توبیخی بامزه همراه بود.
_پس تغییر کردی؟
_متاسفانه!
_ولی من این تغییر رو دوست دارم. مامانت هم.
_حتما خیلی خوشحاله که الان دو تا فرجام داره. شاید بهتره که اسمم رو هم عوض کنم. بذارم فرجامه.
_خب دیگه چه خبر؟
_هیچی. دلم برات تنگ شده بود.
لحنم صادقانه بود. چند لحظه سکوت کرد.
_منم دلم براتون تنگ شده....
مکثی کرد و گفت:
_آذر جان دارن پیج ام می کنن. باید برم. به بهی جون و عمه فریبا و آقا حمید، سلام بلند برسون.
خداحافظی کوتاهی کرد و قطع کرد. نمی دانم چرا حس می کرد که دروغ گفت. هیچ صدایی نشنیده بودم. آن قدرسکوت بود که فکر کردم در اتاق خوابش و در تخت دراز کشیده و با من حرف می زند

برگشت از شیراز را دوست نداشتم. آن قدر که موقع خداحافظی با عمه فریبا با گریه او چیزی نمانده بود که من هم به گریه بیفتم. در این شهر یک سری از بهترین خاطرات تمام عمرم را داشتم. زمانهایی که بابا زنده بود و ما هر سال عید به شیراز می رفتیم. خاطرات نابی که دیگر تکرار شدنی نبود. اما اوقات خوشی که در این سفر هم گذرانده بودم، عالی بود. با مامان به همه جا سرزده بودیم. جاهایی که درهر کدام از آنها یک خاطره از بابا داشتیم و جالب این جا بود که با هم این خاطرات را مرور هم می کردیم. و مامان بر خلاف همیشه ناراحت نمی شد و خودش هم با اشتیاق تعریف می کرد. حس می کردم که چیزی بزرگ بین من و مامان تغییر کرده بود.
مامان و من دست در دست در بازار وکیل قدم می زدیم و درباره خاطرات مشترکمان گپ می زدیم و در همان حال برنامه ریزی می کردیم که آیا زمان کافی برای رفتن که عمارت کلاه فرنگی را داریم یا نه؟
به خرید می رفتیم. مامان لباسی را پرو می کرد و مثل یک دوست و یک زن بزرگ سلیقه مرا می پرسید. با هم ناهار می خوردیم و درباره انجمن حرف می زدیم. یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر مامان صحبت می کرد و من گوش می دادم. از ناراحتی هایش درباره بعضی کارشکنی های دولتی می گفت.
چیزی که قبلا هرگز به آن اشاره نکرده بود. اینکه بارها و بارها انجمن به عناوین مختلف تا مرز تعطیلی پیش رفته بود و باز هم سرپا مانده بود. تمام این حرفها چیزی بود که مامان سالها آن را یک تنه به دوش کشیده بود. گاهی از این که با این هم سختی و گرفتاری، من هم او را عذاب داده بودم عذاب وجدان می گرفتم.
در نهایت سفرمان سفری شد که حس می کردم من و مامان را بیش از پیش به همدیگر نزدیک کرد. درست بود که گاهی هم در سفر بحث و درگیری بینمان رخ می داد ولی خیلی به ندرت بود. به ندرت و با شدت کمتری. مامان در مقابلم نرمش بیشتری نشان می داد. گاهی که من عصبانی می شدم و داغ می کردم، این مامان بود که کوتاه می آمد. اما گاهی واقعا حس می کردم که من و مامان شباهت های زیادی داریم. شاید مامان هم در زمان نوجوانی اش شخصیتی شبیه به من داشته است. شخصیتی که گاهی با تمام گرفتاریها و غصه هایی که داشت خیلی زیر پوستی خودش را نشان می داد.
مامان روحیه ی لطیف و کودکانه ایی، در عمیق ترین زوایای وجودش داشت که گاهی با ظرافت هر چه تمامتر خودش را نشان می داد. همین دلیلی بود که گاهی این حس در من به وجود می آمد که من ترکیبی از روحیه شاد و شوخ بابا و شیطنت احتمالی مامان شده بودم و با دوران تنها و سخت نوجوانی ام تبدیل به یک بمب متحرک شده بودم!
فرجام در فرودگاه به سراغمان آمد. از دور برایش دست تکان دادم. آرام و متین لبخند زد. اما من بالا و پایین می پریدم. به شدت دلم برایش تنگ شده بود. آن قدر که بالاخره صدای مامان را هم درآوردم. مامان هنوز به خاطر خداحافظی از عمه فریبا ناراحت بود و تمام طول راه را فقط از پنجره به بیرون نگاه کرده بود.
فرجام چمدان ها را روی چرخ دستی گذاشت و خم شد و گونه های مامان را بوسید. با مشت به شانه اش کوبیدم. اخم کرد. چشمانم را برایش درشت کردم. به خنده افتاد. خودم پیش قدم شدم و گونه اش را بوسیدم. با محبت چند ضربه کوتاه به کمرم زد. آرام و نوازش گونه.
در راه مامان و فرجام درباره انجمن صحبت کردند و فرجام شب به خانه ما آمد. بعد از شام چیزهایی که در شیراز برای او خریده بودم را مودبانه به اتاقش بردم. در زدم و اجازه ورود گرفتم.
یک تیشرت آستین حلقه ایی پوشیده بود. سعی می کردم که نگاهم به زخم عمیق کتف اش نیفتد. دوست نداشتم که حس بدی تجربه کند. ولی ناخوداگاه نگاهم به آن می افتاد و عاقبت آن قدر تابلو رفتار کردم که صبر فرجام تمام شد و با خنده کتف اش را جلو آورد تا به دقت آن را نگاه کنم و کنجکاوی ام فروکش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کادوهایش را دادم. با تعجب به من نگاه کرد. شاید باور نمی کرد که من برایش هدیه بخرم. پیراهنش را بالا گرفت و نگاه کرد. لبخند روی لبانش گواه این بود که پسندیده است.
_قشنگه؟
روی تخت اش پریدم و به روی شکم خوابیدم و مچ پاهایم را بالا فرستادم.
_آره مرسی.
_دوستش داری؟
سرش را تکان داد.
_خیلی...
چشمکی زدم و عطرش را هم دادم. جعبه را باز کرد و بویید.
_مرسی آذر. غافلگیرم کردی.
کنارم نشست و از عطر به روی گردنش اسپری کرد. خودم را به طرفش بالا کشیدم و گردنش را بوییدم. به سرعت خودش را عقب کشید.
_چی کار می کنی؟
با خونسردی گفتم:
_نترس نمی خورمت....بوی خوبی داره. دوست دارم.
چیزی نگفت. در سکوت مارک ها و سوزن های پیراهن را جدا می کرد.
_خیلی جات خالی بود.
نگاهم کرد.
_مامانت خیلی بهش خوش گذشته. هر روز برام تعریف می کرد.
سرم را تکان دادم. با کمی ناراحتی گفت:
_ولی احساس می کنم که هنوز روحیه اش عوض نشده.
_به خاطره اینه که تو همه جای شیراز یه خاطره ایی از بابا داشت.
متفکرانه به من نگاه کرد.
_آره راست میگی.
چند لحظه سکوت کرد.
_شاید بهتر باشه که یه سفر بره.
_قرار بود پارسال بره یادته؟
سرش را تکان داد.
_آره. تو فکرش بودم. نشد. یعنی خودش نخواست. ولی حتما باید یه سفر بره. بلیط می گیرم تا هنوز تعطیلاته و همه جا یه خط در میون بازه، بره مسافرت.
_کجا؟
کنار من لم داد و پیراهن را که حالا تمام سوزن ها و مارک هایش را کنده بود روی میز کنار تخت گذاشت.
_نمی دونم با مامان ملوک و خاله ها می فرستمش. شاید یه جای گرم. نمی دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره کردم که مامان دوستی صمیمی در دوبی دارد. دوست دوران دبیرستان اش که با یکی ایرانی عرب پول دار ازدواج کرده بود و سالها بود که در دبی زندگی می کرد. سالها قبل مامان و بابا یک تعطیلات ژانویه را به آنجا رفته بودند که ظاهرا هم خیلی خوش گذشته بود.
سرش را تکان داد.
_اگر بخوام اون جا بفرستمش یکم طول میکشه....
مکثی کرد. کمی چانه اش را بالا داد.
_شاید... درباره اش فکر می کنم.
نگاهی به ساعت اش کرد.
_بلند شو بگیر بخواب. از فردا درس شروعه. تنبلی بسه.
چشمانم را چرخاندم.
_من این همه برات سوغاتی آوردم.
لبخند زد.
_برو بچه....
دوست داشتم که بگذارد که در اتاقش بمانم و کمی بیشتر با هم حرف بزنیم. ولی به نظر می رسید که خسته است. خسته یا شاید هم فقط بی حوصله. بازویم را گرفت و از روی تخت بلند کرد و به طرف در کشاند. با خنده و شوخی به اتاقم رفتم.

فصل یازدهم

درسهایم را با جدیت شروع کرده بودم. فرصت زیادی تا کنکور نمانده بود. اما فرجام نمی گذاشت که به طورمدام درس بخوانم و خودم را خسته کنم. می گفت که آن قدر باهوش هستم که رتبه خوبی خواهم آورد.
در کنار درسها اوقات فراغت خوبی هم داشتم. تمریناتم با آقای سلطانی را به دو روز در هفته رسانده بودم. اما سعی می کردم که هر روز تقریبا یک ساعتی را در خانه ورزش کنم. آن قدر سنگین که عرقم در بیاید.
فرجام وقت بیشتری را با من می گذراند. به طور مدام با من فیزیک کار می کرد. گاهی آخر شب که من مغزم خسته می شد پیشنهاد می داد که بیرون برویم و قدم بزنیم. با هم در پارکی که نزدیک خانه بود، قدم می زدیم. گاهی او از زندگی اش در آمریکا صحبت می کرد. از دوستی عمیقی که با علیرضا داشت. انقدر از علیرضا گفته بود که من هم با او احساس نزدیکی می کردم.
از او خواستم که عکس اش را نشانم دهد. کسی که دیدم از زمین تا آسمان با آن چه در ذهنم بود، تفاوت داشت. خوش قیافه بود. شاید به جذابیت میلاد. در عکس، دستش را دور شانه فرجام حلقه کرده بود و می خندید. نظرم را راجع به چهره اش گفتم. اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم بسیار جذاب می آمد. تعجب کرد و خندید و گفت که دوستان مونث بسیاری هم که دارد، دقیقا همین نظر مرا دارند.
ناخواسته مسیر صحبتمان به جنس مخالف کشیده می شد. دوست داشت که مرا از تمام خصوصیات منفی مردان آگاه کند. عقیده داشت که این آگاهی مرا از خطر دور نگه می دارد. خطری که در مقابل میلاد ندیده بودم.
از مکر و حیله ایی که یک مرد برای به دست آوردن زن مورد نظرش به کار می برد، می گفت. مکری که برای زن مورد علاقه اش نیست. عقیده داشت اگر مردی عاشق زنی باشد، انقدر صداقت پیدا خواهد کرد که نیازی به مکر و حیله نباشد. عقیده داشت که عشق صداقت را با خودش همراه دارد.
حرف می زدیم و حرف می زدیم. درست مثل دو دوست. دستم را زیر بازویش حلقه می کردم. اعتراضی نمی کرد. گاهی هم تنها در سکوت قدم می زدیم. گاهی هم برای شام بیرون می رفتیم. مامان هم گاهی ما را همراهی می کرد. در پی کارهای مسافرت مامان بود. مامان راضی نبود و کارشکنی می کرد و هر روز و هر هفته، مسافرت به تاخیر می افتاد. عقیده داشت که از کار و زندگی اش می افتد ولی من و فرجام سرسختانه مقاومت می کردیم. مامان تقریبا از ذوق به گریه افتاد زمانی که می دید من هم پا به پای فرجام برای مسافرت و آرامش او حرارت به خرج می دهم. بغلم می کرد و به خودش می فشرد. مرا می بوسید و می بویید.
اصلا و ابدا دست خودم نبود ولی خودم هم متوجه شده بودم که تا چه حد از فرجام الگو گرفته بودم. آن قدر زیاد که حتی موسیقی را گوش می دادم که او گوش می داد. سعی می کردم جوری باشم که او راضی باشد. و این روند روز به روز در حال تعمیم و گسترش در تمام ابعاد زندگی من بود.
آن قدر زیاد که گاهی خودم هم متعجب می شدم و تا حدودی به وحشت می افتادم. منی که نمی خواستم عوض شوم، با بزرگترین تغییر عوض شده بودم. نمی خواستم اعتراف کنم. حتی نزد خودم. ولی من تمام روزم را به خاطر شبهایی که با هم قدم می زدیم، شب می کردم. فقط و فقط به خاطر اینکه او به خانه بیاید و بعد از شام با چشمکی اشاره کند که لباس بپوشم تا بیرون برویم. فقط برای انکه در کنارش باشم. حس خوبی که در کنارش داشتم چیزی بود که گاهی مرا می ترساند و گاهی تمام فکر روز تا شبم می شد. متوجه شده بودم که تمام خانه و مامان به سفارش فرجام فضایی آرام را برای من مهیا کرده بودند.
خود فرجام هم دیگر تندی های گاه گاهش را نشان نمی داد. حتی اگر من بحث را به سمت دیگری مثل زن و یا ستاره می کشاندم. با خنده بحث را متفرق می کرد ولی تندی نه. حالا حسادت بسیار زیادی به ستاره پیدا کرده بودم. به طوری که فقط کافی بود که او حرفی، حتی بی اهمیت از ستاره بگوید. آن وقت از درون داغ می کردم. چیزی که شاید خیلی وقت بود که به آن دچار بودم و فقط خودم از آن بی اطلاع بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که او را در شب تولدم به بهانه احمقانه ایی از کنار ستاره جدا کرده و به آشپزخانه کشیده بودم این حس در من بوده. نهفته ولی در جریان.
چیزی که مرا بیشتر از پیش به او وابسته می کرد همین ملایمتی بود که او در برابر من به کار می برد. می دانستم که به خاطر این است که من اعصابی آرام برای کنکور داشته باشم. اما به شدت برای من دل نشین بود. فرجام تمام مدت با دل من راه می آمد. اما در نهایت این من بودم که تمام فکر و ذکرم، آن هم زمانی که شاید کمتر از دو هفته به کنکور نمانده بود، چیزی به غیر از درس شده بود.
فرجام. و اینکه چه کار کنم که مورد تایید فرجام باشم. و شاید خیلی فکرهای دیگری که گاهی سرسختانه آنها را از ذهنم خارج می کردم گاهی تمام روزم را صرف خیالپردازی درباره آن میکردم.

چند روزی بود که مامان رفته بود. عاقبت با هزار گله و شکایت او را روانه کردیم. فرجام دو روزی را به خانه ما آمد و ماند. هنوز هم برنامه قدم زدن های شبانه مان برقرار بود. نمی خواستم تحت تاثیر او قرار بگیرم ان هم زمانی که می دانستم فرجام تحت تاثیر من نیست. اما به نظر می رسید که این از دایره توانمندی من خارج است. یا شاید هم خودم آن را خارج می کردم. من مهارت خاصی در نادیده گرفتن چیزهایی دارم که به ضررم تمام می شود. حالا هم به صورت کاملا خوداگاه در ذهنم مشغول همین کار بودم.
احمقانه بود ولی در ذهنم و تمام مدت، اکثر مردانی را که می دیدم و یا می شناختم با او مقایسه می کردم. و این مقایسه ها تنها یک نتیجه داشت. فرجام بالاتر از همه قرار داشت. گاهی به تفاوتهای او با میلاد فکر می کردم. حالا به نظرم چقدر علاقه ام به میلاد اشتباه می آمد.
فکر می کردم که اصلا چرا آن عشق آتشین به وجود آمده بود؟ و در نهایت جوابی برایش نداشتم. میلاد از مدار زندگی من خارج شده بود. بعد از تعطیلات عید او هم به مسافرت های زیادی رفته بود که حتی نتوانسته بودم به درستی او را ببینم. اما دیگر این دوری عذابم نمی داد. حالا اگر فرجام برای لحظه بدقولی می کرد و دیر به خانه می آمد، برایم مشکل ساز می شد.
گاهی از اینکه زمانی بیاید که دیگر بعد از کنکور شبهای بی نظیر و قدم زدن هایمان هم تمام شود، وحشت می کردم. حتی فکرش هم ستون فقراتم را به لرزه می انداخت. احمقانه بود ولی گاهی از این حس متنفر هم می شدم. منی که خودم را مستقل می دانستم حالا به حد مرگ به فرجام وابسته شده بودم. به تایید اش و محبت های گاه و بیگاه اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل در آپارتمانش از تاکسی پیاده شدم. چراغ هایش روشن بود. هوا تازه تاریک شده بود. دو روز بود که فرجام نیامده بود. زنگ زده بود و احوال پرسی کرده بود. ولی گفته بود که خیلی کار دارد و سرش به شدت شلوغ است.
زنگ در را زدم. در را باز کرد.
مقابل در ایستاده بود. متعجب و تا حدودی پر از استرس.
_چیزی شده؟
او را به کنار زدم و داخل شدم.
_چرا تو هر وقت منو می بینی فکر یه اتفاق به سرت می افته؟ رو پیشونی من نوشته خرابکار؟
لبخند زد و در را پشت سرم بست.
_نوشته بود.
شالم را باز کردم و مانتویم را در آوردم و روی مبل انداختم. به آشپزخانه رفت و برایم شربت آورد.
_چطوری؟
_چرا این دو روزه نیومدی؟ یعنی اینقدر سرت شلوغ بود؟
لحن صدایم طلبکارانه بود. به خنده افتاد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.
_عذر می خوام...سرم واقعا شلوغ بود...
مکثی کرد.
_درسها چطوره؟ به اندازه کافی تمرکزت روی درسها هست؟
فقط سرم را تکان دادم. چرا او در وجود من چیزی بیشتر از آذر کوچک نمی دید؟ کسی که باید مواظب درس خواندن اش باشد. چرا مرا زن نمی دید؟ نه یک زن بزرگ. حتی او وجه دخترانه ی وجود مرا هم نمی دید و این برای من که تازه پی به وجود مردانه او برده بودم، درد آور بود.
آن قدر درد آور که گاهی مرا به ترس می انداخت. این چیزی که در وجودم مرا دگرگون کرده بود هم خوشایند و هم ناخوشایند بود. گاهی به حد مرگ از آن وحشت می کردم. از اینکه فرجام را می دیدم که مرا نمی دید. و گاهی مرا به وجد می آورد. دوست داشتم که مقبول او باشم. همین حس بود که مرا وادار می کرد که مطابق میل او باشم. مطابق میل او لباس بپوشم، حرف بزنم و رفتار کنم. جوری باشم که او مرا ببیند.
نگاهی به چشم و ابروی درست کرده ی من کرد. زیبا شده بودم. خودم خبر داشتم. آرایشم آن قدر نبود که او دوست نداشته باشد. حالا دیگر از حرف های گاهگاه اش درباره زنان اطرافمان، پی به سلیقه اش برده بودم. آرایش های ملایم را ترجیح می داد. و آرایش من هم ملایم بود. اما باز هم حس می کردم که چیزی نشده بودم که او بپسندد.
_آره خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله بودم. خودم هم نمی دانم چه توقعی داشتم. هر چه بود احمقانه بود. موزیک ملایم تونی برکستن پخش می شد.
_اومدم شام مهمونت بشم.
چانه اش را بالا برد.
_باریکلا... کار خوبی کردی.
برخاست و گفت که سفارش شام می دهد. مخالفت کردم.
_یه چیزی خودمون درست می کنیم.
سرش را به نشانه تایید تکان داد.
_چی می خوری؟
_ماکارانی خوبه؟
_خوبه
به اشپزخانه رفت. من هم به دنبالش رفتم. با هم شروع به درست کردن غذا کردیم. از بیمارستان می گفت و گاهی هم از برنامه اش برای ادامه تحصیل. خیال داشت تخصص اش را بگیرد. بیشترین تمرکز اش هم به روی داخلی بود. اما بین رفتن و ماندن به شدت دودل بود. چیزی که باعث شد دلم پایین بریزد.
دلم به تاپ تاپ افتاده بود و همان طور بی هدف در آشپزخانه بالا و پایین می رفتم. به طوریکه او را به تعجب انداخته بود. چیزی نگفت ولی آن قدر او را شناخته بودم که بدانم به شدت متعجب شده است.
بعد از شام گفت که دوست دارم برای قدم زدن بیرون بروم؟ جوابم منفی بود. خواستم که فیلم بگذارد تا با هم ببینیم. مدتها بود که دیگر برنامه دیدن فیلم برگزار نمی شد. فیلم جدیدی که می گفت خودش هم آن را ندیده است، گذاشت. مقابل تلوزیون روی کوسن ها لم دادم. او هم بالای سرم روی کاناپه دراز کشید.
بی قرار بودم. حتی حوصله دیدن فیلم را هم نداشتم. متوجه شد و پرسید که آیا مشکلی هست؟ دلم می خواست بگویم که بله تو مشکل اساسی من هستی. اما چیزی نگفتم و برخاستم و به اتاق اش رفتم و مانتو و شالم را برداشتم. به دنبالم آمد.
_آذر چته؟
شانه ام را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. مقاومت کردم و به طرف اش نچرخیدم.
_آذر...
_چرا می خوای بری؟ مگه دانشگاه این جا چشه؟ دانشگاه های ایران درجه یکه و کجا می خوای بری آذر... فقط برای منه؟ نوبت خودت که می شه برای تخصصت حتما باید بلند بشی بری اون سر دنیا؟
چرخیدم و نگاهش کردم. چند لحظه در سکوت مرا نگاه کرد.
_بعدا درباره اش حرف می زنیم....
لحن اش ملایم بود. به میان حرف اش پریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد یعنی کی؟
نفس عمیقی کشید.
_بعد، یعنی بعد از کنکور شما
پوزخند زدم.
_پس داری تحملم می کنی..آره؟
اخم کرد.
_این حرفها چیه آخه دختر؟ تحمل یعنی چی؟
با لجبازی گفتم:
_پس الان حرفش رو می زنیم....نرو...
چند ثانیه متفکرانه نگاهم کرد. بعد خیلی جدی گفت:
_احتمال اینکه برگردم زیاده....
مانتو را به تنم کشیدم و شال را روی سرم انداختم. با خشم به طرف در اتاق رفتم. بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید.
_بسه بچه بازی....
با خشم به طرفش برگشتم. در حالیکه به اندامم اشاره می کردم، با تحکم گفتم:
_من بچه نیستم....
شاید برای اثبات حرفم و شاید هم برای عمیق ترین خواسته قلبی ام مرتکب این عمل شدم. عملی که بسیار اشتباه بود. عملی که شاید فقط نتیجه خشم بود. خشمی که آن هم نتیجه ناکامی بود. ناکامی که می دانستم توسط او دیده نخواهم شد.
قبل ازانکه بتواند حتی پلک بزند، او را بوسیدم. بوسه ایی به شدت خام و بچگانه.
مثل مارگزیده ها به عقب پرید. آن قدر سریع که پایش محکم به لبه میز تحریراش خورد و صدای بدی داد. اما به نظر می رسید که حتی متوجه درد آن همه نشده بود. صورتش به حدی مهیب شده بود که برای لحظه ایی وحشت کردم و قدمی به عقب برداشتم. اما بازویم را گرفت.
_چه غلطی؟....چی کار کردی؟
حالا به من نزدیک شده بود. حتی نفس اش هم حرارت و خشم پیدا کرده بود. بازویم را از دستش بیرون کشیدم.
_ولم کن...
اما مرا به شدت تکان داد.
_دارم بهت می گم این چه کاری بود که کردی؟
با صدای نسبتا بلندی گفتم:
_یه بوسه بود. کور بودی؟ یا احساساتت از کار افتاده...
با خشم به طرفم خم شد.
_ساکت....

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویم درد گرفته بود. توقع این رفتار را نداشتم. هر چند که خودم هم در نهان می دانستم که احتمال نود درصد فرجام جواب مساعدی به من نخواهد داد. اما این رفتار پر از خشم هم خارج از انتظار من بود. چیزی که حالا با تمام علاقه ایی که به او پیدا کرده بودم، دردآور بود. دردآور بود که او تا این حد از من دور بود. از احساس من. از احساسی که خودش در من خلق کرده بود. این اصلا منصفانه نبود.
_همین حالا برمی گردی خونه و تا بهی جون برنگشته، دیگه پاتو از خونه بیرون نمی گذاری، روشنه؟
فریاد کشیدم.
_چرا؟ برای اینکه عاشقت شدم؟
آن چنان با حیرت به من نگاه کرد، مثل اینکه من یک سر دیگر در آورده بودم.
_قبلا هم این حرفو شنیده بودم. نه خیلی پیش. سال قبل.
منظورش زمانی بود که مثل احمق ها از عشقم به میلاد دفاع می کردم.
_من بزرگ شدم... نمی بینی؟ نمی فهمی؟...
با شدت حرفم را قطع کرد و مثل خودم هوار کشید. اولین باری بود که می دیدم فرجام اختیار از دست داده و فریاد می کشد.
_نه نمی فهمم. تنها چیزی که می فهمم حس بدیه که تو با این کارت توی وجودم انداختی. مادرت به من اعتماد داره. می دونی این یعنی چی؟ در ثانی مگه بزرگ شدن به اینکه راه بیفتی هر کی از راه رسید ماچ کنی.
دستم را بالا بردم و سینه اش کوبیدم.
_با من این طوری حرف نزن.... (بیشتر فریاد کشیدم) آقای از خود متشکر. اون کسی که از اعتماد سواستفاده کرده منم. نترس شما بچسب به اعتمادت.
صدایم لرزان شد. من گریه نمی کردم. آن هم مقابل او.
_تمومش کن آذر... بسه دیگه ...
این بار بلندتر فریاد کشیدم. به طوریکه احساس کردم که تارهای صوتی ام آسیب دید.
_چی بسه؟ یه نگاه به من بنداز. من کیم؟ آذر پورتاش سال قبل؟ نه خیر شازده.... من الان آذر پورتاشی شدم که تو ساختی... که تو دوست داشتی باشه. حالا داری منو مثل یه تیکه آشغال پس می زنی؟ من چه ارزشی برات دارم؟ تو زندگیت کجا هستم؟...
حرفم را قطع کرد.
_اگر چیزی شدی... اگر به قول خودت یه آذر دیگه شدی. در جهت مثبت بوده نه منفی... من نمی خواستم که این بشه.. این اشتباهه، بفهم آذر... درک کن.
_تو بفهم. تو درک کن...
حرفم را قطع کرد.
_چی رو درک کنم؟ اصلا مگه چیزی هم هست که من درک کنم؟
_حس من.. خود من... چرا نمی خوای برای یه بار هم که شده ببینی که چی کار کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد کشید. حالا عملا عصبی شده بود. خیلی زیاد. صورتش به شدت برافروخته شده بود.
_چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم؟ چه حرکتی انجام دادم که این حس تو وجود تو به وجود اومده که من اگر کاری میکنم از روی منظوره؟ چی دیدی؟ چه می تونه باشه به غیر از احساسات خام و بچگانه ات که تا سال قبل متوجه میلاد بود....
نفس گرفت. دستش را دراز کرد تا بازویم را لمس کند. دستم را به شدت کنار کشیدم.
_آذر جان. این همونه....
حرف اش را قطع کردم.
_نه این همون نیست. وقتی که به من می رسی و توجه می کنی. وقتی که تمام مدت یه فکر تو ذهنم تلقین می کنی که باید مثل تو باشم باید حرفی رو بزنم که تو می خوای .. کاری رو بکنم که تو دوست داری.. چیزی رو کوفت کنم که تو اشتها داری.. نتیجه اش می شه این...
با انگشتم به قفسه سینه خودم زدم.
_من... من احمق.
_من اینو خواستم؟ من گفتم که مثل من باش؟ من ...
دوباره حرفش را قطع کردم.
_نه مستقیم. ولی وقتی با کارهات، با حرف هات، با نصیحت هات از من یکی مثل خودت ساختی... وقتی یه کاری کردی که شبها منتظرت بمونم. نتیجه اش می شه این...
به نظر متعجب می آمد. هنوز صورتش برافروخته بود ولی تا حدودی تفکرجایگزین آن خشم مهارگسیخته شده بود.
_شبها منتظر منی؟
جوابش را ندادم. حس حقارت می کردم. از زیر دستش از در اتاق بیرون زدم. به دنبالم روان شد. بازویم را گرفت و کشید.
_من نمی خواستم این حس تو وجودت ایجاد بشه... اگر کاری هم کردم از سر محبت بوده...
نگاهش نکردم.
_می دونم شما فرجام مستقل و بزرگ منش هستی. همه کارهات درسته....
بازویم را فشرد.
_تمومش کن... من نمی خواستم این طوری بشه..
مکث کرد. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. نگاهش غمگین بود. مثل اینکه خودش هم ناراحت بود.
_من امشب و این کارت رو نادیده می گیرم. تو هم برگرد خونه و فکر کن که اصلا امشب این جا نیومدی....
با لجبازی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه من این کاررو نمی کنم...
مکث کردم و با خباثت ادامه دادم.
_اون بوسه فوق العاده بود...
کف دستش را روی دهانم گذاشت. اخم درون چشمانش ترسناک بود. اما اهمیتی ندادم. او مرا از خودش رانده بود و گفته بود که حس من اشتباه است. چیز دیگری بدتر از این هم بود؟
کف دستش را گاز ملایمی گرفتم. دستش را عقب کشید. چشمانش را چند ثانیه به روی هم فشرد. حس می کردم که به نقطه جوش رسیده است. به شدت تلاش می کرد که به خودش مسلط باشد.
_نه آذر... برو خونه و امشب رو فراموش کن. خواهش می کنم.
زانوانم شل شد. ناامیدی که سرتاسر وجودم را گرفته بود مثل ماگما بالا زد. محکم به صورتش سیلی زدم. اصلا دست خودم نبود. همان وجه همیشگی آذر خودش را نشان داد. وجهی که تا قبل از شیفتگی ام نسبت به او وجه غالب وجود من بود. وجهی که فقط یک نوجوان ناامید و مورد توهین قرار گرفته می تواند آن را از خودش نشان دهد. چیزی که فکر می کردم که به روی آن مسلط شده ام. ولی حالا متوجه شدم که فرجام فقط به من آرامش هدیه کرده بود. وگرنه من هنوز همان آذر خشمگین بودم.
با حیرت هر چه تمام تر فقط به من نگاه کرد. من دست سنگینی دارم و او هم ظاهرا تازه شیو کرده بود. به سرعت صورتش گل انداخت و قرمز شد.
_ازت متنفرم فرجام اقبالی. امیدوارم که بری به جهنم.
چشمانش را روی هم فشرد.
_قبلا هم این رو گفته بودی..
او را پس زدم و به طرف در رفتم.
_چرا صبر کنی که بعد از کنکور من بری؟ همین امشب گورت رو گم کن از زندگی من برو بیرون. من آقا بالا سر نمی خوام.
در را محکم بر هم کوبیدم. به پایین دویدم. پشت سرم صدایم کرد. اهمیتی ندادم. وقتی که پایین رسیدم با یک فاصله زمانی به من رسید. سعی کرد تا مرا بگیرد. اما به سرعت به سمت دیگر خیابان پریدم و او مجبور شد به خاطر ماشینی که چیزی نمانده بود به من بزند توقف کند. سوییچ ماشین در دستش بود. تنها یک پیراهن مردانه به روی تیشرت رکابی اش پوشیده بود که حتی فرصت نکرده بود دکمه هایش را هم ببندد.
همان لحظه یک تاکسی از دور پیدایش شد. هنوز آن قدر دیر نشده بود. شاید ساعت ده بود. دستم را بالا بردم و قبل ازانکه بتواند جلوی مرا بگیرد در تاکسی پریدم و از آن جا دور شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به خانه گوشی موبایلم بیشتر از هزار مرتبه زنگ خورد. اما من همه را ریجکت کردم و در نهایت گوشی را خاموش کردم. گلویم به شدت درد می کرد. بغضی که از ابتدای صحبتم با او مخفی کرده بودم. به شدت عذابم می داد.
مقابل خانه کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم. اما هنوز کلید را در قفل نچرخانده بودم که او از سر کوچه پیچید. مقابل پاهایم ترمز کرد. بی تفاوت به داخل رفتم و در را بستم.
_سلام پوری جون
پوران جان روی مبل نشسته بود و بافتنی می بافت.
_سلام مامان جان. خوش گذشت؟
_بله مرسی.
به اتاقم رفتم که صدای در آمد و احوال پرسی فرجام با پوران جان. انتظار داشتم که هر لحظه به در اتاقم بیاید و چیزی بگوید. اما سکوت تنها کاری بود که او انجام داد. سکوتی که عذاب آور تر از هر چیزی بود.
زیاد نماند. مثل اینکه فقط می خواست مطمئن شود که من سالم به خانه رسیده ام و پوران جان هم فکر کند که او مرا به خانه رسانده و متوجه تنش بین ما نشود.
روی تخت خودم را گلوله کردم. من گریه نمی کنم. من گریه نمی کنم. من گریه نمی کنم.
اما عاقبت به گریه افتادم. ساعت ها گریه کردم. دلم سوگل را می خواست. به همین خاطر صبح فردا شال و کلاه کردم و وسایلم را جمع کردم و به خانه سوگل رفتم.
مامان چند روز دیگر برمی گشت. به پوران جان گفتم که بهتر است برای درس خواندن به خانه سوگل بروم. او هم قبول کرد. دیگر مثل قبل نبود که کسی به من اعتماد نداشته باشد.
وقتی که زنگ زدم و سوگل در را برای من باز کرد. همان پشت در از خودش وا رفت. آن قدر داغان بودم که بفهمد اتفاقی افتاده است.
_چی شده؟
بدون هیچ حرفی تنها در آغوشش فرو رفتم. کاری که هرگز انجام نداده بودم.
_من عاشق شدم...
مرا از خودش جدا کرد. با دهان باز نگاهم کرد. چند لحظه. بعد اخم هایش در هم رفت. دستش را دور کمرم حلقه کرد و با هم به اتاقش رفتیم.
_آقا فرجام، آره؟
با تعجب نگاهش کردم.
_یعنی این قدر تابلو بودم؟
شالم را با ملایمت از سرم باز کرد و بعد دانه دانه دکمه های مانتو را باز کرد.
_نه فدات شم. من خیلی خوب می شناسمت. منتظر بودم که زودتر از اینها بهم بگی....
مکثی کرد و مرا روی تخت خودش نشاند. از اتاق بیرون رفت و برایم آب آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آذر...
آب را خوردم و نگاهش کردم.
_تا کنکور چیزی نمونده. تو رو خدا خودت رو جمع و جور کن....
چشمانم را روی هم فشردم.
_اومدم این جا که تو جمع و جورم کنی...
روی تخت خوابیدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم. با دستش موهایم را نوازش کرد. احساسات من و سوگل چیزی ورای یک دوستی بود.
_همه چیز درست می شه
تا روزی که مامان به خانه برگشت، من در خانه سوگل ماندم. فرجام هر روز تماس می گرفت. اما من جواب نمی دادم. او می خواست به وظایف اش عمل کند و از من مواظبت کند و من دیگر خواهان این کار او نبودم.
مامان برگشت و من هم به خانه برگشتم. فرجام نبود. مامان به سرعت متوجه شد که اتفاقی افتاده است اما من درسها را بهانه کردم. مامان اصرار کرد و من گفتم که دوباره یک بحث جزیی با فرجام داشته ام. خیلی ناراحت شد و مرا توبیخ کرد. عصبی شدم و دوباره وسایلم را جمع کردم و گفتم که برای بقیه روزها باقی مانده تا امتحان و اینکه آرامش خاطر داشته باشم به خانه مامان ملوک می روم.
دوست نداشت که من از پیشش بروم. می دانستم که دلش تنگ می شود. ولی ظاهرا هم چاره ایی نداشت. نمی خواست به کنکوری که آن همه به آن امید داشت و آن همه خودم برای آن تلاش کرده بودم، گند زده شود.
موافقت کرد و من به خانه مامان ملوک رفتم. فرجام دیگر دست از تلفن زدن به من برداشته بود. به شدت دلتنگ اش شده بودم. شبی نبود که خواب او را نبینم. خواب زمانهایی که با هم بودیم. اره دادن ها و تیشه گرفتن هایمان. روزهایی که به خوشی گذشته بود.
روز کنکور مامان همراهم آمد. ناراحت بود. خیلی ناراحت. اما من حتی نپرسیدم که چه شده است. رفتم سر جلسه و نشستم و تمام سوالات را با دقت و حوصله پاسخ دادم و بیرون آمدم.
_چی شده مامان؟ خیلی ناراحتی...
پشت چراغ خطر ایستاد. به من نگاه کرد. چشمانش پر از اشک شد.
_فرجام برگشت...
نفسم را بی صدا بیرون دادم و نگاهم را به خیابان دوختم.
_گفت که علیرضا دوباره مریض شده.. اما فکر کنم که دیگه نمی خواد برگرده..
مکث کرد و گفت:
_آذر چی کار کردی؟ فرجام این همه در حقت محبت کرد بچه ام. چی جوری زدی دستش رو سوزوندی که گذاشت رفت...
چرخیدم و نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی رفت؟
_دیشب... گفت که تا کنکورت رو ندادی بهت نگم. بچه ام دم رفتن هم فکر موفقیت تو بود.
پوزخند زدم. مامان دید و با اخم گفت:
_فکر می کردم که عاقل شدی..
با تحکم به مامان گفتم:
_مامان تمومش کن.. وقتی که وقت و بی وقت اونو به من ترجیح می دی آخرش می شه همین... همین که من چشم دیدنش رو ندارم
_فکر می کردم که روابطتون بهتر شده.. فرجام برات همه کاری کرد...
کمی بلند فریاد کشیدم.
_تمومش کن. همه اش فرجام.. فرجام.. فرجام.. به حد مرگ خسته شدم از بس که به نظرت اون بی نقص و عالیه، من خر و احمقم.
_این طور نیست....
به میان حرفش پریدم.
_چرا دقیقا همین طوره
باید اوضاع را جوری جلوه می دادم که مامان فکر کند که من و فرجام سر همان مسایل همیشه بحثمان شده است. هیچ چیزی خفت بارتر از این نبود که به مامان از عشقم می گفتم. از عشقی که در آن به بدترین وجه ممکن پس زده شده بودم. احتمالا او هم همان واکنش فرجام را نشان می داد. این دیگر مافوق تحمل من بود.
دیگر بحث نکرد ولی کاملا مشخص بود که به حد خیلی زیادی از دست من عصبی است. تا رسیدن به خانه بین هیچ کداممان حرف دیگری رخ نداد. به محض رسیدن به خانه به اتاقم رفتم. در را از داخل قفل کردم. چشمم به کاغذی که روی تختم بود افتاد. برداشتم و خواندم.
«امیدوارم که تلافی بحثمون رو سر مامانت در نیاری. من رفتم، چون باید می رفتم. احساس می کنم که کاری که برای اون به ایران اومده بودم تمام شده. موفق باشی و خواهش می کنم که به فکر مامانت هم باش. کار بچگانه هم ممنوع. شاد باشی. فرجام.»
جوری نامه را نوشته بود که اگر مامان هم آن را خوانده بود، چیزی دستگیرش نشده بود. با بی تفاوتی روی تخت نشستم و با آرامش با نامه اش موشک درست کردم و آن را به طرف سطل آشغال گوشه اتاقم پرتاب کردم. موشک تابی در هوا خورد و درون سطل افتاد. از جا برخاستم و پنجره اتاق را باز کردم. از کیفم یک بسته سیگار کامل در آوردم و با آرامش یک نخ آتش زدم. پک عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم. سیگار را فاصله دادم و به اتش افروخته سر آن نگاه کردم. پوزخندی زدم.
_ببین با اوامرت دارم چی کار می کنم مستر فرجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ظاهری آرام ولی درونی پر تلاطم روی لبه پنجره نشستم و دو نخ دیگر هم سیگار کشیدم. حس بدی داشتم. که این کار، یک دهن کجی اساسی به فرجام بود. حتی اگر نباشد. حتی اگر نداند.

(بخش دوم)

فصل دوازدهم

«عشق پدیداری است کیهانی که عالم چهار بُعدی را بر آدمی می گشاید. عشق راستین از خویشتن فارغ است و از هر چه ترس رها. بدون هیچ چشمداشت و اندک توقعی، خود را بر محبوب فرو می باراند. شادمانیش در بخشیدن است نه ستاندن. عشق یعنی ظهور خدا و نیرومند ترین قدرت مغناطیسی موجود در عالم. عشق پاک فارغ از خویشتن و بی نیاز از هر گونه طلب یا انتظار، به ناچار همجنس و همسنگ خود را به سوی خود می کشاند.....»
همان طور که روی میز کافی شاپ لم داده بودم و یک دستم را زیر سرم گذاشتم بودم. کتابی که به تازگی خریده بودم را مطالعه می کردم. چهار اثر از فلورانس اسکاول شین. کتابی که سوگل تعریف اش را خیلی کرده بود. حالا به نظرم جالب می آمد. آن قدر جالب که بتوانم کتاب رمز داوینچی را کنار بگذارم و آن را مطالعه کنم. کمی از قهوه ام نوشیدم. با صدای جیغی تقریبا از جا پریدم. چند دختر نوجوان که وارد کافی شاپ شده بودند با دیدن همدیگر با کشیدن جیغ ابراز علاقه کرده بودند.
دو میز را کنار هم گذاشته بودند و دور هم نشسته بودند. شروع به شمردن شان کردم. ده نفری می شدند. دوباره لم دادم و به بقیه کتابم رسیدم. این بار زنگ تلفن مزاحم شد. گوشی را برداشتم و همانطور که بین کتف و سرم نگه داشته بودم کمی از کیک و قهوه ام نوشیدم.
_آذر جان....
_سلام عمه جان. حالتون چطوره؟
_مرسی عزیزم. آذر عمه زنگ زدم یادت بندازم که بری از حمید بلیط ات رو بگیری. جا نمونی از پرواز عمه جان مامانت چشم انتظار بمونه.
به سرعت به ساعتم نگاه کردم.
_باشه.. مرسی عمه جان. حتما. الان سر راه می رم.
_فدات شم عمه ناهار که میای؟
_بله بله حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منتظرم.
خداحافظی کرد. گوشی را قطع کردم. کتاب را بستم و در کیفم گذاشتم. نزدیک یک ماه و نیم بود که مامان را ندیده بودم. دلم برایش تاپ و تاپ می کرد.
دوباره یک جیغ دیگر. نگاهی به صاحب کافی شاپ کردم که از سر جایش برخاست تا به آنها تذکر بدهد. آن جا یک کافی شاپ مرغ عشقی بود. و آنها با این جیغ های مافوق بنفش شان، مرغ عشق های درون کافی شاپ را با هر بار جیغ کشیدن یک دور به طرف فضا پرواز می دادند.
خنده ام گرفته بود. دو نفرشان از جا برخاستند و از کافی شاپ بیرون زدند و به ماشینی که آن سمت خیابان پارک بود، رفتند و سیگاری روشن کردند. به شدت هوس سیگار کردم. میزم را پرداخت کردم و از در کافی شاپ بیرون زدم. اول تاکسی گرفتم و به بانک رفتم و از عمو حمید بعد از کلی شوخی و سربه سر گذاشتن من، بلیط هواپیمایم را گرفتم و بعد به خانه برگشتم. عمه ناراحت بود. چشمانش اشکی بود و هر از چند دقیقه هم یک فین می کرد. بغلش کردم.
_عمه جان. نمی خوام برم بمیرم که شما این طوری پریشونی فدات شم آخه..
با دستش ضربه ایی به بازویم زد.
_خجالت بکش این حرفها چیه؟ زبونت رو گاز بگیر.
لبخند زدم وگونه اش را بوسیدم.
_باز هم برمی گردم.
با امیدواری پرسید.
_یعنی فکر می کنی که باز هم تیم تون بیاد مسابقه و اُردو و از این حرفها؟
امیدوارش کردم.
_آره. احتمالش زیاده.
ناامیدانه گفت:
_شاید بار دیگه شیراز نفرستنتون. برید جای دیگه.
این امکان زیاد بود ولی به او چیزی نگفتم. با ناز و نوازش کمی آرامش کردم. سه ماه بود که در شیراز بودم. از قبل از اُردو و تمرینات و مسابقه، من آمده بودم و خانه عمه کنگر خورده و لنگر انداخته بودم.
وسایلم را جمع کردم. دیگر وقت رفتن بود. برایم تاکسی گرفت. بغلش کردم و به خودم فشارش دادم. هر دو گونه اش را بوسیدم. تا لحظه آخر که تاکسی کاملا از دید خارج شده بود، پشت سرم ایستاده بود و اشک می ریخت. سه ماه زمان کمی نبود که در کنارش بودم. به من عادت کرده بود. به قول خودش زندگی ساکتشان با حضور من شلوغ شده بود.
اما دیگر باید برمی گشتم. مهر ماه نزدیک بود و مامان را هم نزدیک یک ماه و نیم بود که ندیده بودم. آخرین بار خودش از شدت دلتنگی بلیط گرفت و به شیراز آمد. یک هفته ایی را ماند و رفت. اما چیزی که بیشتر از همه نگرانم کرده بود و مشتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتن بودم. مامان ملوک بود.

خبرهای خوبی نشنیده بودم. مامان چیزی نگفته بود. می ترسید بگوید ولی از فرم نگران و خسته حرف زدنش مشخص بود که اوضاع زیاد خوب نیست. حداقل نه آن چیزی که مامان با آن سر مرا کلاه گذاشته بود.
چند باری به محمد یا روشنک تماس گرفته بودم و جویای حال مامان ملوک شده بودم. روشنک که به کل از زیر بار حرف زدن شانه خالی کرده بود و محمد هم با کمی ملایمت گفته بود که منتظر نتیجه کلونسکوپی هستند. حالا چرا این قدر این نتیجه کولونسکوپی و نمونه برداری طول کشیده بود، خدا می دانست.
کارت پرواز گرفتم و به انتظار نشستم. گوشی ام زنگ خورد. در میان آن همه خرت و پرت موجود در کیفم شروع به جستجو کردم. آهنگ پوارویی که به جای زنگ خور موبایلم گذاشته بودم باعث شد که همه با تعجب برگشته بودند و به من نگاه می کردند. به شدت خنده ام گرفته بود. اما طوری قیافه گرفته بودم مثل اینکه صدای آهنگ پوارو که درکل سالن ترانزیت پیچیده بود متعلق به یک نفر دیگر است نه من.
گوشی را پیدا کردم و تماس را برقرار کردم. دو دختر هم سن خودم که کمی آن طرف تر نشسته بودند زیرزیرکی خندیدند. من هم با پررویی برایشان چشمک زدم تا خجالت زده شوند. به کسی ربطی نداشت که اگر من دوست داشتم زنگ خور موبایلم پوارو باشد.
_آذر جان....
_سلام محمد. حالت چطوره؟ چه خبر؟
صدای بیمارستان می آمد.
_داری بر می گردی؟
_آره دیگه. الان تو ترانزیتم.
_می خوای بیام فرودگاه دنبالت؟
_به نظرت مامان می گذاره؟ از یه هفته قبل داره میگه که خودش میاد فرودگاه سراغم.
خنده ملایمی کرد.
_آره طفلک خاله بهی خیلی دلش تنگ شده.
_کجایی؟
_بیمارستان....
مکثی کرد و گفت:
_خب رسیدی یه زنگ بزن. باشه؟
احساس کردم که خیال گفتن حرف دیگری را داشت.
_محمد چیزی شده؟
_نه عزیزم چی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش مثل همیشه نبود. به نظر ناراحت یا خیلی خسته می آمد.
_باشه. حتما. سلام برسون.
_حتما
گوشی را قطع کرد. در همین لحظه پرواز مرا هم اعلام کردند.
در فرودگاه کمی چشم چرخاندم تا مامان را پیدا کنم. با پوران جان دقیقا رو به روی در ایستاده بودند. دست تکان دادم تا مرا ببینند. چمدان بزرگم را برداشتم و به زحمت روی چرخ دستی گذاشتم.
_مامان...
در آغوشش فرو رفتم.
_مامان جانم...
به گریه افتاد.
آرام پشت کمرش را نواز کردم.
_حالا که دیگه برگشتم گریه نکن دیگه
اشکهایش را پاک کرد.
_از خوشحالیه مامان جان.
پوران جان هم گریه می کرد. او را هم بغل کردم و سعی کردم تا کاری کنم که او هم آرام شود.
در راه برگشت پوران جان گاهی از اتفاقات چند مدت اخیر صحبت می کرد ولی مامان سکوت کرده بود. باز هم حس ام به من میگفت که اتفاقی افتاده است. به خانه رسیدیم. چمدانم را برداشتم و به اتاقم رفتم.
_آذر جان..
_بیا تو مامان.
در را باز کرد و داخل شد. در چمدانم را باز کردم و لباسهایم را جا به جا کردم.
_بشین حرف بزنیم مامان جان..
قلبم پایین ریخت. هر وقت که مامان این طور با جدیت میگفت که« بشین تا حرف بزنیم» یعنی که یک اتفاق مهم و خاص افتاده است. آخرین مرتبه زمانی بود که گفت می خواهد ریاست انجمن را مستقیما به من واگذار کند. آن زمان به قدری وحشت کرده بودم که چیزی نمانده بود غش کنم. این یک مسئولیت فوق العاده سنگین بود. ولی مامان خیالم را راحت کرد و گفت که تنهایم نمی گذارد و فقط می خواهد که همه چیز قانونی و رسمی با امضا و ریاست من انجام شود.
روی تخت کنارش نشستم.
_چی شده؟
چند لحظه هیچ حرفی نزد. عاقبت به گریه افتاد. پیشانی اش را به شانه من تکیه داد و های های گریست. دستانم را دور کمرش حلقه کردم.
_مامان چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان گریه اش گفت:
_درباره مامان ملوکه....
حس کردم که قلبم پایین ریخت. فرو ریختن اش چندش آور و ترسناک بود. نفس عمیقی گرفتم.
_نتیجه کولونوسکوپی چی بود؟
سکوتی کوتاه کرد.
_سرطان کولون.
آه عمیقی که کشیدم با بیچارگی همراه بود. لبم را گزیدم تا مثل مامان زیر گریه نزنم.
_چقدر پیشرفت کرده؟
_نمی دونیم. باید شکم باز بشه. هفته دیگه عمله.
صدایش به خاطر گریه زیاد درست شنیده نمی شد. بیشتر او را در آغوش فشردم. در میان هق هق اش گفت:
_چقدر خوبه که من یه دختر دارم.
سرش را بلند کرد و گونه مرا بوسید. لبخند زدم.
_همه چی ردیف می شه مامان. غصه نخور...
کمی دیگر هم در اتاق ماند و با هم دردل کردیم. عاقبت پوران جان صدایش کرد و گفت که پای تلفن او را می خواهند. در را از داخل قفل کردم و پاکت سیگارم را از کیفم بیرون آوردم و کنار پنجره رفتم و سیگاری آتش زدم. پک کوتاهی زدم و لبه ی پنجره نشستم.
به شدت سردرگم و پریشان بودم. مامان ملوک یکی از ارکان اساسی زندگی من بود. حس می کردم که قلبم لحظه به لحظه فشرده تر می شود. سیگار را تمام کردم و اسپیلت را زدم تا باد بوی سیگار را بیرون ببرد. کمی هم عطر به درون اتاق پاشیدم. آدامسی از داخل کیفم بالا انداختم و از در اتاق بیرون زدم

مقابل ساختمان بیمارستان ایستادم و گوشی را از کیفم بیرون آوردم و تماس گرفتم.
_آذر جونم...
_سلام عمو یادگار... خوابی یا بیدار؟
صدایش را آهسته کرد و گفت:
_مرضو عمو یادگار.. بی ادب بی تربیت..
با صدای بلند خندیدم. با خنده گفت:
_تو دوباره باز شیهه کشیدی؟ حالا کجا هستی؟ هنوز شیرازی؟ بترکی آذر. خب یه شوهر شیرازی همون جا بکن قال قضیه رو بکن..
بیشتر خندیدم و با بشکن آهسته شروع به خواندن کردم.
_دختر شیرازی جونم ... دختر شیرازی... لبات به من بنما تا شوم راضی.. لبما می خوای چه کنی ای بی حیا پسر....

رمان بازار
romanbazar.ir

به میان حرفم پرید.
_آذر اگر زنگ زدی برای من جواد یساری بخونی، مرگ خودت من کار دارم. بی کار نیستم.
_مرگ عمه مکرمه ات. اولا جواد یساری نیست و فولکلوره. دوما من پایین جلوی در بیمارستان هستم. شیراز کجا بود.
مکثی کرد و با صدای آهسته ایی گفت:
_بمیری....
خندیدم و گوشی را قطع کردم. ده دقیقه بعد او را دیدم که با آن هیکل گرد و قلنبه اش از پله های بیمارستان پایین آمد. از ماشین پیاده شدم و بغلش کردم و بوسیدم.
با شعف و علاقه مرا بغل کرد.
_کی برگشتی؟
_دیروز
چشمانش را برایم گرد کرد.
_الان باید خبر بدی؟ میگذاشتی یه یک ماه دیگه می گذشت..
بعد یک مکث کوتاه کرد و بی ربط به حرف قبلی اش دستی به کمرش کشید و گفت:
_آذر به نظرت لاغر نشدم؟
نگاهی به اندامش کردم. کمی لاغر شده بود. سال قبل سوگل مبتلا به کم کاری تیروئید شد و یک باره چندین کیلو وزن اضافه کرد. به طوریکه مثل یک توپ گرد و بامزه شد ولی به دنبال آن به افسردگی شدیدی که هم از عوارض تیروئید بود و هم از ترس ناشی از چاقی بی اندازه اش بود، مبتلا شد. چیزی که مرا به شدت وحشت زده کرده بود.
_چرا قربونت یکم لاغر شدی؟
چشمانش برق زد.
_راست میگی؟ الگا هم می گفت که لاغر شدم.
سرم را تکان دادم و گفتم:
_وقت داری بریم سراغ الگا یه چرخی بزنیم. دلم پوسید. باید حتما حرف بزنم.
نگاهی به ساعت مچی اش کرد.
_اگر یه نیم ساعت این دور و اطراف بچرخی من کارم تمامه. باشه؟
_من تو ماشین می شینم. یه زنگ هم به الگا بزن بگو منتظر باشه. نه که مثل بار قبل یک ساعت منتظر بشیم خانم میزانپیلی کنه.
خندید و فقط دستش را تکان داد و دوباره به بیمارستان برگشت. ساعتی بعد سه نفرمان در دستوران بودیم.
_خدا بخواد این اُردوی شما تمام شد یا هنوز باید بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سس را روی ظرف سالادم خالی کردم و به قیافه با مزه سوگل خندیدم. جوری به من که لپ لپ سالاد را با سس مایونز می خوردم نگاه می کرد، مثل اینکه من بدترین کار ممکن را انجام می دهم. چنگالم را به طرف صورتش گرفتم و با خنده گفتم:
_کوفتم شد دختر. مثل این بچه آفریقایی ها زل زدی به من که چی آخه؟ غذات رو بخور.
با حالتی حق به جانب رو به الگا گفت:
_من نمی دونم این مثل خرس غذا می خوره یک گرم هم اضافه وزن نداره، اون وقت منه بیچاره رو نگاه کن.
با دستش به شکم اش اشاره کرد. الگا زیر خنده زد و به دنبال او هم من.
_نه فعلا تمامه.
_خدا رو شکر. خب دیگه چه خبر؟
با گفتن این حرف یاد مامان ملوک افتادم و اشتهایم را از دست دادم. چنگال را کنار گذاشتم. الگا به شوخی به سوگل گفت:
_دختر تو چرا این قدر سق سیاهی! پاک این دختره از غذا افتاد. از این به بعد باید یه مشت نظر قربونی به خودم آویزون کنم. ظاهرا انرژی های منفی ات زیاد شده...
بعد با حالتی خبیثانه ادامه داد.
_فکر کنم از اثرات چاقیه.
در اوج ناراحتی خنده ام گرفت. سوگل چشمانش را تنگ کرد و با حالتی تهدید آمیز گفت:
_حیف که الان اسلام دست منو بسته. وگرنه همچین به آذر می گفتم بزنه چپ و راستت کنه که راه خونه تون یادت بره
به یکه به دوی آنها نگاه می کردم. الگا دستش را از روی میز روی دست من گذاشت.
_چته آذر جان؟
دستش را فشردم. آب دهانم را به زحمت فرو دادم.
_مامان ملوک حالش خوب نیست.
سوگل نگران از روی میز دست دیگرم را گرفت
_چرا قربونت؟ چی شده؟
لبم را گزیدم. نفس عمیقی گرفتم.
_تشخیص سرطان کولون داده شده. ولی هفته آینده باید جراحی بشه. مامان می گه باید شکم باز بشه تا به طور دقیق بفهمن اون تو چه خبره؟
هر دو نفرشان از زبان افتاده بودند.
_بچه ها من خیلی می ترسم. نگرانش هستم.
الگا صندلی اش را بیشتر به طرف من کشید.
_چیزی نیست آذر. انشالا که خوب می شه.
ناخواسته سرم خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگر بمیره.
سوگل هق کوتاهی از دهانش بیرون آمد.
_خفه نشی آذر.. این حرفها چیه می زنی آخه؟
نگاهش کردم. به شدت نگران بود.
_یادته زمانی که بابا مریض بود؟ خیلی الکی الکی مرد.
آه عمیقی کشید و نگاهی با الگا ردوبدل کرد.
_آذر جان قسمت هر چی باشه همون میشه. این چیزی که از عهده ما خارجه.
نفس عمیقی کشیدم.
_آره راست می گی...
به ظرف غذایشان اشاره کردم.
_غذاتون رو بخورید. سرد شد.
بعد از غذا الگا گفت که باید به خانه برمی گردد و سوگل هم جایی دعوت بود. من هم مسیر خانه مامان ملوک را انتخاب کردم و به آنجا رفتم. پشت ترافیک گیر کردم ولی بالاخره رسیدم. فرحزاد همیشه شلوغ است. مخصوصا که آن روز پنج شنبه هم بود.
زنگ در را زدم. انتظار نداشتم که محمد آن جا باشد.
_سلام
به نظر می رسید که او هم از دیدن من در آن جا تعجب کرده است. دستش را دراز کرد. با او دست دادم. آرام سر شانه ام زد.
_چطوری؟ رسیدن به خیر.
به صورت همیشه آرامش لبخند زدم.
_سلامت باشی. تو چطوری؟ این جایی انگار؟
سرش را تکان داد و در حالیکه به داخل خانه می رفتیم، دستش را برای لحظه ایی روی کمرم گذاشت.
_آره اومدم یه سر بهش بزنم.
ایستادم و نگذاشتم که به داخل برویم. همان جا روی سکوی باغچه خانه مامان ملوک نشستم واو را هم کنار خودم نشاندم. چقدر از این حیاط بزرگ و پر از درخت چنار و این باغچه های پر از گل خاطره داشتم. از تاب فلزی و قدیمی، از صندلی های حصیری سفید که زمانی مامان ملوک عادت داشت تمام فصل تابستان را پشت آنها صبحانه اش را صرف کند. تمام گوشه گوشه ی این خانه برای من و احتمالا محمد پر از خاطره بود.
_خیلی اوضاع اش وخیمه؟ شما از کی می دونید؟
برای لحظه ایی از انکه پزشکی را انتخاب نکرده بودم به حد مرگ از دست خودم عصبانی شدم. شاید اجازه می دادند که من هم در اتاق عمل باشم.
سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیر اقدام کرده. دیر گفته. خیلی وقته که ظاهرا پولیپ های رکتوم رشد غیر متعارف داشته. ولی اهمیت نمی داده. نشانه ها بوده ولی چیزی نمی گفته. ما هم تقریبا دو هفته ایی هست که فهمیدیم.
_پولیپ ها سرطانی شدن؟ مطمئنی که بدخیم هستن؟
دستم را در دست خودش گرفت.
_آذر جان پولیپ ها خارج شده و آزمایش شده. باید جراحی بشه. بعدش دیگه بستگی به تشخیص پزشک اش، نوع درمان معلوم می شه.
_تو چه مرحله ابیه؟
_احتمالا فاز دو.. دیواره کولون احتمالا کاملا درگیر شده ولی هنوز به غدد لنفاوی کشیده نشده. باز هم میگم احتمالا. باید شکم باز بشه تا ما بفهمیم اون تو چه خبره.
نفس راحتی کشیدم. همین که غدد لنفاوی و اعضای داخلی و ریه و کبد را درگیر نکرده بود، جای امیدواری بود. البته به قول محمد احتمالا.
_پرتو درمانی، آره؟
چانه اش را بالا برد و با لبخند و شوخی گفت:
_این دیگه به شما ربط داره خانم داروساز
لبخند زدم. می خواست به من اعتماد به نفس بدهد. چون اصلا به رشته من ربطی نداشت.
_این طور که تو میگه هنوز متمرکزه. احتمالا پرتو درمانی می کنه. شیمی درمانی همه جا رو به هم می ریزه. احتمالا موضعی عمل می کنه.
دستش را سر زانوی من گذاشت و فشرد.
_آروم باش آذر جان. بگذار جراحی بشه. شاید اصلا به اون وخامت که ما فکر می کنیم، نباشه.
نفس عمیقی کشیدم.
_نگرانش هستم.
_می دونم همه نگرانیم. به فکر مامانت باش. سنی ازش گذشته. نگذار اذیت بشه.
سرم را تکان دادم. برخاست و دست مرا هم گرفت و از جا بلند کرد.
_بریم داخل
به داخل رفتیم. مامان ملوک خیلی راحت و ریلکس روی مبل نشسته بود و با دوستش عاطفه خانم حرف می زد. برایش دست تکان دادم. با لبخند و محبت حرف اش را قطع کرد و آمد و مرا در آغوش فشرد و بوسید.
نمی دانستم که خودش هم خبر دارد یا نه؟ نگاهی به محمد انداختم. از صورت محمد چیزی خوانده نمی شد. مامان ملوک به سر صحبت با دوستش برگشت و من محمد را به آشپزخانه کشاندم.
_می دونه؟
سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نظرت می شه چیزی رو از مامان ملوک مخفی کرد.
_چی گفت؟
لبخند زد و گفت:
_باورت نمی شه آذر.. تا به حال عکس العملی این قدر جالب از مریضی که فهمیده سرطان داره ندیده بودم. اونقدر آروم و منطقی رفتار کرد که من تعجب کرده بودم.
_مامان ملوکه دیگه.
مامان ملوک شخصیت محکمی داشت. چیزی به غیر از این از او انتظار نمی رفت.
به اشپزخانه آمد. من و محمد هم سریع موضوع بحث را عوض کردیم. ولی احتمالا متوجه شد و چیزی نگفت.

_آذر جان چه خوب کردی برگشتی. بهی بچه ام همه اش دلتنگت بود.
لبخند زدم و دستم را دور کمرش حلقه کردم.
_دلم براتون تنگ شده بود مامان ملوک.
سرم را بوسید.
_منم مامان جان، منم.
تا شب آن جا ماندم. شام را هم من ومحمد درست کردیم و با هم به حیاط بردیم. محمد باغچه ها را آب داد و کنار مامان ملوک نشست و شروع به حرف زدن کردند. من هم به آشپزخانه رفتم و سالاد درست کردم.
هوای آخر شهریور عالی بود. شبها نسیم عالی و خنکی می آمد. مخصوصا که محمد باغچه ها را هم آب داده بود. شام را چیدم. محمد هم به کمکم آمد.
بعد از شام تا ساعت ها کنار هم نشستیم و از خاطرات کودکی مان تعریف کردیم. مامان ملوک با چشمان درخشان و شاد تمام خاطرات را مو به مو تعریف می کرد. حتی گاهی من و محمد چیزی را به خاطر نمی آوردیم ولی مامان ملوک همه ی خاطرات را خیلی شفاف به خاطر داشت. مامان ملوک کمی در بیاد آوردن وقایع جدید کند شده بود. ولی حافظه دراز مدت اش خوب و دست نخورده بود و مثل یک ساعت کار می کرد.
نزدیک ساعت ده بود که به نظر می رسید مامان ملوک خسته شده است. به محمد اشاره کردم. برخاست و مامان ملوک را با اصرار به داخل برد.
من هم کمی تمیز کاری کردم و ظرف ها را شستم و آشپزخانه را تمیز کردم.
-خوابید؟
محمد به آشپزخانه آمد و یک چای برای خودش ریخت.
_آره. نمی خواست بخوابه. ولی خسته بود.
به کانتر تکیه دادم. جرعه ایی از چایش را نوشید.
_برمی گردی خونه؟
_آره.. تو امشب این جایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد.
_آره.. بمونم بهتره. فردا مامان یا خاله فخری میاد پیشش.
پیشانی ام را به دستم تکیه دادم.
_خسته ایی؟
نگاهش کردم.
_روحم.
آهی کشید. فنجان چایی اش را روی میز گذاشت و به طرف من آمد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
_برو خونه. من هستم. زیاد هم به خودت فشار نیار.
سرم را تکان دادم.
_باشه. اگر کاری از دست من برمیاد خبرم کن.
لباس پوشیدم و به اتاق مامان ملوک رفتم و آرام، جوری که بیدار نشود، گونه اش را بوسیدم و از اتاق بیرون آمدم. محمد بیرون اتاق ایستاده بود و مرا نگاه می کرد.
_مواظب خودت باش. آروم برون.
لبخند زدم.
_باشه. تو هم مواظب مامان ملوک باش.
سوار ماشین شدم و به خانه برگشتم. مامان هنوز بیدار بود. پرسید که کجا بودم. گفتم که خانه مامان ملوک بودم و بعد هم نشستیم و تا ساعتی بعد از مامان ملوک صحبت کردیم. سعی کردم که آرامش اش کنم. اما به نظر می رسید کسی که نیاز به آرام شدن دارد، خود من هستم.

فصل سیزدهم

لباس پوشیده بودم ولی به شدت عصبی بودم. با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم.
ضربه ایی به در اتاق خورد و مرا از جا پراند.
_آذر آماده ایی مامان جان؟
کیف و عینک آفتابی ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.
_آره بریم. محمد زنگ زد؟
از گوشه چشم متوجه حرکتی شدم. کسی از اتاق قدیم فرجام بیرون آمد. چرخیدم و با حیرت نگاه کردم.
_سلام آذر
دهانم از تعجب باز مانده بود.
_میلاد... کی برگشتی؟
لبخند زد و دستش را پیش آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشب دیروقت. اومدم این جا. خواب بودی. به خاله گفتم بیدارت نکنه.
دستش را فشردم. از برگشتن اش خوشحال بودم. همین که برگشته بود تا قبل از عمل، مامان ملوک را ببیند کافی بود.
_مرسی. کار خوبی کردی برگشتی.
نگاهی با توجه به من کرد.
_آره این تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم.
خاله فخری مامان را صدا زد و مامان ما را تنها گذاشت. تکیه اش را به دیوار داد.
_حالش چطوره؟
چانه ام را بالا بردم.
_تو کی خبر شدی؟
او هم چانه اش را بالا برد.
_این قدر وقت نیست. سه هفته پیش.
_پس تو زودتر از من فهمیدی. من شیراز بودم و تازه هفته پیش برگشتم. همون شب فهمیدم.
دستش را درون موهایش کشید. بلند شده بود. آن قدر بلند که از پشت سرش آن را بسته بود و بی نهایت جذاب شده بود. کنار شقیقه اش موهای خاکستری کمی پیدا شده بود. با خنده گفتم:
_این ها رو رنگ کردی یا خدادادیه؟
لبخند بامزه ایی زد و گفت:
_عوض نشدی.
غمگین شدم. من عوض شده بودم. او خبر نداشت. سرم را تکان دادم.
_چرا خیلی عوض شدم.
انگشت اشاره اش را بالا آورد و گونه ام را لمس کرد.
_خوشکل شدی.
کسی از پایین صدایمان کرد. عینکم را بالای سرم و روی موهایم گذاشتم و با هم از پله ها پایین آمدیم. روشنک پایین پله ها ایستاده بود. با دیدن میلاد از جا پرید و دوید و دو پله یکی بالا آمد و محکم برادرش را در آغوش کشید. به گریه افتاد. خیلی وقت بود که میلاد به ایران برنگشته بود. دست آخر هم یک ضربه محکم به بازوی میلاد زد و گفت:
_این رو هم زدم برای اینکه دیگه این قدر دیر به دیر نیایی. دلمون برات تنگ می شه سیب زمینی پشندی.
میلاد خندید و گونه های خواهرش را بوسید.
_منم قربونت. منم دلم براتون تنگ شده بود.
محمد به در وردی تکیه داده بود. ظاهرا او میلاد را دیده بود. اما با این حال جلو آمد و مردانه به شانه میلاد زد. خاله فخری اشاره کرد که حرکت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شدیم و به بیمارستان رفتیم. از شدت دلشوره چیزی نمانده بود که بالا بیاورم. کمی قبل از عمل اجازه دادند که همه، سریع و یک نفر یک نفر، به داخل بخش برویم و مامان ملوک را ببینیم و برگردیم. میلاد اجازه یافت که اول از همه برود. اول از همه رفت و طولانی ترین دیدار را داشت و وقتی که برگشت به حدی آشفته بود که حتی برای یک لحظه هم در بیمارستان نماند. به حیاط رفت.
بعد از دیدن مامان ملوک من هم به حیاط رفتم. در ماشین محمد نشسته بود. چراغ زد تا او را ببینم. رفتم و کنارش نشستم. سکوت کرده بود. به شدت غمگین بود.
_چقدر خطر داره؟
نگاهش کردم. او نمی دانست؟ شاید به این علت که راه دور بود کسی چیزی به او نگفته بود. به آرامی گفتم:
_سرطان کولون داره میلاد.
تکانی که خورد مرا صددرصد مطمئن کرد که او چیزی نمی دانسته است.
_چی؟
دست و پاهایش از شدت وحشت و هیجان تکان تکان می خورد. دستم را به نرمی به روی زانویش گذاشتم.
_آروم باش.
_یاحضرت عباس!
دستانش را روی صورتش گذاشت.
_چرا کسی چیزی به من نگفت؟
_کار خوبی کردن. با این حال تا ایران، خودت سکته می کردی.
سرش را به عقب تکیه داد. پریشان بود. پریشان تر شد.
_یا خدا!
از پاکت سیگار روی داشبورد، یک نخ در آوردم و نگاهی به اطراف کردم و برای آتش کردم و به دستش دادم. با حیرت به من نگاه کرد و لبخند زد.
_فکر کردم ترک کردی
شانه ام را بالا انداختم. من هیچ وقت یک سیگاری حرفه ایی نشدم و هیچ وقت هم نتوانستم به طور کامل آن را ببوسم و کنار بگذارم. هفته ایی سه چهار نخ می کشیدم. نه بیشتر و نه کمتر. گاهی که فشار عصبی و خستگی به روی من بود این تعداد بیشتر می شد ولی هیچ وقت خیلی بیشتر نمی شد.
_حالا هم نمی کشم. گاهی، زمانی
پک زد و پنجره را پایین داد.
_کار و زندگی چطوره؟
چانه اش را بالا برد.
_خوبه. من همیشه ترکیه رو دوست داشتم. حالا هم زندگیم اون چیزی که باید باشه. چیزی که برای من مناسبه. تو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه. می گذره.
سکوت کرده بود. عصبی، خسته و پریشان بود. شاید خود من هم دقیقا همین طور بودم. استرسی که از صبح به همه ما وارد شده بود همه مان را درسکوت فرو برده بود. کمی بعد روشنک هم که به شدت غمگین بود و از حرف زدن افتاده بود، آمد و کنار ما نشست.
عمل زیاد طول نکشید. اما به هوش آمدن مامان ملوک خیلی زمان برد، که چیزی نمانده بود تک تک ما را از شدت استرس بی هوش کند. خاله سوری بیچاره دوبار کارش به زیر زبانی نیتروگلیسیرین کشید.
دلم برای محمد بیچاره می سوخت. از یک طرف به ریکاوری سر می زد و از طرف دیگر حواسش به مادرش و مامان من بود. بالاخره مامان ملوک به هوش آمد اما او را به بخش منتقل نکردند. گفتند که وضعیت اش هنوز ثابت نشده است. محمد، روشنک که بچه طفل معصوم اش را در خانه و نزد مادر شوهر مریض حالش گذاشته بود و از صبح نگران بود و سهیل و سارا و میلاد را به خانه فرستاد. گفت که خودش آن جاست و مشکلی نیست. اما من و مامان و خاله ها را نتوانست راضی به رفتن کند.
آرام آرام با مامان گوشه راهرو حرف می زدند. خاله فخری و خاله سوری خسته روی صندلی نشسته بودند. برخاستم و کنارشان رفتم تا شاید بتوانم مامان را راضی کنم که این بیچاره ها را هم بردارد و با خودش به خانه ببرد.
_همین حالا زنگ زد. گفت که پروازهاش با هم هماهنگ نشده و تاخیر به یکی اش خورده. بعد هم همه اش به هم ریخته. می گفت که چهارده ساعته که تو فرودگاه آمستردام علاف بوده....
محمد حرف اش را قطع کرد و به من نگاه کرد.
_چیه آذر جان؟ چیزی می خواستی؟
با حیرت نگاهشان کردم. مامان نگران چشمانش را پایین انداخت. چیزی نمانده بود که قلبم از سینه ام خارج شود. طپش لعنتی اش را در گلویم حس می کردم.
_کی تو فرودگاه آمستردام علاف شده؟
مامان دستش را روی ساعد من که روی سینه ام به هم قلاب کرده بودم، گذاشت.
_آذر جان مامان، مرگ من دعوا راه ننداز. فرجام بچه ام بعد از چند سال داره برمی گرده فقط محض خاطر مامان ملوک...
به گریه افتاد.
_تو رو جان مامان ملوک بحث نکن.
حس کردم که زانوانم بی حس شده است و هر لحظه با سر به روی زمین سقوط خواهم کرد. او برگشته بود. بعد از چهارسال. با صدایی که از ته چاه در می آمد، گفتم:
_من باهاش کاری ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از انکه پاهایم به هم گره بخورد و به زمین بیفتم به صندلی برگشتم و نشستم. خم شدم و سرم را به طرف زمین گرفتم. احساس می کردم که رگهای خونی مغزم گشاد شده و خون بیشتری را به طرف سرم پمپ می کند. صدای پوف پوف بدی را در مجرای گوشم را حس می کردم.
کسی کنار دستم نشست و دستش را دور کمرم حلقه کرد. از کفش های پاشنه بلنداش به سرعت او را شناختم. قبل از رفتن به شیراز با هم به خیابان صف رفتیم و آن را خریدیم و من یک ناهار هم به روی دست او گذاشتم و خودم، خودم را دعوت کردم. کمی خودم را بالا کشیدم و سرم را روی شانه سوگل گذاشتم.
_جانم عزیزم. مامان ملوک چطوره؟ الان از آقا محمد پرسیدم، گفت که خدا رو شکر به هوش آمده، آره؟
تنها سرم را تکان دادم.
_آذر چته؟
به پشتی صندلی تکیه داد. سرم را بلند کردم و نفس عمیقی گرفتم. باید خودم را جمع و جور می کردم. این فقط یک واکنش طبیعی بود. فقط یک هیجان بود. همین. قرار نبود که اتفاقی بیفتاد. ما مسیرمان از هم جدا بود. هر چند که فکر می کنم که از همان ابتدا هم مسیرمان با هم تداخل نداشت. فقط شاید برای مدت کوتاهی من در مسیر او حرکت کرده بودم. مسیری که به شدت دوست داشتنی بود.
_خوبی؟
خم شد و صورتم را نگاه کرد.
_آره. یکم خسته و عصبی هستم. این هفته خیلی فشار روم بود.
دستش را زیر بازوی من حلقه کرد.
_می دونم عزیزم. همه چی درست می شه انشالا .
محمد حالا مثل اینکه مامان و بقیه را راضی به رفتن کرده بود. مامان جلو آمد و درحالیکه با سوگل سلام و احوال پرسی می کرد مرا بغل کرد و آهسته کنار گوشم دوباره با قربان صدقه رفتن خواست که به او کاری نداشته باشم. هر دو گونه اش را بوسیدم.
_باشه مامان جان. موردی نیست.
نفس راحتی کشید. این حق مامان بود که بخواهد بدون ناراحتی بچه اش را ببیند.
محمد بالای سرمان آمد.
_تو هم می رفتی آذر. رنگت پریده.
لبخند بی حوصله ایی زدم.
_حالا می رم. یکم دیگه می مونم. دلم طاقت نداره. بگذار بیاد تو بخش. سوگل هست....
رو به سوگل کردم و گفتم:
_هستی که آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد.
آره فدات شم.
_با سوگل برمی گردم. نگران من نباش.
سرش را تکان داد و به داخل برگشت. سکوت کرده بودم. سوگل هم سکوت کرده بود. به نظر می رسید که او هم عصبی است. ساعتی گذشت و محمد هنوز برنگشته بود. مامان بیش از ده هزار بار تماس گرفته بود. مامان، خاله فخری، خاله سوری و روشنک به ترتیب تماس می گرفتند و من هم مجبور بودم که به هر کدام یک مدل گزارش بدهم. راستش را به روشنک و دروغ به خاله هایم.
سن بالایشان اقتضای حرف راست را نداشت. اینکه مامان ملوک هنوز به بخش آورده نشده بود. حال خودم بدتر از همه بود. بر می خاستم و می نشستم. راه می رفتم و می ایستادم. کف دستانم به شدت عرق کرده بود و کسی هم جواب درستی نمی داد. گوشی محمد خاموش بود و وقتی هم که از پرستاران محترم می خواستم تا او را پیج کنند، جوری به من نگاه می کردند مثل اینکه من یک عقب افتاده بودم که آمده بودم محمد را از چنگشان دربیاورم. با خشم به سوگل می گفتم که اگر او هم همچن پرستاری شود، خودم با دستان خودم خفه اش خواهم کرد. می خندید و سعی می کرد که مرا به نوعی سرگرم کند.
روی صندلی نشسته بودم و با پای راستم روی زمین ضرب گرفته بودم. ناآرام بودم. خیلی زیاد.
_آذر...
_چیه؟
نگاهش نکردم. مکثی کوتاه کرد و بعد با صدایی لرزان گفت:
_آقا فرجام...
سرم را بالا نیاوردم. احساس می کردم که خشک شده ام. حرکت پایم متوقف شد. یک جفت کفش چرم گران قیمت مشکی آمد و مقابل پاهایم ایستاد. باز هم سرم را بالا نبردم.
_آذر...
صدایش بعد از چهار سال هنوز همان صدای قبل بود. صدایی که بر سرم فریاد کشیده بود. برای لحظه ایی چشمانم را روی هم فشردم و بعد خیلی آرام و بی تفاوت سرم را بالا بردم.

حرفی نزدم. او هم تنها چند ثانیه عمیق و پر از توجه به من نگاه کرد. بیچاره سوگل از شدت هیجان از جا برخاست.
_سلام آقا فرجام. رسیدن به خیر.
فرجام نگاهش را از من گرفت و به سوگل نگاه کرد. لبخند زد.
_سلام سوگل جان. چقدر تغییر کردی....

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل با خجالت گفت:
_بگید تانک شدم.
به نرمی خندید.
_نه دختر خوب این چه حرفیه.
دست سوگل را فشرد و مودبانه حال و احوال پدر و مادر او و سینا را هم پرسید.
سوگل کمی به سمت من خم شد و بازویم را گرفت و گفت:
_من برم این جا یه آب میوه ایی چیزی برات بگیرم. رنگت پریده.
قبل از انکه دستش را بگیرم و نگه اش دارم تا نتواند برود از من فاصله گرفت. با نگاهم برایش خط و نشان کشیدم. لبخند اش را فرو خورد از ما دور شد.
چند ثانیه مکث کرد و آمد و کنارم نشست. نگاهم را به جلو دوختم.
_آذر...
چرخیدم و نگاهش کردم. صورت او تغییری آن چنان نکرده بود. شاید کمی پخته تر و بالطبع جذاب تر شده بود. موهایش را کوتاه تر کرده بود. کاملا کوتاه که خیلی به او می آمد. همان فک زاویه دار و همان انحنای زیبای لبها. حواسم را متفرق کردم.
نگاه او متفکرانه بود. متفکرانه و تا حدودی عصبی.
_ عوض شدی....
تنها یک کلمه با لحنی خشک و سرد گفتم:
_آره.
دوباره سرم را چرخاندم و به دیوار روبه رو خیره شدم.
_عمل خوب بود؟ کی به هوش آمد؟
بدون انکه نگاهش کنم، گفتم:
_عمل زیاد طول نکشید ولی دیر به هوش آمد. الان هم احتمالا هنوز به بخش نیاوردنش.
_اوضاع تا چه حد وخیمه؟ محمد زیاد پای تلفن به من توضیح نداد.
صدایش کمی عصبی بود.
_این جور که محمد گفت هنوز تو فاز دو هست. هنوز غدد لنفاوی درگیر....
حرف ام را قطع کرد و با کمی خشونت گفت:
_این چه طرز رفتاره. مگه من دیوارم که به دیوار نگاه می کنی؟ ادبت کجا رفته؟ روزی که می خواستم برم حداقل یه نیمچه ادب داشتی که بدونی باید به صورت شنونده ات نگاه کنی...
حرف اش را قطع کرد و دیگر ادامه نداد. چرخیدم و بی تفاوت نگاه کردم و حرفم را ادامه دادم.
_غدد لنفاوی درگیر نشده ولی خب تعداد زیادی پولیپ رشد بدخیم داشته ظاهرا...
دستش را به نشانه توقف تکان داد.
_کافیه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهم را به دیوار دادم.
_تو چته هان؟
نگاهش کردم و پوزخند زدم.
_هیچی
اخم کرده بود. یک ابرویم را بالا بردم و فقط نگاهش کردم.
_مامانت که خیلی ازت تعریف می کرد.
دوباره نگاهی دیگر.
_فکر میکردم که عاقل شدی.
لب پایین ام را گزیدم و در همان حال به تلخی خندیدم. با دستم به تمام اندامم اشاره کردم.
_آره دیگه من الان عاقل ام.... بالغ ام....
اخم اش وحشتناک بود. من هم برایش اخم کردم تا بداند که از اخم اش نمی ترسم. چند لحظه ایی سکوت کرد. به نظر می رسید که می خواهد کمی آرامش پیدا کند.
بالاخره محمد آمد. برخاستیم. هر دو نفرمان.
_فرجام...
با محبت همدیگر را در آغوش فشردند. عصبی و با حالت تندی گفتم:
_ماچ و بوسه های خاله زنکی تون رو بگذارید برای یه زمان دیگه..
روبه محمد کردم که با حیرت به خشم فرو خورده من نگاه می کرد و گفتم:
_آوردنش تو بخش؟
سرش را تکان داد.
_آره ولی ساعت ملاقات تمامه. خیلی هم حالش خوب نیست. باشه برای فردا
در حالیکه هنوز متعجب بود به حرف زدن با فرجام پرداخت. بی قرار دوباره به میان حرفشان پریدم.
_محمد من می رم. اگر مشکلی پیش اومد خبرم کن. خداحافظ.
فرجام ناراحت و عصبی بود. سرش را با تاسف تکان تکان داد ولی چیزی نگفت. اما محمد بازوی مرا گرفت و گفت:
_فرجام رو هم ببر با خودت، خسته است.
همین موقع سوگل هم از انتهای سالن پیدایش شد. اشاره ایی به سوگل کردم و گفتم:
_من با ماشین مامان اومدم. الان هم ماشین ندارم. باید با سوگل برم.
محمد با خشونت گفت:
_خب سوگل خانم هر دو نفرتون رو می بره. مگه ماشینش جا نداره؟
سوگل بیچاره که تازه رسیده بود و از چیزی خبر نداشت در جواب سوال محمد که گفت آیا می تواند من و فرجام را به خانه برساند، با تعارف گفت:
_معلومه که می رسونم.
فرجام اما نگاهی به ساعت اش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من یکم دیگه می مونم محمد. بعد خودم تاکسی می گیرم می رم خونه.
از آن طرف سوگل و محمد اصرار می کردند و از طرف دیگر فرجام رد می کرد.
من هم با قیافه ایی سرد، مثل یک دیوار گوشتی ایستاده بودم و نگاهشان می کردم.
در نهایت آن قدر سوگل اصرار کرد که عاقبت فرجام راضی شد که ما بیاید. در ماشین من جلو کنار سوگل نشستم و فرجام عقب نشست. بیچاره سوگل آن چنان اضطراب داشت که دو بار ماشین به زیر پایش خاموش شد.
فکر کنم چیزی که بیشتر اذیتش می کرد سکوتی بود که هم من و هم فرجام در پیش گرفته بودیم.
_سوگل جان؟
از آینه به فرجام نگاه کرد.
_بله جانم؟
_یه سری می ری آپارتمان قدیم من. می خوام ببینم وضیعتش چطوره.
_بله چشم حتما.
فرجام آدرس داد و سوگل به سمت آدرس جدید تغییییر مسیر داد.
مقابل آپارتمان نگه داشت.
_شما نمی آید بالا؟
سوگل چیزی نگفت، اما من با تمسخر گفتم:
_مرسی صرف شده.
از آینه بغل نگاهش کردم. برای لحظه ایی چشمانش را به روی هم فشرد و از در ماشین پیاده شد.
_بیشعور این چه رفتاریه که داری؟ آذر داری چی کار می کنی؟ می خوای یه جنگ و جدل راه بندازی؟ حساب حال مامانت رو کردی؟
_من کاری نمی کنم.
دستش را روی بازویم گذاشت.
_تو که گفتی فراموشش کردی؟ تو که این همه خواستگار عالی داری.
از پنجره به بیرون نگاه کردم.
_من دیگه احساسی به اون ندارم..
آب دهانم را فرو دادم. پوزخند زد.
_باشه نداری. پس رفتارت رو درست کن. این طوری فکر می کنه تو هنوز تو فکرش هستی.
با خشم به طرف اش نگاه کردم.
_تو که بهتر از هر کس دیگه ایی باید حال من یادت باشه. یادته که چقدر افسرده شده بودم. برگشته بودم به زمانی که بابا فوت شده بود. سوگل تو چه می فهمی من چی میگم. چه می فهمی وقتی که من میگم بعد از رفتن فرجام احساس می کردم به دیواری

رمان بازار
romanbazar.ir

که تکیه دادم خراب شده، یعنی چی. درست مثل اینکه به یه چیز مطمئنی تکیه کنی و بعد اون چیز یک دفعه از تکیه گاه بودنت دست بکشه. می دونی چه حسیه؟...
دیگر ادامه ندادم. میلاد عقیده داشت که من عوض نشده ام. اما فرجام می گفت که عوض شده ام. شاید باید می گفت که او درست گفته است. من عوض شده بودم. من به قیمت تمام ناراحتی هایی که بعد از رفتن او کشیده بودم، عوض شده بودم.
سوگل خواست تا چیزی بگوید که او برگشت. تا خانه دیگر حرفی بین ما ردوبدل نشد. در سکوت به مقابل در خانه رسیدیم. با سوگل خداحافظی کرد و از این که ما را رسانده بود تشکر کرد و زودتر از من پیاده شد.
_بحث نکن باشه؟ بگذار همه چیز به مرور پیش بره آذر.
بغلم کرد و مرا بوسید.
_باشه . مرسی.
پیاده شدم. در حیاط مامان او را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد. بی تفاوت از کنارشان رد شدم و به خانه رفتم. به اتاقم رفتم و تا فردا صبح از آن جا خارج نشدم.

از اتاق بیرون آمدم. خانه خلوت بود. هیچ صدایی نمی آمد. سرم به شدت درد می کرد. آن چنان که احساس می کردم پشت پلک هایم متورم شده است. روی صندلی نشستم. همانطور با شکم خالی یک بروفن از یخچال بیرون آوردم و خوردم. لیوان آب خنک را روی پلک های دردناکم گذاشتم.
_حالت خوب نیست؟
از جا پریدم. دستش را روی شانه ام گذاشت تا مر آرام کند. فکر می کردم که کسی خانه نیست. به نظر می رسید که او هم تازه از جا برخاسته است. یک شلوار ورزشی پوشیده بود با یک تیشرت سه دکمه آبی. نگاهی بی تفاوت کردم و جوابش را ندادم. زیر چشمی نگاهی به لباس خودم کردم. یقه تاپم کمی باز بود. اما به جهنم. من همین بودم. اگر معذب بود می توانست نیاید. نگاهش کردم. بی تفاوت بود. خنده ام گرفت. من در چه فکری بودم و او در چه فکری. شاید به اندازه موهای سرش زن برهنه دیده باشد. در ثانی من برای او همیشه آذر کوچولو باقی می ماندم.
شروع کرد به نیم رو کردن تخم مرغ. در تمام کابینت ها را باز می کرد. به دنبال تابه بود. صدای باز کردن و بستن در کابینت ها روی مغز من بود. برخاستم و تابه را پیدا کردم و به دستش دادم.
_دو تا یا سه تا؟
نگاهش کردم. دو تخم مرغ در دست داشت.
_یه دونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ابرویش را بالا برد و چهار تخم مرغ در تابه انداخت. عطر تخم مرغ ها و کره که بلند شد، معده من هم به پیچ وتاب افتاد. چند تکه نان بربری در توستر گذاشت. قهوه ساز را به برق زد و در همان حال تخم مرغ ها را روی میز گذاشت.
تکه ایی نان کندم و شروع به خوردن کردم. او با اشتها برای خودش لقمه های آن چنانی می گرفت. عجیب بود که فرجام هیچ وقت چاق نمی شد. فرجام هیچ زمانی به طور حرفه ایی ورزش نکرده بود ولی چاق هم نبود. به شدت خوش اندام و عضلانی بود.
_مامان کجاست؟
سعی کردم طبیعی باشم. آن خشم جنون آسای شب قبل کم رنگ شده بود. سوگل حق داشت. باید طبیعی رفتار می کردم. بی تفاوت شانه اش را کمی بالا برد.
_نمی دونم. من هم مثل تو تازه بلند شدم. کسی خونه نیست.
صبحانه را تمام کردم و از جا برخاستم. او هم تمام شده بود و مشغول جمع کردن ظرف ها شد. بالا رفتم و سیگاری روشن کردم. همان طور که کنار پنجره ایستاده بودم، ضربه ایی به در خورد و او به داخل آمد.
_آذر...
با دیدن من حرف اش را قطع کرد. به شدت خنده ام گرفته بود. دهانش باز مانده بود.
_چیه؟
اخم جای خودش را به تعجب داد.
_فکر می کردم این عادت زشت ترکت شده.
پوزخند زدم و بینی ام را با مزه چین دادم.
_ترک؟ کدوم ترک؟ کی گفته من باید کاری که تو گفتی رو انجام بدم؟
چیزی نگفت. وارد اتاق شد و در را بست. چند قدم در اتاق به این طرف و آن طرف رفت. مقابلم ایستاد.
_مشکلت چیه؟
_چه مشکلی؟ من مشکل ندارم.
_پس این تیکه انداختن ها، این عصبانیت ها، چیه آذر؟ فکر میکردم حالا که برگردم رابطه مون عالی می شه.
_اشتباه فکر کردی.
سیگارم را به خاطر لجبازی با او با سیگار دیگری آتش زدم. پوف صداداری کرد.
_خیلی می کشی.
رک گفتم:
_به تو ربطی نداره.
جا خورد. با تمسخر برایم کف زد.
_عالی شدی. عالی.
با تمسخر خندیدم ولی چیزی نگفتم. سیگار را کشیدم و بعد به طرف کمدم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.
کنارم آمد و در کمد را بست.
_نمی گذارم با کارهات دوباره مامانت رو ناراحت کنی...
حرف اش را قطع کردم. دستم را روی دستش که روی دستگیره کمد گذاشته بود، گذاشتم و با خنده گفتم:
_مرگ من؟ خب جلوم رو بگیر ببینم چطوری می خوای این کار رو بکنی؟
یک ابرویش را با حالتی فریبنده بالا برد.
_یک بار این کار رو کردم یادت نیست؟
_فرجام من حالا بیست و دو سالمه و متاسفانه اصلا برای تو و حرف تو ارزش قایل نیستم...
به خودم اشاره کردم و ادمه دادم.
_می خوای منو تغییر بدی؟ من تغییر کردم. می خوای بهی جون ناراحت نشه؟ خب حالا فقط انگشتت به من بخوره تا ببین که بهی جونت چه نظر خوشگلی نسبت به تو پیدا می کنه. با اوردنگی از خونه می اندازتت بیرون....
یک ابرویم را بالا بردم و او را کمی کنار زدم و مقابل میز آرایشم ایستادم و همان طور که به او نگاه می کردم، ریمل زدم.
_من الان دیگه دختر خوبه مامان هستم. براش به شدت مهم هستم. می دونی اصلا یه محبوبیت خاصی تو تمام فامیل دارم. حالا منو آدم کن ببینم چطوری می خوای این کار رو بکنی؟ هر چند که گفتم من برای کسی که نامردی می کنه ارزش قایل نیستم.
حرفی نزد. فقط نگاهم کرد. از نگاهش چیزی خوانده نمی شد. به نظر می رسید او هم تغییر کرده است.
رژ لب زدم. و باز هم نگاهش کردم. دست به سینه شده و به آرایش کردن من نگاه می کرد. لبهایم را به هم کشیدم تا رژ پخش شود. برس را برداشتم و موهایم را شانه زدم. توجه اش از صورتم به موهایم جلب شد. چرخیدم و برس را به طرف اش تکان تکان دادم و با خنده و شوخی گفتم:
_گفتم که من خیلی عاقل و خانم شدم. گزارش مامان خدمتون درست بوده اما برای تو عشقم کشیده که همون آذر قدیم بشه. دلم برای پوسته قدیم تنگ شده. دوست دارم که یکم با هم چلنج داشته باشیم....
چشمک زدم.
_چی میگی دُکی؟ نظرت چیه؟
چند ثانیه نگاهم کرد و بعد لبخند زد. یک لبخند فوق العاده.
_چه نامردی کردم که برام ارزش قایل نیستی؟
حالا چشمان اش می گفت که آن لبخند فوق العاده، فقط یک ژست پوچ است. برای لحظه ایی از حرفی که زده بودم پشیمان شدم. ولی فقط برای یک لحظه. او نامردی کرده بود. مرا رها کرده بود. در بدترین موقعیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرفتم و سعی کردم که آرام باشم. موهایم را بالای سرم جمع کردم.
_برات بهتره که نگم.
به طرفم قدم برداشت. حالا دقیقا پشت سرم قرار گرفته بود و یک تصویر فوق العاده از ما در آینه ایجاد شده بود. من و مرد قد بلند و جذابی که پشت سرم ایستاده بود. اخم خوشمزه ایی بر صورتش بود و بازویم را در دست گرفته بود. سریال های آبکی فارسی وان هم چنین پوستری نداشتند.
بازویم را فشرد و من احمقانه به این دنیا پرت شدم.
_پس دهنت رو می بدی و دیگه متلک بی متلک اوکی؟
لبهایم را با حالتی شبیه به بوسه جلو آوردم و از آینه چشمک زدم و خندیدم. اما به سرعت جدی شدم و به طرف اش چرخیدم. بازویم از دستش رها شد.
_نه من تا دلم بخواد و جا داشته باشه و توان اش رو داشته باشم، متلک بارونت می گم آقای اقبالی. چون ارزشش رو داری. باور کن.
عضلات فک اش بر هم فشرده شد ولی حرفی نزد. چند ثانیه سکوت کرد. نفس عمیق می کشید تا آرام شود.
_چرا این همه نفرت؟ من فقط کاری رو کردم که باید می کردم.... آذر...
حرف اش را قطع کرد. چشمانش را برای لحظه ایی بر روی هم فشرد. نفرت؟ دلم می خواست بگویم نه جان دلم اشتباه فهمیده ایی من از تو متنفر نیستم. من به شدت احمق هستم. آن قدر احمق که به پوستری شدن تصویرمان در آینه فکر کرده ام. اما نفرت نه. در حالیکه انگیزه کافی برای متنفر شدن از تو را به اندازه موهای سرت دارم.
آهی کشید و این بار با ملایمت بیشتری ادامه داد.
_آذر جان من باید می رفتم. با اون آتیش تند تو، موندن من فقط حال روز تو رو بدتر می کرد و آتیش رو تندتر. موندن من مصادف بود با ملاقات های بیشتر، نزدیکی بیشتر و این باعث میشد که حس غلط تو رشد بیشتری پیدا کنه...
دیگر نتوانستم بیشتر از این به خونسردی ادامه بدهم. چیزی نمانده بود که آتشفشان خشم ام بالا بزند و یک خرابکاری عظیم به وجود بیاورد. خشم و غم فروخورده ی چهار ساله ام، چیزی نمانده بود که سر فرجام بالا بیاد. و من این را نمی خواستم. من آذر خانم و بزرگ مامان بودم که هر لحظه به من افتخار می کرد. من انجمن را اداره می کردم. در تمام دانشگاه محبوبیت داشتم. چند نفر از خواستگاران پر وپا قرصم از اساتید محترم دانشگاه بودند. من همچن دختری شده بودم. اجازه نمی دادم که همه چیز خراب شود. حرف اش را قطع کردم با انگشت به سینه اش زدم.
_ممنون گاندی. ولی رفتن ات گند زد به تمام زندگی من. اما...
یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:
_باز هم ازت ممنون که آتیش منو خاموش کردی.
با خشمی که به نظر می رسید در او بالا گرفته بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه گندی به زندگیت زدم وقتی که به قول خودت دختر مامانت شدی؟ چی بوده که تو اون دوسال برات کم گذاشته باشم؟ چه کم کاری داشتم؟ لیست کن.
دیگر نتوانستم و هوار کشیدم.
_خودت رو برام کم گذاشتی....
به کتف اش ضربه زدم. محکم. او باید می فهمید که من در همه چیز قوی شده ام. کتف اش تکان بدی خورد و به عقب پرت شد. جا خورد و چهره اش از درد در هم رفت.
دوباره فریاد کشیدم.
_وقتی گذاشتی در رفتی خودت رو کم گذاشتی حضرت آقا. می تونی بفهمی چی کار با من کردی؟ یا اونقدر تو اخلاقیات و کوفت و زهر مارت گیر کرده بودی که گفتی گور بابای آذر کرده. بگذار اونقدر زجر بکشه تا جونش بالا بیاد. می تونی بفهمی چه حالی داشتم؟ دیوار مطمئنی که به اون تکیه داده بودم، گذاشته بود و رفته بود و این من احمق بودم که با مُخ افتادم زمین. چرا؟ چون تو پشتم رو خالی کردی. حالا بعد از چهار سال اومدی میگی که من رفتم که آتیش تو خاموش بشه؟...
از او فاصله گرفتم و صورتم را به آسمان گرفتم و نالیدم.
_وای خدا... وای خدا.. دارم سکته می کنم.
شوکه شده بود. چند لحظه به سکوت گذشت.
_من پشتت رو خالی نکردم.
صدایش خش دار و تا حدودی غمگین بود.
_چرا دقیقا همین کار رو کردی. کاری که کردی این بود که خودت رو کنار کشیدی و گذاشتی رفتی. تو فرهنگ لغت شما اسم این کار چیه؟
ادامه ندادم و بدون ذره ایی انرژی روی تخت نشستم و سر دردناکم را میان دستانم گرفتم.
_وقتی که رفتی درست مثل زمانی که بابا رفت، داشتم ازغصه دق می کردم....
صدایم نجوای آرامی بود. از این حالت متنفر بودم.
_تو رفته بودی و حتی نبودی که ببینی من چه رشته ی عالی قبول شده بودم. حتی تماس هم نگرفتی...
سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. بغضم را فرو خوردم.
_روزی که نتایج رو اعلام کردن تمام روز مثل یه احمق پای تلفن نشسته بودم. گفتم که فرجام یادشه. درسته که ما با هم دعوا کردیم و اون با قهر رفت ولی این موضوع مهم یادش می مونه. ولی تمام روز زنگ نزدی...
در میان بغضم به خنده افتادم. تکرار آن واقعه تلخ و در عین حال کودکانه چهار سال قبل، برایم دردناک و در عین حال خنده دار بود.
_ولی تو زنگ نزدی و من تمام شب به خودم امیدواری دادم که به علت اختلاف ساعت نتونستی تماس بگیری. بعد فکر میکنی که من چی کار کردم؟ الان بهت میگم. منه الاغ، تمام شب رو بیدار موندم. تمام شب رو منتظر تماست بیدار موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شدت غمگین و عصبی بود. آمد و کنارم نشست. نیم خیز شدم تا برخیزم، اما مانع شد. با قدرت مرا روی تخت نشاند. دستم را در دست خودش گرفت. کاملا با دست دیگرش روی دستم را پوشاند. چند لحظه سکوت کرد.
_هیچ وقت فکر نمی کردم این چیزها بهت ضربه بزنه. من همون روز با بهی جون تماس گرفتم و از نتیجه ات پرسیدم...
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.
_من نگرانت بودم. به فکرت بودم. اما نمی خواستم تو به فکر من باشی. می خواستم اون حست قطع بشه. فکرمی کردم که این نسخه بهترین دوا است. اینکه از من دور بشی و خودت به اقتضای سن ات، فراموش کنی....
دستم را با ملایمت فشرد.
_قصدم ناراحتی ات نبود.
لبم را گزیدم.
_تو رفتی و انگار که تمام وجود منو با خودت برداشتی بردی. فکر نکردی که با من چی کار می کنی؟ فکر نکردی این آذری که ساخته بودی، یک تیکه از خودت تو وجودشه؟ فکر نکردی که من ...
حرفم را قطع کردم. دیگر نمی توانستم ادامه دهم.

آه عمیقی کشید.
_من فقط به فکر آینده و خیر و صلاحت بودم.
نگاهش کردم. چشمانش صادق بود. مثل اینکه واقعا و در آن برهه از زمان، قصد اش از رفتن آسیب رساندن به من نبوده است، اما ناخواسته آسیب عمیقی به من رسانده بود. تمام دنیای مرا یک روزه عوض کرده بود.
دستم را رها کرد و هر دو دستش را از عقب پشت سرش روی تخت ستون کرد و سرش را کمی به طرف بالا گرفت.
_خودم هم کم ناراحتی نکشیدم. من خانواده ام رو از دست داده بودم و دوباره تنها شده بودم. بهی جون که برام به اندازه جونم ارزش داره دوباره از من دور شده بود...
نیم نگاهی به من کرد و با لبخند تلخی ادامه داد
_حتی اون روزهای اول دلم برای شیطنت های تو هم خیلی تنگ می شد. تمام یک ماه اولی که برگشته بودم مثل یه بی خانمان احساس دربه دری می کردم. حس می کردم که هویتم رو گم کردم. تو اون دو سال من هم به شدت به شما وابسته شده بودم....
آه عمیقی کشید.
_من مرد مجرد دوستی نیستم. من عاشق خانواده و هویتی که با خانواده پیدا می کنم، هستم. ولی زمان خیلی زیادی رو به تنهایی گذروندم. برای من هم راحت نبود آذر باور کن.
_چرا حتی یک بار هم با من تماس نگرفتی؟ چرا جواب تماسم رو ندادی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرفتم.
_من عاشقت نبودم باشه تو درست می گفتی. من فقط درگیر یه حس کوتاه شده بودم، باشه این رو هم تو درست می گی. ولی فکر نکردی که رفتنت اوضاع رو بدتر می کنه؟ من بهت نیاز داشتم. داشتم با تو کامل می شدم. دو بار باهات تماس گرفتم ولی جوابم رو ندادی....
صدایم شکست. اما خودم را محکم نگه داشتم.
_متاسفم آذر... باز هم میگم من فقط قصدم دوری بود. همین.
پوزخند زدم و دیگر ادامه ندادم. احساس بد این چهار سال من چیزی نبود که با یک ساعت یا دو ساعت داد و فریاد کردن خوب شود.
_فکر می کردم حالا که برگردم اوضاع عوض شده و من این بار یه خانواده پیدا می کنم. ولی حالا می بینم یه انبار باروت منتظرم بود...
نگاهم کرد. نگاهش پر از توجه بود. توجه و پشیمانی مطلق.
_خوشحالم که موفقی. به اندازه تمام دنیا خوشحالم آذر. شاید باور نکنی ولی روزی که مامانت گفت داروسازی قبول شدی بیشتر از زمانی که خودم تخصص ام رو گرفتم، خوشحال شدم....
کمی خم شد تا سرش با من در یک سطح قرار گیرد.
_من بهت اهمیت می دم آذر همیشه و همه وقت. ولی نمی تونستم بمونم. نمی تونستم بهت اجازه بدم که به اون حس زودگذر اجازه رشد بدی. باید این ریشه قطع می شد. من در اون مقطع زمانی بهترین کار رو کردم. حالا تو ناراحتی؟ من بهت حق می دم. میگی که من پشتت رو خالی کردم ولی من بهت میگم که من بهترین کار رو کردم....
نگاهی عمیق به من کرد. نگاهی مثل کسی که می خواهد تمام زیبایی های یک نفر را محک بزند. تمام محسنات او را.
_حالا این همه خواستگار داری. این عالیه. من باید می رفتم، باید جواب تلفن ها رو نمی دادم که این اتفاق های خوب برات بیفته. هر چیزی یه غرامتی داره آذر جان. غرامت حست، برای تو بی تکیه گاهی بود و برای من تنهایی.... چیزیها خوب راحت به دست نمیاد. حالا آذری که جلوی منه. یه بانوی زیبا، خانم و تحصیل کرده و منطقیه که مامانش ازش به شدت راضیه و داره یک انجمن رو اداره می کنه. برای من دیدن این آذر کافیه. برای من آینده مهم تره. یاد گرفتم که به پشت سرم نگاه نکنم. مهم مقابله که الان من دارم مقابل تو فقط موفقیت و سربلندی رو می بینم. ارزشش رو داشت آذر نه؟
جای آن خشم را غم گرفته بود. غمی خفه کننده. اما دیگر چیزی نگفتم. او تنها با چند جمله موقعیت اش را مشخص کرده بود. نفس عمیقی کشید و برخاست. به طرف در رفت.
_چه تخصصی گرفتی؟
برگشت و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_داخلی و غدد.
لبخند بی حوصله ایی زدم.
_اومدی که بمونی؟
دلم به تاپ و تاپ افتاده بود. لعنت. لعنت.
_نمی دونم.....
بی تفاوت سرم را تکان دادم.
_می خوام برم بیمارستان اگر میای بیا با هم بریم.
_باشه. لباس بپوش.
از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم تا آرام شوم. من نمی خواستم عصبی شوم. من نمی خواستم آذر قدیم شوم. من می خواستم که او آذر خانم و جدید را ببیند ولی نشد. نتوانستم. آن قدر فشار این حرفها به روی وجودم سنگینی کرده بود که آتشفشان خشمم فوران کرد.
لباس پوشیدم و از در اتاق بیرون زدم. او لباس پوشیده کنار پنجره ایستاده بود و به شدت در فکر بود. اخم هایش در هم فرو رفته بود و به نقطه ایی خیره شده بود.
_من حاضرم.
به این دنیا برگشت. سرش را تکان مختصری داد و با هم از در بیرون زدیم.

فردای آن روز مامان ملوک از بیمارستان مرخص شد. حال روز عمومی اش نرمال بود. نرمال نه خوب. فرجام هنوز در منزل ما بود. دیگر صحبتی نمی کرد. من هم خاموش شده بودم. بین ما تنها صحبت های روزمره برقرار بود. مامان اما بی نهایت از برگشت فرجام خوشحال بود. آن قدر زیاد که چیزی نمانده بود بال دربیاورد و پرواز کند. دیدن خوشحالی او مرا آرام می کرد. چه کار می توانستم انجام دهم. این مورد از دست من خارج بود. من دو روز قبل داد و فریاد کرده بودم ولی چیزی عوض نشده بود.
روی مبل نشستم و دست و پاهای مامان ملوک را ماساژ دادم. مامان روی مبل دیگر نشسته بود و با خاله فخری آهسته صحبت می کردند. می دانستم که موضوع صحبتشان مامان ملوک است. فکر می کنم که خود مامان ملوک هم می دانست که این روزها همه درباره او صحبت می کنند.
زنگ در بلند شد. آیفون را برداشتم. ستاره و مادر و خواهرش بودند. کمی این پا و آن پا کردم و در را زدم و به استقبالشان رفتم. خانم صبایی در حالیکه دست گل بزرگی را در دست داشت، مقابل ستاره و سارا می آمد. ستاره هم در حالیکه دست پورشیا دخترش را گرفته بود از پله های ایوان بالا آمد.
_سلام خانم صبایی. خوش آمدید.
خانم صبایی روبوسی گرمی با من کرد و به داخل رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام ستاره جان خوش آمدی.
_مرسی آذر جان. ملوک خانم چطورن؟ بهتره هستن؟
_مرسی از محبتتون. بله بهتر هستن. بفرماید. سار جان سلام شما هم بفرمایید.
همه به داخل آمدند. پورشیا دوان دوان آمد تا عروسک جدیداش را به من نشان دهد.
_خاله آذر ببین چی دارم.
بغلش کردم. این بچه به طور حیرت آوری زیبا بود. بامزه و خیلی خیلی خجالتی. کمی هم لکنت زبان داشت اما در هر زمانی ایجاد نمی شد. فقط زمانی که می ترسید و به گریه می افتاد، زبانش می گرفت.
_جان جانم ببینم چی داری؟
عروسک پارچه ای که دو برابر خودش بود را بالا کشید و در بغل من گذاشت. عروسک موهای کاموایی صورتی رنگ داشت.
_اس اس اسم اش صورتیه.
لبخند زدم و گونه اش را بوسیدم.
_مثل خودت خوشگله.
با هم به آشپزخانه رفتیم و پوران جان برایش شیر و کیک آورد. نگاهی به ساعت کردم. زمان شام نزدیک بود. آهسته به پوران جان گفتم:
_پوری جون. خانم صبای و دخترهاش برای شام اومدن؟
با تعجب به من نگاه کرد و بعد با نگرانی پشت دست خودش زد.
_وا خاک عالم اگر اینطوری باشه باید به فکر باشم.
به سرعت و آهسته گفتم:
_فکر نکنم اومدن عیادت مامان ملوک دیگه. شام واسه چی.
پشت چشمی برای من نازک کرد و گفت:
_وا مامان جان. مهمون هستن. نمیشه که بدون شام ردشون کنیم برن.
آهی کشیدم و از در آشپزخانه بیرون زدم. در سالن همه صحبت می کردند و می خندیدند. تنها ستاره بود که ناآرام بود. درد ستاره را من می دانستم. ناآرام و بی قرار به راه پله ها نگاه می کرد و گاهی هم به ساعت اش. چیزی نگفتم و کنار مامان نشستم. مامان از مسابقات من در شیراز تعریف می کرد و از خوشحالی چیزی به انفجارش نمانده بود. خنده ام گرفته بود. دستش را دور شانه من حلقه کرده بود و می گفت که من مایه افتخار او و بابا فریدون هستم. خانم صبایی هم با خوش رویی و متانت حرف های مامان را تایید می کرد. با شوخی به مامان گفتم که تمام کند چون کم کم دارد حکایت سوسکه می شود که از دیوار بالا می رفته و مادرش قربان صدقه دست و پاهای بلورین اش می رفته. همه به خنده افتادند. حتی ستاره.
با صدای ماشین از جا برخاستم. مامان اشاره ایی کرد و گفت:
_فرجامم اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به ستاره نگاه نکردم و به سرعت از جا برخاستم و از هال بیرون زدم. پشت پنجره رفتم و کرکره را کنار زدم و نگاه کردم. فرجام ماشین را به داخل آورد و خودش هم به داخل آمد. به راهرو رفتم. مقابل جاکفشی ایستاده بود و کفش هایش را بیرون می آورد و مثل همیشه منظم و مرتب جفت می کرد.
_سلام.
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.
_سلام.
نیم لبخندی هم چاشنی سلام اش کرد.
_خسته نباشی.
_کتش را در آورد و روی بازویش مرتب کرد.
_سلامت باشی....
صدایش را آهسته کرد و پرسید.
_مهمون داریم؟
سرم را تکان دادم.
_خانم صبایی.
چشمانش را روی هم فشرد و با لحن با مزه ایی گفت:
_اوف! ای داد بیداد!
خندیدم. به طوریکه او هم به خنده افتاد. با خنده ولی آهسته گفتم:
_حالا بیا تو زشته داریم این جا پچ پچ می کنیم.
سرش را تکان داد و با هم وارد سالن شدیم. همه به احترام فرجام برخاستند. به جرات می توانم بگویم که ستاره رنگ عوض کرد. اما خیلی خونسرد خودش را حفظ کرد. با خوش رویی با فرجام دست داد و حال و احوال کرد. فرجام کنار مامان ملوک نشست و در حالیکه دست مامان ملوک را گرفته بود بر پشت دستش بوسه می زد، گفت:
_احوالتون چطوره مامان ملوک؟
مامان ملوک که شادی از تمام صورتش پیدا بود، گفت:
_خوبم مامان جان ...مگه میشه آدم گل پسرش کنارش باشه، حالش بد باشه
فرجام احوال پرسی کوتاهی با خانم صبایی کرد و با سارا و ستاره خوش وبش کرد. پورشیا از آشپزخانه بیرون آمد و روی دامن مادرش نشست و با کمی خجالت و کنجکاوی به فرجام نگاه کرد. بعد آهسته به مادرش گفت که پوران جان شیر و کیک به او داده است. فرجام دستش را دراز کرد و با محبت گفت:
_این پورشیا است ستاره خانم؟ ماشالا چه بزرگ شده. بیا بینم دختر خوب
پورشیا بیشتر خودش را در دامن ستاره مخفی کرد. اما ستاره می خواست به زور او را وادارکند که بغل فرجام برود. با خنده به جدال خاموش آنها نگاه کردم. عاقبت فرجام گفت:
_ولش کنید بعدا سر فرصت با هم دوست می شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخاست و به طرف پله ها رفت در همان حال رو به من کرد و گفت:
_آذر یه دقیقه بیا کارت دارم.
برخاستم و با او همراه شدم.
در اتاقش را باز کرد و اشاره کرد که داخل شوم. آمد و روی تخت نشست. حالا چهره واقعی اش نشان داده می شد. بسیار آشفته بود.
_چیزی شده؟
با دستش اشاره کرد که کنارش بنشینم.
_الان از کمسیون پزشکی مامان ملوک میام....
نفس گرفت و دستانش را از ساعد روی پاهایش گذاشت و کف دستان را مقابل دهانش به هم قلاب کرد.
_خب ...
_پیشرفته تر از اون چیزیه که ما فکر می کردیم. غدد لنفاوی هم درگیر شده.
برای لحظه ایی نفس ام قطع شد و بعد نفس عمیقی کشیدم.
_تا چه حد جدیه؟
صدایم مثل یک خروس بیمار شده بود. با تعجب نگاهم کرد. چشمانم می سوخت. چیزی که فکر می کردیم از آب در نیامده بود.
_خوب میشه ...
حرف اش را قطع کردم.
_فرجام نمی خواد سرم روکلاه بگذاری. هر دو نفرمون می دونیم که اگر شیمی درمانی رو شروع کنن. اوضاع اش می ریزه به هم. اون ضعیف شده. تمام سیستم بدنش نابود میشه..
دیگر نتوانستم و صدایم لرزید. اما به سرعت خودم را جمع و جور کردم. نگاهش رنگ دلسوزی به خود گرفت و دستش را دراز کرد و دور شانه ام حلقه کرد تا مرا آرام کند. اولین تماس بعد از سه روزی که آمده بود. ما حتی با هم دست هم نداده بودیم. خودم را کنار کشیدم.
_من خوبم....
با حالتی عصبی گفت:
_فقط می خواستم آرومت کنم.
_احتیاجی نیست.
صدایم محکم بود. چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد.
_آره فکر کنم که احتیاجی نیست... چون خیلی عوض شدی...
چیزی نگفتم. چند لحظه سکوت کرد و گفت:
_چی می خوای به مامانت بگی؟ منتظر جواب منه.
لبم را گزیدم و با بیچارگی نگاهش کردم.
_میشه تو بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها سرش را تکان مختصری داد و گفت:
_این ها خیلی وقته اومدن؟
برخاستم.
_نه تازه اومدن. یه ده دقیقه ایی بود اومده بودن که تو رسیدی.
_شام می مونن؟
شانه ام را بالا بردم.
_پوری جون که می گفت باید شام نگه شون داریم.
با قیافه خنده داری برخاست و در حالیکه دکمه های پیراهن مردانه اش را باز میکرد، گفت:
_این پوری جون هم دلش خوشه ها. چی چی رو شام بمونن. من خسته ام. مامان ملوک احتیاج به استراحت داره.
با بدجنسی و لحنی کاملا جدی گفتم:
_بیا یک دقیقه ور دل ستاره بشین تا خستگی ات در بره.
چرخید و با خنده نگاهم کرد.
_باریکلا دیگه چی؟ تیکه می اندازی.
با خنده شانه ام را بالا بردم و از در بیرون رفتم.
_آذر...
سرم را از در داخل کردم.
_رفتن منو صدا کن.
_مگه شام نمی خوری.
_خسته ام یه چرت می زنم بیدار که شدم می خورم....
حرف اش را قطع کرد و با بیچارگی گفت:
_البته اگر اینها شام نرفتن مجبورم بیام سر میز. بیا صدام کن.
_باشه.
از اتاق بیرون آمدم. اصلا و ابدا ناراحت نمی شدم اگر که خواب فرجام آن چنان سنگین می شد که هر چه تکان اش می دادم بیدار نمی شد و من هم بااجبار به سر میز می رفتم و می گفتم که فرجام شام نمی خوردم. این فکر شیطانی خیلی عالی بود. با لبخندی به روی لب هایم پایین رفتم

مامان و پوران جان با شدت به خانم صبایی تعارف می کردند که شام را بمانند. اما در نهایت خانم صبایی با سرسختی دعوتشان را رد کرد و گفت که در یک موقعیت مناسب تر که حال مامان ملوک هم بهتر شده باشد، خدمت می رسند.
مامان اشاره کرد که فرجام را صدا کنم تا با خانم صبایی خداحافظی کند. مودبانه گفتم که فرجام هنوز ساعت بیولوژیک بدنش ثابت نشده و هنوز شب و روزش به هم ریخته است و شبها نمی خوابد به همین خاطر همین حالا خوابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم صبایی خیلی تعارف کرد که تو رو خدا نروم و بیدارش کنم و من هم در دلم گفتم مگر من بیکارم که بروم و فرجام را به خاطر شما بیدار کنم!
ستاره چیزی نمی گفت. صورتش هم چیزی را نشان نمی داد. خونسرد و آرام خداحافظی کرد و جلو تر از مادر و خواهرش از در بیرون رفت.
مامان آهسته به پوران جان که پیش دستی ها را جمع می کرد، گفت:
_فرجام دلش با ستاره نیست بچه ام. این دختره هم به نظر می رسه که هنوز دلش پی فرجامه.
پوران جان تنها سرش را تکان داد ولی خاله فخری گفت:
_ستاره هم توقع ها داره. یعنی توقع داره که با یه بچه فرجام که هنوز عروسی نکرده بلند شه بره خواستگاریش؟ چه خوش اشتها والا!
غش غش خندیدم. مامان برگشت و نگاهم کرد. نمی دانستند که من در هال ایستاده ام. من کنار راهرو بودم و مامان و خاله فخری روی مبل، پشت به من نشسته بودند.
_آذر حالا نری به فرجام بگی
شانه ام را بالا بردم.
_قصه دلدادگی ستاره دیگه از این چیزها گذشته. فقط کم مونده خودش بره به فرجام اقرار کنه...
ناگهان حرفم را قطع کردم. و این دقیقا همان کاری بود که من انجام داده بودم. اظهار عشق خام و کودکانه ام به فرجام. آن بوسه احمقانه. مامان با تعجب به من نگاه کرد. مثل اینکه منتظر بقیه حرف من بود. اما من دیگر ادامه ندادم و برای کمک به اشپزخانه رفتم.

فصل چهاردهم

ضربه ایی به در اتاقم خورد و خانم بهرامی به داخل آمد. لیست کتابهایی که صبح استاد داده بود را مقابل بینی ام گرفته بودم و با بیچارگی هر چه تمام تر به آن نگاه می کردم.
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. زمانی از دختران خود انجمن بود که حالا صمیمانه برای بچه هایی مثل خودش دل می سوزاند. دانشجوی فوق لیسانس رشته مترجمی زبان بود. منبع الهام خیلی از بچه های تحت پوشش انجمن. به این امید که روزی مثل او موفق شوند. شوهر خوب و بچه های خوب داشته باشند.
_خانم پورتاش. دکتر اقبالی تشریف آوردن.
با تعجب نگاهش کردم. مگر منشی ام کجا بود که او وظیفه او را انجام می داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرزانه کجاست پس؟
لبخند ملایمی زد.
_دنبال نامزد بازیش...
خندیدم. منشی ام تازه نامزد کرده بود و نیمی از وقتش را یا پای تلفن با نامزد اش صحبت می کرد و یا با او به بیرون می رفت. چیزی که مایه خنده همه کارمندان انجمن شده بود.
_بفرستینشون داخل.
چند لحظه بعد فرجام وارد اتاق شد. اتاقی که زمانی خودش پشت میز آن می نشست. کت و شلوار و کراوات پوشیده بود. با تعجب نگاهش کردم. معمولا زمانی که به ایران می آمد، دیگر کراوات نمی بست.
بسیار خوش تیپ و جذاب شده بود. کمی هم به موهایش رسیده بود. آن را حالت داده بود و خوشگل کرده بود. کیف سامسونت اش را روی صندلی گذاشت و با توجه و محبت هر چه تمام تر به من که پشت میز لم داده بودم، نگاه کرد. آن قدر توجه در نگاهش بود که برای لحظه ایی قلبم در قفسه سینه ام دچار سقوط آزاد شد.
_چقدر بهت میاد.
خنده ایی از سر شادی محض کردم. هنوز هم با وجود دلخوری که از او داشتم، تعریف هایش برایم به دشت دلنشین بود. آن قدر که مرا از درون تکان می داد. این تعریف ها هنوز برایم جاذبه داشت. جاذبه اینکه من مورد تایید فرجام هستم. کسی که شخصیت محکمی داشت. بسیار بسیار متکی به خود بود و عزت نفس عالی داشت. اگر او از من تعریف می کرد، این برای من عالی بود. اما مسئله این بود که باید فکری به حال این سقوط های آزاد قلبم می کردم. آن هم زمانی که می دانستم که تمام این نگاه های پر از توجه، فقط به خاطر حس خوبی است که از دیدن موفقیت های من در او ایجاد می شود. اگر همین طور ادامه پیدا می کرد با این سقوط آزادها دوباره دست و پاهای قلبم می شکست و زمین گیر می شد.
دستش را از روی میز دراز کرد. دست دادم و کمی هم به احترام اش نیم خیز شدم که با تکان دستش تعارف کرد که راحت باشم.
_چه خبر؟ از این ورا؟ چای یا قهوه؟
چشمانش خسته بود.
_دنبال کارهای بیمارستان قبلی هستم. می خوام اگر بشه برگردم سرجای قبلم.
دو پهلو گفتم:
_ولی جای قبلت نیستی... الان متخصصی.
نمی دانم منظور نهفته در حرفم را گرفت یا نه؟ چون چند لحظه نگاهم کرد.
_بزرگ شدی آذر. خیلی بزرگ...
خندیدم.
_نه اینها پوسته ظاهریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نرمی خندید.
_نه هیچ چیز به جای قبل خودش برنمی گرده.
آهی کشیدم. پس منظورم را گرفته بود. برخاستم و گفتم.
_نگفتی چای یا قهوه؟
_هیچ کدوم.. آب خنک. هنوز هوا گرمه.
سرم را تکان دادم. حالا که منشی نبود باید خودم برایش آب می بردم. به آشپزخانه رفتم و برایش آب ریختم و بردم. برخاسته بود و مقابل پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد.
_بفرمایید.
آب را یک نفس نوشید.
_خب حالا چی شد؟ می تونی برگردی یا نه؟ محمد خیلی ساله که اون جاست. اون نمی تونه کاری بکنه؟
کمی چانه اش را بالا برد.
_رزومه گرفتن گفتن باعث افتخاره، ولی بهتون خبر می دیم. فعلا کادرمون تکمیله از این حرف ها... ولی اگر دوست داشته باشید سرمایه گذاری تو بیمارستان انجام بدید، همین حالا بفرمایید برید سر کار....
دست به سینه شد و ادامه داد.
_همه اش اوضاع پوله...
_نمی خوای مطب بزنی؟
نگاهی طولانی و عمیق به من کرد.
_نمی دونم....
همین. او در فکر مطب نبود. چون نمی خواست ریشه بدواند. می خواست اگر اوضاع باز هم ناجور شد و این بار مامان او را وادار به ازدواج با ستاره کرد، دوباره فرار را بر قرار ترجیح بدهد. فرجام در فرار کردن ید طولایی داشت. در ضمن به هیچ وجه حرف مامان را رد نمی کرد. حتی اگر مامان عنوان می کرد که ستاره به درد تو می خورد، با وجود نبود هیچ حسی در وجودش به ستاره، فردای همان روز با تاج گل به خاستگاری ستاره می رفت.
روی صندلی نشستم. نگاهش به لیست کتابهای من افتاد. خم شد و برداشت و مطالعه کرد. دوباره سرش را بالا آورد و باز هم با توجه خاصی به من نگاه کرد.
_خانم دکتر...
لبخند زدم.
_خریدیشون؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
_دوست داری با هم بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خب من دوست داشتم. معلوم بود که از خدای من بود. اما دیگر نمی توانستم بگذارم که اتفاق چهار سال قبل دوباره بیفتاد. چهار سال قبل خودم را کامل زیر بال و پر او قرار دادم و نتیجه اش این شد که دیگر بدون تکیه به او نمی توانستم حتی نفس بکشم. من دیگر تحمل یک دلبستگی و دوری دیگر را نداشتم. تحمل اینکه خودم را به او وابسته کنم و او دوباره برود. شاید برای او این با هم بودن ها فقط یک حس معمولی باشد ولی من از فولاد نیستم.
_نه با دوستام می رم.
جا خورد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد ابرویش را بالا برد ولی چیزی نگفت. چند لحظه سکوت ایجاد شد.
_سوگل چی می خونه؟
_پرستاری. تمام شد. الگا هم با یک سال تاخیر از ما علوم آزمایشگاهی می خونه....
سرش را تکان داد.
_آره در جریان کار اون هستم. با پدرش در تماس بودم. گفت که به خاطر اینکه می خواست بره روسیه یکسال وقفه افتاد بین درسش.
الگا می خواست برود ولی درآخرین لحظات پشیمان شد و با اینکه یک سال ضرر کرده بود ولی نرفت.
آمد و مقابل من ایستاد. دکمه کت اش را باز کرد و یک بری روی میز نشست.
_مزاحمت شدم که بگم سه روز دیگه تولد مامان ملوکه.. مامانت می گفت که سال قبل تو و روشنک براش یه تولد مفصل گرفتید. گفتم امسال هم اون برنامه تکرار بشه. چطوره به نظرت؟
مهمانی سال قبل را به خاطر آوردم. مامان ملوک به گریه افتاده بود. برایش مفصل ترین تولد تمام عمرش را گرفتیم. من و روشنک. تمام دوستان اش را دعوت کردیم. حتی آنهایی که گفتند نمی توانند به علت کهولت سن بیایند. خودم تک تک به دنبال همه شان رفتم و بعد از مهمانی هم آنها را به خانه رساندم.
تمام غذاها رژیمی بود و بر سر تمام دوستان و مهمان ها یک کلاه بوقی بامزه گذاشتیم و با روشنک تمام خانه مامان ملوک را پر از بادکنک کردیم. دو روز تمام من و روشنک بادکنک باد می کردیم. آن قدر زیاد که عضلات شکم هر دو نفرمان به علت فشار زیاد دردناک شده بود.
مهمانی سال قبل به مامان ملوک خیلی خوش گذشته بود، اما امسال فرق می کرد. می ترسیدم اگر امسال هم برایش مهمانی بگیریم این فکر در ذهن اش ایجاد شود که حالش خیلی بد است و این مهمانی یک جوری مهمانی آخرش است.
_می ترسم فکرهای بدی به سرش بزنه. فکر کنه که این مهمونی آخرشه...
ادامه ندادم. حتی گفتن این حقیقت هم دردناک بود. چند ثانیه متفکرانه به من نگاه کرد. بعد کمی خم شد و دستم را گرفت.
_آذر جان واقع بین باش....

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف اش را قطع کردم.
_هستم....
ضربه ملایمی به پشت دستم زد. نوازشگونه و آرام.
_بیشتر باش.. شاید واقعا مهمونی آخره مامان ملوک باشه. حق اش نیست که از این شاید آخرین تولدش، بیشتر لذت ببره..
نفس عمیقی کشید. می دانستم که گفتن این حقایق و حتی فکر کردن به آن، برای او هم دشوار است.
_ولی خودت هم در نهایت می دونی حرفی که همه پزشکها می زنن که ما فقط وسیله هستیم و همه چیز دست اون بالاست، واقعا شعار نیست. خیلی اتفاقها می افته که در نهایت هیچ توجیح علمی براش نیست و ما اسم اش رو معجزه می گذاریم. می دونستی که تو خارج هم توی بعضی از بیمارستانها یک محراب کوچیک درست می کنن؟ فکر می کنی این محراب و این اتاقی که برای عبادت درست شده برای چیه؟ برای همین معجزاته. خیلی از همین معجزات تو همین جاها شکل می گیره..
چیزی نگفتم. تنها سرم را تکان دادم. شاید حق با او بود.
_باشه. به فکرش هستم...

لبخند زد و نگاهی به ساعت اش کرد. بحث را تمام کرد.
_خبرش رو به من بده...نمی خوای تعطیل کنی؟
_چرا.
از روی میز برخاست و کیف اش را برداشت. اشاره ایی کرد و گفت:
_بریم. من ماشین نیاوردم.
چراغ مطالعه را خاموش کردم. ساعتها را به عقب کشیده بودند و دوباره هوا زود تاریک می شد. دسته کلید و کیفم را برداشتم و همراهش شدم.
خانم بهرامی با یکی از کارمندان مشغول صحبت بود.
_تشریف می برید خانم پورتاش؟
لبخند مودبانه ایی زدم.
_بله. امروز یکم خسته هستم....
مکثی کردم و ادامه دادم.
_خانم بهرامی من فردا کلاس دارم. اگر می شه شما زودتر بیاد عالی میشه...
خانم بهرامی با ناراحتی گفت:
_وای خانم پورتاش کاشکی زودتر گفته بودید. من یه جایی کار واجب دارم. اگر گفته بودید قرار نمی گذاشتم.
_ایرادی نداره. مامان خودشون میان...
اما فرجام به میان حرفم آمد و گفت:
_نمی خواد بگذار بهی جون پیش مامان ملوک باشه من خودم میام...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم.
_می تونی؟
لبخند بامزه ایی زد و گفت:
_مثل اینکه من دو سال این جا رو اداره کردم خانم خانما...
خندیدم.
_نه منظورم اینکه کاری نداری؟
لبخند اش آرام بود.
_نه میام. به درست برس
از خانم بهرامی که خیالش راحت شده بود، خداحافظی کردیم و از ساختمان خارج شدیم. ماشین را استارت زدم و سیستم را روشن کردم و کمی هم کولر را زدم تا هوای داخل ماشین عوض شود. مهر ماه بود ولی هوا هنوز خیال خنک شدن نداشت.
آرام در ترافیک خیابان مفتح راندم. خدا را شکر ساعت طرح ترافیک تمام شده بود.
هر دو سکوت کرده بودیم. تا خانه چیز زیادی بین مان ردوبدل نشد.

به الگا اشاره کردم تا زیپ کنار لباس ام را بالا بکشد. با خنده نیشگانی از پهلویم گرفت و یک سفید برفی گفت. از آینه برایش اخم کردم. به سوگل که با دهان باز ریمل می زد اشاره کردم و گفتم:
_دهنت رو ببند...
با خنده دهانش را بست. موهایم را برس کشیدم. ساعت قبل دوش سریعی گرفته بودم و الگا موهایم را سشوار کشیده بود. با انکه این بار همه در تدارک این تولد کمک کرده بودند ولی باز هم من خسته شده بودم. تعداد مهمانهای امسال دو برابر سال قبل بود.
مقابل آینه دستی به پیراهنم کشیدم و گوشه لبم را پاک کردم و آرایشم را فیکس کردم.
کفش های پاشنه بلندم را پوشیدم وبه طرف در رفتم و گفتم:
_من می رم پایین ببینم چیزی کم وکسر نباشه....
به سوگل اشاره کردم.
_تو هم اون ریمل زدنت رو تمام کن و بیا پایین
بین آنها آرایش من از همه ملایم تر بود.
پایین رفتم. محمد مقابل آینه ایستاده بود و درحالیکه با تلفن صحبت می کرد سعی می کرد تا کراواتش را هم ببندد. با خنده جلو رفتم و مقابل اش ایستادم و کراوات را برایش بستم. چرخیدم و نگاهم به فرجام افتاد که روی مبل درون هال دقیقا مقابل ما نشسته بود و با حالتی متفکرانه به ما نگاه می کرد. پاهایش را روی هم انداخته بود. و یک دستش را با حالت جالبی مقابل دهانش گذاشته بود.
چیزی نگفتم و به اشپزخانه رفتم تا تمام کارها را دوباره چک کنم. تولد خانه ما گرفته شده بود. کسی در اشپزخانه نبود. میلاد داخل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آذر یه پیش دستی به من می دی؟
درون یک پیش دستی میوه گذاشتم و به دستش دادم. با خنده میوه ها را درون ظرف برگرداند و پیش دستی خالی را برداشت. تازه فهمیدم که برای سیگار می خواهد. اشاره ایی کوتاه کردم. با چشمک پرسید که چه شده است. آهسته گفتم:
_صبر کن بریم بالا... منم هوس کردم.
چشمک شیطنت آمیزی که زد او را دوباره میلاد همیشه کرد و با خنده اشاره ایی به بالا کرد. کلید بالکن بالا را به او دادم و بعد از او به بالا رفتم. سیگاری آتش زد و به من داد.
پشت به در کردم و پک کوتاهی زدم. چند ثانیه سکوت کرد و بعد خیلی غیر منتظرانه گفت:
_دوستات هم دعوت هستن؟
با کنجکاوی نگاهش کردم.
_آره چطور مگه؟
نگاهش را به ساختمان های دور دست داد.
_اون دوستت... روسه هم هست؟
این بار با حیرت نگاهش کردم. او دقیقا چه چیزی را می خواست بداند. بازویش را گرفتم و با خنده به سمت خودم برگرداندم.
_چی میخوای بدونی؟
لبخند زد. کمی شانه اش را بالا برد.
_فیل ام یاد هندوستان افتاده...
بلند خندیدم.
_تو ترکیه همه غلطی کردی تازه فیلت یاد هندوستان هم افتاده؟
خنده ی او هم بیشتر شد.
_باریکلا دیگه چی؟
شانه ام را بالا بردم و به دروغ گفتم:
_الگا نامزد کرده..
چند ثانیه چیزی نگفت.
_این هم از شانس ماست دیگه...
چیزی نگفتم. بیاد اول از میلاد مطمئن می شدم. الگا برای من عزیز بود.
_تو هنوز به من فکر می کنی؟
پوف خنده داری کردم.
_هنوز بیل تو مخم نخورده.
به شدت به خنده افتاد.
_ترقه...
ابرویم را بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عشق خام نوجوانی بود...
حرفم را قطع کردم. عشق فرجام هم در همان دوره خام و بی تجربگی بود. شاید حق با فرجام بود که گذاشته و رفته بود. پس چرا قلب احمق من گاهی هنوز سقوط آزاد می کرد. یعنی هنوز خام بود. چرا من احمقانه در این چهار سال فکر کردن به او را تمام نکرده بودم؟ کاری که باعث شده بود که نتوانم او را فراموش کنم... فکرم را منحرف به میلاد کردم. باید این افکار دهنه زده می شد.
_تو چی؟
شانه بالا انداخت و با قیافه با مزه ایی گفت:
_من هیچ وقت برات دام ننداختم ترقه... تو خودت جلد بودی..
چشمانم را چرخاندم.
_قبول دارم که من فلزم خرابه... این کاملا مورد قبول منه. ولی تو خودت دنبال من بودی یادته که؟
لحن اش به قدری بامزه بود که به خنده افتادم. بیچاره حق داشت من خودم به دنبال او بودم.
_من هم بدم نمی آمد که با دختر خاله خوشگلم یکم لاس بزنم... اما از همه مهم تر فرجام بود که خیلی رو تو حساس بود. می ترسید و برای تو دلش می لرزید. می ترسید زمانی که مسئولیت تو گردنشه اتفاق بدی برای تو بیفته...
کمی شانه بالا انداخت و ادامه داد.
_صادقانه بگم که من هم ازت استفاده ابزاری کردم...ولی فقط در حدی که فرجام رو یکم بترسونم. قصدم هیچ وقت صدمه رسیدن به تو نبود.
به میان حرف اش پریدم.
_تو اون مهمونی منو ول کردی. این قابل توجیح نیست.
_حواسم بهت بود. اونقدر هم بی غیرت نیستم. ولی دوست داشتم که حال فرجام رو بگیرم...
مکث کرد وسیگار دیگری آتش زد.
_آره جون خودت...
لبخند زد.
_دارم جدی می گم. تو مهمونی حواسم بهت بود. شاید فقط برای چند لحظه ازت غافل شدم که تو هم گذاشتی رفتی تو باغ... سرخودی دیگه ... من چی کار باید می کردم؟
_خیلی رو داری...
به آرامی خندید. خنده اش اما کمی تلخی درون خودش داشت.
_چه می دونم.... شاید من هم مغزم پاره سنگ برمی داشت. تو این سه سال طرز فکر من عوض شده آذر.... دوست عزیزی رو تو ترکیه جلو چشمام از دست دادم که دید منو کاملا عوض کرد....حالا دیگه حتی فرجام هم برام دوست داشتنی شده... دنیا خیلی کوچیکه آذر.. این چیزیه که با تمام وجود تو ترکیه لمس کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش کردم. راست میگفت. میلاد خیلی عوض شده بود. از روزی که برگشته بود حتی با فرجام هم رابطه اش از این رو به آن رو شده بود. میلاد بزرگ شده بود. این چیزی بود که حتی فرجام هم متوجه شده بود و یک بار به آن اشاره کوتاهی کرد. دستم را برای لحظه ایی روی بازویش گذاشتم. برگشت و نگاهم کرد و با محبتی که هرگز در نگاهش ندیده بودم، لبخند زد. یک محبت بی غل و غش.
در بالکن باز شد. سیگار را پشت سرم پنهان کردم. فرجام بود. با اخم به من و میلاد نگاه می کرد. نگاهش به روی دست من که روی بازوی او بود، مانده بود. برای لحظه ایی عصبی شدم. هیچ کدام از کارهای من به او ربطی نداشت. با خونسردی سیگار را از پشت سرم بیرون آوردم و شروع به کشیدن کردم. میلاد سیگارش را خاموش کرد و نگاهی به فرجام کرد و عذرخواهی کوتاهی کرد و از در بالکن بیرون زد.
آمد و کنار من ایستاد.
_چی می خواست؟
با سردی نگاهش کردم. نگاهی که این معنی را می داد که کارهای من به تو ربطی ندارد. کمی جا خورد ولی چیزی نگفت. پک محکمی زدم و بی تفاوت به آسمان نزدیک غروب خیره شدم. سرخ و فوق العاده زیبا.
_خاموشش کن.
نگاهش کردم.
_می تونی عاقلانه از کنار هم بگذریم و تو کار هم دخالت نکنیم؟
_من کاری ندارم که سیکرت باشه..
یک ابرویم را بالا بردم.
_ولی من دارم و خوشحال می شم که تو کار من دخالت نکنی....
برای لحظه ایی چشمانش را به روی هم فشرد.
_برای خودت می گم...
_آره می دونم تو همه کارهات برای خیر و صلاح منه...
جدی و پر از اخم به من نگاه کرد.
_بیا پایین مامانت و مامان ملوک اومدن..
تنها سرم را تکان دادم. الگا کنار سوگل ایستاده بود و به چیزی که سوگل گفته بود، می خندید. به کنارشان رفتم.
_الگا میلاد یادته؟
با خنده گفت:
_پسرخاله جونت؟
انگشتم را به طرفش تکان تکان دادم.
_اگزکتلی!
_خب که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را بالا بردم و خبیثانه گفتم:
_فیل اش یاد هندوستان کرداهه!
سوگل به شدت خندید. قیافه الگا به حدی خنده دار شده بود که من هم از خنده دولا شدم.
_خاک تو سرت با این کیس پیدا کردنت. مردم برای دوستاشون کیس خوب پیدا می کنن اون وقت تو احمق رفتی واسه من پسرخاله ات رو جور کردی.
_اولا درست صحبت کن. دوما نخیر من گفتم که شما نامزده کردی.
سوگل با خنده گفت:
_بفرما زده به کل طرف رو ناامید کرده. حالا البته میلاد همچن مالی هم نیست. غصه نخور!
میلاد گوشه سالن نشسته بود و به ما نگاه می کرد.
_داره مثل جغد نگاه میکنه. کجا ناامید شده. این ها خانوادگی امیدشون زیاده..
با خنده به بازویش زدم. مامان صدایم کرد و مجبور شدم به آشپزخانه بروم. فرجام پشت میز آشپزخانه نشسته بود و برای خودش چای ریخته بود و با شیرینی می خورد.
برای لحظه ایی خنده ام گرفت.
_جانم مامان جان؟
مامان با محبت بازویم را نوازش کرد.
_جانت بی بلا مامانم... همه چیز ردیفه؟
سرم را تکان دادم و از ظرف شیرینی مقابل فرجام یک دانه برداشتم و دهانم را تا انتها باز کردم و شیرینی را به زور داخل دهانم گذاشتم. نمی خواستم گاز بزنم که رژ لبم پاک شود. قیافه فرجام که با تعجب به نگاهم می کرد، مرا به خنده انداخت. ابتدا خیلی تلاش کردم تا هر جور که هست از خنده جلو گیری کنم. اگر می خندیدم با آن همه شیرینی که در دهانم بود، خفه شدنم قطعی بود.
نمی دانم قیافه ام تا چه اندازه مضحک شده بود که فرجام نتوانست خودش را کنترل کند و خندید. او خندید و من هم به خنده افتادم. به طرف سینک چرخیدم در حالیکه شیرینی را از دهانم در می آوردم با سرفه شدیدی می خندیدم. برخاست و با ضرباتی محکم به جان کمرم افتاد.
_وای مامان جان آخه این چه طرز شیرینی خوردنه؟ داشتی خفه می شدی. فرجام یه لیوان آب بهش بده.
کسی از درون هال صدایش کرد و مجبور شد که از آشپزخانه بیرون برود.
_داشتی منو می کشتی....
لحنم کاملا متهمانه بود. به نرمی خندید.
_این چه طرز شیرینی خوردنه؟ مگه دهن تو چقدر گنجایش داره؟
_مثلا نمی خواستم رژلبم پاک بشه
اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_رژلبت پاک می شد بهتر بود یا خفه می شدی؟
_اگر تو اون طوری نگاهم نمی کردی من خنده ام نمی گرفت.
فنجان چایش را به طرفم گرفت.
_بیا یکم بخور.
حالت صورتم را طوری کردم که یعنی بدم می آید. با تمسخر خندید.
_مطمئنی؟ براش سر و دست می شکنن...
خندیدم و کنارش روی صندلی نشستم.
_مثلا کی اون وقت؟
چانه اش را بالا برد و با تکبر گفت:
_خیلی ها...
که البته این خیلی ها من جلمه خود من هم می شد. چیزی نگفتم. موضوع نباید کش پیدا می کرد. محمد به اشپزخانه آمد. نگاهی به من و فرجام انداخت و کنار ما نشست و یک شیرینی هم او خورد. با لحن با مزه ایی گفت:
_ستاره خانم هم اومد...
فرجام چیزی نگفت ولی من خندیدم. خنده ایی که محمد را هم به خنده انداخت. اشاره ایی به کراواتش کرد و گفت:
_همه میگن که کراواتت چه خوشگل بسته شده. گفتم کار دختر خاله امه... گفتن همون زلزله؟ گفتم حالا دیگه خانم شده...
لحن اش پر از محبت بود. ابروانم را بالا بردم و قری به سر وگردنم دادم.
_ما اینیم دیگه... فرجام می خوای برای تو هم کراواتت رو ببندم؟ می خوای اصلا یه جوری ببندم که شاید ستاره دست از سرت برداره...
محمد به شدت به خنده افتاد ولی فرجام فقط لبخند بی حوصله ایی زد و دوباره نگاهش بین من و محمد در حرکت آمد. روشنک به اشپزخانه آمد و با اعتراض رو به محمد گفت:
_محمد تو اومدی اینها رو صدا کنی خودت هم نشستی به شیرینی خوردن.
بعد یک شیرینی هم او از درون ظرف برداشت و خورد. همه به شدت به خنده افتادند. ستاره در حالیکه دست پورشیا را گرفته بود به داخل آمد. همه خنده مان را جمع بندی کردیم. لبخندی زد و گفت:
_آذر جان یه لیوان آب می دی پورشیا...
فرجام دست دراز کرد و پورشیا را گرفت و به طرف خودش کشید. پورشیا بچه دوست داشتی بود و فرجام هم همیشه به شدت عاشق بچه بود. پورشیا نگاه خجالتی و ترسانش را به مامانش دوخت ولی ستاره با رضایت لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:
_برو بغل عمو مامان جان. اشکال نداره.
فرجام از روی زمین بلند اش کرد وروی پاهای خودش نشاند. موهای لخت اش را کنار زد و صورتش را بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب اسم شما چیه خانم خانما؟
پورشیا با سختی گفت:
_پوپوپورشیا...
ناخوداگاه نگاهی بین من روشنک ردوبدل شد. ستاره آن چنان قیافه ایی گرفته بود که ناگفتنی بود. چیزی نگفتم ولی احساس کردم که روشنک هم در ذهن اش یک چیز می چرخد. و آن اینکه ستاره از این ابراز علاقه فرجام به فرزنداش بسیار راضی بود و حتی امید بسته بود.
چیزی نگفتم ولی به شدت حسادت می کردم. حسادت و حس بد ناراحتی. یک جور عذاب. یا شاید غم. برخاستم و از در آشپزخانه بیرون زدم.
سیستم را روشن کردم. همه مهمانها آمده بودند. همان گوشه سالن یک جا کنار سوگل ایستادم. الگا کنار مادرش نشسته بود.
_چته؟
دستم را در دستش گرفت. شانه بالا انداختم.
_هیچی!
با خنده گفت:
_دروغ گوی کثیف!
به خنده افتادم. درهمین لحظه محمد و روشنک در حالیکه پچ پچ می کردند، به هال برگشتند. فرجام و ستاره ظاهرا هنوز در آشپزخانه بودند. جان می دادم برای آنکه به دوباره به آشپزخانه برگردم. اما بهانه ایی نداشتم. چیزی نمانده بود که از شدت عذاب آتش بگیرم. اما بعد از چند ثانیه کوتاه، فرجام در حالیکه پورشیا را در آغوش داشت، با ستاره که حرف می زد و می خندید بیرون آمد. فرجام سکوت کرده بود. اما ستاره یک لب خندان و شاد داشت. سوگل آهی کشید.
_حالا فهمیدم دردت چیه.
نگاهش کردم و با خونسردی گفتم:
_من درد ندارم. بره همین فردا با ستاره ازدواج کنه...
با حالتی نگاهم کرد که خودم هم به خنده افتادم.
_یه بار دیگه تکرار می کنم. دروغ گوی کثیف!

کمی بعد فرجام پورشیا را پایین گذاشت و مودبانه سری برای ستاره تکان داد و دوباره به آشپزخانه برگشت. ستاره به نظر سردرگم و تا حدودی عصبی می رسید. سوگل که موشکافانه به آنها نگاه می کرد، گفت:
_خانم صبایی واقعا خاطر آقا فرجام رو می خواد.
سرم را تکان دادم. چانه اش را بالا برد.
_آقا فرجام چی؟ نظرش عوض نشده؟
_تا جایی که من می دونم نه. مگه اینکه از وقتی برگشته عاشق ستاره شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی این پا و آن پا کردم.
_من الان برمی گردم.
دستم را گرفت و مانع شد.
_کجا؟ می خوای بری آشپزخونه بگی چی؟
بی تفاوت گفتم:
_نه بابا آشپزخونه کجا بود.
با خنده گفت:
_نگذار دوباره اون جمله دروغگوی فلان رو تکرارکنم.
به خنده افتادم.
کمی دستم را کشید و گفت:
_بیا با هم بریم. منم تشنمه...
بعد نگاهی به اطراف کرد و گفت:
_والا جمعیت زیاده.. خیر امواتتون این کولرها و روشن کنید خفه شدم.
به آشپزخانه رفت و من هم کولرها را روشن کردم. مامان اشاره کرد که یک پتوی سبک برای مامان ملوک بیاورم. پتو را آوردم و روی شانه هایش انداختم. مشغول صحبت با چند نفر از دوستانش بود.
به آشپزخانه رفتم. سوگل به کانتر تکیه داده بود و از دانشگاه و رشته خودش برای فرجام حرف می زد و فرجام هم روی صندلی نشسته بود و سرش را به دستش تکیه داده بود.
اشاره ایی به سوگل کردم و گفتم:
_بیا برو خنک شی..... کولرها رو زدم.
خندید و در حالیکه به طرف در آشپزخانه می رفت گفت:
_خدا خیرت بده. داشتم خفه می شدم.
نگاهی به فرجام کردم. کمی چشمانش قرمز شده بود.
_چته؟
_سرم درد می کنه...
کنارش نشستم.
_چرا؟ سرماخوردی شاید.
مچ دستش را لمس کردم. دمای بدنش نرمال بود.
_نه ... خوبم.
_می خوای مسکن برات بیارم؟
سرش را به نشانه تایید تکان داد. برخاستم و از یخچال برایش مسکن آوردم و با آب مقابلش گذاشتم.
_نمیای تو هال؟
_چرا تو برو من یکم دیگه میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هال برگشتم. حالا کمی از آن حالت مهمانی خارج شده بود. روشنک کنار سیستم نشسته بود و با کنترل آهنگ ها را بالا و پایین می کرد و آن چنان قیافه کاری به خودش گرفته بود که به شدت خنده دار شده بود. نشستم و با باسنم کمی او را به کنار هل دادم.
_کار بده به کاردان جیگر
کنترل را از دستش قاپیدم و به او که با دهان باز به من نگاه می کرد، خندیدم. آهنگ تولدت مبارک را پیدا کردم و پلی کردم. انگشتش را تکان داد و گفت:
_منم دنبال همین می گشتم کاردان خان... نمی دونم چرا خاله بهی اسم تو رو داریوش نگذاشته. اون وقت می شدی داریوش کاردان.
همه نشسته بودند و به همدیگر نگاه می کردند. آهی کشیدم و به میان آمدم. باز هم باید خودم رقص را افتتاح می کردم. نمی دانم چرا این فامیل ما مثل دختران ده ساله ناز و ادا داشتند. در حالیکه می دانستم که ته دلشان برای رقصیدن ضعف می رود.
کمی بعد وقتی که من و میلاد و روشنک و سوگل و سارا و سهیل یک گروه تشکیل داده بودیم و می رقصیدیم، فرجام از آشپزخانه بیرون آمد و کنار مامان و مامان ملوک و خاله سوری نشست.
سعی کردیم که زمان بندی جوری باشد که مهمانهای مامان ملوک و خود مامان ملوک که هنوزحال خوبی نداشت، خسته نشوند. به همین خاطر رقص را زیاد طول ندادیم و میز شام را زودتر آماده کردیم. فرجام کمی سرحال تر شده بود و با محبت هر چه تمام تر به مامان که نمی دانم چه چیزی را تعریف می کرد، نگاه می کرد و می خندید.
چرا از این همه عشق بی قید و شرطی که او به پای مامان می ریخت، قطره ایی نصیب من نشده بود؟ به من فقط توجه ایی از سر وظیفه نشان داده بود. چیزی که شاید فکر می کرد که برای دختر بهی جون کافی است.
سرم را تکان دادم تا این فکر عذاب آور از سرم خارج شود. برخاست و برای مامان غذا کشید و به حرف خاله سوری که با خنده می گفت خدا شانس بدهد پسرهای من برای من یک لیوان آب هم نمی اورند، خندید و دست به سینه شد و برخاست و برای خاله سوری هم غذا کشید.
کمی سالاد ماکارانی رژیمی برای خودم کشیدم و به سوگل که با اشتها غذا می خورد، نگاه کردم.
_چته؟
با چنگالش به من اشاره کرد. سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
_جون عمه ات.... تو مثل بوفالو غذا می خوری...
شانه ام را بالا بردم و از گوشه چشم دیدم که الگا اشاره کرد که چیزی نگوید و سربه سر من نگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان های سالمند مامان ملوک بعد از شام زیاد نماندند. خسته شده بودند و عده ایی خودشان رفتند و عده دیگر را هم مامان دانه به دانه آژانس گرفت و روانه خانه شان کرد. قصد این بود که به مامان ملوک خوش بگذرد که ظاهرا خوش گذشته بود.
بعد از رفتن مهمانهای غریبه میلاد به سمت پخش رفت و اشاره ایی به من کرد و بلند گفت:
_ترقه بیا می خوایم بترکونیم....
محمد با خنده و تمسخر گفت:
_شازده شما بمب کردی ما خسته اییم.
میلاد دهانش را باز کرد و با حالتی بامزه گفت:
_آقا به من تهمت زده شد من آزمایش الکل می دم من پاک پاکم..
خودش به میان آمد و با آهنگ ترکی که گذاشته بود به زیبایی لزگی رقصید. به طوریکه دهان همه یک متر باز مانده بود. تنها چیزی که کم داشت یک کلاه ترکمنی بود.
آهنگ آن چنان ریتمیک بود که ناخودگاه تکان تکان خوردم. آن هم من که همیشه خدا پیچ و مهره های بدنم شل بود. ولی کمی بعد همه شروع کردند. جمع خودمانی و جوان شده بود و همه به هیجان آمده بودند. حتی فرجام که با اصرار روشنک به میان آمد. روشنک بازویش را گرفت و کشان کشان به رقص کشید. آن قدر همه خسته شده بودند که روشنک یک آهنگ لایت گذاشت. آهنگ زمزمه جرج مایکل.
برای لحظه ایی تکان خوردم. من با این آهنگ خاطرات زیادی داشتم. فرجام شیفته این آهنگ بود. زمانی با هم در ویلا زیاد با این آهنگ تانگو می رقصیدیم و بعد از رفتن او این آهنگ را زیاد گوش داده بودم. تقریبا یک سال بود که دیگر علاقه ایی به شنیدن این آهنگ نداشتم و حتی نفرت به خصوصی از آن پیدا کرده بودم.
چند نفری زوج شدند. سوگل و الگا به حالت خنده داری با هم می رقصیدند، به طوری که به شدت به خنده افتادم. گوشه ایی ایستادم و سعی کردم که خاطراتی که با این آهنگ داشتم را فراموش کنم. فرجام آمد و کنارم ایستاد. نگاهش کردم. نگاهش سرد و خاموش بود. فرجام آدم تو داری بود و اگر تا خودش نمی خواست، نمی شد چیزی از نگاهش خواند.
_هنوز این آهنگ رو دوست داری؟
تنها سرش را تکان داد. دستانش را در جیب شلوراش فرو کرده بود و مستقیم به روبه رو نگاه می کرد. به نظر کمی سرحال تر از سر شب می رسید ولی هنوز عصبی بود. به نظر می رسید که چیزی ناراحت اش کرده است.
مامان اشاره کرد که به خاطر مامان ملوک سروته مهمانی را برهم بیاورم. من هم آهسته زیر گوش فرجام موضوع را گفتم. سر تکان داد و مستقیم به سمت سیستم رفت و آن را خاموش کرد و مودبانه موضوع را عنوان کرد. بقیه شب و بعد از خوابیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان ملوک، به خنده و صحبت های معمولی گذشت. الگا با خانواده اش رفت ولی سوگل ماند. با خانه تماس گرفت و گفت که شب را نزد من خواهد ماند.
یک رختخواب دونفره کنار تخت خودم برای هر دو نفرمان انداختم. دستم را گرفت و مرا کنار خودش نشاند. چراغ را خاموش کرد و چراغ خواب ملایم را روشن گذاشت.
_آذر چی کار می خوای با زندگیت بکنی؟
موهایم را کنار زدم.
_الان نه سوگل خسته ام.
مانع از خوابیدنم شد.
_من نگران هستم آذر جان....
نگاهش کردم.
_من خوبم...
اخم کرده بود. این جدیت سوگل را به شدت دوست داشتم.
_خوب نیستی... من اگر تو رو نشناسم باید برم بمیرم.
روبه رویش چهار زانو نشستم و خم شدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.
_سوگل فکر کنم هنوز دوستش دارم. من خیلی خرم نه؟
آه عمیقی کشید. دست دراز کرد و موهایم را نوازش کرد.
_نه نیستی... دوستش داری... این خریت نیست.
سرم را چرخاند و نگاهش کردم. لبخند با مزه ایی بر لب داشت.
_دیروز دکتر صلابت رو دیدم...
آهی عمیق کشیدم. دکتر صلابت یک مرد فوق العاده بود. آن قدر ماه بود که گاهی مرا به یاد بابا می انداخت. دوست داشتم بغل اش کنم و از آن جایی که دل به دل راه داشت، دکتر صلابت هم نظر خوبی به من داشت و مرا برای پسرش خاستگاری کرده بود. یک خاستگاری رسمی.
آرش صلابت دانشجوی سال آخر پزشکی بود. دو سالی از من بزرگ تر بود. پسر جذابی بود و با معیارهای یک دختر امروزی کاملا هم خوانی داشت. خانه، ماشین، ویلا، جاذبه ...اما به نظر من هیچ می آمد. وقتی که ناخوداگاه او را در کنار فرجام قرار می دادم او مثل یک ستاره در کنار خورشید می شد و این مقایسه رقت بار بود.
آرش صلابت متاسفانه برخلاف نام فامیل اش آن صلابت او را نداشت. همچین پارادوکسی خنده دار بود.
_میدونم.. خودم هم چند روز قبل تو دانشگاه دیدم اش رفتم تو دستشویی قایم شدم.
خندید.
_خب بالاخره که چی؟
شانه ام را بالا بردم.
_هنوز برای ازدواج زوده....
واقع بینانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگر همین الان این اتاق بغلی ازت خواستگاری کنه جوابت همینه؟
با سرش به اتاق فرجام اشاره کرد. با انگشتانم پوست سرم را ماساژ دادم.
_نمی دونم سوگل....
دستانم را کنار زد و خودش شروع به ماساژ پوست سرم کرد.
_من می دونم...
نگاهش کردم. چیزی نگفت و ادامه نداد.
_خدا کنه ضربه نخوری. آذر اگر تو یادت رفته من یادم نرفته. به نظر می رسه که اون هنوز حس خاصی به تو نداره.. متاسفم که رک صحبت می کنم ولی واقعیت همینه. دوست ندارم عذاب بکشی.
سرم را کنار کشیدم و دراز کشیدم. من هم یادم نرفته بود. آن حس چهار سال قبل را فراموش نکرده بودم. ولی من آن قدر احمق بودم که تمام چهار سال را از فکر کردن به او دست برنداشته بودم. وقتی که دو سال تمام آن قدر از وجود خودش در من گذاشته بود، مرا از او گریزی نبود. همین باعث شده بود که آن حس تاحدودی ادامه پیدا کند. درست مثل زخمی که هر روز یک زخم جدید به آن وارد شود.
_چراغ رو خاموش کن. خسته ام
چیزی نگفت و چراغ را خاموش کرد و کنار من دراز کشید. دستم را دراز کردم و دستش را در دست گرفتم و خوابم برد.

فصل پانزدهم

جزوه ام را جمع کردم و درون کیفم گذاشتم. اتود مورد علاقه ام از دستم سر خورد و زیر صندلی افتاد. به سختی خم شدم و آن را برداشتم. حالم هیچ خوب نبود. هر حرکتی مصادف بود با دردی عذاب آور و موذی درون تمام رگ و پی و عضلات و مفاصلم. سرما خورده بودم. می دانستم. وقتی که صبح برخاستم و آن حس سوزن سوزن شدن پوست را هنگام کشیده شدن لباس بر روی تنم داشتم، مطمئن بودم که سرما خورده ام.
به زحمت اتود را برداشتم و در کیفم گذاشتم. با هم کلاسی هایم خداحافظی کردم و از در دانشگاه بیرون زدم. هوا کاملا تاریک شده بود و من هم ماشین نیاورده بودم. برای لحظه ایی لرز کردم. هوا سرد شده بود. نگاهی به آسمان کردم. هوا هم به نظرسرخ و ابری می آمد.
به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم. ماشینی بوق زد و پشت سر آن کسی به نام فامیل مرا صدا کرد. چرخیدم و آهی از سر بیچارگی کشیدم. دکتر صلابت و خانم اش بودند. لبخند زدم و جلو رفتم.
_احوال شما آذر جان پارسال دوست، امسال انشالا فامیل!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ایی اجباری کردم و موضوع را به شوخی گرفتم. پرسیدند که ماشین نیاورده ام و وقتی که من جواب منفی دادم به زور و با اینکه می دانستم راهشان خیلی دور می شود، مرا سوار کردند و رساندند. مقابل در خداحافظی کردند و هر چه تعارفشان کردم داخل نیامدند.
نفس راحتی کشیدم و در کیفم به دنبال کلید گشتم. چشمانم حالا به شدت می سوخت. کلید را پیدا کردم و سعی کردم در تاریکی سوراخ قفل را پیدا کنم. کسی را کنارم حس کردم. به سرعت چرخیدم و کلید از دستم رها شد و تقریبا واق کوچکی از دهانم بیرون آمد. اما وقتی صورت آرام فرجام را در نور اندک چراغ سر کوچه دیدم، خیالم راحت شد.
خم شد و کلید را برداشت و در را باز کرد.
کمی به طرفم خم شد و با دقت به صورتم خیره شد.
_خوبی؟
تنها سرم را تکان دادم. با دستم به داخل خانه تعارف کردم.
_بیا تو.
ماشین را داخل نیاورد. می دانستم که خیال ماندن ندارد. از زمانی که مامان و خاله ها و مامان ملوک به خاطر حال مامان ملوک به ویلا رفته بودند، او دیگر به آن جا نیامده بود. زمانی که مامان تهران بود حداقل هفته ایی سه چهار بار سری به ما می زد ولی از رفتن مامان او هم رفته بود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرده بود. به گمانم خاطره خوبی از نبود مامان نداشت. حالا آمدنش به شدت مرا متعجب کرده بود.
_از این ورا؟
_اومدم یه سری بهت بزنم. نیم ساعتی هست تو ماشین نشستم.
_چرا مگه کلید نداشتی؟
سرش را تکان داد.
_نه نیاوردم.
احتیاجی هم نداشت. او دیگر در آن خانه زندگی نمی کرد.
داخل شدم و کلید برق را زدم. این بار نگاهش پر از تعجب شد. به طرفم آمد و دستش را روی گونه ام گذاشت.
_تب داری..
سرم را تکان دادم و مقنه ام را بیرون کشیدم و کنار شوفاژ رفتم و درجه اش را بالا بردم و به آن چسبیدم.
_آره یکم حالم خوب نیست.
_کت اش را در آورد و روی مبل انداخت.
_چرا خبر ندادی؟ داری تنها زندگی می کنی حواست هست؟ با این تب بالا کار دست خودت می دی..
_اون قدر هم تبم بالا نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لپهات گل انداخته.
چیزی نگفتم و کاپشن ام را در آوردم و همان جا کنار شوفاژ جنباتمه زدم و نشستم.
_وسایل مامانت کجاست؟
با سر به طبقه بالا اشاره کردم. به اتاق مامان رفت و با وسایل مامان برگشت. حالا من همان جا روی زمین دراز کشیده بودم. بالای سرم ایستاد و گفت:
_سردته؟
سرم را تکان دادم. دوباره به بالا رفت و با یک پتو برگشت. کنارم نشست و مرا نیم خیز کرد و اشاره کرد تا مانتو را در بیاورم. مانتو را در آوردم و او پتو را روی من کشید.

به آشپزخانه رفت و بعد از لحظاتی طولانی برایم یک لیوان شیر گرم آورد. گلویم از صبح کمی می سوخت و حالا سینه ام هم به خس خس اندکی افتاده بود.
_بلند شو اینو بخور
بدون کمک او برخاستم و کمی از شیر را نوشیدم. به دهانم بسیار بد مزه می آمد. من همیشه از شیر گرم متنفر بودم.
مقابلم نشست. چهره اش مثل چند ماه اخیر بود. سرد، خسته و غیر قابل توصیف. او عوض شده بود. به نظر می رسید که بعد از برگشت اش از چیزی رنج می برد. گاهی می دیدم که در فکر فرو می رفت و گاهی واقعا چهره اش حالتی بی حوصله و خسته از زندگی و روزمرگی پیدا می کرد. این فرم رفتار به نظر می رسید که روز به روز در حال بیشتر شدن بود. از همان روز اول هم متوجه این تغییر شده بودم ولی به مشهودی حالا نبود. مثل اینکه موضوعی برایش در این چند سال اتفاق افتاده بود که او را هم مثل میلاد عوض کرده بود. شاید باید می گفتم که این چند سال همه ما عوض شده بودیم. من، او، مامان، میلاد....
گوشی معاینه مامان را در آورد و بدون هیچ حرفی کمی پیراهنم را بالا زد. دستش به شکمم خورد. دستان او خیلی خنک بود و یا تب من بالا. لرزیدم و خودم را کنار کشیدم.
_سردی...
فورا دستش را کنار کشید و برخاست و کنار من ایستاد و دستانش را روی شوفاژ گذاشت تا گرم شود. بعد هم گوشی را بین دستان اش گرفت تا فلز آن هم کمی حرارت ملایم پیدا کند.
دوباره مقابلم نشست و مرا معاینه کرد. سرش دقیقا مقابل صورتم بود. برای لحظه ایی از بوسه ایی که چهار سال قبل از او گرفته بودم، خجالت کشیدم. خنده دار بود.
_نفس...
نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم.
_نفس...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره یک نفس عمیق دیگر و دوباره سرفه. گوشی را از زیر پیراهنم بیرون آورد و با هر دو دستش بناگوش و غدد زیر گوشم را لمس کرد. نگاهم را از چشمانش دزدیدم. من از او خجالت می کشیدم؟ این دیگر خنده دار ترین چیزی بود که از خودم و وجودم فهمیده بودم. دستش را از کنار گوشم برداشت و زیر چانه ام گذاشت و چانه ام را بالا داد. نگاهش توام با حیرت و لبخند بود. مثل اینکه او هم این خجالت را باور نداشت.
بعد از آنکه او برگشته بود ما هرگز از لحاظ فیزیکی آن قدر به هم نزدیک نشده بودیم. من خودم را کنار می کشیدم و همیشه هم یک لشکر آدم در کنار ما بود. ولی حالا تنها بودیم و یک اصل تزلزل ناپذیر است که می گوید تمام اتفاقات شرم آور در همین تنهایی ها و البته شب اتفاق می افتاد! سعی کردم تا لبخندم که حاصل افکار خنده دار و شرم آورم بود را پنهان کنم. سرفه ایی کردم و نگاه از او برگرفتم.
_تو از من خجالت می کشی؟
نگاهش کردم و سعی کردم تا حد امکان بی تفاوت به نظر بیایم.
_نه... برای چی باید خجالت بکشم؟
خودم هم از این دروغ آشکار خنده ام گرفت و با دست مقابل دهانم را گرفتم و سرفه کردم.
نیم لبخند بامزه ایی زد و سرش را تکان داد.
_که این طور...
چوب معاینه را مقابل دهانم گرفت و آمرانه گفت:
_دهنت رو باز کن.
دهانم را باز کردم و او حلقم را معاینه کرد. بعد گوشم و بعد هم درجه را زیر زبانم گذاشت.
_درد مفاصل داری؟
سرم را تکان دادم.
_سردرد؟ سنگینی سر؟
دوباره سرم را تکان دادم. درجه را برداشت و نگاه کرد.
_تب ات بالاست. سوزش و تکرر ادرار؟
_نه...
در کیف پزشکی مامان شروع به کنکاش کرد.
_سرم می زنی؟
جوری نگاهش کردم که خنده اش گرفت. من در تمام مدت عمرم از آمپول های مامان فرار کرده بودم. یادم می آید که هر وقت مامان می خواست به من آمپول بزند آنقدر هوار می کشیدم که عاقبت عاجز می شد و با پدرم مرا دست و پا بسته به بیمارستان می برد و از پرستاران می خواست که به من آمپول بزنند. حاضر بودم که به بیمارستان بروم ولی مامان به من آمپول نزند.
با جدیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید پنیسیلین بزنی...
کمی خودم را به طرف شوفاژ جمع کردم.
_نو ووی..
لبخند خبیثانه ایی زد و دست مرا گرفت و به طرف خودش کشید بی اراده به طرف اش پرت شدم. خودم را جمع و جور کردم ولی دیر شده بود. مرا محکم گرفت.
_چرا عزیزم باید بزنی...
خواستم جیغ بکشم. اما نگاهش مرا ساکت کرد.
_تو رو خدا فرجام. من قول می دم خوب بشم.
با محبت و توجه نگاهم کرد.
_واجبه آذر جان. خودت که بهتر می دونی... ریه هات پره عفونته..
چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم. اما مغرورانه خودم را نگه داشته بودم.
_نمی خوام..
دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بیشتر به سمت خودش کشید. این منصفانه نبود من خیلی راحت در آغوشش خزیدم.
_قول می دم آروم بزنم.
میان موهایم زمزمه کرد. فقط می خواست مرا آرام کند. و از تمام نفوذش به روی من استفاده می کرد. برای لحظه ایی به خودم لعنت فرستادم و از آغوشش بیرون پریدم.
_نه نمی خوام...
با خنده آهسته ایی گفت:
_مگه دست خودته؟
با حالتی ما بین گریه و خنده در حالیکه به شدت سرفه می کردم، گفتم:
_مامان نابود کننده آمپول می زنه.. تو هم مثل اونی...بریم درمانگاه...
به خنده افتاد و در حالیکه سرش را تکان تکان می داد، گفت:
_آره بهی جون دستش خیلی درد داره.. می دونم چی میگی. یه بار هم برای من زد. کوچیک بودم. تا دو روز نمی تونستم راه برم و بشینم.
خنده ام گرفت. پس صابون مامان به تن او هم خورده بود.
_قول می دم آروم بزنم. اوکی؟
از دست او فرار کردن محال بود. جدای از همه اینها حالم به شدت بد بود و خودم بهتر از هر کسی می دانستم که حال خوبی ندارم و در چند روز آینده هم درسهای مهمی داشتم که نمی توانستم غیبت داشته باشم. قطعا ضرر بدی می کردم.
_آمپول نداریم. می رم بخرم و برگردم. یکم استراحت کن.
کت اش را پوشید و رفت. نمی دانم چقدر زمان برد. همان جا کنار شومینه خوابیده بودم. یک خواب ناآرام. دستی مرا تکان داد. از جا پریدم.
_آروم.. منم..
با دستمال کاغذی عرق روی پیشانی ام را پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عرق کردم.
_خوبه. تب تنده....
نگاهم کرد و همان طور که محلول پنسیلین را با آب مقطر مخلوط می کرد، سرد و بی تفاوت گفت:
_خوبیه تب تند اینکه زود عرق می کنه
با اخم نگاهش کردم. منظورش چه بود؟
_منظور...
تنها نگاهم کرد و ساعدم را برای تست جلو کشید.
_فقط یه ضرب المثله...
جیغ خفیفی کشیدم. لبخند ملایمی زد و ساعدم را روی پای خودش گذاشت. همان طور که به شوفاژ تکیه داده بودم، سرم را به عقب بردم و به او نگاه کردم. از نظرم او کامل ترین مرد روی کره زمین بود. جاذبه ایی که او برای من داشت هیچ مرد دیگری نداشت. صادقانه گفتم:
_خودت خواستی که تب تند من زود عرق کنه.
سرش را بالا آورد و عمیق و طولانی مرا نگاه کرد.
_بزرگ شدی آذر...
این چندمین بار بود که این حرف را می زد.
_نمی تونی با این بزرگی کنار بیایی؟
دوباه نگاه طولانی دیگر.
_کنار اومدن واژه دو پهلوییه. کنار بیام با چی؟ با این آذری که خانم و زیبا شده؟ یا با...
حرفش را قطع کرد. مدت طولانی چیزی نگفت.
_من همیشه در حال کنار اومدن با مسائل زندگیم بودم. دیگه تو این مورد دانشمند شدم. اما همون طور که گفتم خوبه که تب تند زود می خوابه
با سردرگمی نگاهش کردم. عصبی شده بودم. منظورش را نمی گرفتم.
نگاهی به ساعتش کرد. تایم گرفته بود.
_دکتر صلابت بود که رسوندت خونه؟
سرم را تکان دادم.
_بهی جون می گفت که پسرش خاستگار توئه، آره؟
دوباره سرم را تکان دادم. چیزی نگفت. دستم را از روی پایش بلند کرد و از جا برخاست. دستم احساس بدی داشت. حس تنهایی. دوست داشت که همان جا سر جایش می ماند. به طبقه بالا رفت و لباس عوض کرده برگشت. لباس خانه پوشیده بود. نفس راحتی کشیدم. شب را می ماند. به آشپزخانه رفت. صدای به هم خوردن ظروف می آمد. فرجام آشپز خوبی بود. غذاهایش را دوست داشتم.
کمی بعد با یک ظرف سوپ آماده برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این ازکجا اومد؟
ساعدم را بلند کرد و نگاه کرد.
_رفتم دوا بخرم این رو هم گرفتم. بیا رو کاناپه بخواب..
_نمی شه ؟....
با جدیت گفت:
_نه نمیشه. بدو بیا.
دستم را گرفت و مرا با زور و کمی خشونت بلند کرد. روی کاناپه دمر خوابیدم و سعی کردم تا عضلات باسنم را سفت نگیرم. من اصلا از آمپول زدن مامان خاطره خوبی نداشتم. مخصوصا آمپول های عضلانی. با خون گرفتن و آمپول زدن کسان دیگر مشکلی نداشتم.
با خنده گفت:
_پاتو شل بگیر.
خودم هم خنده ام گرفت. پنبه آغشته به الکل را مقابل صورتم گرفت و گفت:
_یکم بی حسی برات زدم. ریلکس.
صورتم را میان کوسن ها پنهان کردم و لحظاتی بعد کمی سوزش و درد و بعد دیگر چیزی نبود به غیر از فرجام که کمک می کرد خودم را جمع و جور کنم. با حیرت گفتم:
_تمام شد؟
سرنگ خالی را بالا گرفت و به من نشان داد.
_خیلی عالی بود. مامان وقتی آمپول می زنه من فلج اطفال می شم.
به نرمی خندید. به کاسه سوپ اشاره کرد و خودش هم وسایل مامان را جمع کرد و بالا برد. روی کاناپه دراز کشیدم. او هم کمی بعد آمد و روی مبل کناری من نشست و تلوزیون را روشن کرد. پتو را روی پاهایم کشیدم و به او نگاه کردم. نیم رخ اش که به صفحه تلوزیون خیره شده بود، آرام بود. اما به نظر می رسید که اصلا حواسش آن جا نیست.
_چیزی شده؟
مثل کسی که از فکری بیرون آمده است، به من نگاه کرد.
_نه چطور مگه؟
چانه ام را بالا بردم و دوباره کمی از سوپم خوردم.
_تو نمی خوری؟
نگاهی به ساعت اش کرد.
_زوده. بعد یه چیزی می خورم.
_بیمارستان چی شد؟
دوباره نگاهش را به من داد.
_هیچی. هنوز تماس نگرفتن. الان یه جای دیگه مشغولم. مامانت بهت نگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
_بی حوصله ایی...
کمی چانه اش را بالا برد و یک بری شد و به من نگاه کرد. همان طور که با سوپ درون ظرفم بازی می کردم، گفتم:
_خیلی عوض شدی..
سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. مدت زمان طولانی با چشمانی متفکرانه و غیر قابل توصیف به من نگاه کرد. آن قدر طولانی که مرا معذب کرد. برای عوض شدن بحث گفتم:
_دوستت علیرضا چطوره؟
نیم لبخندی زد و از آن حالت خارج شد.
_خوبه.. گفت که شاید تو چند ماه آینده بیاد ایران.
_واقعا؟ دوست دارم ببینمش.
یک ابرویش را بالا برد ولی چیزی نگفت.

یک ابرویش را بالا برد ولی چیزی نگفت. اما حالت صورتش ناخوشایند بود.
_خب چیه؟ از بس تعریفش رو کردی مشتاق شدم ببینمش.
_من که چیزی نگفتم.
بااخم ظرف نیم خورده سوپ را روی عسلی کنار دستم گذاشتم و روی کاناپه لم دادم.
_نه چیزی نگفتی. ولی بعضی نگاه ها از صد تا حرف بدتره...
اخم کرده و بی حوصله گفت:
_کش نده موضوع رو آذرجان، من چیزی نگفتم. تو از نگاهم چی برداشت کردی نمی دونم.
پتو را روی دهان و بینی ام کشیدم و از آن زیر با صدای خفه ایی گفتم:
_می دونم تو ذهنت چی می گذره.
آن چنان با شدت و ناراحتی برخاست که جا خوردم. آمد و کنار کاناپه روی زمین نشست. پتو را از روی دهانم کشید و در حالیکه کمی به سمتم خم شده بود، با ناراحتی گفت:
_چی تو ذهن من می گذره که من بی خبرم، تو خبر داری؟
بدون ترس و خیلی خونسرد گفتم:
_اینکه من یه دختر دمدمی هستم که هر روز می خوام یه نفر رو تور کنم و حالا هم .....
اخم اش آن چنان غلیظ شد که نا خوداگاه سکوت کردم.
_من همچین فکری هیچ وقت درباره تو نکردم. تو اشتباهاتی داشتی. ولی از روی بچگی بوده. تنها اشتباه تو میلاد بود. همین و بس. من هم هیچ وقت فکر بدی درباره

رمان بازار
romanbazar.ir

ات نکردم. خواهش می کنم برای خودت احترام قایل باش. تو شاید از نظر من شیطون و غیر قابل کنترل بودی ولی فکر بد، نه..
به چشمانش نگاه کردم. او از اشتباهی به نام فرجام اقبالی در زندگی من نام نبرد. با بدجنسی گفتم:
_میلاد تنها اشتباه من نبود. یادت رفته؟
با انگشتم به خودش اشاره کردم.
_تو اشتباه گندهه بودی!
با چنان حیرتی نگاهم کرد که خنده ام گرفت. اما به سرعت به خودش مسلط شد. فرجام در هر شرایطی خیلی سریع واکنش نشان می داد. آن هم واکنش هایی صحیح. من اگر تا آخر عمر هم تمرین های روحی می کردم، نمی توانستم مثل او برخود مسلط شوم. من در نهایت این چهار سال یاد گرفته بودم که با مشت به بینی کسی که به من حرف بی ربطی می زند، نکوبم! این نهایت لطف و نشان دادن آرامش من به طرف مقابلم بود.
_من اشتباه بودم؟
حالت صورتش بسیار بامزه شده بود. به طوریکه دوست داشتم برای لحظه ایی او را بغل کنم. سفت و محکم.
با بی حوصلگی گفتم:
_آره. یه اشتباه به طول یک متر و نود و وزن ....(مکث کردم و با خنده گفتم:) چند کیلویی؟
به نرمی خندید و چیزی نگفت. چند لحظه سکوت کرد.
_از کی فهمیدی که من اشتباه بودم؟
لحن اش محکم و بی تفاوت بود. مثل اینکه فقط این یک سوال معمولی بود و بس.
_از همون لحظه ایی که از در خونت زدم بیرون...
که البته دروغ بود مثل سگ! کمی چانه اش را بالا برد و متفکرانه گفت:
_خوبه ...
به سرفه افتادم. گردنم درد می کرد. با دست گردنم را ماساژ دادم. چشمانم می سوخت.
_چی خوبه؟
دستم را کنار زد و با ملایمت گردنم را ماساژ داد. عالی بود. چشمانم بر روی هم افتاد و به شدت خوابم گرفت.
_اینکه زیاد اذیت نشدی.. تو این چند سال همه اش فکر می کردم که نکنه کاری کرده باشم که عذاب کشیده باشی...
با لحنی خواب آلود گفتم.
_عذاب کشیدم چون بهت وابسته شده بودم. من دیگه من نبودم، شده بودم فرجام اقبالی. من بهت تکیه داده بودم و تو پشتم رو خالی کردی. ولی از اون لحاظ فراموشت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه موشکافانه به من نگاه کرد. مثل اینکه می خواست از نگاه کردن به من پی به راست یا دروغ بودن حرفم ببرد. سعی کردم که نگاهم را از او برگیرم.
_به من نگاه کن...
لحن اش آمرانه بود. نگاهش کردم. چند ثانیه به من نگاه کرد. نفس اش را بلند بیرون داد. چشمانم را بستم و آرام گرفتم.
_تو هم دیگه اون فرجام چهار سال پیش نیستی.
_چرا خودمم
خمیازه خفه ایی کشیدم و گفتم:
_نه ...نیستی. به نظر می رسه یه مشکلی هست.
چیزی نگفت. یکی از چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. نگاهش خیره به صورت من بود. ولی مشخص بود که ذهن اش در جای دیگری است.
_نه مشکلی ندارم. شاید یکم خسته هستم که این طوری فکر می کنی.
خمیازه کوتاهی کشیدم و با ظاهری بی تفاوت پرسیدم.
_من عوض شدم؟
لبخند زد. لبخند اش محکم و شاد بود. طوری که حالت صورتش را عوض کرده بود. مثل کسی بود که از چیزی صحبت می کند که به آن افتخار می کند.
_خیلی ...
کمی بیشتر به سمت اش چرخیدم و گردنم راحت تر در اختیارش قرار گرفت. پاهای دردناکم را در شکمم جمع کردم و دوباره خمیازه کشیدم.
_بخواب خسته ایی. بلند شو برو تو تختت.
_نه بگو...
لبخند ملایمی زد.
_وقتی که بهت نگاه می کنم می بینم که چقدر تغییر کردی از خودم متشکر می شم. هنوز هم یک سری از شیطنت ها درونت هست که تو ذاتته. ولی دیگه از اون رفتارهای خام و بچگانه خبری نیست...
حرف اش را قطع کردم.
_من بزرگ شدم.
از میان چشمانم که به زحمت باز نگه داشته بودم، نگاهش کردم. لبخند زد.
_آره خیلی...
دیگر ادامه نداد. پتو را کنار زد و دستم را گرفت و بلند کرد.
_بیا بریم بخواب..
بلند شدم و تلوتلو خوران در حالیکه به او تکیه داده بودم، به اتاق خودم رفتم. لرز داشتم و هر حرکتی دردناک و زجر آور بود. از همه بدتر سرم بود که حس می کردم به اندازه یک وزنه هزار کیلویی شده است که تحمل آن بر روی گردن دردناکم، کار

رمان بازار
romanbazar.ir

دشواری بود. با آن جین و پلیور نمی شد خوابید. دندان هایم را هم باید مسواک می کردم. به زحمت خم شدم تا از کشو لباس بردارم.
_چی می خوای؟
_می تونم دوش بگیرم؟
_نه بخواب فردا...
لباسم را به زحمت بیرون کشیدم.
_بده به من.
بلوز و شلوار راحتی برایم بیرون کشید و روی تخت انداخت.
_می خوای لباست رو عوض کنی؟ کمکت بکنم؟
باقیافه ایی خنده دار نگاهش کردم. خیلی خونسرد گفت:
_به دید یه پزشک به من نگاه کن. من محرم هستم. مگه همه علما هم این نظر رو ندارن؟
مسئله این بود که من دیدی این چنین به او نداشتم. خجالت آور بود ولی حس من چیز دیگری بود. حسی کاملا زنانه به او داشتم. و تمام عناصر مردانه وجود او برایم جذاب بود.
_نه مرسی.
_باشه کاری داشتی صدام کن. در اتاقت رو باز بگذار. من هم در اتاقم رو باز می گذارم.
تصمیم گرفتم کمی سربه سرش بگذارم. با خنده ایی بی حوصله و بیمار و خسته، گفتم:
_می خوای بیام شب پیش تو بخوابم؟ مگه نمی گی پزشک محرمه؟
حالت صورتش جوری شد که به شدت خنده ام گرفت و به سرفه افتادم. متوجه شد که سربه سرش گذاشته ام.
_دیگه چی؟ من از اون لحاظ گفتم. فقط برای کمک کردن.
موذیانه گفتم:
_چیه از خودت اطمینان نداری؟
موذیانه تر از خودم جواب داد.
_نه از تو اطمینان ندارم..
پوف خنده داری کردم.
_خوش خیال نباش.. هر کس یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی کنه.. نترس دامن عفتت لکه دار نمیشه.
به نرمی خندید.
_البته آدم باید از یه لیدی خوشگل و بیمار بترسه.
_لیدی خوشگل و بیمار.. دیگه چی؟ باز هم بگو..
خنده اش بیشتر شد.
_لیدی خوشگل و بیمار و خانم و عاقل و درس خون. کافیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستم اشاره کردم که ادامه بدهد. دستش را برای لحظه ایی روی گونه ام گذاشت.
_بخواب لیدی..
از اتاق بیرون رفت. لباس هایم را عوض کردم و به سختی مسواک زدم و خوابیدم. تمام این کارها بیشتر از آن چه فکر می کردم، زمان برد. خدا خدا می کردم که فردا حال و روزم بهتر شود. کلی کار عقب افتاده داشتم.
ملحفه ها سرد بودند و باعث می شد که بیشتر لرز کنم. خودم را گلوله کردم. در اتاق را باز گذاشته بودم. او هم در اتاق را باز گذاشته بود. صدای ملایم و بسیار ضعیف آهنگ علی کنکوری داریوش می آمد.
تمام شب خواب نا آرامی داشتم و بر خلاف همیشه به شدت سبک خوابیدم. به طوری که تمام مدتی که فرجام بالای سرم می آمد را بیدار می شدم. تا خود صبح چند بار بالای سرم آمد. یک بار یک چیز خنک و نرم را روی پیشانی و گونه هایم گذاشت و با دستانش که خنک و ملایم بود، دستانم را لمس کرد. این سردی به شدت دوست داشتنی بود. یک بار هم به من آب داد. تعجب کرده بودم فکر نمی کردم که درخواست آب از او کرده باشم. اما سرم را بلند کرد و لیوان آب را به خوردم داد.
صبح وقتی که از خواب بیدار شدم. کنار تخت من و پایین روی زمین خوابیده بود. روی یک پتوی نازک و یک بالش. بدون لحاف یا پتو. به شکم خوابیده بود. بالا تنه اش برهنه بود. شوفاژ اتاق مرا زیاد کرده بود و گرمش شده بود و گرنه او اصلا عادت نداشت که در مقابل من برهنه باشد. با شعور تر و مبادی آداب تر از اینها بود. تنها باری که او را لخت دیده بودم، زمانی بود که بدون اجازه وارد اتاق اش شدم و آن زخم ها را دیدم.
مثل بچه ها خوابیده بود. یکی از پاهایش را در شکم اش جمع کرده بود و پای دیگرش را دراز کرده بود. روی کمرش زخمی نبود. صاف و سالم بود.
برخاستم ولی سرم به شدت گیج رفت. لحظه ایی نشستم. خواب او سبک بود و سریع تکان خورد و بیدار شد.
_خوبی؟ بیدار شدی؟
سرم به شدت درد می کرد. پیشانی و تیغه بینی ام.
_آخ!
برخاست و تیشرت اش را از روی صندلی میز تحریر من برداشت و به تن کشید. جلو آمد و کف دست اش را روی صورتم گذاشت.
_خنک شدی. نصف شب تبت بالا رفته بود.
آهی کشیدم.
_خواب و بیدار بودم. ولی می فهمیدم که بالای سرم هستی.
_مریض میشی خیلی آروم میشی. حتی یک بار هم ناله نکردی. اونقدر آروم خوابیده بودی که دلم برات می سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن اش زنگ خورد و از در اتاق بیرون رفت. از جا برخاستم و من هم از اتاق بیرون زدم. جلوی در اتاقش گوش تیز کردم. من هیچ وقت از اخلاقیات دم نزده بودم و شعار پاکی و خوبی نداده بودم. راحت به دیوار تکیه دادم و گوش ایستادم.
_نه... خونه نبودم.
_.....
_فکر نکنم. شما کجایی؟ بیمارستانی؟
_.....
_نه امروز برنمی گردم خونه..
_.....
_کار دارم. شما بیمارستان باش می بیمنت.
احساسم به من می گفت که با زن صحبت می کند. بدون خجالت به درون اتاقش رفتم. یک دستش را به کمرش زده بود و صحبت می کرد. با تعجب به من نگاه کرد. با صدای بلندی گفتم:
_با کی داری حرف می زنی؟
نگاهم کرد. اما هیچ واکنشی نشان نداد. به کسی که پشت خط بود، گفت:
_فعلا خداحافظ
و گوشی را خاموش کرد. با لحن سردی در حالیکه چیزی به انفجارم نمانده بود، بی تفاوت گفتم:
_صبحانه حاضر کنم؟ یا میری؟
دوباره فقط نگاهی دیگر به من کرد. سعی کردم تا آرام شوم. تا ده شمردم. او نباید می فهمید که تماس هایش برای من مهم است. اگر کسی که پشت خط با او صحبت می کرد، زن بود، صدای بلند مرا شنیده است و قطعا با او برهم خواهد زد. او هر کس که بود، ستاره نبود. او هیچ وقت آن قدر حماقت به خرج نمی داد که با ستاره رابطه پیدا کند. البته که او با این سن اش کشیش قسم خورده نبود و احتیاجاتی داشت. دیگر آن قدر بزرگ شده بودم که می دانستم پشت پرده چیست.
_آره هستم. تو بیا بشین من خودم حاضر می کنم.
تعجب از تمام حرکاتش مشخص بود. شاید او انتظار این را داشت که من قشقرق به پا کنم. آذر چهار سال قبل احتمالا همین کار را می کرد. جلو می رفت و گوشی را می گرفت و طرف پشت خط را به باد ناسزا می گرفت. اما من دیگر آن آذر چهار سال قبل نبودم. یا حداقل سعی می کردم که نباشم و خودم را کنترل کنم. چیزی که همیشه خود او خواهانش بود. کنترل اعصاب من و متانت. حالا من می خواستم که با پنبه سر جناب اقبالی را ببرم، نه آشکارا و با قمه.
نفسم را بلند بیرون دادم.
_مرسی من میل ندارم.
بازویم را گرفت و مرا از اتاق بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید بخوری. حتی به زور. شب قبل تب داشتی و شام هم درست نخوردی.
چیزی نگفتم. با هم به اشپزخانه رفتیم. برای من تخم مرغ نیم بند درست کرد و با یک تکه بزرگ نان مقابلم گذاشت. برای خودش هم تنها یک فنجان قهوه غلیظ ریخت. تخم مرغ هیچ مزه ایی نداشت و حتی یک ته مزه تلخ هم داشت. چیزی افتضاح، که نتوانستم همه اش را بخورم. سکوت کرده بود و به فکر فرو رفته بود.
_منو می رسونی دانشگاه؟
برخاست و فنجان نیمه خورده قهوه اش را در سینک گذاشت.
_شما امروز استراحت کن.
برخاستم و مچم اش را کمی چرخاندم تا ساعت اش را نگاه کنم.
_نمی تونم کلی کار دارم.
به نرمی دستم را گرفت.
_دختر خوبی باش و امروز استراحت کن...
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش علاوه بر توجه همیشگی اش یک چیز دیگر داشت. یک نوع... یک نوع حس جدید. چیزی که نمونه اش را تا به حال در نگاهش ندیده بودم.
_باید برم. کار دارم.
لعنت! صدایم لرزان بود. آذر پورتاش احمق!
_بمون. من قول می دم زود برگردم.
دوباره نگاهش کردم. همان نگاه مرا خام کرد.
_ام ... میای این جا؟
به طرف در آشپزخانه رفت.
_آره.
به طبقه بالا رفت و لباس عوض کرد و پایین آمد. در راهرو بود که تلفن اش دوباره زنگ خورد.
_الو محمد جان...
_.....
_نه خونه نبودم. خونه بهی جونم.
_.....
_آذر حالش خوب نبود. سرما خورده. شب موندم.
نمی دانم محمد چه گفت که اخم هایش برای لحظه ایی در هم رفت.
_نه احتیاجی نیست. تا من هستم شما چرا؟ البته آذر ماشالا دیگه بچه نیست ولی در هر حال در نبود بهی جون مسئولیت آذر با منه.
با تعجب به او نگاه کردم. این حالت همیشه در فرجام بود. اینکه به اطرافیان بگوید اوست که محرم تر و نزدیک تر از محمد، میلاد و یا حتی خاله هایم است به من.
_.....

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه محمد جان...
_.....
گوشی را به طرف من دراز کرد و با ناراحتی گفت:
_آذر محمد می گه اگر دوست داری برو خونه خاله سوری...
سرم را تکان دادم و بلند گفتم:
_نه خونه خودمون راحت ترهستم. در ضمن تو هم هستی.
چند ثانیه مکث کرد و چشمانش را به نشانه تائید کار من بر روی هم فشرد.
_باش اون جا تا بیام.
_.....
_نه امروز نه. کار دارم خیلی زیاد.
_.....
نگاهی به ساعت مچی اش کرد و کفش هایش را از جا کفشی در آورد.
_نه همین حالا زنگ زد. گفتم تو بیمارستان منتظرمون باشه. تو زود تر از من می رسی
چیزی ته دلم تکان خورد. کسی که با او حرف زده بود، زن نبود. با او و محمد در بیمارستان قرار داشت. نفس راحتی کشیدم. تخیل درباره رابطه های احتمالی او یک چیز است و فهمیدن و دانستن مطلق آن چیز دیگری.
_می بینمت.
گوشی را قطع کرد. بند کفش هایش را بست و پیراهن و دکمه سر دست هایش را مرتب کرد و گفت:
_فقط استراحت کن. من عصر زود میام.
سرم را تکان دادم. در را باز کرد ولی مکث کرد و چرخید و به من نگاه کرد. دودل بود ولی عاقبت گفت:
_اگر خونه خاله سوری راحتی حاضر شو می برمت اونجا.
_محمد یه چیزی برای خودش گفته. برای چی باید برم اون جا. خودم خونه دارم.
دوباره مکث کرد.
_نگرانته.
_برای چی نگرانه.
به در تکیه داد و با سوییچ درون دست اش بازی کرد.
_آذر جان شما دیگه بچه نیستی...
حرف اش را قطع کردم و گفتم:
_خب بچه نباشم. بهشون بگو که بی خود نگران نباشن شما مثل سنگ خارا هستی...
خندیدم و با شوخی ادامه دادم.
_من اگر هم بخوام تو راه نمی دی. من هم دیگه غلط بکنم یه همچین غلطی بکنم. یه تب تندی بود که رد شد رفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه آخر مسخره آمیز بود. به طوریکه خودش هم متوجه شد و سرش را تکان تکان داد و با خنده ی ملایمی از در بیرون زد.

مامان تازه از سر خاک آرش آمده بود. تمام صبح را در کنار مامان ملوک گذرانده بود و بعد برای سال آرش به قبرستان رفته بود. کنارش نشستم. خسته بود و به طور وحشتناکی غمگین. دستش را گرفتم. همان دیدن مامان ملوک و آن عوارض وحشتناکی که داروها بر روی او گذاشته بود، برای مامان درد آور بود. چه رسد به اینکه بعد از آن هم بر سر خاک آرش رفته باشد. یک هفته بود که مامان ملوک را ندیده بودم و حالا دلم به شدت برایش تنگ شده بود. مامان و خاله ها به نوبت به خانه اش می رفتند و علاوه بر پرستار مراقب اش بودند. مامان ملوک سرسختانه با رفتن به خانه هر کدام از ما مخالفت کرده بود. می گفت که دوست دارد در خانه ی خودش بماند. و وقتی که مامان ملوک حرفی را می زد، پایش می ایستاد.
_مامان...
به این دنیا برگشت. نگاهم کرد. دستم را فشرد.
_خوبی؟
نیم لبخندی بی حوصله زد.
_آره مامان جان. برای چی؟
شانه ام را بالا بردم.
_تو فکری...
_خوبم. امتحانت خوب بود؟
سرم را تکان دادم. کمی به طرفم چرخید و گفت:
_دکتر صلابت امروز اومده بود انجمن. صبح قبل از اینکه برم خونه مامان ملوک، یه سر رفته بودم انجمن که دیدمش.
نگاهش کردم. پوران جان آمد و کنار ما نشست و یک زبان از محسنات آرش صلابت تعریف کرد. به طوریکه هم من و هم مامان خنده مان گرفت.
_خب...
مامان نگاهم کرد.
_خب نداره مامان جان. علاف شما شدن.
_بهشون جواب بدید.
_چی بگم؟
شانه ام را بالا بردم.
_من هنوز خیال ازدواج ندارم...
_خیال ازدواج نداری یا از آرش خوشت نمیاد. مامان جان این دوتا مقوله از هم جداست.
_نظر شما چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم بدانم که مزه دهان مامان چیست. البته مامان هیچ وقت به کوچکترین سلول خاکستری مغزش هم خطور نمی کرد که من شیفته فرجام شده ام. شاید اگر می فهمید دچار حمله هیستری می شد. شاید هم از شادی پس می افتاد. به هیچ عنوان نمی توانستم واکنش مامان را در این مورد پیش بینی کنم.
_مامان جان ازدواجه خرید کردن که نیست من نظر بدم. شما می خوای یه عمر با طرف زندگی کنی. من فقط می تونم در حد توانم کمک ات کنم. برم تحقیق کنم و کارهای اولیه رو انجام بدم. خودت هم ماشالا بچه نیستی می دونی که حتی این تحقیق و این چیزها هم، اگر طرفت واقعا نخواد ذات واقعی اش رو نشون بده، الکیه... ولی خب بالاخره یه دل قرصیه برای یه مادر. ولی من نمی تونم بگم که آذر با این ازدواج کن و یا حق نداری با اون یکی ازدواج کنی. من فقط می تونم راهنماییت کنم همین. در نهایت این خودتی که تصمیم می گیری مامان جان.
نفس ام را عمیق بیرون دادم.
_من حسی به آرش صلابت ندارم.
چند ثانیه نگاهم کرد.
_کس دیگه ایی هست؟ تو دانشگاه یا کلاستون؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اگر می فهمید که طرف بیخ گوش اش است چه واکنشی نشان می داد؟!
_نه این حرف ها نیست.
_نظرت راجع به آرش قطعیه؟
_آره.
سرش را تکان تکان داد و چیزی نگفت. اما پوران جان به شدت دلخور شده بود و غرولند می کرد که من بخت خوبی را رد کرده ام. آن قدر که برخاستم و گونه اش را محکم بوسیدم.
من داشتم خواستگارانم را یک به یک رد می کردم، آن هم به یک امید واهی. چیزی که وجود نداشت و شاید خودم هم در آن عمیق ترین زوایای قلبم می دانستم که شاید هیچ زمانی هم موجودیت پیدا نکند. پنج ماه از آمدن فرجام می گذشت. ما به طور مدام همدیگر را می دیدم. حرف می زدیم و با هم ارتباط داشتیم. گاهی او به انجمن می آمد و آن جا هم ساعت های متوالی می نشستیم و صحبت می کردیم. به طوری که حالا از هر زمانی بیشتر به هم نزدیک شده بودیم. با حرف هایی که می زدیم حتی زمانی پیش می آمد که سلایق و علایقمان یکی باشد.
گاهی به طور واضحی مشخص بود که او هم بسیار زیاد از هم صحبتی با من لذت می برد. برایم جالب بود ولی گاهی علاقه ایی حتی مخفی به شیطنت های ذاتی من نشان می داد که مرا به این نتیجه ی جالب می رساند که فرجامی که ذاتا خودش شخصیت آرام و ساکتی داشت، در نهان شیفته این شیطنت ها بود. شیطنت های اکنون من که کنترل شده بود؛ به نظر می رسید که برایش جالب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام این نزدیکی ها و رابطه ایی فوق العاده ایی که بین ما ایجاد شده بود ولی او همچنان چیزی نمی گفت. گاهی حس می کردم که چیزی در نگاه و چشمان اش است ولی به سرعت محو می شد. سریع تر از آن که بتوانم حتی آن را تجزیه و تحلیل کنم. چیزی مثل توجه و بالاتر از آن شیفتگی.
من با این پا در هوا بودن چه کار می خواستم با زندگی ام بکنم، فقط خدا می دانست. در حالیکه به نظر می رسید که عشق و محبت او روز به روز در وجود من در حال رشد است. حالا اگر دو روز او را نمی دیدم، مثل یک بیقرار معتاد، یک بهانه جور می کردم و خودم به سراغش می رفتم. در بیمارستان و در مطب. بعد از آن شب و در چهار سال قبل، دیگر پایم را در خانه اش نگذاشته بودم.
و این در حالی بود که خود او هم از این دیدارها استقبال می کرد و حتی به نوعی به نظر می رسید که خودش هم خواهان آن است و فقط غرور و یا چیزی که اسمی برای آن نداشتم، مانع بود.
اما من یک قمار بزرگ می کردم. یک قمار بر سر زندگی و آینده ام. قماری که شاید دو سر باخت بود. اما نمی توانستم با کس دیگری باشم و به کس دیگری فکر کنم. در دانشگاه کم نبودند کسانی که مایل به نزدیکی من بودند. شاید اگر من آذر سربه هوای قبل بودم تا به حال در دانشگاه هزار دوست پسر پیدا کرده بودم. اما نه حالا که تمام فکر و ذکرم کس دیگری بود. کسی که روزی حتی فکرش را هم نمی کردم تا این حد وجودم خواهان او شود.
ولی حالا آن چنان دلبستگی عمیقی به او پیدا کرده بودم که دیگرجدایی از او دردناک بود. و دردناک ترین قسمت ماجرا این بود که امکان این جدایی وجود داشت. متوجه شده بودم که مامان چند مرتبه ایی بود که به شوخی و جدی راجع به ازدواج با او صحبت می کرد. ولی او هر بار موضوع را به نوعی رد می کرد.
می ترسیدم و حتی فکرش هم برایم زجر آور بود اگر زمانی او در کنار کس دیگری می دیدم. ولی خودم هم می دانستم که این امکان زیاد است. ولی با این حال دو دستی به این موقعیت چسبیده بودم.
_لی لی معتمد اومده ایران..
با حرف مامان حواسم را به او دادم.
_به سلامتی کی؟
_یه چند هفته ایی میشه.
تعجب کردم. لی لی معتمد کسی را در ایران نداشت. دو سال قبل عصمت خانم به رحمت خدا رفته بود و پدرش هم سال قبل فوت شده بود. در ایران به غیر از فامیل های دور کس دیگری را نداشت.
_مگه کسی رو ایران داره؟
پوران جان که سوژه جدید پیدا کرده بود با خوشحالی شروع به تعریف کرد که لی لی معتمد نامزد کرده است و حالا هم برای مراسم عروسی اش به ایران آمده است. چون

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر شوهر و مادر شوهر سن بالایی دارد که توان مسافرت به این دوری و سختی را ندارند. مادر شوهرش ظاهرا ویلچر نشین بود و همین باعث شده بود که عروسی در ایران برگزار شود.
_اون روز خونه عاطفه خانم دیدمش. دوست مامان ملوک. نمی دونی خیلی عوض شده. شوهرش هم بود. خیلی متین و آقاست. به هم میان.
پوران جان گفت:
_عاطفه خانم می گفت که می خوان سریع عروسی رو بگیرن. قبل از اینکه شکم لی لی جان بالا بیاد.
مامان با حیرت به پوری جان نگاه کرد. از این موضوع خبری نداشت.
_واقعا؟ شما از کجا می دونی؟
پوران جان پشت چشمی نازک کرد و گفت که از عاطفه خانم شنیده است که لی لی حامله است و در آغاز بارداری است. مامان چانه اش را بالا داد.
_خب به سلامتی.
خندیدم و از جا برخاستم. نگاهی به ساعت کردم. کمتر از یک ساعت دیگر فرجام برای شام به آن جا می آمد. سعی می کرد تا سه چهار روز در هفته، شام و ناهار را با مامان بگذاراند. و من هم سعی می کردم وقتم را طوری تنظیم کنم که در این روزها منزل باشم.
نیم ساعت را هر طور که بود گذراندم. گاهی انتظار کشیدن دشوار می شد. مثل همیشه سر ساعت به خانه آمد. ماشین را پارک کرد و با قدم های آرام از پله های تراس بالا آمد. پرده را کنار زده بودم و نگاهش می کردم و قلبم مثل اولین باری که او را بوسیدم، می کوبید. همیشه همین بود. هر زمانی که می خواست به آن جا بیاید من هیجان داشتم. حالا دیگر برای خودم هم مسعجل شده بود که من عاشق او هستم. و چیزی که تمام چهار سال به آن چسبیده و فکر کرده بودم، خاموش نشده بود. شاید علت فراموش نکردن او هم این بود. اینکه من در تمام مدت به یاد او بودم. این درد هرگز کهنه نشد.
جایی خوانده بودم که اگر عشق خفه شود و جلوی آن به طور متناوب گرفته شود، نیروی تخریب اش برای خود آن شخص و از درون، از نیروی خشم و نفرت هم بیشتر است. من تمام مدت این نیرو را در خودم خفه کرده بودم و حالا به نظر می رسید که از سرم فوران کرده است. به طوریکه گاهی خودم را می ترساند. این شیفتگی وهم آور بود. آن هم زمانی که امیدی به آن نداشتم.
پالتوی بلند تیره ایی بر تن داشت. موهایش را به تازگی کوتاه کرده بود. سه روز قبل موهایش بلند تر از این بود. حالا کوتاه شده بود و تمیز به عقب شانه شده بود. برای لحظه ایی سرش را بلند کرد و مرا پشت پنجره اتاقم دید. تنها لبخند خسته ایی زد و داخل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین نرفتم. صدایش که با مامان خوش و بش می کرد، شنیده می شد. از انجمن می گفت. من به خاطر امتحانات مدتی بود که انجمن را به او و مامان واگذار کرده بودم. فردا که آخرین امتحان را می دادم؛ یک نفس راحت می کشیدم.
صداها قطع شد و کمی بعد صدای آهسته، ولی سنگین قدم هایش را روی پله ها شنیدم. بالا می آمد تا لباس عوض کند. نفسم را حبس کردم و این طور نشان دادم که تمام حواسم به درس است. ضربه ایی به در زد و داخل شد.
پالتویش را در آورده بود و با کت و شلوار و جلیقه از همیشه جذاب تر شده بود. رنگ های تیره خیلی به فرجام می آمد.
_احوال آذر خانم؟
سرم را از روی کتاب بلند کردم. به داخل آمد. بالای سرم ایستاد و به جزوات و کتابهایم نگاه کرد. دستش را روی شانه ام گذاشت.
_سلام چطوری؟
لبخند ملایمی زد و گفت:
_خسته..
_خسته نباشی
لبخند اش پر رنگ تر شد.
_شما هم...
لبخند گشاده ایی زدم و برخاستم. اما او خسته تر از این ها بود. کت اش را در آورد و روی تخت نشست. با دستش اشاره کرد که کنارش بنشینم.
_فردا امتحانات تمامه؟
سرم را تکان دادم.
_آره میام کمک ات..
با تحسین به من نگاه کرد. وقتی که این طور با تحسین به من نگاه می کرد، دلم تکان می خورد.
_برای این نپرسیدم. گفتم اگر دوست داشته باشید با بهی جون بفرستمتون شیراز. صبح با عمه فریبا صحبت کردم.
من اصلا دوست نداشتم. با بی تفاوتی گفتم:
_نه من کار عقب مونده دارم. باید تعداد جلساتم رو با آقای سلطانی بیشتر کنم. به خاطر امتحانات تمرین هام رو کم کردم بدنم از فرم خارج شده.
کف دستش را با خنده ملایمی بالا گرفت و اشاره کرد که ضربه بزنم. ضربه محکمی زدم. آن چنان که دستش به عقب پرت شد. خندید و بازویم را لمس کرد. خبیثانه عضله بازو و پشت بازویم را سفت کردم. من از یک دختر عادی عضلانی تر هستم.
_به نظر من که رو فرمی...
خندیدم و به شوخی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم دریده ی بی حیا.. حالا راجع به بدن رو فرم من نظر میدی؟ اگر به مامان جونم نگفتم...
خندید. کمی بلند تر از همیشه. ولی هم چنان بی حوصله و خسته.
_دیگه چی؟ چشم دریده هم شدم.
دستانش را از عقب روی تخت ستون بدن اش کرد.
_پس نمی خوای بری شیراز؟
_نه اگر مامان می خواد اونو بفرست. من نه.
سرش را به نشانه تایید تکان داد و خمیازه خفه ایی کشید و دستش را مقابل دهانش گرفت و مودبانه عذر خواهی کرد. نگاهی به ساعت اتاقم کردم. چشمانش خیلی خسته بود.
_اگر میخوای یه چرت بزن تا شام زمان داریم. بیدارت می کنم.
به گردن اش حرکتی دورانی داد.
_نه می خوام پیش بهی جون بشینم.
به نظر می رسید که می خواهد موضوعی را عنوان کند ولی دو دل است و دست دست می کند.
_چیزی شده؟
نگاهش را به چشمانم داد. چند ثانیه نگاهم کرد.
_تو ریمل می زنی؟
با حیرت نگاهش کردم و گفتم:
_الان نزدم. ولی گاهی می زنم. برای چی؟
سرش را پایین انداخت و با لحن معمولی گفت:
_مژه هات خیلی بلنده.
با شیطنت و در حالیکه نمی توانستم جلوی نیش خند شادم را بگیرم، گفتم:
_یعنی می خوای بگی قشنگه؟
سرش را بلند کرد، نگاهم کرد و به نرمی خندید.
_امروز خواستگارت رو دیدم.
با تعجب گفتم:
_آرش صلابت؟
سرش را تکان داد و گفت:
_من ویزیت داشتم و آقا یک ساعت از وقت منو گرفته بود خزعبلات به من تحویل می داد. زیپ شلوارش هم که از همون اول بدجور رو مغزم بود. آخر سر هم نتونستم تحمل کنم و بهش گفتم. آب شد از خجالت. رزیدنتی که همراه من بود که دیگه کم مونده بود همون جا بی هوش بشه از خنده. یکی از پرستارها هم از خجالت رفت تو کما...
حرف اش را قطع کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وایسا... وایسا.... وایسا... جریان زیپ چیه دیگه؟
دستانش را روی صورتش کشید و با خنده گفت:
_هیچی آقا زیپ شلوارش باز بود. یک ساعت با اون هیبت تو بیمارستان برای خودش مانور هم داده بود....
نگاهم کرد و با خنده بیشتری گفت:
_آذر از من به تو نصیحت.. این شلورش رو هم نمی تونه بکشه بالا!!... دیگه خود دانی...
از شدت خنده خم شده بودم و پیشانه ام را روی شانه فرجام گذاشته بودم و می خندیدم. حتی تصور این صحنه هم چیزی است که آدم را از خنده روده بر می کند.
_جون من زیپ اش باز بود؟ چه فاجعه ایی..
نگاهش کردم. لبخند ملایمی بر لب داشت و نگاهم می کرد. نگاهش همان حسی را داشت که اسمی برای آن نداشتم. دست دراز کرد و همان طور که من با صدای بلند می خندیدم، موهای مرا از روی گردنم کنار زد. برای لحظه ایی موهایم را لمس کرد. نرم و با ملایمت.
سعی کردم تا خودم را جمع جور کنم. اما در حقیقت چیزی نمانده بود که قلبم از دهانم بیرون بزند. حسی که در لمس کردن موهایم داشت، ملموس و عالی بود. آن ملایمت بی نظیر. آن حس ناب. فوق العاده بود. دستش را کنار کشید و به مقابل خیره شد. به جایی در میان دیوار. دستانش را از آرنج روی پاهایش گذاشته بود و کف دستانش را به هم جفت کرده بود.
_چی کار داشت؟
به خودش آمد و گفت:
_چی؟
_می گم آرش صلابت باهات چی کار داشت؟
کمی چانه اش را بالا برد.
_با من کاری نداشت. مثلا می خواست از طریق من روی تو یا بهی جون تاثیر بگذاره....
مکث کرد و ادامه داد.
_البته نمی دونم چرا حس می کنم که این خواستگاری برای اون سنتیه. اون هم برای یه آدمی که مدرنیزه فکر می کنه و اوپن مایندِه. حس می کنم که بشه یا نشه براش بی تفاوته.
حدس اش درست بود. من و آرش صلابت آن چنان شناختی از هم نداشتیم. شاید روی هم رفته سه چهار مرتبه هم با هم دیدار داشتیم. آن هم دیدارهایی فامیلی و کوتاه.
_میخوای چه جوابی بهشون بدی؟ خود دکتر صلابت بزرگ ظاهرا خیلی به این وصلت مایله.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمانش نگاه کردم. چشمانش دوباره سر سخت و محکم شده بود. به طوریکه هیچ راهی برای نفوذ به درون آن باز نگذاشته بود.
_جوابم نه هست. به مامان گفتم. همین پیش پای تو درباره اش صحبت کردیم. گفتم که فعلا خیال ازدواج ندارم.
اخم میان دو ابرویش بسیار دلپذیر بود. به طوریکه دوست داشتم انگشت اشاره ام را روی آن بکشم. آه عمیقی کشید و گفت:
_که این طور..
فقط همین. دوباره به پوزیشن قبل اش باز گشت. مامان ما را از پایین صدا کرد. برخاستم. ولی مچ دستم را گرفت. سرم را به طرف در دادم و بلند گفتم:
_جانم مامان؟ الان میاییم پایین..
برخاست و مقابلم ایستاد. همان دودلی در نگاهش بود. پس زیپ باز آرش صلابت تنها موضوعی که می خواست عنوان کند، نبود.
_چیزی شده فرجام...
دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و کمی سرش را تکان داد.
_امروز محمد یه چیزهایی می گفت..یعنی از صحبت هاش یک چیزهایی فهمیدم.
با تعجب نگاهش کردم.
_خب...
نگاهم کرد. پوزخند تمسخر آمیزی بر روی گوشه لبش بازی می کرد. می آمد و می رفت.
_احتمالا یه حس هایی به تو داره. می خواد از تو مطمئن بشه. شاید هم اشتباه می کنم. محمد آدم تو داریه. ولی ....
آن چنان حیرت کرده بودم که حد و اندازه نداشت.
_خودش چیزی گفت؟
_نه..نه ... گفتم که من برداشت کردم...
حرف اش را قطع کرد و با ملایمت بازوی مرا گرفت و به طرف در اتاق هدایت کرد.
_شاید من اشتباه می کنم. نمی دونم...
این دیگر از آرش صلابت هم بدتر بود. محمد برای من مثل یک برادر بود. شاید اگر آرش زنده بود من همچون حسی به او داشتم. محمد همیشه به نظرم بزرگ و دور از ذهن بود. محمد همیشه برای من فقط یک عضو خانواده بود. دید متفاوتی که به فرجام داشتم و حتی زمانی به میلاد، هیچ زمانی به محمد پیدا نکرده بودم.
من شاید بعد از مدت طولانی می توانستم در صورت ناامید شدن مطلق از فرجام، به مرد دیگری فکر کنم ولی آن مرد قطعا محمد نخواهد بود. این اصلا شدنی نبود. من و محمد خنده دار ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم. احتمالا خود او هم اشتباه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلا حرفش رو هم نزن. خنده دار، احمقانه و دور از ذهن ترین چیزی که تا به حال شنیدم.
من و محمد مثل زمین و آسمان بودیم. فاصله یک کیلومتر یا دو کیلومتر نبود. فاصله ی میان ما سال نوری بود. چیزی غیر ممکن و محال.
نگاهم کرد. موشکافانه و عمیق. بعد کمی سرش را تکان داد و در اتاق را باز کرد و گفت:
_بعد راجع بهش حرف می زنیم. فعلا به بهی جون چیزی نگو..شاید من اشتباه کرده باشم. درست نیست دهن به دهن بچرخه..
_باشه..

دیگر ادامه نداد. پایین رفتیم. کمی گیج بودم. رفتارهای او و این حرف جدید او مرا گیج کرده بود. خودش هم به نظر می رسید که خسته و بی حوصله است، اما نشان نمی داد. مامان چند باری پرسید که حالش خوب است و هر مرتبه او سرش را تکان داد گفت که عالی است.
بعد از شام همه کنار هم نشسته بودیم، تلوزیون نگاه می کردیم و چای و شیرینی های خانگی پوران جان را می خوردیم. همه چیز عالی بود که مامان باز حرف ازدواج او را پیش کشید. فرجام لبخند ملایمی زد و گفت که هنوز آن کیس مورد نظرش را پیدا نکرده است.
این بار مامان صراحتا عنوان کرد که آیا به ستاره تمایلی دارد یا نه؟ مامان هرگز در کارهای فرجام دخالت نکرده بود ولی نمی دانم چه شده بود که این سوال صریح را از او پرسید. فرجام چند ثانیه مکث کرد و گفت:
_شما نظرتون به اون مثبته؟
مامان بیچاره از خودش وا رفت و خجالت زده گفت:
_نه مامان جان به من چه ربطی داره..
بعد با حالت با مزه ایی پشت دست اش زد و گفت:
_خاک به سرم... آخه این دختره یه خواستگار خوبش رو رد کرده. دلم براش سوخت گفتم اگر یه نیمچه علاقه ایی هم بهش داری پا در هوا نگذارش. اگر هم که نه که من بشینم خودم خصوصی باهاش صحبت کنم. الان این خواستگارش برای ستاره که خب بیوه است و یه بچه داره، به نظر من عالیه. خانواده اش همه از اینکه ردش کرده شاکی هستن حسابی. ولی من میدونم ستاره دلش بیش شماست مامان جان ..برای اینکه پرسیدم.
با کجکاوی پرسیدم.
_خواستگارش کی هست؟
_ظاهرا از اقوام دور خودشونه. اون بنده خدا هم همسرش فوت شده و یه بچه هم سن پورشیا داره. چه اشکالی داره که پورشیا بابا پیدا کنه و بچه اون آقا هم مادر. کیس

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبیه. ظاهرا که مرد خیلی معقولی هم هست. خانم صبایی که خیلی راضی بود. ولی خود ستاره ردش کرده...
فرجام سکوت کرده بود. نگاهش کردم. حالت صورتش طوری بود که هیچ حسی از آن تشخیص داده نمی شد. با خنده گفتم:
_جواب بده شازده. انگار از شما خواستگاری کردنها..
مامان به خنده افتاد.
_نمیری آذر. اذیت نکن بچه ام رو....
رو به فرجام کرد و گفت:
_می خوای خودت باهاش صحبت کنی؟ خودت یه جوری بهش بفهمون که منتظر تو نباشه.
فرجام دوباره سکوت کرد. یک سکوت نسبتا طولانی و عاقبت گفت:
_نه بهی جون خودتون صحبت کنید. در توان من نیست.
مامان تنها سرش را تکان داد. فرجام برخاست و فنجان چای اش را به آشپزخانه برد.
به دنبالش رفتم و گفتم:
_چیه می ترسی خامت کنه که خودت باهاش طرف نمی شی؟
نگاهم کرد و به کانتر تکیه داد.
_نه چون به نظرم درست نیست. به غرورش توهین می شه.
با عصبانیت و ناراحتی ولی آهسته گفتم:
_چهار سال قبل که گند زدی به غرور من مهم نبود؟
به شدت ناراحت شد.
_نه آذر جان این طور نبود...
تنها دستم را به نشانه توقف بالا آوردم.
_بسه دیگه به من نگو آذر جان. بدم میاد از این تعارفات الکی و خاله زنکی.
بازویم را گرفت و سعی کرد تا با ملایمت موضوع را حل و فصل کند ولی من عصبی تر این حرف ها بودم.
_من این کار رو کردم چون اون موقع به نظرم تو یه بچه بودی که باید ادب می شدی. حس می کردم که تمام عشق و عاشقی ات از سر هوسه و باید این هوس نابود می شد. می خواستم جوری رفتار کنم که ....
پوران جان خیلی ناگهانی به داخل آمد. با تعجب به ما نگاه کرد. لبخندی عصبی زدم و فرجام به سرعت بازویم را رها کرد. من از اشپزخانه بیرون زدم ولی فرجام ماند تا با پوران جان صحبت کند و موضوع را رفع و رجوع کند.
سریع به اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم. لحظاتی بعد ضربه ایی به در خورد. می دانستم خودش است ولی جواب ندادم. آهسته و از پشت در گفت:
_اذر درو باز کن تا با هم حرف بزنیم. من واقعا قصدم توهین به شخصیت ات و شکستن غرورت نبود... آذر جان...

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را ندادم. چند ثانیه پشت در معطل کرد و عاقبت پایین رفت.

فصل شانزدهم

پنج روز به تولدم مانده بود و من هنوز با او قهر بودم. مامان هم متوجه کدورت بین ما شده بود و باز هم با نگرانی نظاره گر روابط ما بود. فکر می کرد که ما باز هم همان بحث و جدل های همیشه را پیدا کرده ایم. او چند مرتبه به قصد منت کشی جلو آمد ولی من توجهی نکردم و او هم ناخواگاه عقب نشینی کرد.
خانه الگا بودم و می خواستم موهای الگا را رنگ کنم. این احمقانه ترین کاری بود که ما تا به حال کرده بودیم. نه من و نه الگا تا به حال حتی یک بار هم مواد رنگ را با هم مخلوط نکرده بودیم و حالا می خواستیم سر او را رنگ کنیم. آن هم از روی دستور العملی اینترنتی. سوگل آمده و رفته بود و کلی هم ما را مسخره کرده بود. گفته بود زمانی که کله الگا به رنگ هویج در آمد، می آید و او را به لقب کله هویجی مفتخر خواهد کرد!
طفلک مامان الگا هم آمده بود روی تخت او نشسته بود و به من و دخترش که سرهایمان را در لپ تاپ الگا فرو کرده بودیم و دستورالمعل را می خواندیم، نگاه های عاقل اندر سفیه می انداخت.
الگا واریاسیون خاکستری را اضافه کرد. دستش را کشیدم.
_بسه...
بعد نگاهش کردم و با تردید پرسیدم.
_الان چی اضافه کردی؟
قیافه اش بامزه شده بود. قوطی را پشت و رو کرد و با جیغ گفت:
_وای خدا اشتباه کردم. واریاسیون سبز....
این بار مادرش به خنده افتاد و از در اتاق بیرون زد.
_خاک تو سرت... حالا کله شلغمی می شی..
قوطی واریاسیون خاکستری را از دستم قاپید و گفت:
_تقصیر توئه دیگه... این الان دست تو چکار می کنه؟ این باید دست من باشه...
گوشی موبایلم زنگ خورد همان طور به الگا که با فرچه مواد را در داخل کاسه پلاستیکی مخلوط میکرد نگاه می کردم، نگاهی هم سرسری به شماره انداختم. فرجام بود. جواب ندادم.
تلفن هم چنان زنگ می خورد.
_یا اون رو جواب بده یا بگذار رو سایلنت، رو مغزم رژه رفت.
گوشی را روی سایلنت گذاشتم.
_کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم. کاملا مشخص بود که از فضولی دچار عذاب شده است.
_فرجام..
_اِ.. خب چرا جواب نمی دی؟
کمی شانه ام را بالا بردم.
_باهاش قهرم.
چشمانش گرد شد.
_چرا؟
در همان حال کاسه رنگ را به من داد و خودش پیش بند اش را بست و من هم بند هایش را پشت گردنش گره زدم. نگاهی به رنگ درون دستم کردم.
_الگا اگه بد شد من به هیچ عنوان مسئولیت قبول نمی کنم ها...
با خنده گفت:
_اُوهوکی...مگه کشکه؟ مسئولیت اش رو از حلقومت بیرون می کشم. من اگر دارم کله شلغمی می شم فقط به خاطر شماهاست. برای اینکه در آینده بیاید پیش من و بنده هم افتخار بدم موهاتون رو رنگ کنم. که دیگه نخواید برید آرایشگاه پول بدین تازه قیافه پر از فیس و افاده طرف رو هم جمع و جور کنید.
به خنده افتادم. از زمان دوستی با من و سوگل، زبان فارسی اش کاملا بدون لهجه شده بود. و تمام اصطلاحات فارسی را از ما هم بهتر فهمیده بود.
_قربونت! من حاضرم برم آرایشگاه ولی پیش شما نه..
_بس که بی سلیقه ایی...
هیجان زده اشاره کرد که شروع کنم و گفت:
_جریان دکتر اقبالی چیه؟
شانه هایم را بالا بردم و جریان را برایش تعریف کردم.
_اویی... پوست سرم ور اومد آذر یواش تر.. مگه داری نقاشی ساختمون می کنی فرچه رو می مالی رو سرم.
به شدت خندیدم.
_پس الان در دوران هجر به سر می بری؟
_مگه من دوران دیگه ای هم داشتم؟
با ناراحتی چند لحظه ایی را سکوت کرد.
_آذر جان.. اگر هیچ وقت حسی بهت پیدا نکنه چه کار می کنی؟
چند لحظه سکوت کردم.
_احتمالش خیلی زیاده الگا...
_خب ؟...
_خنده ایی زیر لبی و بی حوصله کردم.
_خب پس من یه احمقم تمام. نقطه سر سطر.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه عمیقی کشید و دیگر بحث را ادامه نداد. موهایش خیلی بهتر از آن چیزی که فکر می کردیم، شد. نه سوخت و هویجی شد. کمی رگه های سرخ داشت که تنها نکته منفی اش بود. چیزی که مادرش را هم شگفت زده کرد و به خنده انداخت. می گفت که اصلا باورش نمی شده است که سر الگا بدون سوختن موها و افتضاح شدن چیز مناسبی شود.
نگاهی به ساعت کردم. وسایلم را جمع کردم و از در بیرون زدم. مقابل خانه چند ماشین پارک شده بود. ماشینم را بیرون، و در کوچه پارک کردم. چون ماشین میلاد دقیقا مقابل در خانه پارک شده بود. با تعجب به داخل رفتم. خبری بود و من نمی دانستم. من سه شب قبل را خانه سوگل و الگا بودم و حالا که به خانه برگشته بودم، می دیدم که ظاهرا اتفاقاتی افتاده است. ناگهان قلبم از کار افتاد. چیزی نمانده بود که پس بیفتم. تنها یک کلمه در مغزم رژه می رفت. مامان ملوک. حتما چیزی شده بود که در آن سه روز هم فرجام چند بار تماس گرفته بود. چرا مامان زنگ نزده بود؟ چرا به من خبر نداده بودند؟ به طرف ساختمان دویدم. در حالیکه اشک کاملا مقابل دیدم را تار کرده بود. با پشت دستم چشمانم را پاک کردم.
لحظه به لحظه ی فوت بابا مقابل نظرم آمد. پاهایم به هم گره خورد و چیزی نمانده بود که با سر به درون در شیشه ایی ورودی برخورد کنم، اما دستم را به دیوار گرفتم و مانع شدم. دستم به کنیتکس خورد و زخم شد.
با شدت در را باز کردم، اما تنها چیزی که مقابلم دیدم یک جمع شاد و سرخوش بود که همه می خندیدند و مامان ملوک هم کنار مامان نشسته بود. سالم و سرحال.
همان مقابل در سست شدم و به دیوار درون هال تکیه دادم. دیگر نتوانستم و روی زانوانم نشستم. همه خشک شان زده بود. چیزی نمانده بود که گریه را سر بدهم. شاید اگر این کار هم می شد همه بیشتر خشکشان می زد. من اصلا عادت به گریه نداشتم. شاید به تعداد انگشتان یک دستم هم در تمام عمرم گریه نکرده بودم.
کسی مقابلم زانو زد.
_آذر جان ...
چند بار پلک زدم تا اشک هایم پنهان شود. سرم را بلند کردم. او بود که نگران مقابلم زانو زده بود و مامان که او را کنار زد و مرا در آغوش فشرد.
_اذر جان مامان چی شده؟
همه دورم جمع شده بودند و من بیشتر احساس حماقت می کردم.
_فکر کردم که طوری شده.. فکر کردم که ..
نتوانستم ادامه بدهم. تنها نگاهی به مامان ملوک که با نگرانی نگاهم می کرد، انداختم.
مامان مرا بغل کرد و زیر گوشم آهسته گفت:
_فکر کردی مامان ملوک چیزی اش شده ؟
تنها سرم را تکان دادم و صورتم را در موهای خوش بوی مامان فرو کردم. با محبت پشتم را نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مگه فرجام بهت نگفته بود؟
کمی چرخید و نگاه سرزنش باری به فرجام که رنگ به رو نداشت، انداخت.
_فرجام مامان جان مگه شما قرار نبود به آذر بگی که بچه ام طفلی این طوری هول نکنه؟
حالا همه فهمیده بودند که جریان از چه قرار است و من از چه موضوعی ترسیده ام.
روشنک سریع برایم آب طلا آورد. که همه را به خنده انداخت و سربه سرش گذاشتند و گفتند که خرافاتی است.
مامان دستم را گرفت و از درون راهرو به داخل هال کشید.
_ما به خاطر آقا علیرضا دوست فرجام جمع شدیم. تازه برگشتن، گفتم یه دور همی داشته باشیم.
مردی که تازه او را دیده بودم، کنار محمد ایستاده بود و لبخند جالبی بر لب داشت. قدش بلند بود و همان طور که عکس اش را دیده بودم، بسیار بسیار جذاب. لبخند زدم و دستم را دراز کردم.
_شرمنده من معمولا این طور هوچی گری نمی کنم. یکم ترسیدم. خوشبختم.
مودبانه دستم را فشرد و گفت:
_پس شما آذر خانم هستید...
نگاهی به فرجام کرد و دوباره نگاهش را به من داد. چشمانش نافذ بود.
_تعریف شما رو خیلی از فرجام شنیده بودم.
نگاهی به فرجام کردم. لبخند روی لبانش، یک لبخند مصنوعی بود.
_تعریف خوب یا بد؟
خندید. خنده اش دلفریب و بامزه بود.
_همه اش تعریف خوب بوده
خندیدم و به شوخی گفتم:
_خب خدا رو شکر که یک نفر از من تعریف خوب کرد...
اشاره ایی به تعاریف مامان از شیطنت هایم کردم. مامان هم که تیز بود، موضوع را گرفت و به خنده افتاد. مامان ملوک اشاره کرد که نزدش بروم و رو به علیرضا گفت:
_شرمنده دکتر فکور. نوه من فکر کرد که اتفاقی برای من افتاده که این جوری از شما استقبال کرد و گرنه نوه من مودب تر و خانم تر از این حرف هاست.
علیرضا مودبانه سرش را خم کرد.
_نه خواهش می کنم خانم فخرالدینی. انشالا که صدو بیست سال سالم و پاینده باشید..
کنار مامان ملوک نشستم و بغلش کردم. سرم را بوسید.
_چقدر خوشحالم که چیزی تون نشده..
با ملایمت دستم را نوازش کرد. دستش را بوسیدم که پر از رگها برجسته ایی بود که نشانه سالمندی است. دستش را کنار کشید و دوباره سرم را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال خوبی نداشتم. اعصابم به شدت تحریک شده بود و این شوخی ها و خنده ها نمی توانست مرا آرام کند. تنها همان چند ثانیه مرا از درون برهم ریخته بود. فکر از دست دادن مامان ملوک. کمی دیگر به خاطر دل مامان ملوک نشستم و بعد برخاستم به اتاقم رفتم.
با همان لباس و روسری روی تخت نشستم. سرم را میان دستانم گرفتم. شقیقه ام می زد. چشمانم را برهم فشردم تا آرام شوم. ضربه ایی به در خورد و او به داخل آمد. کت و شلوار پوشیده بود و کراوات بسته بود. بی توجه به ظاهرش روی زانوانش مقابلم نشست. دست دراز کرد و دستانم را در دست گرفت. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
نگاهش و چشمانش مثل یک کتاب گشوده شده بود. چشمانی که همیشه محافظه کارانه و گوش به زنگ تمام احساساتش را در خودش پنهان می کرد، حالا واضح و روشن شده بود. آن حسی که در ماه های اخیر در نگاهش دیده بودم ولی هیچ اسمی برایش نداشتم، حالا با شدت بیشتری دیده می شد.
یک شیفتگی به معنی واقعی کلمه. یک محبت عمیق.
سرش را پایین انداخت. پوفی کرد و وقتی برخاست و کنارم روی تخت نشست، دیگر از آن حس و آن گشودگی نگاه خبری نبود. دوباره فرجام همیشه شده بود. آن قدر آرام که حتی برای لحظه ایی دچار تردید شدم.
_چرا تماس های منو جواب نمی دی؟ این بچه بازیها چیه آذر؟
نگاهش کردم.
_من باهات قهر بودم. یعنی هنوز هم هستم.
به خنده افتاد.
_الان قهری؟
سرم را تکان دادم.
_اگر از دلت دربیارم چی؟
_چی جوری می خوای از دلم در بیاری؟

سعی کردم تا هیجانم را که ناشی از دیدن حس شیفتگی در چشمان او بود، کنترل کنم. اما صدایم ضعیف و لرزان شده بود. سرفه ایی کردم و خودم را بی تفاوت نشان دادم.
_دوست داری چند روز بریم مسافرت؟
با حیرت نگاهش کردم و احمقانه گفتم:
_تنهایی؟
لبخند اش بامزه بود. کاملا مشخص بود که از حرف من به شدت خنده اش گرفته است. زبانم را گاز گرفتم. این چه سوال احمقانه ایی بود پرسیده بودم و خودم را مضحکه او کرده بودم؟
_من و شما و بهی جون و علیرضا. بریم شیراز...

رمان بازار
romanbazar.ir

با قیافه ایی قهر آلود گفتم:
_پس به خاطر دوستت می خوای بری نه به خاطر من..
دستم را در دست گرفت.
_اگر منو تو تنها بریم مسافرت از دلت درمیاد؟
با بی تفاوتی گفتم:
_برای چی باید تنها با تو بیام مسافرت؟
یک ابرویش را بالا برد و خونسرد گفت:
_نمی دونم از خودت بپرس. این سوال تو بود نه من؟
شانه ام را بالا بردم و با پررویی گفتم:
_منم دقیقا منظورم همین بود دیگه. اینکه لزومی نداره که من وشما تنها بریم سفر.
دامن عفت و این چیزهای که یادته؟
خندید. چند ثانیه نگاهم کرد.
_پنج روز دیگه تولدته. کادو هر چی تو بخوای برات می خرم. آشتی؟
نیش خند گشاده ایی زدم. او تولد مرا به خاطر داشت.
_یادت بود؟
با لبخند محوی سرش را به نشانه تایید تکان داد.
_هر چی که بخوام؟
_هرچی که بخوای.
سرم را تکان دادم و با حالتی بزرگوارانه گفتم:
_تا ببینم. در موردش فکر می کنم. ولی هنوز رسما عذرخواهی نکردی..
خندید.
_متاسفم. من اصلا قصدم ناراحتیه تو نبود. هیچ زمانی نمی خواستم که اذیت بشی..
نگاهش کردم. دوباره نگاهش پر از احساس بود.
_ولی منو اذیت کردی. خواسته یا ناخواسته کاری ندارم به اون. ولی درباره ستاره این کار رو نکردی.
نفس عمیقی کشید.
_آذر جان ارزش تو برای من خیلی بالاتر از ستاره است. یک بار هم گفتم من فقط می خواستم ضربتی عمل کنم. می خواستم سریع این حس تو قطع بشه. قصدم شکستن غرور تو یا عذاب تو نبود.
چند ثانیه نگاهش کردم. سرش را پاین انداخت و خودش را مشغول بازی با انگشتان دست من که در دستش بود، کرد.
_من مهم تر از ستاره هستم؟
نگاهم کرد.
_شک نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم که قلبم پایین ریخت. اما خودم را جمع و جور کردم. دست اش را جلو آورد و گره روسری ام را باز کرد و از سرم برداشت. سرم را پایین انداختم. مسیر بحث را عوض کردم. فقط برای اینکه او را بیشتر نزد خودم نگه دارم.
_پس علیرضا خان ایشون هستن؟
سعی کردم تا آرام باشم. دیگر نمی خواستم دست دلم پیش او رو شود و بعد هم او با بدترین وجه ممکن به آن جواب دهد.
_از من چی براش تعریف کردی؟
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش بسیار بسیار ملایم بود.
_فقط خوبی.
با اخم گفتم:
_مطمئنی؟
به خنده افتاد.
_مگه خودت به خوبی خودت شک داری؟
خبیثانه جواب دادم.
_نه به ذات پلید تو شک دارم.
یک ابرویش را بالا برد.
_من پلیدم؟
برخاستم و مانتویم را در آوردم و به چوب لباسی درون کمد آویزان کردم.
_شک نکن.
خندید و چیزی نگفت. چند لحظه سکوت کرد. از داخل آینه می دیدمش که با دقت مرا نگاه می کرد. تاپ بافتنی که پوشیده بودم یقه بازی داشت و رنگ و مدل اش خیلی به من می آمد. موهایم را باز و شانه کردم. هیچ آرایشی نداشتم. قصد هم نداشتم که آرایش کنم.
با حیرت متوجه شدم که از من چشم برنمی دارد. نگاهش جور خاصی بود. حالت و فرم نگاهش، نگاه همیشه نبود. شاید اگر او فرجام اقبالی نبود، می توانستم با صراحت اعلام کنم که مشغول دید زدن من است.
در ظاهر مشغول کار خودم شدم ولی زیر چشمی او را تحت نظر گرفتم. به تاج تخت من تکیه داده بود و با دقت و توجه خاصی به من نگاه می کرد. درست مثل مردی که به یک زن نگاه می کند. تمام نگاهش، حالتی مردانه داشت. نگاهی نه گرسنه، ولی پر از خواهش.
به دستانم کرم مرطوب کننده زدم و نگاهم را به او دادم. لبخندی عصبی زد و از جا برخاست و به طرف در رفت.
_به نظرت چی بپوشم؟
این اولین باری بود که راجع به لباسم از او نظر می خواستم. او هیچ وقت نظر خاصی بر روی لباسهای من اعمال نکرده بود. گاهی شده بود که در چهار سال قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

من با لباسهای باز تر از این مقابل او مانور داده بودم و او تنها دیدی که به من داشت دیدی بی تفاوت بود. مثل اینکه من یک تنه درخت بودم که لباس باز بر تنش کرده بودند. ولی حالا که با این دید جدید به من نگاه کرده بود، دوست داشتم نظرش را بدانم.
همان طور که دستش به دستگیره در مانده بود چرخید و نگاهم کرد. سرتا پایم را.
_پیراهنت رو عوض کن.
حدس ام درست بود. او دیدی جدید راجع به لباس پوشیدن من داشت.
کمی شانه بالا بردم و در آینه به خودم نگاه کردم. بی تفاوت گفتم:
_بده؟ به نظرم که قشنگه...
لبخند زد.
_قشنگه. یقه اش یکم بازه. لباس زیرت معلومه...
خندیدم.
_دکتر اقبالی نگو دوستت که سالهاست خارج زندگی می کنه چشم و گوش بسته است و ممکنه با لباس من از راه بدر بره که خنده ام می گیره.
یک ابرویش را بالا برد و با خنده گفت:
_این لباسی که تو پوشیدی همه رو اون پایین از راه به در می کنه...
چشمک زدم و با خنده گفتم:
_حتی تو رو؟
چند لحظه نگاهم کرد ولی چیزی نگفت و فقط لبخندی عصبی زد و گفت:
_برای خاطر علیرضا نگفتم. مرد دیگه ایی هم اون پایین به غیر از علیرضا هست...
از در بیرون زد. با بیرون رفتن او تمام آن ظاهر سازی تمام شد و من خسته و بی حوصله رو تخت افتادم. به علت اتفاق افتادن چند موضوع هیجان آور در پشت سر هم و خودداری و ظاهر سازی من برای همه آنها، خسته شده بودم.
برخاستم و در را قفل کردم و سیگاری آتش زدم. به کمی آرامش نیاز داشتم. پیراهنم را عوض کردم و یک لباس پوشیده تر که از همان ابتدا هم قصدم بر پوشیدن آن بود را، بر تن کردم. موهایم را مرتب کردم و کمی عطر زدم و دندانهایم را مسواک زدم و پایین رفتم.
در پایین همه مشغول بگو بخند بودند. فرجام حالا کنار علیرضا نشسته بود و آهسته آهسته با هم صحبت می کردند. علیرضا چیزی می گفت و فرجام با صورتی متفکرانه به او نگاه می کرد و گاهی سری تکان می داد. با دیدن من دستش را بلند کرد و اشاره کرد تا به نزدشان بروم. رفتم و کنار فرجام نشستم.
علیرضا به احترام من نیم خیز شد. تعارف کردم که راحت باشد. فرجام نگاهش را به من داد و گفت:
_علیرضا می گه که تا قبل از عید یه سر بریم شمال، بعد برای عید بریم شیراز.. نظر تو چیه؟
_عالیه.. البته الان شمال هنوز سرده ها.. بارون و سرما. ولی خب حال می ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از فرجام به علیرضا دادم. چشمانش به سیاهی زغال بود. پیش خودم فکر کردم با این جذابیت شرقی چند نفر را در آن جا شیفته خودش کرده است؟ لبخند زدم و گفتم:
_من که موافقم.
لبخند جذابی زد و چند ثانیه عمیق و طولانی به من نگاه کرد و بعد نگاهش را به فرجام داد و گفت:
_شما موافقی ؟
فرجام سرش را به نشانه تایید تکان داد و به من نگاه کرد. به خنده افتادم و گفتم:
_شدیم مثل فیلمهای هیچکاک که همه به هم نگاه می کنن ببینن قاتل کیه.. من که بی گناهم. بین خودتون دو نفر دنبال قاتل بگردید...
کمی به سمت علیرضا خم شدم و با سرم به فرجام اشاره کردم و آهسته گفتم:
_به نظرم کار خودشه. به قیافه اش نگاه کنید. همیشه خدا دلخوره..این نشان از عذاب وجدان داره.
بعد حالت صورتم را در هم فرو بردم و صدایم را کلفت کردم.
_این کار رو بکن آذر، اون کار رو نکن آذر...
کمی شانه بالا انداختم و بی تفاوت به فرجام که نگاهش به روی من بود گفتم:
_البته من دیگه زیاد به حرفش گوش نمی دم. اون موقع ها خیلی ازش حساب می بردم.
فرجام چیزی نگفت. ولی علیرضا به شدت به خنده افتاد و رو به فرجام گفت:
_دقیقا همون جوریه که تعریف اش رو کرده بودی.
دستم را زیر بازوی فرجام بردم و آهسته نیشگان گرفتم.
_ببینم تو پشت سر من رفتی چی به رفیقت گفتی هان؟ دارم کم کم به اینکه فقط خوبی منو گفتی مشکوک می شم مستر فرجام.
فرجام سریع بازویش را کنار کشید و با اخم گفت:
_ فقط چیزهای خوب گفتم ولی ظاهرا اشتباه کردم...
چشمانم را برایش تنگ کردم. به خنده افتاد.

مامان از داخل آشپزخانه مرا صدا کرد. عذرخواهی کردم و در حالیکه برمی خاستم گفتم با هر برنامه ایی که آنها داشته باشند، موافقم.
در آشپزخانه مامان و پوران جان آرام و آهسته درباره نوع چیدمان میز بحث می کردند. نگاهی به ساعتم کردم و آهسته گفتم که هنوز برای شام زود است. مامان پوران جان را رها کرد و بازوی مرا گرفت. دستش را زیر بازویم حلقه کرد و با ملایمت پرسید که بهتر شده ام یا نه؟ لبخند زدم تا آرام شود و گونه هایش را بوسیدم. عشقی عمیق در نگاهش پیدا شد. عشقی که تا به حال نظیر آن را در نگاهش ندیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوران جان مشغول سالاد شد. به کمک اش رفتم و کمی بعد روشنک هم به ما پیوست. روشنک عقیده داشت به خاطر اینکه یکی از غذاها آبگوشت است و به خاطر علیرضا، بهتر است که روی زمین سفره پهن کنیم و همه چهار چنگولی به جان غذاها بیفتیم. مامان با اینکه به خنده افتاده بود ولی این پیشنهاد را پذیرفت.
آبگوشت خیلی وقت بود بار گذاشته شده بود. جوجه ها را با سیخ برداشتم و همراه با روشنک به حیاط بردیم. روشنک هم با داد و هوار گفت که مردها به کمک بیایند. آن چنان تحکم آمیز گفت که بیچاره علیرضا هم به حیاط آمد و روشنک از خجالت مثل لبو قرمز شد و پشت سر هم تعارف کرد که منظورش علیرضا نبوده است. اما علیرضا که خاکی تر این ها بود و خیلی زود با همه صمیمی شده بود، گفت که موردی ندارد و او خودش عاشق بوی باربکیو و کباب است.
به داخل خانه رفتم و ظرف برای جوجه ها برداشتم. مقابل در ورودی به محمد که می خواست به داخل بیاید، برخوردم. لبخندی به او زدم، اما مانع شد و نگذاشت که به حیاط برگردم. دستم را گرفت و مرا نگه داشت.
_احوال سرکار خانم آذر خانم؟
لبخند گشاده ایی زدم.
_مرسی..شما چطوری؟
به دیوار راهرو تکیه داد و گفت:
_اومدی داخل رنگت بدجور پریده بود. مامانت بیچاره خیلی ترسیده بود. فرجام هم رنگش پریده بود...
دیگر ادامه نداد و موشکافانه به من نگاه کرد. چیزی نگفتم و سعی کردم که خونسرد باشم. اما نتوانستم و کمی دستپاچه شدم. من چون همیشه آدم راحت و رکی هستم، وقتی که می خواهم نمایشی رفتار کنم کاملا مشخص خواهد شد که این من نیستم.
نگاهش رنگ حیرت به خودش گرفت. سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. با باز شدن در راهرو به خودمان آمدیم. میلاد بود که به داخل آمد. با تعجب نگاهی به من و برادر جدی اش انداخت.
_آذر کلید بالکن بالا رو میاری؟
نگاهم را از محمد گرفتم و به او نگاه کردم و کاسه بلوری که در دستم بود را نشان دادم و گفتم:
_بگذار این رو ببرم تو حیاط برات میارم.
اما محمد کاسه را از من گرفت و با لحنی عادی گفت:
_من می برم.
لحن اش شاید عادی بود، ولی حالت صورتش اصلا عادی نبود. آن هم برای من که از کودکی با او بزرگ شده بودم. به سرعت به حیاط رفت. به آشپزخانه رفتم و کلید را از کشوی کابینت برداشتم و به میلاد دادم. آهسته اشاره کرد که من نمی کشم؟ سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هال برگشتم و گوشه پرده را بالا دادم و درون حیاط را نگاه کردم. همه به دور باربکیو جمع شده بودند. علیرضا و فرجام کنار هم ایستاده بودند. فرجام صحبت می کرد و علیرضا بر خلاف داخل خانه، قیافه ایی کاملا جدی به خودش گرفته بود و دست به سینه به حرف های فرجام گوش می داد. به نظر می رسید که موضوع صحبت شان هر چه که بود، بسیار جدی بود.
کمی آن طرف تر محمد به دیوار گلخانه خالی تکیه داده بود و به فرجام و علیرضا نگاه می کرد. با شنیدن اسمم پرده را انداختم و به آشپزخانه برگشتم.

تولدم خیلی ساده برگذار شد. پوران جان کیک پخت و غذایی که من دوست داشتم را درست کرد و کنار هم یک جشن ساده گرفتیم.
حال مامان ملوک خوب نبود و من، حوصله جشن بزرگ و بزن و بکوب را نداشتم. اما مامان ملوک سعی می کرد که تا شجاعانه با بیماریش مبارزه کند. فرجام و مامان عقیده داشتند که حال مامان ملوک خوب است. اما من به شدت می ترسیدم و همین باعث شده بود که علیرغم اعتراض های مامان ملوک، یک تولد بزرگ نخواهم. مامان ملوک می خواست که تولد من در تهران گرفته شود و بعد برای تفریح به شمال برویم ولی خود من ترجیح دادم که به شمال برویم تا از زیر بار گرفتن جشن تولد، شانه خالی کنم.
پیراهن زیبایی که سال قبل سوگل و الگا برای تولدم خریده بودند را پوشیدم و موهایم را ساده سشوار کردم. اما آرایش کاملی کرده بودم. آن هم فقط به خاطر مامان ملوک. آن قدر به من اصرار کرده بود که دوست دارد تولدم عالی باشد که دوست نداشتم ناراحت اش کنم.
فرجام به طرف سیستم رفت و با لبخند گفت:
_جشن تولد که بدون آهنگ نمی شه.
مامان هم تشویق اش کرد. خنده ام گرفت. آنها چه توقعی داشتند؟ که من تنهایی بروم و برایشان قِر بدهم. اما با پخش شدن آهنگ جرج مایکل دهانم بسته شد. فرجام دستم را گرفت و بلندم کرد. احساس می کردم که صورتم برافروخته شده است. اما خودم را کنترل کردم. جین تنگ و یک تک پوش آستین بلند بر تن داشت که بسیار به او می آمد.
مامان کنار خانم شکوهی و مامان ملوک نشسته بود. علیرضا هم کنار آقای شکوهی نشسته بود. آقای شکوهی صحبت می کرد ولی علیرضا در حالیکه نگاهش به روی ما بود، سکوت کرده بود.
دستم را روی شانه اش گذاشتم و فاصله ام را با او حفظ کردم. کف دستم عرق کرده بود. اما سعی کردم که طبیعی باشم. فرجام کاملا عادی می رقصید. نگاهش به من

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود و حتی گاهی از بالای سر من با علیرضا صحبت می کرد. مثل اینکه این برای او فقط یک رقص بود و بس.
نگاهم به مامان افتاد. به ظاهر گوش اش به خانم شکوهی بود ولی تمام حواسش به من بود. سعی کردم تا من هم مثل فرجام طبیعی برخورد کنم. اما لبخندم قطعا احمقانه ترین چیزی بود که تا به حال کسی دیده بود. مامان هم لبخند زد اما لبخند اش مثل همیشه نبود. نگاهش پی فرجام رفت و بعد سریع به طرف من. خدا را شکر آهنگ تمام شد و فرجام هم خیلی عادی و محترمانه به سر جایش رفت و کنار علیرضا نشست. پشت کیک ام نشستم و سریع آن را فوت کردم. آن قدر سریع که صدای همه را در آورد که حتی فرصت گرفتن عکس را هم به آنها نداده ام.
مامان اما بی توجه به اعتراض ها برخاست و هدیه اش را به من داد. یک قاب قرآن بسیار زیبا. به گردنم آویخت و گونه هایم را بوسید. باز هم مثل هر سال همان غم نهفته در چشمانش بود. غمی توام با شادی. دستش را برای لحظه ایی روی گونه ام گذاشت و عمیق و طولانی نگاهم کرد.

_نمی دونی برام چه نعمتی هستی.
با حرف اش قلبم لرزید. برخاستم و او را در آغوش کشیدم.
_مامان..
دستش را برای لحظه ایی روی موهایم گذاشت و نوازش کرد. فرجام برایم کیف و کفش خریده بود. همانی که ماه قبل با هم کمی آن طرف تر از انجمن دیده بودیم و دل مرا برده بود. دست در گردنش انداختم. با یک دستش برای لحظه ایی کوتاه کمرم را گرفت و رها کرد. لبخندی عصبی زد و دوباره کنار علیرضا رفت و نشست.
کمی بعد لباسهایم را عوض کردم و به کنار دریا رفتم. هوا عالی بود. عصر بود و هوا بوی بهار داشت. پاچه های شلوار جینم را بالا دادم و در خط ساحل کمی پیاده روی کردم. گوشی موبایلم زنگ خورد، فرجام بود که می خواست بداند کجا هستم. گفتم که در ساحل هستم. مدتی نگذشت که به من پیوست. او هم کفش هایش را در آورد و جین اش را بالا زد و با هم قدم زدیم.
دلم می خواست که دستم را بگیرد. درست مثل عاشق و معشوق ها. من هنوز بر طبق قرارمان برای تولدم چیزی از او نخواسته بودم. اما اگر بنا بر این بود که قول و قرارمان پا برجا باشد، من از او یک آغوش گرم می خواستم و یک بوسه عاشقانه. می دانستم که این برای یک دختر خواسته ی درستی نیست. اما چه اشکالی داشت اگر یک دختر هم به حرف زنانگی هایش گوش می داد؟ بی حیایی بود؟ درست نبود؟ یک دختر خوب نباید چنین فانتزی هایی در سر داشته باشد؟ اما من داشتم. من با تمام وجود خواهان یک بوسه از او بودم.
آهی کشیدم. نگاهم کرد. تمام مدت سکوت کرده بود.
_چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. نمی دانم چه در نگاهم دید که دست دراز کرد و دست مرا گرفت. انگشتانش را در دستم قفل کرد و نگاهش را به دریا داد. چیزی نمانده بود که احمقانه دوباره احساسم از سرم فوران کند. حس خوبی که دستم میان پنجه های گرم اش داشت، فوق العاده آرامش بخش بود.
_نگفتی برای تولدت چی می خوای؟
_تو برام کادو گرفتی. مگه قرارمون کادو نبود؟
کمی سرش را چرخاند و مرا نگاه کرد. نگاهش دوباره همان نگاه پر از احساس بود. خودم را مجبور کردم تا نگاهم را از او برگیرم. من یک احمق بودم که امکان داشت همان جا به آغوشش بپرم. برای لحظه ایی خنده ام گرفت. جای من او عوض نشده بود؟ من از او تمنای بیشتری داشتم. زیر خنده زدم.
با تعجب نگاهم کرد.
_چی خنده داره؟
سریع خودم را جمع و جور کردم.
_هیچی ولش کن.
چند ثانیه کش دار نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.
_می تونم یه خواسته ازت داشته باشم؟
سرش را تکان داد. نفسم را در سینه حبس کردم. باید به سرعت تصمیم می گرفتم. آن هم یک تصمیم آنی و سریع. امیدوار بودم که سرنوشت اش مثل اکثر تصمیمات عجولانه ام نباشد.
_باهام می رقصی؟
سرعت قدم هایش را کم کرد و با حیرت نگاهم کرد. نگاهم را از او گرفتم و به افق و خورشید بعد از ظهر نگاه کردم.
_همین؟
_همین
مدت زمان کوتاه دیگری قدم زدیم. به یاد شیطنتهایم در کنار ساحل با او افتادم. چقدر آن زمان رابطه ی ما متفاوت بود. من مجبور نبود دایما جوری رفتار کنم که خودم نباشم و او هم مجبور نبود با من جوری باشد مثل اینکه من یک غریبه هستم.
اشاره کرد که به ویلا برگردیم. داخل ویلا ساکت و سوت و کور بود.
_بقیه کجا رفتن؟
بی تفاوت و خونسرد گفت:
_رفتن امامزاده. علیرضا دوست داشت اون جا رو ببینه.
_مامان ملوک هم رفت؟
تنها سرش را تکان داد.
_حالش بد نشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه رفت و از یخچال آب خورد. برای لحظه ایی صورتش را به دقت نگاه کردم. آن آرامش و خونسردی ظاهری بود. صورتش به شدت گرفته و عصبی بود.
_نه خوب بود. بنده خدا گناه داره. یکم تفریح براش لازمه. نگرانش نباش.
چیزی نگفتم. به طرف سیستم رفت و آن را روشن کرد. خشک ام زده بود. می ترسیدم. حالا که پای عملی شدن تصمیم ام به میان آمده بود، می خواستم پا پس بکشم. من یک بار ضربه خورده بودم. توان خوردن ضربه ی دیگری را از فرجام نداشتم.
من می خواستم پتانسیل لازم را در اختیار فرجام قرار دهم. چیزی که در نگاهش بود. آن شیفتگی.... شاید فقط یک جرقه می خواست. شاید هم این احمقانه ترین تصمیم همه عمرم می شد. میزان موفقیتم هشتاد به بیست هم نبود.
دستم را گرفت و به طرف خودش کشید. صورتش جدی و خشک بود. حالا میزان موفقیت از بیست به ده درصد رسید. اما چیزی نگفتم. قرار نبود که دوباره آسمان به زمین بیاید. این بار نوبت زمین بود. اگر این چیزی بود که ناشدنی بود، خب من هم آن را نمی خواستم.
دستم را روی شانه اش گذاشتم. این بار آرامش بیشتری پیدا کردم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. حیرت زده نگاهش کردم. نگاه او اما به روبه رو بود. خونسرد. اما به ظاهر.
قیافه اش آن چنان بود مثل اینکه او را به زور وادار به انجام کاری کرده باشند. با اخم از او فاصله گرفتم.
_بسه دیگه...
اما نگذاشت و مرا نزدیک خودش نگه داشت.
_چی بسه؟
صدایش گرفته بود. چشمانش سرد و آرام بود. اما در لایه های زیرین نگاهش، طوفانی عمیق برپا بود.
_مگه درخواستت این نبود؟
مغرورانه خودم را کنترل کردم و خونسرد و آرام گفتم:
_چرا مرسی. رقص خوبی بود. من این آهنگ رو دوست دارم.
چند لحظه نگاهم کرد. چانه ام را گرفت و انگشت شصت اش را ملایم روی چانه ام کشید.
_پس برقص...
چیزی نگفتم. سکوتی نسبتا طولانی کرد.
_می دونی این عاشقانه ترین آهنگ دنیا است؟
نگاهش کردم.
_واقعا؟
تنها سرش را تکان داد. البته که این را شنیده بودم ولی در آن لحظه چیز دیگری به غیر از کلمه مبتذل و پیش و پاافتاده ی واقعا؟ به خاطرم نیامد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می کردم که صحبت بین ما رو به خاموشی و ابتذال و هرز رفتن است. و زمانی که این طور شود و دو نفر حرفی به غیر از روزمره گفتن نداشته باشند، فاتحه آن مکالمه خوانده است.
سرد و بی تفاوت گفتم:
_پس به درد من و شما نمی خوره...
پوزخندی اعصاب خورد کن زدم. نگاهم کرد. طولانی و موشکافانه.
_پس واقعا او هم احساسی که اون شب داشتی و به خاطرش به من کشیده زدی همه اش عشق خام نوجوانانه بود؟
با خنده و تمسخر نگاهش کردم. و ناگهان دو ریالی ام افتاد. او می خواست از من حرف بکشد. می خواست تا باز هم من به طرف اش بروم. خیلی دلم می خواست بدانم روی چه اصل و حساب و کتابی این فکر را کرده است. فکر کرده است که من خیلی اسکول هستم یا او به قول پوران جان خیلی زیبا است و خوب ساز می نوازد!
_قرارمون این بود دیگه مگه نه؟
دستش را روی کمرم جابه جا کرد. کف دستش عرق کرده بود. آن قدر زیاد که لباس مرا هم تا حدودی نمناک کرده بود.
_چه قراری؟
شانه بالا انداختم و با خونسردی گفتم:
_اینکه تو می خواستی که این حس از بین بره.... (مکث کردم و با خنده گفتم) اصلا برای همین دوباره گذاشتی و رفتی و به قول خودت که میگی من یه مرده خانواده دوست هستم، خودت رو آواره کردی. مگه نه؟
چیزی نگفت. نه تایید و نه تکذیب.
_که این طور....
با بدجنسی لبخند زدم.
_آره دیگه این طوریه...
نگاهی عمیق کرد. چشمانم را پایین دادم. نباید اجازه می دادم که این کار را با من بکند. دوباره چانه ام را بالا برد.
_پس پوچ بود؟
لبخند ملایمی گوشه لبش می آمد و می رفت. برای عذاب دادن اش با شیطنت گفتم:
_آره یک هوایی بود و رفت....
آن چنان نگاهم کرد که چیزی نمانده بود بلند بگویم غلط کردم، دروغ گفتم. نگاهش مثل میخ در تنم می نشست. چرا او تا این اندازه به روی من نفوذ داشت؟ چرا من این قدر احمق بودم. شاید لازم بود که من یک پای دیگر در پشت سرم داشتم تا با آن یک اردنگی جانانه به باسن خودم می کوبیدم تا عقل به سرم برگردد!
_آذر...آذر...آذر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. چشمانش مهربان ترین حالت ممکن را پیدا کرده بود. آن چنان که برای لحظه قلبم اوج گرفت و پرواز کرد. فوق العاده بود. حس محبت درون چشمانش زیبا ترین حسی بود که تا به حال دیده بودم.
دستش را از پشت کمرم برداشت و درون موهایم کشید. سرش را پایین کشید و بر روی موهایم بوسه زد.
نفس عمیقی کشید.
_اگر هوس بود، بهتر که از بین رفت..
مکث کرد. چیزی نمانده بود که بیهوش شوم. این اصلا منصفانه نبود.

آهنگ تمام شد و یک آهنگ شیش و هشت شروع شد. آهنگ گوشواره ساسی مانکن.
به شدت خنده ام گرفت. او هم. دست از من کشید و در حالیکه تمام آن لحظات جادویی از بین رفته بود، دستش را روی پیشانی اش کشید و با خنده گفت:
_این دیگه چیه؟
کمی شانه بالا انداختم و با کنترل سیستم را خاموش کردم. خانه درسکوت عجیبی فرو رفت. روی مبل نشست و با دستش اشاره کرد تا کنارش بنشینم.
نزدیک اش نشستم و سعی کردم تا خونسردی به دست آمده ام را حفظ کنم. ساسی مانکن به موقع به داد من رسیده بود. دستم را در دست خودش گرفت و روی پایش گذاشت. با دست دیگرش روی دستم را پوشاند.
_من فکر کردم که از اون محبتی که می گفتی یکم ته اش مونده....
قلبم به شدت می کوبید. صورتم را بی خیال نشان دادم.
_برای چی؟ به چه درد تو می خوره؟....
کمی چانه ام را بالا بردم و با ناراحتی گفتم:
_من که از نظر تو هنوز هم همون آذر کوچولو هستم. می خوای چی رو بدونی؟ اصلا برای چی میخوای بدونی؟ من چرا باید از تمام داشته ها و نداشته هام به تو بگم؟ مگه تو کی هستی؟ اگر تو بخوای با هر کسی رابطه داشته باشی میای از من اجازه می گیری؟ یا مثلا اگر فردا بخوای با یه دختر ازدواج کنی میای از من نظر می گیری....
با دستش ضربه آهسته ایی به دستم که در دست داشت، زد.
_یواش .. یواش... پیاده شو با هم بریم.
خندیدم.
_اولا شما از نظر من آذر کوچولو نیستی... حداقل نه حالا. دوما اگر دوست داری از من بدونی، بپرس. سوما من خیال ازدواج ندارم.
با دستش اشاره کرد تا من اگر می خواهم چیزی را بپرسم، شروع کنم.
_من برات چی هستم؟ یه خواهر؟
حالت صورتش خنده دار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ زمانی حس خواهرانه به تو نداشتم. برام همیشه دختر بهی جون و آقا فریدون بودی همین. حتی زمانی که پوشکت رو عوض کردم.
ناله ایی کردم و صورتم را در دستم پنهان کردم. به شدت به خنده افتاد.
_وای خدا نه. این دیگه احمقانه است.. من به کسی که پوشکم رو عوض کرده گفتم عاشق اش هستم. بی خود نبود که هوار هوار می کردی که تو بچه ایی...
چشمانم را تنگ کردم و با دقت نگاهش کردم.
_تو واقعا چند سالته؟ زمانی که من به دنیا اومدم تو چند ساله به نظر می رسیدی؟
به خنده افتاد.
_احتمالا یازده سال بیشتر نداشتم. همسن و سال میلاد به نظر می رسیدم. نگران نباش یک بار بیشتر پوشکت رو عوض نکردم. مامانت نبود و پوران جان هم رفته بود کرج. تو هم خودتو کثیف کرده بودی و یک جیغ و هوارهایی راه انداخته بودی که بیا ببین. مجبور شدم. اونقدر جیغ کشیده بودی که از نفس افتاده بودی....
خنده اش بیشتر شد و ادامه داد.
_دلم نیومد این طوری جیغ و داد بکنی.. عوضت کردم ولی تمام مراحل رو اشتباه طی کردم. وقتی که بسته بندیت کردم، دیدم که اصلا مدلی که همیشه بهی جون می بست نشدی.. ولی خب گریه ات تمام شده بود و دستت رو تا مچ کرده بودی تو دهانت و یک ملچ و ملوچی راه انداخته بودی که بیا و ببین.
نگاه پر از محبتی به من کرد و موهایم را کنار زد. دوباره قلبم به تالاپ و تلوپ افتاد.
_کوچیک که بودی خیلی خیلی بامزه بودی. مثل یه توپ گرد و قلنبه بودی.. موهات خیلی تیره و پر نبود. یکم مو روی سرت بیشتر نبود. چشمات درشت ترین عضو صورتت بود. وقتی به آدم نگاه می کردی، آدم نمی تونست دوستت نداشته باشه..
با خنده گفتم:
_مگه دوستم نداشتی که میگی نمی شد دوستت نداشت
لبخند محوی زد و دستم را رها کرد و به پشتی مبل تکیه داد. دستم حس بد رها شدگی را داشت. اما به جای آن دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد.
_نه دوستت نداشتم..
آن چنان حیرت کردم که لذت آغوشش را فراموش کردم و چرخیدم و نگاهش کردم. نگاهش جدی ولی ملایم و مهربان بود.
_دوستم نداشتی؟
نیم لبخندی زد.
_نه ازت بدم میاد.. می ترسیدم که جای منو بگیری. اون موقع من گل سرسبد بهی جون و آقا فریدون بودم. وقتی که تو اومدی من خیلی ترسیدم. یه پسر که تو اون سن خیلی به محبت زنانه احتیاج داره می ترسه که اون رو از دست بده. مخصوصا من که فرزند بهی جون نبودم. یه مادر هر چند تا بچه جدید هم که به دنیا بیاره محبت اش

رمان بازار
romanbazar.ir

نسبت به اولاد های دیگه اش کم رنگ نمی شه ولی من همه ترسم از این بود که این اتفاق برای من بیفته.
_خب این طوری شد؟
سرش را به نشانه نفی تکان تکان داد.
_هیچ وقت.. بهی جون و فریدون خان هیچ زمانی محبتشون به من کم نشد.
خیلی تعجب کرده بودم. اما وقتی که خوب فکر می کردم، متوجه می شدم که او حق داشته است. یک پسر بچه ی ده یازده ساله با آن سابقه ی خشن و وحشتناک، حق داشته که با به دنیا آمدن من نگران ثبات وضعیت اش در خانه ایی باشد که او را به فرزندی پذیرفته اند.
_اون موقع نفهمیدم که چرا بهی جون و پوری جون یکدفعه تو رو که فقط چند ماهت بود پیش من تنها گذاشتن و رفتن ولی وقتی بزرگ شدم فهمیدم که مامانت می خواست با این کارش به من بگه که من به تو اعتماد دارم که می تونی از عهده نگهداری تنها فرزند من بربیایی....
آه عمیقی کشید و ادامه داد
_نمی دونم شاید بهی جون هم می دونست که من محبت آن چنانی نسبت به تو ندارم. شاید می خواست یه جورهایی من رو به تو علاقه مند کنه. همون هم شد. من نشستم و همون جوری که دیده بودم بهی جون و پوری جون بهت غذا می دادن؛ غذا دادم. حتی گرفتمت پشتم و چند تا ضربه به کمرت زدم که باد گلو هم بکنی...
خندید و گفت:
_نمی دونستم که باید یه حوله ایی، چیزی بگذارم رو شونه خودم. گند زدی به تمام لباسم. بعد هم آن چنان با چشمای گردت نگاهم کردی، که فقط تونستم ببوسمت. تا عصر خیلی سخت ولی تونستم تا حدودی از پست بربیام. حالا که خوب فکر میکنم می بینم که بهی جون چه ریسک بزرگی کرد که جگر گوشه چند ماهه اش رو داد دست یه پسر بچه ی یازده دوازده ساله که هیچ نسبتی هم با اون نداشت.
سرش را تکان تکان داد. تمام صدایش پر بود از محبتی که به مامان داشت.
_همین اعتمادهای مطلق بهی جون و فریدون خان بود که منو اون جوری بار آورد که باید می شدم. من اگر تا آخر عمر هم غلامی مادرت رو بکنم کمه آذر...
خودم را روی مبل رها کردم. سرم روی بازویش خورد. علیرغم عضلانی بودن بازویش، نرم بود. ناخواسته سرم را به بازویش ساییدم. نگاهم کرد. سریع خودم را جمع و جور کردم.
_خب پس من برات دیگه آذر کوچولو نیستم....
انگشتم را بالا آوردم و به نشانه شمردن خم کردم.
_چی هستم؟
لبخند زد. نگاهش تمام صورتم را کاوید و روی چشمانم توقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه خانم زیبا و دلربا که خیلی خیلی بلا و شیطونه.. ولی میدونه که هر حرفی رو باید کی و کجا بزنه. شاید همین باعث میشه که خیلی خیلی دلنشین تر بشه...
خندیدم و انگشتم دومم را خم کردم و گفتم:
_با کسی تا به حال رابطه داشتی؟
یک ابرویش را بالا برد. در گذشته به محض اینکه این سوال را پیش می کشیدم هوچی گری به راه می انداخت.
_چه نوع ارتباطی مد نظرته؟
کمی این پا و آن پا کردم و با خجالت گفتم:
_رابطه چیز دیگه!...
به خنده افتاد.
_یه چند تایی...
با حیرت نگاهش کردم. او جواب این سوال مرا داده بود. شیر شدم و پرسیدم.
_الان چی؟
اخم بامزه ایی کرد.
_نه.. تو ایران نه..
دیگر جایز نبود که وارد جزیات می شدم. انگشت سومم را خم کردم و پرسیدم.
_ خیال ازدواج نداری؟
_نه
_همین.. نه؟ خب چرا اون وقت؟ بالاخره هر پسری باید یه روزی ازدواج کنه...
با خنده به خودم اشاره کردم و گفتم:
_هر دختری هم باید شوهر کنه
لبخند محوی زد.
_خیال داری به آرش صلابت جواب بله بدی یا محمد؟
چانه ام را بالا بردم.
_فعلا هیچ کدوم...
چیزی نگفت. ولی به نظر می رسید که کمی در فکر فرو رفته است. انگشت چهارمم را خم کردم و سوال اساسی را پرسیدم.
_اون محبتی که ازش صحبت می کردی به چه دردت می خوره؟
مدت زمان طولانی نگاهم کرد. آن قدر طولانی که به این نتیجه رسیدم که خیال گفتن چیزی را ندارد.
_آدمها عوض می شن آذر. تغییر می کنن. گاهی تو یک مقطع زمانی چیزی که خوب نیست و برای کسی مناسب نیست، در یک مقطع زمانی دیگه، همون چیز خوب و مناسب میشه. گاهی باید زمان بگذره و خیلی چیزها تغییر کنه تا بعضی چیزهای نامناسب، مناسب به نظر برسند....

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف اش را قطع کرد و نگاه جدی و محکم اش را به من دادم. حالت گیجی به صورتم دادم و گفتم:
_من از حرف هات چیزی نفهمیدم.
خندید. دستش را از دور شانه ی من برداشت و روی صورتش کشید و امتداد آن را میان موهایش.
با شک و تردید گفتم:
_یعنی میخوای بگی چیزی که برای تو مناسب نبوده، حالا برات مناسب شده؟
سعی کردم که خودم را خونسرد نشان دهم. من از همان ابتدا متوجه منظورش شده بودم. ولی می خواستم کمی او را به دنبال خودم بکشانم. حالا دیگر اطمینان داشتم که او مرا میخواهد. من چیزی بودم که در یک مقطع زمانی برایش نامناسب بودم و حالا در این مقطع زمانی حال، برایش مناسب شده بودم.
سرش را تکان داد و دوباره نگاه شیفته اش را به من داد.
_خب چی برات مناسب نبوده که حالا مناسب شده؟
حالت چشمانش بامزه شد. اشکال کار در این جا بود که همان قدر که من او را می شناختم، او هم مرا می شناخت. ما نمی توانستیم با هم بازی کلمات و جملات داشته باشیم.
دستش را روی ابروانم کشید. نرم و ملایم. امتداد آن را روی گونه و تا چانه ام پایین کشید. به نرمی خندید.
_سویتی گرل!
برخاست و در حالیکه به اتاقش می رفت به طرف من چرخید و گفت:
_اگر از اون علاقه چیزی ته دلت مونده، خودم خریدارش هستم.....
به اتاقش رفت. گیج و منگ، رفتنش را نگاه کردم. ابراز علاقه اش به آدمیزاد نبرده بود. ولی خب او فرجام بود. تا همین جا هم خیلی هنر به خرج داده بود. من همیشه برونگرا بودم و در بیان احساساتم، چه خوب و چه بد، هیچ زمان مشکلی نداشتم. ولی فرجام نقطه ی مقابل من بود. فرجام همیشه درون گرا بود. درونگرا و جدی. چنین آدم هایی، آن هم با پیشینه ایی مثل فرجام، قطعا نمی توانند به راحتی کسی مثل من ابراز علاقه کنند.
خنده ام گرفت. او یک قدم برداشته بود. یک قدم نسبتا بزرگ. همین هم برای فرجام از زیاد هم چیزی بالاتر بود. به اتاقش رفتم. ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. شلوار جین اش را با یک شلوارک بامزه ی آبرنگی عوض کرده بود و تی شرت آستین حلقه ایی پوشیده بود. روی تخت لم داده بود و با گوشی درون دستش کار می کرد.
نگاه از من گرفت. او از من خجالت می کشید؟ آن هم برای آن ابراز علاقه ی فضایی اش که هیچ حتی به یک نیمچه عاشق هم شبیه نبود؟ چیزی نمانده بود که به شدت به خنده بیفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم و کنارش روی تخت نشستم. همچنان با گوشی درون دستش مشغول بود. کنارش به روی شکم خوابیدم و پاهایم را بالای سرم فرستادم.
_خب ....
نگاهش را به من داد. لبخند شیطنت آمیزی زدم که به خنده افتاد.
_پس عاشق من شدی؟
گوشی را روی میز کنار تخت اش گذاشت و کنار من دراز کشید. دستش را ستون سرش کرد و چند لحظه نگاهم کرد.
_نمی دونم آذر درسته یا نه... ولی ...
حرفش را قطع کرد. چشمانش عصبی بود. دوباره مدت زمانی طولانی به عمق چشمانم نگاه کرد. گفتم:
_چی درسته یا نیست؟
آه عمیقی کشید.
_این حس
اخم کردم. چه بدی حس من یا او می توانست داشته باشد؟
_چه ایرادی می تونه داشته باشه؟
لبخندی بی حوصله زد.
_عزیز دلم تو مو می بینی و من پیچش مو... من دارم اصل و بنیاد این حس رو زیر سوال میبرم. این طوری می تونه ترسناک باشه...
ابرویم را بالا بردم و با بی خیالی ظاهری گفتم:
_البته من که هنوز جوابی بهت ندادم که چیزی از اون علاقه مونده یا نه..
موهایم را از روی صورتم کنار زد.
_نه نگفتی.... گفتی که هوس بوده و تموم شده..
با زرنگی می خواست زیر زبان مرا بکشد. سرم را با حالتی با مزه تکان تکان دادم و گفتم:
_برای تو چی؟
ابروی راستش را بالا برد.
_برای من شروع شده و داره روز به روز بیشتر میشه. گاهی از اینکه این قدر روی من تاثیر گذاشته، می ترسم. مثل چیزی میمونه که تو وجودت رشد کنه و تمام وجودت رو به تدریج مال خودش کنه... این ترسناک و در عین حال خیلی هیجان انگیزه...
نفس عمیقی کشیدم. من سالها بود که با این حس آشنا بودم. سالها بود که تمام حس او در وجود من خانه کرده بود و وجود مرا از آن خودش کرده بود. اگر کسی از ترسناک بودن و در عین حال هیجان انگیز بودن این حس خبر داشت، قطعا خود من بودم.
_می خوای چیکار کنی؟
لبخند ملایمی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اول می خوام ببینم چیزی از اون علاقه تو قلب تو مونده یا نه؟ بعد به اصل قضیه هم می رسیم.
چانه ام را بالا بردم و با شیطنت گفتم:
_چطوری می خوای بفهمی اون وقت؟
به پشت دراز کشید و به سقف نگاه کرد.
_منو دست کم گرفتی سویتی؟
این سویتی گفتن هایش عجیب دلنشین بود. به طوریکه ناخوداگاه نیشم باز می شد.
به روی صورتش خم شدم و با خنده گفتم:
_تو هم منو دست کم گرفتی؟
نگاهش را از سقف به صورت من که درست بالای سرش بود، داد. رنگ نگاهش عوض شد. به سرعت برق و قبل از انکه بتوانم عکس العملی نشان دهم، شانه هایم را گرفت و مرا چرخاند روی تخت خواباند و خودش روی صورت من خم شد. جاهایمان عوض شد و نرم و کوتاه مرا بوسید. بوسه ایی ساده ولی دلنواز...
چیزی نمانده بود که همان جا بی هوش شوم. متعاقب آن صدای در آمد و صدای صحبت کردن مامان و علیرضا. از جا پریدم و او هم صورتش را کنار کشید. حس می کردم که تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورده است. خنده دار بود ولی آن قدر خجالت زده شده بودم که حد و اندازه نداشت. منی که زمانی خودم این کار را کرده بودم، حالا با بوسه او چیزی نمانده بود که از شدت شرم و حیا آب شوم.
از دستش فرار کردم. آن چنان سریع که کم مانده بود با سر به درون در اتاق برخورد کنم. سکندری خوردم ولی خودم را جمع و جور کردم. صدای آهسته و سرزنش بار او آمد.
_مواظب باش...
حتی برنگشتم تا نگاهش کنم. در را باز کردم و بیرون رفتم. درست در پشت در، به علیرضا که می خواست به اتاق وارد شود، برخوردم. سعی کردم لبخند بزنم.
_اِ... سلام..
با تعجب به من نگاه کرد. و بعد نگاهی به فرجام که آمده و پشت سر من ایستاده بود، انداخت. فرجام با صدایی خیلی خونسرد و معمولی گفت:
_خوش گذشت؟
دوباره نگاهش بین من و فرجام گشت. عاقبت لبخند مودبانه ایی زد و گفت:
_عالی بود...
چند قدم به طرف هال برداشتم و گفتم:
_من برم.. شما راحت باشید.
تقریبا فرار کردم. مقابل آینه راهرو خودم را نگاه کردم. لبم را گزیدم. مثل انار قرمز شده بودم. چند نفس عمیق کشیدم تا به حال عادی برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کردم که حرارت از گوشهایم بیرون می زند. مامان صدایم کرد.
_جانم مامان؟
_آذر جان بیا برای شام کمک پوری جان باش...
با اجبار به آشپزخانه رفتم. مامان روی صندلی نشسته بود. کمی گرفته و بی حوصله به نظر می رسید. پوران جان هم دسته ایی سبزی محلی مقابل اش گذاشته بود و تازه شروع به کار کرده بود.
_سلام... خوش گذشت؟
مامان نگاهم کرد و با تعجب گفت:
_چرا این قدر قرمز شدی؟
با دستم خودم را باد زدم و کنار پوران جان نشستم و شروع کردم به پاک کردن سبزی ها. با خونسردی گفتم:
_تمرین می کردم. مامان ملوک کو؟
این بهترین و طبیعی ترین دلیل بود. مامان تنها سرش را تکان داد.
_رفت تو اتاقش یکم استراحت کنه. فرجام کو؟
_تو اتاقش با آقا علیرضا هستن...
مامان برخاست و از یخچال قرص مسکن برداشت.
_چیزی شده؟ حالتون خوب نیست؟
نگران نگاهش کردم. همانطور که به طرف کابینت می رفت تا لیوان برای خوردن آب بردارد، شقیقه ام را بوسید.
_سرم درد می کنه... چیزی نیست. شما نگران نباش مامان جان
لبخند دلگرم کننده ای زد. مامان هر زمانی که به امامزاده می رفت همین حال می شد. یک بار پوران جان به من گفته بود زمانی که آرش زنده بوده است، مامان با آرش زمان زیادی را در جنگل های اطراف امامزاده بازی می کرده است. همین باعث می شد که همیشه این مکان برای او درد آور باشد. درد آور و پر از خاطره.
گفت که کمی استراحت می کند. سبزی ها را پاک کردیم و پوران جان گفت که برای شام کتلت می گذارد. ناهار را مفصل همراه با کیک فراوان خورده بودیم و شام را تصمیم داشت ساده بگیرد. درست کردن کتلت خارج از توانایی من بود. همیشه در دستم متلاشی می شد و نمی توانستم به آن حالت بدهم. فقط سیب زمینی ها را رنده کردم و پوران جان گفت که بقیه کارها را خودش انجام می دهد.
به هال برگشتم. از حیاط صدای آهسته صحبت کردن می آمد. کنار پنجره رفتم. هوا کاملا تاریک شده بود. فرجام و علیرضا کنار هم روی صندلی های کنار استخر خالی نشسته بودند و حرف می زدند. چند ثانیه با شیفتگی نگاهش کردم.
نگاهش به من افتاد. اشاره کرد که به آنها بپیوندم. تنها با سرم جواب رد به دعوت او دادم. در هال نشستم و تلوزیون را روشن کردم. اما هیچ توجهی به آن نداشتم. هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال و هوای ساعاتی قبل بودم. گیج، هیجان زده و شاد. آش شله قلمکاری از تمامی حسها شده بودم.
تلوزیون را خاموش کردم. نمی توانستم تمرکز کنم. کم اتفاقی نیفتاده بود. مردی که تمام مدت آرزویش را داشتم به من توجه نشان داده بود و مرا بوسیده بود. اگر تا آن لحظه از شدت هیجان غش نکرده بودم، شانس آورده بودم.
شام هنوز آماده نشده بود. مامان هم چنان در اتاقش بود و صدای آواز خواندن پوران جان از آشپزخانه می آمد. آهنگ «ابرو به من کج نکن، کج کلاه خان یارمه» گوگوش را می خواند!
خندیدم و به اتاق خودم رفتم. این عادت پوران جان بود که همیشه و در تنهایی و زمان درست کردن غذا زیر آواز می زد. برای انکه بتوانم کمی از بار آن هیجان را کم کنم با سوگل و الگا تماس گرفتم ولی چیزی به آنها نگفتم. تنها صحبت های معمولی و همیشگی.
انتهای صحبتم با الگا بود که او به داخل آمد. پاهایم را به دیوار زده بودم و کمرم روی تخت بود. آمد و روی تخت کنارم نشست. صحبت ام با الگا را جمع کردم و به سرعت خداحافظی کردم.
_الگا بود؟
بلند شدم و نشستم. گیره سرم را برداشتم. موهایم را جمع کردم و گیره زدم.
_آره
دستش را دراز کرد و انگشتانم را که روی تخت بود لمس کرد. تنها نوک انگشتانم را.
_مامانت کو؟ توهال نبود.
_یکم سرش درد می کرد، مسکن خورد.
اخم کرد.
_چرا؟
شانه بالا انداختم و گفتم:
_هر وقت که میره امامزاده بهم می ریزه دیگه...
سرش را تکان داد. چند لحظه نگاهم کرد. من اما، سرم را پایین انداختم. چانه ام را بالا دادم. متفکرانه و دوباره نگاهم کرد. نگاهش آن اشتیاق ساعتی قبل را نداشت. اشتیاقی که او را، فرجام اقبالی را، وادار به بوسیدن من کرده بود.
حالا نگاهش مثل همیشه پر از توجه بود. ولی به سادگی و عاشقانه.
_آذر ...
چیزی نگفت. اما نگاهش و چشمانش پر از سردرگمی بود. یک نوع حس ناشناخته.
_بله؟
انگشتان دستم را رها کرد. برخاست. در اتاق قدم زد. کمی آشفته بود.
چرخید و نگاهم کرد. دوباره چند قدم دیگر برداشت.
_بحثمون کامل نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بسیار احمقانه و به تلافیه چهار سال قبل گفتم:
_آره تو راه افتادی و هر کسی که سر راهت قرار گرفت، ماچ کردی.... که از قضا مثل اینکه من سرراهت بودم.
ثانیه ایی بهت زده نگاهم کرد و بعد آن چنان برافروخته شد که حد و اندازه نداشت. آن قدر زیاد که عملا به غلط کردن افتادم. با یک گام بلند خودش را به من رساند. شانه هایم را در دست گرفت.
_وقتی که این قدر دلبر شدی.. وقتی که این حست.. این حس و هوس ات داره می ره زیر پوستم.... توقع داری این غلطو نکنم؟ ولی ....
مرا رها کرد.
_تو راست میگی... می خوای تلافی کنی؟ بیا بکن... آذر من چهار سال قبل که اون طوری با تو رفتار کردم حتی یک صدم هم به مغزم خطور نمی کرد که یک روز قرار این اتفاق برعکس بشه... هزار مرتبه گفتم، باز هم می گم... من اصلا قصدم صدمه زدن به تو از لحاظ عاطفی و غرور و هر چیزی که فکرش رو بکنی، نبود...من فقط اون زمان راه درست رو رفتم ... همین..
نزدیک اش شدم و بازویش را گرفتم. گونه ام را به شانه اش ساییدم.
_متاسفم... من فقط می خواستم ...
می خواستم آن حس بدی که چهار سال قبل به جان من ریخته بود را به او نشان دهم. اما چیزی نگفتم.
سرم را بالا بردم. حالت نگاهش به سرعت عوض شد. آن برافروختگی کم شد. چشمانش را برای لحظه ایی روی هم فشرد.
_منم متاسفم که اگر چند سال قبل اون طوری ناخواسته به تو ضربه زدم.
دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. با محبت کامل. پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم. سرم را بوسید.
_بگذار با زمان جلو بریم...
نگاهش کردم.
_من می ترسم آذر...
با تعجب نگاهش کردم. فرجام اقبالی می ترسید؟!
_از چی؟
نگاهش روی تمام صورتم چرخید. به لبانم نگاه کرد. با انگشت اشاره اش روی لبانم را لمس کرد.
_از این حسی که داره جلو میره..
_چرا؟
آه عمیقی کشید.
_مامانت...
اخم کردم. مامان از خدایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان از خداشه.. اون همیشه خواهان صلح ما بود...
حرفم را قطع کرد. لبخند تلخی زد.
_سویت هارت... صلح ما... شاید نه عشق ما.. تو یکی یک دونه اش هستی...
مکث کرد و دستش را از دور کمرم برداشت.
_بگذار خودم به موقع باهاش صحبت می کنم.
_فرجام...
حالا این من بودم که ترسیده بودم. اگر واقعا مامان خودش تبدیل به یک مانع می شد، چه؟
ترس را در چشمان من دید. لبخند ملایمی زد و موهایم را نوازش کرد.
_درست میشه سویتی... زمان بده...
نفس عمیقی گرفتم. اگر فرجام می گفت که درست می شود، پس حتما درست می شود. ایمانی که همیشه به او داشتم خلل ناپذیر بود. برای من او یک اَبر قهرمان بود که در تمام این سالها سعی کرده بودم از روی او الگو برداری کنم.
سرم را تکان دادم. دیگر چیزی نگفت و از در اتاق بیرون زد.

فصل هفدهم

دوره درمان مامان ملوک با شیمی درمانی کامل شده بود. ظاهرا نتیجه رضایت بخش بود. اما فرجام می گفت که هیچ چیزی در رابطه با بیماری سرطان قابل پیش بینی نیست. شاید زمانی که فکر می کنی درمان کامل شده است، دوباره برگشت داشته باشد.
مامان ملوک ضعیف ولی با روحیه بود. مامان و خاله ها اما به شدت نگران بودند. با تمام شدن دوره شیمی درمانی ویزای مامان و خاله سوری و مامان ملوک هم آمد. خواهر کوچک مامان ملوک، خاله مامان سالها بود که در قبرس زندگی می کرد و اصرار زیادی کرده بود که مامان ملوک برای تجدید قوا به آن جا برود. این طور که شنیده بودم کشور فوق العاده ایی بود. کشوری مدیترانه ایی با آب و هوایی عالی. مامان هم برای خودش و خاله سوری و مامان ملوک ترتیب ویزا را داد و ویزا هم پانزده روزه آماده شد.
ابتدا به شدت دودل بود که برود یا بماند. نگران من بود. ولی من متقاعد اش کردم که این سفر برای مامان ملوک واجب است. می گفت که دلش نمی آید بدون من برود. با هزار زحمت خودم روانه اش کردم.
همان طور که هدفون در گوشم بود به روی مانیتور لپ تاپ تمرکز کرده بودم. عکس های شیراز را نگاه می کردم. برای تعطیلات عید همه با هم به شیراز رفتیم. علیرضا زیاد نماند. با انکه عاشق شیراز شده بود و شاید ده بار به آرامگاه سعدی رفته و فالوده

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرازی خورده بود ولی پدر بزرگ اش امر کرده بود که باید برای بقیه تعطیلات در تهران و در جمع خانواده باشد. مامان هم با اینکه به شدت شیفته او شده بود ولی اظهار نظر کرد که پدر بزرگ علیرضا حق دارد و او باید تایمی را به خانواده اش اختصاص دهد.
بنابراین در نیمه سفر علیرضا از ما جدا شده بود. اما به من و مامان و فرجام به شدت خوش گذشت. عمه فریبا هم با بودن ما در آن جا چیزی نمانده بود که از شدت شادی منفجر شود.
با فرجام به قدم زدن های طولانی می رفتیم. هوا عالی بود. بعضی جاها را به تنهایی رفتیم. مامان با عمه فریبا بسیار خوش بود. گاهی هم با ما می آمد، که چیز عالی می شد.
حسی که در وجود من بود به نظر می رسید که عوض شده است. آن حس آتشین رشد کرده بود. عشقی که تمام مدت آن را خفه کرده بودم، حالا اجازه پرواز پیدا کرده بود و آن آتش مهار شده بود. خاموش نه، مهار. تبدیل به آتشی شده بود که تمام وجودم را گرم می کرد ولی نمی سوزاند. گرمایی لذت بخش، نه مخرب.
همین گرمای ملایم این اجازه را به من داده بود که بیشتر در جلد فرجام فرو بروم. بیشتر او را کنکاش کنم. گاهی آن چنان به او نزدیک می شدم که حس می کردم، یکی شده ایم. دست در دست هم در باغ آرم و زیر سرونازها قدم می زدیم و بیشتر در هم ذوب می شدیم.
لحظه به لحظه و روز به روز بیشتر به او نزدیک می شدم. دیگر می دانستم که فرجامی که آن قدر محکم و جدی بود زیر آن ظاهر، یک قلب فوق العاده داشت. قلبی که فقط برای من و مامان می زد. می دانستم با وجود اینکه خودش می گوید که خاطرات کودکی اش بی اهمیت است، چون او حال را دارد و نه گذشته را، ولی در آن اعماق وجودش هنوزهم زخم هایی هست که یادگار آن دوران است. زمانی که کودکی را درخیابان می دیدیم که شاید وضیعتی مشابه کودکی او را داشت، آنچنان غم عالم در چشمانش می نشست که دوست داشتم او را در آغوش بگیرم و آرام کنم.
در وجود فرجام اقبالی حتی با آن همه محبت مامان، باز هم کودک زخم خورده و کز کرده ایی وجود داشت که فرجام به شدت به روی آن نیمه از وجودش نفوذ داشت و اجازه نمی داد خودی نشان دهد ولی گاهی خودش را نشان می داد. زمانی که آن قدر او را دوست داشتم، زمانی که آن قدر در او ذوب شده بودم. حالا دیگر او را بهتر از خودم می شناختم. می فهمیدم که تا چه حد هنوز هم تشنه محبت است.
وقتی که محبت های مرا می دید. دستم را می فشرد و می گفت الحق که دختر همان مادر هستم. این جمله مرا به آسمان می برد. اینکه او از لحاظ محبت مرا هم پایه مامان می دانست. نگاهش به من همان رنگ نگاهش به مامان را داشت. با کمی چاشنی تمنا و اشتیاق که باز هم به روی آن مسلط بود. اگر گاهی خودی نشان می داد، سریع به آن دهنه می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به غیر بوسه روز آغازین ابراز عشق کذایی اش، دیگر نگذاشته بود که آن فرجام خودش را نشان بدهد. گاهی از این خودداری او کفری می شدم. خنده دار بود ولی کسی که بیشتر به محبت های بدنی علاقه نشان می داد تا کلامی من بودم. او اگر هم چیزی در اعماق دلش بود، تمرکز و کنترل شدیدی به روی آن داشت.
کسی هدفونم را برداشت. دستش را روی شانه ام گذاشت. عطرش زودتر از خودش شیطنت کرده بود و خودش را لو داده بود. خم شد و روی موهایم، کنار شقیقه ام را بوسید.
چرخیدم و با لبخند نگاهش کردم. لبخند روی لبانش فوق العاده بود. فقط و فقط مختص به من. همان طور که سرش پایین بود کمی چرخید و به در اتاق نگاه کرد. در باز بود و او آن را نبسته بود. پوران جان خانه بود. و در راهرو رفت و آمد می کرد. از روز که مامان رفته بود. او هم دیگر زیاد به آن جا رفت و آمد نمی کرد. گاهی می آمد سری می زد و می رفت.
_چی کار می کنی؟
نگاهش را به لپ تاپ داد. یک عکس از خودمان بود. مقابل مقبره حافظ گرفته بودیم. دست هایمان در دست بود و لبخند به روی لب هر دو نفرمان.
_میای شام بریم خونه علیرضا؟ مامانش زنگ زد رسما دعوت کرد.
برخاستم. چند روز بود که علیرضا دایم می گفت که شام به منزل آنها برویم ولی من چون مامان نبود از زیر آن شانه خالی می کردم. اما با این دعوت رسمی مادرش، نرفتن دیگر جایز نبود.
نگاهی به ساعتم کردم.
_چقدر زمان دارم؟
روی تختم لم داد.
_چقدر زمان میخوای؟
بوسه ایی در هوا برایش فرستادم.
_پرسیدن این سوال از نظر فنی از یه زن درست نیست. برای آماده شدن مهمونی... اون هم مهمونی غریبه و بار اولی، هر چی زمان بیشتر، بهتر...
خندید.
_نیم ساعت...زیاد طولش نده. من تا دوش می گیرم آماده شو..
از روی تختم برخاست. مقابل در جلویش سبز شدم و در را برای لحظه ایی بستم و با شیطنت به او که با تعجب نگاهم می کرد، گفتم:
_کمک نمی خوای؟
روی پنجه پاهایم بلند شدم و چانه ام را سر شانه اش گذاشتم و صورتم را بالا دادم. برای لحظه ایی شوکه مرا نگاه کرد ولی بعد به خودش آمد و با خنده به کمرم زد و در اتاق را باز کرد.
_بلا..

رمان بازار
romanbazar.ir

و به اتاق خودش رفت. نیمی از وسایل اش هنوز در منزل ما بود. زمانهایی که می آمد و دوسه روزی را می ماند دیگر با خودش لباس و وسیله نمی آورد.
تازه از تمرین برگشته و دوش گرفته بودم. ولی موهایم همان طور خشک شده بود و درهم و برهم بود. کمی به موهایم رسیدم و سریع آماده شدم. مانتو و شالم را برداشتم تا در اتاق او بپوشم.
مقابل آینه ایستاده بود و کراوات می بست. به طرفش رفتم. مقابل سینه اش ایستادم و دستانش را کنار زدم و کراوات را بستم. نگاهش برای لحظه ایی از روی صورتم کنار نمی رفت.
_خوب شدم؟
موهایم را از روی گردنم کنار زد.
_پرفکت!
نگاهش را از من گرفت و با دکمه سردست هایش مشغول شد. اما کاملا مشخص بود که آن غلغلک ایجاد شده است. ظاهر خونسردش دیگر مرا گول نمی زد.
خندیدم و گفتم که پایین منتظرش هستم. او هم به خنده افتاد.
_تو آخرش منو می کشی آذر..
شانه بالا انداختم.
_این قدر دل دل نکن به مامان بگو...
نفس عمیقی گرفت. با اینکه او را به دودلی متهم می کردم، اما خودم هم حق را به او می دادم. در چند ماه اخیر آن قدر مامان نگران حال مامان ملوک بود، که درست نبود او را شوکه کنیم. خودم هم با او موافق بودم. باید کمی منتظر بهبود حال مامان ملوک می شدیم.
پایین رفتم. پوران جان پای تلوزیون نشسته بود. یک کاسه تخمه هندوانه مقابلش بود و بر باد رفته نگاه می کرد. بوی تخمه بود داده، تمام خانه را برداشته بود.
_کجا مامان جان؟
کنارش نشستم و از کاسه درون دستش یک مشت تخمه برداشتم و با پوست خوردم. تمام مزه اش به همین پوست اش بود.
_خونه ی مامان علیرضا... زنگ زده رسما دعوت کرده. دیگه نمی شه نرفت.
سرش را تکان داد.
_کار خوبی می کنی مامان جان. درست نیست دعوت مردم رو زمین بمونه
دوباره حواسش را به فیلم داد. کمی بعد فرجام هم حاضر و آماده پایین آمد. پوری جان با عشق و به به و چه چه کنان گفت که برایش اسپند دود می کند. خوش تیپ شده بود و پوران جان گفت که شبیه داماد ها شده است.
در ماشین زیر بازویش را آهسته نیشگان گرفتم
_چطوری شاه دوماد..

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتاد. دست دراز کرد تا از جعبه دستمال بردارد که چیزی نبود و تمام شده بود. در کیفم را باز کردم تا برایش دستمال بردارم. همان طور که در کیفم کنکاش می کردم او دست دراز کرد و در کیفم را کاملا باز کرد و پاکت سیگار را بیرون کشید. ماشین را کنار کشید و ایستاد.
_قرار بود ترک کنی... تو شیراز به من قول ندادی؟
نگاهش کردم. اخم کرده بود و با حالتی جدی نگاهم می کرد. اما باز در همان حالت خشک و جدی هم عشق درون چشمانش، تزلزل ناپذیر بود.
_آذر خانم... با شما هستم. مگه شما به من قول ندادی ترک کنی؟
تنها سرم را تکان دادم. دست درازکردم تا پاکت را بگیرم اما به سرعت آن را کنار کشید و پنجره را پایین داد و پاکت را همان جا درجوی خیابان انداخت.
عصبی شده بودم. اما چیزی نگفتم. ماشین را روشن کرد.
_بعد درباره اش حرف می زنیم. الان دیره...

تا رسیدن به مقصد یک کلمه هم صحبت نکرد. تنها با اخم هایی درهم رانندگی می کرد. اما زمانی که پارک کرد، برای لحظه ایی دستم را گرفت. نگاهش کردم. دوباره نگاهش ملایم شده بود.
_اگر چیزی میگم فقط برای سلامتیه خودته..
چیزی نگفتم و تنها سرم را تکان دادم. می دانستم. اما دست خودم نبود. حس می کردم اگر همان روزی یکی دو نخ را هم نکشم چیزی را گم کرده ام. حس بد سرگشتگی و بیقراری..
خانه ایی قدیمی و بزرگ داشتند. خیلی خیلی قدیمی تر از خانه ما و بزرگ. با یک حیاط دو برابر حیاط ما. خانه ایی سنتی در بخش مدرن یوسف آباد. در میان انبوه آپارتمان های چندین طبقه.
همه در حیاط بودند. چند قالی بزرگ کنار حوض انداخته بودند و یک تخت چوبی کهنه هم کنار ایوان بزرگ گذاشته بودند. حیاط نسبتا شلوغ و پر از رفت و آمد بود. با حیرت نگاهی به آن بیا و برو کردم. به نظر می رسید که فرجام هم تعجب کرده است. خودمان را برای چیز دیگری آماده کرده بودیم. یک مهمانی آرام که نهایتا با حضور پدر و مادر و خواهر و برادر علیرضا برپا شود. ولی چیزی که حالا پیش روی ما بود، یک مهمانی بزرگ خانوادگی بود.
_چه شلوغه...عروسیه؟ نکنه خبریه؟
فرجام در حالیکه چشم می چرخاند تا علیرضا را پیدا کند، سرش را تکان داد.
_نه بابا چه خبری...

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا همراه با دو خانم از ته حیاط پیدایش شد. یکی از خانم ها جوان بود و دیگری که مسن بود به نظر می رسید که مادر علیرضا باشد. جلو آمدند و آشنایی ها صورت گرفت. مادر و خواهر کوچک علیرضا بودند. خواهرش چند سالی از من بزرگتر بود. مادرش کاملا محجبه بود. روسری اش که پر از نقش و نگار بود، زیر چانه اش با یک کلیپس زیبا بسته شده بود. اما خواهرش بدون حجاب بود. مادرش بسیار خوشرو و خوش خنده بود. آن چنان با من گرم گرفت، مثل اینکه سالهاست من را می شناسد. دایما می گفت که چه حیف که مامان این جا نیست که افتخار آشنایی با او را هم پیدا کند. آن قدر تعارف کرده بود، که من گیج شده بودم و فقط پشت سر هم کلمه متشکرم را تکرار می کردم. به طوریکه خواهر علیرضا به خنده افتاد و به مادرش تذکر داد که کمتر تعارف کند.
به داخل رفتیم. ظاهر هنوز کسی بر روی قالی ها نشسته بود. داخل هم شلوغ بود. فضای جالبی داشت. فضایی که می گفت خانواده ایی بسیار سنتی و قدیمی در این خانه سکونت دارند. تمام وسایل گران قیمت و قدیمی بودند. از مبلمان چوبی اصل بسیار قدیمی که مشخص بود روکش شده است گرفته، تا آنتیکهای قدیمی و زیبا. پدرش نقطه عکس مادرش بود. بسیار کم حرف اما مهربان بود. تمام مدت یک لبخند محو به روی لب داشت و چیزی که خیلی جالب بود، ظاهرش بود. ریش و سبیل بسیار بلند و موهای بلند تا سر شانه و یک عبای قهوه ایی که به روی لباس اش پوشیده بود.
آهسته به فرجام گفتم:
_بابای علیرضا آخونده؟
مثل خودم آهسته گفت:
_نه... درویشه.. مرد نازنینه.
بعد سرش را کمی به من نزدیک کرد و گفت:
_حالا بگذار بابا بزرگش بیاد.. اون خیلی قیافه اش جالب تره...
خواستم تا چیزی بگم که خواهر بزرگتر علیرضا که شوهر داشت و برادر و همسر برادرش جلو آمدند و علیرضا من را معرفی کرد. خواهر بزرگش مثل مادرشان بود. همان تعارفات و همان خوش زبانی. همسر برادرشان اما زن بسیار زیبا و ساکت و خجالتی بود.
علیرضا آمد و کنار ما نشست. فرجام آهسته پرسید که آیا خبری است و علیرضا هم جواب داد که ما از این دست شب نشینی ها زیاد داریم. می گفت که باید صبر کنیم چون بعد از شام به جاهای خوبش می رسیم.
کمی بعد پدر بزرگ علیرضا که تعریف اش را شنیده بودم و فرجام می گفت که تمام خانواده به نوعی مرید او هستند و کسی به روی حرف او حرفی نمی زند، آمد.
قد بلندی داشت و تا حدودی لاغر اندام. موها و ریش و سبیل یک دست سفید بود و بلند. به طوری که بلندی ریش های تا نزدیک شکم اش می رسید. اما برخلاف پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا عبا نپوشیده بود. کت و شلوار بسیار خوش پوش همراه با یک عصای چوب فرد اعلای کنده کاری شده گران قیمت.
کاملا مشخص بود که سن زیادی دارد اما بر خلاف سن و سالش بسیار صاف و راست قامت راه می رفت. همراه با قدم های استوار و محکم. همان لبخند محو پدر علیرضا را بر لب داشت. به اضافه ی یک چیزی که آدم را وادار می کرد که ناخوداگاه از او خوشش بیاید. چهره و صورتش بسیار دلنشین بود. شاید خانواده اش حق داشتند که مرید اش باشند.
با فرجام آشنایی داشت. همه آن جا فرجام را می شناختند. بیشتر اعضای خانواده اش با فرجام آشنا بودند حتی اعضای خانواده درجه دو.. مثل دایی و عمو های علیرضا.
به احترامش برخاستیم. با فرجام دست داد و روبوسی کرد. نگاه طولانی به فرجام کرد و عاقبت دستش را چند بار روی شانه او زد.
فرجام مرا معرفی کرد. مودبانه سلام و اظهار خوشحالی کردم. نگاهم کرد و لبخند اش پررنگ تر شد. جواب سلامم را داد و روبه فرجام کرد و گفت:
_مبارکه فرجام جان...
بیچاره فرجام مات و متحیر تنها رنگ عوض کرد. من زیر زیرکی خنده ام گرفت. من اطمینان صددرصد داشتم که با این همه صمیمتی که بین فرجام علیرضا هست، علیرضا تا حدودی از رابطه ما با اطلاع است. ولی نکته خنده دار این جا بود که فرجام چنین فکری را نمی کرد. فکر می کرد که می تواند چیزی را به من نگوید من هم متوجه آن چیز نشوم.
_هنوز که خبری نیست سهراب خان...
پدر بزرگ علیرضا دستی سر شانه فرجام زد و نگاه دقیقی به من کرد. خنده ام را جمع کردم. اما او لبخند مهربانی به من زد.
_که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها... خبرها بعد می رسه دکتر..
فرجام خنده ایی کرد و تنها سرش را تکان داد. سهراب خان رو به من کرد و گفت:
_شما چند سالته آذر خانم؟
با حالتی بزرگ مابانه گفتم:
_اسفند ماه رفتم تو بیست و سه سال...
خندید.
_پیر شی دخترم.. ولی وقتی که به سن من برسی دیگه نمی گی رفتم تو فلان سن... میگی فلان سنم تمام شد..
بر طبق عادتم بلند خندیدم. دستم که در دست فرجام بود، فشرده شد. خنده ام قطع شد و سهراب خان با تیز بینی نگاهش روی دستان ما افتاد و بعد دوباره به من نگاه کرد که ساکت و به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم. دست دراز کرد و دست دو نفر مان را در دست گرفت و رو به من گفت:
_بخند دختر جون... خنده نعمت خداییه...

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه فرجام کرد و گفت:
_بگذار بخنده چه کارش داری؟
بیچاره فرجام دوباره رنگ به رنگ شد ولی چیزی نگفت و فقط چشم کوتاهی گفت. بیشتر خنده ام گرفت. تا به حال ندیده بودم که مردی به غیر از بابا تا این حد به روی فرجام نفوذ داشته باشد. فرجام در مقابل تنها کسی که نرمش نشان می داد، بابا بود. اگر بابا می گفت که چیزی درست است، حتی اگر آن چیز از نظر خود فرجام اشتباه هم بود، باز هم به روی حرف بابا حرفی نمی زد. ولی ظاهرا احترام زیادی برای سهراب خان هم قایل بود.
بعد از شام تازه برنامه ایی که علیرضا از آن صحبت می کرد، شروع شد. یک بزم و شب نشینی به معنی واقعی کلمه. ظاهرا چند نفر از اعضای خانواده شان سازهای سنتی می نواختند. خیلی ماهرانه و در سطح بالا. سازها آورده شد و بزمشان شروع شد.
تمام آهنگ هایی که نواخته و خوانده می شد، آهنگ های بسیار قدیمی بود. آهنگ هایی که همیشه مامان گوش می داد. آهنگ هایی که هنوز هم مامان ملوک صفحه های آن را در زیرزمین خانه اش داشت.
آهنگ های دلکش و ایرج. آهنگ معروف بردی از یادم که چند بار نواخته شد و همه با آن هم خوانی کردند. با شنیدن این آهنگ چیزی نمانده بود که اشکم در بیاید. این آهنگ مورد علاقه بابا بود. یادم هست که همیشه زیر لب این آواز را می خواند و ورژن اصلی آن که با صدای ویگن و دلکش بود را گوش می داد.
به نظر می رسید که فرجام هم تحت تاثیر قرار گرفته است. تمام لحظه به لحظه این آواز برای من یاد آور بابا بود. از سرجایم بلند شدم و به بهانه دستشویی داخل خانه رفتم. خود علیرضا شخصا برخاست و مرا راهنمایی کرد. چند لحظه ایی درون دستشویی ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم. ضربه ایی به در خورد و فرجام صدایم کرد.
_ آذر جان ...
در را باز کردم. نگران پشت در ایستاده بود.
_سویتی..
بازویم را گرفت. راهرو خلوت بود. همه در حیاط بودند. به آغوشش خزیدم.
_بابا این آهنگ رو می خوند، یادته؟
به روی موهایم به نرمی بوسه زد.
_آره عزیزم. یادمه...
مرا از خودش جدا کرد.
_می خوای یکم آب برات بیارم؟
سرم را تکان دادم. تنها آغوشش را می خواستم که به من آرامش می داد.
_می شه امشب بیای اونجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد و نفس عمیقی گرفت.
_تا ببینم.
با اصرار گفتم
_بیا ...
به نرمی خندید.
_می خوای چی کارکنی؟ من میام وقتی شما یکم آروم شدی بر میگردم خونه... خوبه؟
_نمی شه بیام پیشت بخوابم؟
خندید. فکر می کرد که من شوخی می کنم اما وقتی که صورت جدی مرا دید، گفت:
_شوخی می کنی؟
با ناراحتی گفتم:
_نه چه شوخی دارم؟ حال منو نمی بینی. دوست دارم پیشت باشم تا آرومم کنی. هیچ چیز دیگه ایی نمی تونه منو آروم کنه.
البته کمی فرصت طلبی هم مخلوط داشت. ولی من آن چنان قیافه گرفته بودم که احتمالا دل سنگ هم آب می شد!
_نمیشه آذر جان..
با لجبازی گفتم:
_چرا نمیشه؟
با لبخند گفت:
_برای اینکه تو خیلی خیلی دلبری و من از سنگ نیستم سویتی. آدمم والا به خدا...
حرف اش با صدای سرفه کسی قطع شد. سهراب خان از راهروی کنار دستشویی پیدایش شد. نمی دانم چیزی از صحبت هایمان را شنیده بود یا نه ؟ ولی من ناخوداگاه سرخ شدم. چهره اش تغییری نکرده بود و همان لبخند محو بر روی لبانش بود.

سرم را پایین انداختم ولی سهراب خان بدون حرف به طبقه بالا رفت. به فرجام نگاه کردم و قیافه ایی گناه کارانه به خودم گرفتم.
_یعنی شنید؟
فرجام اخم کرده بود ولی کاملا مشخص بود که خنده اش گرفته است.
_الان خجالت کشیدی؟
بینی ام را چین دادم.
_آره مگه نمی بینی؟
نگاهی دزدکی به در حیاط کرد و کمی مرا به طرف درون توالت هل داد. به سرعت خم شد و بوسه ایی کوتاه به روی لبهایم کاشت. آهی از سر بیچارگی کشید که حالت صورتش را بسیار بامزه کرده بود.
_آخرش منو می کشی.. مثل سیب سرخ شدی..
با شیطنت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بپا سیب سرخ نصیب دست چلاق نشه..
اخم هایش را مصنوعی برایم درهم کشید.
_باریکلا.. دیگه چی؟
شانه ام را بالا بردم و با خنده گفتم:
_از ما گفتن بود.
علیرضا به سراغمان آمد. نگاهی بین ما ردوبدل کرد و گفت که سهراب خان با فرجام کار دارد. فرجام چیزی نگفت و تنها سرش را تکان داد. علیرضا اشاره ایی به طبقه بالا کرد و فرجام به طبقه بالا رفت.
_بیا بریم تو حیاط
به حیاط برگشتیم. کنار علیرضا نشستم.
_پدربزرگتون با فرجام چی کار داشت؟
نگاهم کرد. به نظر می رسید که خودش هم چیزی نمی دانست.
_نمی دونم. بابا سهرابه دیگه. کارهاش حساب و کتاب نداره.
حالا همه آهنگ سوغاتی هایده را می خواندند. کمی بعد فرجام پایین آمد. از حالت صورتش نمی شد چیزی را تشخیص داد. تنها کمی حالت متفکرانه به خودش گرفته بود. علیرضا به بهانه سیگار کشیدن از جا برخاست فرجام هم به او پیوست. به آخر حیاط رفتند و کنار درخت گردوی سالمند و بزرگ ایستادند. فرجام به درخت تکیه داده بود و دست به سینه چیزی را برای علیرضا تعریف می کرد.
دیگر نتوانستم تحمل کنم و برخاستم و به طرفشان رفتم. با دیدن من فرجام حرفش را قطع کرد.
_چیزی شده؟
تنها سرش را تکان تکان داد.
_اگر خسته ایی بریم.
_آقا سهراب با شما چی کار داشت؟
_بعد آذرجان..
با اخم نگاهش کردم. یک قدم ازاو فاصله گرفتم و گفتم:
_برگردیم.. من خسته ام.
چرخیدم و به طرف خانه رفتم. خواهر علیرضا را پیدا کردم و خواستم تا کیف و وسایلم را برایم بیاورد. مادرش آمد و تعارف خیلی زیادی کرد که باز هم بمانیم و هنوز زود است. سهراب خان هم پایین آمد. چیزی نمی گفت. با او هم خداحافظی مودبانه ایی کردم. زمانی که می خواستند ما را بدرقه کنند، سهراب خان کنار من حرکت کرد.
متوجه شدم که عصایش حالتی تزیینی دارد. چون که از من هم بهتر و صاف قامت تر حرکت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با فرجام صحبت کردم. وقتی که مامانت برگشت یه سر بیاید این جا... من خیلی خیلی مایلم خانم دکتر رو ملاقات کنم.
با تعجب نگاهش کردم.
_چیزی شده؟
لبخند مودبانه ایی زد.
_نه عزیزم چی چی؟ دوست دارم خانمی که این همه خیر و محترمه رو ببینم. میخوام اگر بشه بیام تو انجمن عضو بشم.
با هیجان نگاهش کردم و با افتخار گفتم:
_من رئیس انجمن شدم...
خندید. کمی بلند. بعد دستش را روی شانه ام گذاشت.
_پیر شی دختر جون...
کاملا مشخص بود که من به دلش نشسته ام. کمی آن طرف تر از ما، فرجام با پدر علیرضا و برادرش صحبت می کرد.
_چشم حتما... شما این بار تشریف بیارید.
سری تکان داد.
_وقت بسیاره.. شماره من رو از علیرضا بگیر.. با من در تماس باش. کی انجمنی؟
مثل یک رئیس در مغزم تایم هایم را چک کردم و گفتم که پس فردا از ساعت هشت صبح تا عصر در انجمن هستم. لبخند روی لبش چیزی تغییر ناپذیر بود. بسیار دوست داشتنی. چیزی که مرا به یاد مهربانی های بابا می انداخت.
_برید به سلامت.. یه سر میام انجمن
سرم را تکان دادم و خداحافظی کردم. فرجام هم به من پیوست و خداحافظی کرد. در ماشین سکوت کرده بود. مثل همیشه آرام و با احتیاط رانندگی می کرد. رانندگی کردنش مرا به یاد الگا می انداخت. درست مثل لاک پشت!
_سهراب خان چی گفت؟
نیم نگاهی به من کرد و با لبخند گفت:
_حسابی فضولیت گل کرده، آره؟
_خفن
خندید.
_از مامانت پرسید..از تو پرسید. از تو خوشش اومده.
خیابان ها خلوت بود. دستم را زیر دستش حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.
بلافاصله گونه اش را روی سرم گذاشت. ذوق زده گفتم:
_چی از من پرسید؟
_چیز خاصی نبود. بیشتر از مامانت صحبت کردیم.
غرولند کنان گفتم:
_از چی؟ چرا تلگرافی حرف می زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتاد.
_از خود مامانت.. شخصیت اش.. اینکه کی برمی گرده
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
_دیگه؟
به روی صورتم لبخند زد. از همان لبخند هایی که دلم را با آن برده بود.
_همین عزیزم.
دوباره سرم را روی شانه اش گذاشتم. با امیدواری پرسیدم.
_امشب میای اون جا؟
کمی مکث کرد.
_آره
سرم را از روی شانه اش برداشتم و با تعجب نگاهش کردم.
_می یای؟
خندید. کمی بلند تر از همیشه. دستش را دور شانه ام حلقه کرد. مرا به خودش فشرد.
_تو چرا این قدر دلبری آخه دختر. آخرش منو می کشی با این دلبری هات.
با شیطنت یک ابرویم را بالا بردم.
_می خوام کار دستت بدم.
لبخندش محو شد.
_از تو بعید نیست.
یک ابرویم را بالا بردم.
_از تو چی؟
کمی در صورتم خم شد. نفسش به صورتم خورد.
_بعضی چیزها یه زمانی خارج از کنترل میشه آذر...
حرفش را قطع کردم.
_تو هیچ زمانی از کنترل خارج نمیشی..
به نرمی خندید.
_چرا سوییتی.. شاید اگر تعداد دفعاتی که من هم کم مونده بوده از کنترل خارج بشم رو بگم شاخ در بیاری. ولی خب موضوع سر یک سری چیزهای دیگه است...
مکث کرد و نفس عمیقی گرفت.
_برای من خیلی راحت تره که برای چند ثانیه چشم ها م رو ببندم و پا روی همه چیز بگذارم و به غریزه ام عمل کنم. خیلی راحت و عالی ..
با حیرت نگاهش کردم. آن همه سردی و دوری او که من به گاهی به حساب نو پا بودن عشق، در او می گذاشتم. تنها خودداری بود و بس.
به خانه رسیدیم. و صحبت مان نیمه کاره ماند. چراغ ها خاموش بود. پوری جان عادت داشت که شبها زود بخوابد. به اتاقم رفتم لباسهایم را عوض کردم و دندانهایم را مسواک کردم و به اتاقش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت دراز کشیده بود و لپ تاپش روی پاهایش بود. آن موقع شب کاری نداشت. حس کردم که می خواهد خودش را سرگرم کند. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. روی تخت کنارش به روی شکم دراز کشیدم.
_حرف بزنیم؟
نگاهم کرد. چشمانش درخشش خاصی داشت. لپ تاپش را بست و کنار گذاشت. اشاره کرد که کنارش دراز بکشم. بدون اجازه دستش را بلند کردم و زیر سرم گذاشتم و در آغوشش خزیدم. به نرمی خندید و بر روی موهایم بوسه زد.
_زمانی که تو این قدر بی پروایی ... من مجبورم سوپاپ اطمینان رابطه مون بشم..
خندیدم و کمی سرم را بلند کردم و نگاهش کرد. پوستم در تاریک و روشن اتاق در برابر پوست نسبتا سبزه ی او، مثل برف می درخشید. این تفاوت برایم دلنشین بود. متوجه شد و در گوشم زمزمه کرد.
_اسنو وایت...
چند لحظه هیچ کدام حرفی نزدیم. او را نمی دانم ولی من در آغوشش بهترین حال دنیا را داشتم. یک جور امنیت و آرامش کامل. مثل اینکه دیگر چیزی نبود که ناجور باشد. همه چیز جور بود.
سرم را کمی بلند کردم و نگاهش کردم. در نگاه او هم آرامش و یک نوع راحتی دیده می شد اما چیزی که بیشتر از همه دلنشین بود، آن عشقی بود که از همیشه بی پروا تر در نگاهش بود. وسوسه اینکه سرم را بالا بکشم و بر لبانش بوسه بزنم را در خودم خفه کردم.
سرم را پایین انداختم. پیراهنش بوی خوبی داشت. مخلوطی از عطر تن خود فرجام که با کمی بوی صابون دتول و افتر شیو مخلوط شده بود. بو کشیدم. این بوی افتر شیو به نظرم بی نهایت آشنا بود. ناگهان به خاطر آوردم. بوی افتر شیو همیشگی بابا بود. چرا تا به حال متوجه نشده بودم. فرجام افتر شیوی را استفاده می کرد، که بابا استفاده می کرد. نفس عمیقی کشیدم تا احساساتم را کنترل کنم. متوجه شد و موهایم را نوازش کرد و بر سرم بوسه زد. بوسه ایی عاشقانه و نرم و طولانی.
_وقتی که مامان برگرده تو باهاش حرف می زنی؟
نوازش اش متوقف شد.
_آره خودم باهاش حرف می زنم.
از او فاصله گرفتم و نگاهش کردم. چشمانش جدی شده بود. آن جادوی عاشقانه نگاهش از بین رفته بود. نمی دانم چرا ولی حس خوبی نسبت به این حرف او نداشتم. حس می کردم که او دارد لحظه به لحظه این کار را عقب می اندازد. کاملا آگاهانه.
نگاهش تمام صورتم را کاوید و نگذاشت فاصله ادامه پیدا کند و آهی کشید و مرا به آغوشش فشرد. میان موهایم زمزمه کرد.
_برای همینه که سعی می کنم از هم دور باشیم. وقتی که این طوری نزدیکم می شی برام خیلی سخته فاصله داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم:
_خودم باهاش صحبت می کنم.
دوباره سکوت کرد.
_نه این وظیفه منه ... من دارم از یه دونه دخترش خواستگاری می کنم. باید این قدر شعور نشون بدم که خودم رو پشت تو قایم نکنم.
نمی دانم درد او چه بود. شاید من روزهای اول از جواب نه مامان می ترسیدم ولی حالا و هر چه که می گذشت و من بیشتر فکر می کردم متوجه می شدم که مامان عاشق فرجام است، چه دلیلی می تواند برای رد این درخواست او داشته باشد. آن هم زمانی که این قدر این مرد را می خواهد و برایش جایی مثل آرش را دارد.
_من از زیر وظایفم شونه خالی نمی کنم سوییتی.. حتی اگر به ضررم تموم بشه..
_مامان موافقه. من مطمئنم.
_می دونم
_پس دیگه مشکل چیه؟
کمی سکوت کرد.
_مشکلی نیست. منتظرم مامانت بیاد.
باشد اگر او می گفت که مشکلی نیست من هم صبر می کردم.
میزان عشقی که در آغوشش داشتم آن قدر زیاد بود که حس می کردم قلبم متورم شده است. از شادی و هیجان داشتن او. نمی دانم چقدر در آغوشش بیدار بودم. او حرف می زد، از علیرضا و زمان دانشجویی شان می گفت. در همان حال بازویم را نوازش می کرد و زمزمه می کرد.
خوابم برده بود که نزدیک سحر مرا صدا کرد. هنوز سپیده نزده بود. موهایم را از روی صورتم کنار زد و با ملایمت تکانم داد. روی شکم خوابیده بودم و صورتم دقیقا مقابل صورتش بود. با چشمان گشاد و هوشیار نگاهم می کرد. برای لحظه ایی زمان و مکان را گم کردم و با شدت نیم خیز شدم.
دستم را گرفت و آرامم کرد.
_آروم آذر جان.. پیش منی ...
دستی روی پیشانی ام کشیدم.
_خوابم برد
موهایم را مرتب کرد.
_آره خوابت برد. اونقدر خوش خوابی که دلم نیومد بیدارت کنم. برو تو اتاقت بخواب.. پوری جون واسه نماز بیدار میشه خوب نیست بفهمه...
سرم را تکان دادم و برخاستم. او هم از زیر لحاف بیرون آمد و در تاریکی به دنبال لباس اش گشت.
_من دارم می رم راحت باش..

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم که هنوز هم از دیده شدن زخم هایش اکراه داشت. از روی شانه اش نگاهم کرد. قبل از انکه کاملا برخیزم دستم را گرفت. چرخیدم و نگاهش کردم. چشمانش در تاریکی برق می زد. مچ دستم را بوسید. به نرمی و پر از حس خوب دوست داشتن.
_یکم بخواب ... خواستم برم بیدارت میکنم بلند بشی به درست برسی
_تو نمی خوابی؟
از خیر پیدا کردن لباسش گذشت و برخاست.
_نه. بیدارم.
وقتی که می خواستم از اتاق خارج شوم چرخیدم و نگاهش کردم. به کنار پنجره رفته بود. دست به سینه به بیرون نگاه می کرد. صورتش در سایه و تاریکی بود ولی حس سرگشتگی چیزی بود که مثل یک رایحه از او به مشام می رسید. درست مثل رایحه تنش که باعث آرامشم بود، این رایحه مرا می ترساند.
به اتاق خودم برگشتم ولی برای خوابیدن دوباره تلاش زیادی کردم. عاقبت کمی بعد برخاستم و به درسهایم پرداختم. گاهی درس، برای متفرق کردن ذهن از عشق چیز بسیار خوبی است!

فصل هجدهم

دستکشم را باز کردم و کلاهم را در آوردم. آقای سلطانی دورتا دور اتاق قدم می زد و حرکات کششی بعد از تمرین را انجام می داد. نگاهی به من کرد و آمرانه گفت:
_بیا آذر....
اشاره کرد که برای حرکات کششی به او ملحق شوم. می دانستم که این نرمش ها لازم است. چیزی که آقای سلطانی همیشه تاکید زیادی بر روی آن داشت.
_فرجام منتظرمه
اخمی مصنوعی کرد و به قمقمه آبم اشاره کرد و گفت:
_حرف اضافه موقوف. نرمش کن و آب بخور.
فرجام همان طور که با خانم آقای سلطانی خوش و بش می کرد و دختر آقای سلطانی را در آغوش داشت به اتاقی که ما تمرین می کردیم، آمد.
نگاهش برای لحظه ایی از روی من که کنار آقای سلطانی نرمش می کردم، کنار نمی رفت. دستانم را بالای سرم بردم و حرکتی کششی انجام دادم و در همان حال نفسم را عمیق بیرون دادم.
کمی بعد وسایلم را جمع کردم و بیرون زدم. فرجام کنار آقای سلطانی ایستاده بود و صحبت می کرد. آقای سلطانی نگران دور جدید بازی های استانی بود که این بار در اصفهان برگزار می شد.
درسهایم که دراین چند ماه باعث شده بود تمریناتم را به دو روز در هفته برسانم. حالا آقای سلطانی می ترسید آن چنان که باید روفرم نباشم. بین شاگردان دختری که داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه من نور چشمش بودم و روی من حساسیت زیادی داشت. عقیده داشت که اگر به خارج از کشور بروم، می توانم یک فایتر حرفه ایی شوم. در آمریکا فایترهای حرفه ایی درآمد هایی عالی دارند. شاید بیشتر از درآمدی که من این جا به عنوان یک دکتر داروساز خواهم داشت. مسخره بود ولی عین واقعیت بود.
صحبت اش را با آقای سلطانی تمام کرد و سوار ماشین شد. نگاهم کرد و کولر را از روی صورتم کنار زد.
_گرمه فرجام..
با دستم خودم را باد زدم.
_الان نه ...سرما می خوری
_خبریه اومدی دنبالم؟
ماهرانه دور زد و در همان حال گفت:
_خانواده علیرضا دعوت کردن که آخر هفته رو باهاشون بریم شمال. میای؟
_آره دوست دارم. کیا هستن؟ همه اون جمعیت اون شب؟
خندید.
_نه فقط پدر و مادرش و خواهر و برادرش و سهراب خان
_خوبه... مامان می دونه؟
_آره عزیزم. همین چند ساعت پیش زنگ زدم بهش گفتم. اجازه شما رو گرفتم.
نگاهی به ساعت اش کرد و گفت:
_بریم من مطب یه چیزی جا گذاشتم، بردارم بعد می ریم منزل وسایلت و جمع کن راه می افتیم.
ماشین را در پارکینگ پارک کرد و گفت که اگر دوست داشته باشم می توانم بیایم. من هم که تمام عضلاتم درد می کرد گفتم که در ماشین می مانم.
هنوز چند لحظه از رفتن فرجام نگذشته بود که ستاره را دیدم. دقیقا ماشین اش را آن سمت خیابان، روبه روی پارکینگ پارک کرد و به این سمت و طرف ساختمان آمد. آن قدر حیرت کرده بودم که ابتدا فکر کردم اشتباه دیده ام. فاصله زیاد بود ولی من هم چشمان خوبی دارم.
از ماشین پیاده شدم و به طرف آسانسور دویدم. آسانسور بالا رفته بود. چیزی نمانده بود که با پله ها بالا بروم. اما خودم را کنترل کردم. حس می کردم حرارتی که همیشه در هنگام جنگیدن و مشت زدن و در هنگام بازی داشتم، حالا به همان میزان از تمام بدنم ساطع بود.
چند نفس عمیق کشیدم. باید تکلیف این موضوع را همین امروز مشخص می کردم. این باید بار آخر ستاره می بود که چشمش به دنبال فرجام باشد.
آسانسور پایین آمد. اما به شدت اعصابم تحریک شده بود. درست مثل یک خروس جنگی شده بودم. کم مانده بود که هوار کشان به درون مطب بپرم. دوباره چند نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق دیگر. دایما به خودم متذکر می شدم که من دختر بهی جون هستم و دختر بهی جون هوچی گری نمی کند. دختر بهی جون خانمانه موضوع رو حل و فصل می کند.
اما در آن لحظه حفظ خودم سخت ترین کار تمام عمرم بود.
فرجام دقیقا وسط مطب ایستاده بود و ستاره مقابلش. صورت ستاره را نمی دیدم ولی صورت فرجام به شدت معذب بود. جدی و خشک بود و محترمانه چیزی را برای ستاره توضیح می داد.
_فرجام....
فرجام با دیدن من نفس راحتی کشید. نفسی که شاید از دید ستاره که با بهت چرخیده بود و مرا نگاه می کرد، دور مانده بود ولی من به وضوح آن را دیدم.
_سلام ستاره جان..
لبخندی که به روی لب ستاره آمد، خنده دار ترین و مضحک ترین لبخندی بود که تا به حال دیده بودم. کاملا مشخص بود که توقع دیدن من را در آن جا نداشت.
لبخند مودبانه ایی زدم و به سمت فرجام رفتم.
_پورشیا جان خوبه؟ خانم صبایی خوب هستن؟
سریع تر از آن چه که فکرش را می کردم خودش را جمع و جور کرد.
_سلام آذر جان.. مرسی گلم. پورشیا و مامان هم خوب هستن. بهی جون چطورن؟
پس او از رفتن مامان خبر نداشت. من هم اصلا خیال نداشتم که بگذارم او چیزی بفهمد.
_مرسی مامان هم خوبن.
نگاهی به فرجام کردم و گفتم:
_بریم فرجام. دیرمون میشه
فرجام سرش را تکان داد و رو به ستاره گفت:
_براش یه دکتر خوب پیدا میکنم. به فکرش هستم.
ستاره لبخند بی رمقی زد و گفت:
_مرسی آقای دکتر لطف دارید
از فرجام چهار سال قبل دوباره به آقای دکتر ارتقا مقام پیدا کرده بود. دیگر صحبتی نکرد و به سرعت خداحافظی کرد و رفت. فرجام به اتاقش رفت و با بسته ایی برگشت. یک جعبه کادو پیچیده شده. با اخم های درهم نگاهش می کردم. خودم هم می دانستم قیافه ام تا چه اندازه خنده دار شده است. من اگر می خواستم آن روی وجودم را نشان دهم، هیولایی می شدم که فقط خودم خبر داشتم و بس.
نگاهم کرد و خندید. جعبه را روی میز گذاشت و مرا بغل کرد.
_چی شده سوییتی؟
خودم را از آغوشش جدا کردم. بیشتر خندید.
_این خانم برای چی بلند شده اومده مطبت؟
لبخندش با مزه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا از خودش نپرسیدی؟
یک ابرویم را بالا بردم.
_برای اینکه من یه خانم موقرم.
دستم را گرفت و مرا کشید. با اراده و آگاهانه به آغوشش پرت شدم. خودم خودم را پرت کردم. چانه اش را به نرمی روی سرم گذاشت.
_خانم موقر... تو کی این طوری شدی؟ کی این قدر بزرگ شدی آذر؟
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
_همون زمانی که منو از خودت روندی
اخم میان دو ابرویش دلپذیر بود. هر دو دستش را بالا آورد و روی هر دو ابرویم کشید. آرام و با احساس.
_همین کارم تا آخر عمر برام حسرته. با اینکه اصلا قصدش رو نداشتم ولی دلتو شکستم
خندیدم. بحث را عوض کردم تا هم او عذاب کمتری بکشد و هم من بفهمم که ستاره چه کاری با او داشته است.
_بحث عوض نکن. ستاره چه کارت داشت؟
کتش را در آورد و آستین هایش را بالا داد و در حالیکه به سمت دستشویی مطب می رفت، گفت:
_می خواست برای لکنت زبون دخترش یه دکتر خوب معرفی کنم.
به دستشویی رفت. منتظر شدم و در همان حال جعبه را زیر و رو کردم. برای من بود؟
از دستشویی بیرون آمد. صورتش را شسته بود. چند دستمال برداشت و صورتش را خشک کرد.
_این برای منه؟
_نه عزیزم. منتظر کادو بودی؟
خندیدم.
_بدم که نمیاد
_مال مادر علیرضا است. داریم می ریم گفتم دست خالی نباشیم.
لب برچیدم. چرا خودم به فکرم نرسیده بود؟
_این ها وظیفه ی خانم خونه است.. (با حالتی اندوه بار که او را به خنده انداخت، ادامه دادم.) من چرا فراموش کردم؟
کتش را پوشید و کادو را برداشت و دست مرا گرفت تا از مطب خارج شویم.
_برای اینکه هنوز خانم خونه من نشدی.. عذرت موجهه
نیش خند زدم و به بازویش آویختم. با اخم با مزه ایی مرا از خودش جدا کرد.
_زشته این جا محیط کار منه

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناز سرم را به سمت دیگری چرخاندم. در پارکینگ جعبه کادو پیچیده را در ماشین گذاشت و دست مرا گرفت و گفت که کمی آن طرف تر کافی شاپ خوبی هست که بستنی های خوشمزه ایی دارد. می گفت که گاهی با محمد به آن جا می روند و بستنی می خورند. پیاده راه افتادیم. گفت که راه زیادی نیست و به آوردن ماشین و پیدا نکردن جای پارک می ارزد. هوا هم عالی بود.
دست در دست هم مثل یک زن و شوهر واقعی به راه افتادیم. کافی شاپ ساده ایی بود. مدرن شیک و زیبا ولی دور از تزیینات عجیب غریبی که به تازگی در کافی شاپ ها مد شده بود و حتی منی که عاشق چیزهای عجیب و غریب بودم را هم زده کرده بود. فضای آرام و نسبتا تاریکی داشت. خلوت بود و ما هم درکنج دیوار نشستیم. میز کناری ما یک دختر و پسر کم سن وسال بودند. شاید هر دو نفرشان هفده هجده سال بیشتر نداشتند. سرشان در سر هم بود و کاملا به هم نزدیک شده بودند و معلوم نبود که مشغول چه کاری هستند.
بستنی که خودش می دانست خوب است را سفارش داد. کنار هم نشسته بودیم. دستم را گرفت و در همان حال که صحبت می کرد، پشت دستم را نوازش کرد. بستنی مان را آوردند. کمی چشیدم. حق داشت. عالی بود. نه مثل بعضی بستنی هایی که ثعلب شان آن قدر زیاد است که بعد از خوردن یک ظرف بستنی آدم حس می کند که یک پرس چلو کباب سلطانی با کوبیده اضافه خورده است! و نه آن قدر سبک که مزه بستنی های میهن را بدهد.
_چطوره؟
_عالی
من ساده سفارش داده بودم و او کاکائویی. قاشقم را پر کردم و مقابل دهانش گرفتم. با خنده دهانش را بسته بود و باز نمی کرد. به شوخی گفتم:
_زیر لفظی می خوای؟
مچم را گرفت و دهانش را باز کرد و در حالیکه نگاهش کاملا به روی چشمان من بود، بستنی را خورد. چشمک زدم و به ظرفش اشاره کردم.
_حالا من... حالا من...
به نرمی خندید.
_ سوییتی گرل..
کمی از بستی اش را به من داد. مقداری بستنی به گوشه دهانم کشیده شد. انگشت اشاره اش را روی به نرمی روی گوشه لبم کشید و آن را پاک کرد و بعد انگشتش را در دهان خودش گذاشت و خورد.
برای اولین بار این من بودم که خجالت زده شدم. این جا آمریکا نبود. شانس آورده بودم که پرنده هم در کافی شاپ پر نمی زد و دختر و پسر میز کناری هم چند دقیقه ایی بود که رفته بودند. تنها یک مرد در گوشه سالن نشسته بود و صورتش در تاریکی بود و سرش پایین بود و مشغول کار با لپ تاپش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدت زمان زیادی نبود که لذت این عاشقانه ساده از گلویم پایین رفته بود که کسی بالای سرمان آمد. برای لحظه ایی فکر کردم که باید شب را در بازداشتگاه بخوابیم. سرم را بلند کردم. اما دهانم از تعجب باز ماند. محمد با صورتی غیر قابل وصف بالای سر ما ایستاده بود. نگاهی طولانی به من کرد و بعد دستش را روی شانه فرجام گذاشت. بیچاره فرجام رنگش مثل گچ دیوار شده بود. هر چه من قرمز و برافروخته شده بودم، او رنگ پریده و بی روح.
_چطوری داداش؟
دهان فرجام بسته شده بود. نکته جالب این جا بود که هنوز دست من در دست فرجام بود و هر دو دستمان روی پای او قرار داشت.
صندلی کنار من را کشید و نشست.
_چطوری آذر جان؟
نگاهی به هر دو نفرمان کرد. صورتش هیچ چیزی را نشان نمی داد. نه غم، نه شادی و نه حتی ناراحتی یا تعجب. مثل یک مجسمه به ما نگاه می کرد. عاقبت لبخند بی حوصله ایی زد و گفت:
_ای بابا مثل اینکه مزاحم شدم.
نیم خیز شد ولی فرجام دست مرا رها کرد و بازویش را گرفت.
_نه بشین کجا می ری؟ فقط انتظار نداشتیم که این جا ببینیمت. چه حال و احوال؟
محمد آرام به صندلی تکیه داد و خیلی معمولی شروع به صحبت کرد. تمام نگاهش به فرجام بود. بعد از چند ثانیه فرجام هم آن شوک اولیه را از سر گذراند و آرام و به خود مسلط شد. اما من حال بدی داشتم. دوست نداشتم که محمد راجع به من فکر بدی کند. آن هم با پیشینه ایی که می دانست با برادرش داشته ام. دوست نداشتم مرا دختری بداند که هر روز به دنبال یک نفر هستم.
کمی که صحبت کردند و من اصلا متوجه نشدم که صحبتشان درباره چه بود و چه گفتند؛ محمد رو به من کرد و گفت:
_چطور آذر جان؟ درسها چه طوره؟ پوران جان خوبه؟
لبخندی که زدم احتمالا نمایشی ترین لبخند تمام عمرم بود.
_بله مرسی به لطفت. همه چیز عالیه.
لبخندی که زد، لبخند همیشه ی محمد بود. دستش را دراز کرد و مثل همیشه با من دست داد. برخاست و گفت:
_من باید برم یکم کار دارم.. شما راحت باشید.
بعد هم به سرعت برق خداحافظی کرد و رفت. زبان هر دو نفرمان بسته شده بود. فرجام اشاره ایی کرد تا برویم. تمام آن عاشقانه های ساده ایی که داشتیم از بین رفته بود. بستنی هایمان آب شده و بسیار بد منظر شده بود. به نظر می رسید که حال او بدتر از من است. وسایلم را برداشتم و بلند شدیم. مقابل صندوق، صاحب کافه گفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

آن آقایی که بر سر میز ما نشسته بود، حساب کرده است. حال فرجام گرفته تر شد. کیفش را در جیبش گذاشت و جلوتر از من بیرون زد.
کمی تند کردم تا به او رسیدم. کنارش قدم برداشتم. متوجه حضورم شد و قدم هایش را کند کرد. دستم را زیر بازویش حلقه کردم. با کمی مکث دست دیگرش را بلند کرد و روی دست من گذاشت.
_فرجام
نیم نگاهی کرد و دوباره نگاهش را به خیابان داد.
_خیلی بد شد؟
مدتی چیزی نگفت. بعد نگاهم کرد و لبخند بی حوصله ایی زد.
_نه آذر جان. بالاخره این اتفاق می افتاد. من فقط ..
دیگر ادامه نداد. کاملا مشخص بود که حوصله ندارد. من هم دیگر ادامه ندادم. باید به خانه می رفتیم و وسایل جمع می کردیم ولی به نظر می رسید که هیچ کداممان حوصله سفر را نداریم.

فرجام کنار سهراب خان و محمد رضا برادر علیرضا ایستاده بود و سعی می کرد تا او هم آن وسط کاری انجام دهد. بیشتر محمد رضا با مهارت کباب های کوبیده را سیخ می کشید. آن چنان ماهرانه، مثل اینکه از شکم مادرش کبابی به دنیا آمده است.
هوا نیمه بارانی و نیمه ابری بود. گاهی چند قطره باران می آمد و زنها را به داخل فراری می داد و گاهی هم باران قطع می شد.
یک نفر با سلیقه هر چه تمام تر در داخل ویلا آهنگ ناگفته های لیلا فروهر را گذاشته بود که صدای آن بیرون هم می آمد. بساط منقل را زیر آلاچیق گذاشته بودند و مردها از باران در امان بودند.
اما من به داخل نرفتم. هم چنان روی ایوان نشستم. به نظرم چند قطره باران هوا را لطیف کرده بود و فرار کردن از آن اشتباه بود. روز قبل رسیده بودیم. تمام مدت من و فرجام منتظر تماسی یا حرفی از طرف محمد و حتی مامان بودیم. چیزی به هم نمی گفتیم ولی کاملا مشخص بود که هر دو نفرمان در چه وضعی قرار داشتیم. فرجام به طور نامحسوسی بی قرار بود و تمام مدت حالتی گوش به زنگ داشت. من بدتر از او بودم. اما هیچ تماسی گرفته نشد. نه از طرف محمد و نه از طرف مامان. مثل اینکه اصلا محمد ما را در آن حالت لاس زدن ندیده بود. محمد آدم تو داری بود. حتی از فرجام هم بدتر. من به علت عشقی که به فرجام داشتم، می توانستم حالات و حس هایش را حدس بزنم ولی از انجام این کار در مورد محمد عاجز بودم. من محمد را خیلی دوست داشتم ولی هیچ زمانی نتوانسته بودم حس اش را درک کنم. میلاد روراست بود. اگر حرفی یا کاری انجام می داد، گشوده بود ولی محمد نه.
حالا هم نمی توانستم علت این سکوت اش را درک کنم. ترجیح می دادم که به آن فکر نکنم ولی سخت بود. خیلی سخت. به نظر می رسید که فرجام هم حالی مثل من را

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. اما فرجام کنترل خوبی روی اعصابش داشت. چیزی که باعث شده بود حتی علیرضا هم متوجه نکته ایی نشود. اما من هر لحظه از آن سفر را در هراس و تکان گذراندم.
_تنهایی.. نمی ری داخل؟
علیرضا کنار دستم نشست. اشاره ایی به آلاچیق کردم و با زرنگی جواب دادم.
_شما کمک نمی کنی؟
به خنده افتاد.
_من میخوام برم کنار دریا سیگار بکشم. شما نمیای؟...
مکث کرد و محترمانه گفت:
_می کشی دیگه؟ مگه نه؟
با اخم نگاهش کردم.
_کی گفته به شما؟ فرجام؟
_نه.. خودم متوجه شدم. آدم های سیگاری، مخصوصا وقتی مدت زمان زیادی باشه که نکشیده باشن با دیدن یک نفر که داره سیگار می کشه بی اراده جوری به دست طرف نگاه می کنن، مثل یه آدم تشنه که به یک لیوان آب خنک نگاه می کنه. طرز نگاه کردن شما بعضی وقتها به سیگار کشیدن من دقیقا همین طوره!
با تعجب گفتم:
_واقعا؟
خندید و سر تکان داد.
_آره واقعا.
به فرجام نگاه کردم. نگاهش روی من و دوستش بود و نیم لبخندی به روی لبانش بود.
_فرجام ناراحت نمی شه من با شما به دریا بیام؟
_خب به اون هم می گیم بیاد. از دست کباب درست کردن هم راحت میشه...
نگاه دقیقی به دوستش کرد و گفت:
_هر چند الان هم کاری نمی کنه. نخودیه. محمد رضا داره کبابها روسیخ می کنه.
اشاره ایی به فرجام کرد و ما به راه افتادیم و چند لحظه بعد فرجام هم به ما ملحق شد. دستش را زیر بازوی من حلقه کرد و کنار من قدم برداشت.
_راحتت کردم. نه؟
فرجام به خنده افتاد.
_خانواده تو دیگه زیادی راحت هستن ماشالا..
علیرضا شلیک خنده را سر داد.
_تازه کجا رو دیدی.. همینه که من فرار کردم رفتم، ده سال یکبار هم نمیام سر بزنم.
سیگاری آتش کرد و به دست من داد. فرجام اما در هوا آن را قاپید.
_اوهوی مردک.. خودت می کشی به آذر دیگه برای چی می دی
علیرضا خیلی راحت سیگار را از فرجام گرفت و قاطعانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فعلا نه.. بگذار بکشه. بهش سخت نگیر.
رو به من کرد و پرسید.
_از روزی چند نخ، به روزی چند نخ رسیدی؟
کمی فکر کردم و گفتم:
_روزی سه چهار نخ.. الان یک نخ... بعضی وقتها هم هیچی .. که خیلی عصبی و تحریک پذیر میشم.
علیرضا انگشت اشاره اش را روبه فرجام تکان داد.
_دیدی دکتر.. اینه. الان خوب پیش رفته. زیاد دیگه بهش سخت نگیر که از اون سر جهنم سر در میاره ها. از ما گفتن.
فرجام چیزی نگفت و من اینطور برداشت کردم که با حرفهای علیرضا موافق است.
علیرضا هم خونسرد سیگار را دوباره به طرفم گرفت.
پک عمیقی که زدم مرا به سرفه انداخت. پک بعدی را کوتاه تر زدم. فرجام اخم کرده بود و دستش را از دست من در آورده بود و با کمی فاصله از من حرکت می کرد. به علیرضا نگاه کردم. نگاهی عاجزانه. لبخندش مودبانه و با محبت بود. سرش را به نشانه اینکه خودم را ناراحت نکنم و چیزی نیست، تکان تکان داد و بقیه سیگار را از من گرفت و زیر پا خاموش کرد و سیگاری نو برای خودش آتش زد. قدم زنان به طرف ساحل رفتیم.
علیرضا و فرجام کنار هم نشستند و من هم کمی در اطرافشان قدم زدم. زمانی که نزدشان برگشتم کمی از آخر حرفهای علیرضا را شنیدم.
_شرم و حیا هم حدی داره...
کنار فرجام نشستم. علیرضا حرف اش را قطع کرد. به صورت فرجام نگاه کردم. دستم را روی بازویم گذاشتم.
_کی شرم و حیا داره؟
علیرضا به خنده افتاد و برخاست و در حالیکه ماسه ها را از روی شلوراش می تکاند؛ یک دستش را روی شانه فرجام گذاشت و گفت:
_اوقات خوشی رو برات آرزو می کنم.
فرجام نگاهی پر از خشم به او کرد. اما چیزی نگفت. علیرضا گفت که کمی قدم می زند.
چانه ام را روی بازویش گذاشتم و صورتش را به طرف صورتش بالا بردم.
_چی شده؟
برای لحظه ایی نگاهم کرد. با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد.
_چیزی نیست سوییتی
بااخم گفتم:
_تو شرم و حیا داری؟
از نوع سوالم به خنده افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نباید شرم و حیا داشته باشم؟
چند لحظه نگاهش کردم. ذهنم به همه طرفی می رفت. بیشتر از همه به سمت چیزهای انحراف آمیز. خودم هم خنده ام گرفت.
_از چی شرم و حیا داری؟ من؟
نگاهم کرد. دقیق و عمیق. یکی از معایب و در عین حال محاسن عشق ما، همین شناخت بیش از اندازه از هم بود. او نمی توانست به من دروغ بگوید و من هم هر حرفی که می زدم او در هوا منظورم را می گرفت. کمی سرخ شدم. به خنده افتادم. بلند بلند خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد.
_من عاشق این سر کوچیک و پر از ایده های شرم آور تو هستم.
بینی ام را چین دادم و یک بی ادب بی تربیت، نثارش کردم. بینی ام را با دو انگشت اشاره و کناری اش فشرد.
_یه کاری نکن که من هم کم بیارم. این اصلا خوب نیست که خودداری من هم از بین بره. من ..
نگاهم کرد. مثل اینکه نمی دانست چگونه منظورش را بیان کند.
_آذر جان من شما رو برای یه رابطه یک روز یا دو روزه نمی خوام که حلال و حرامش برام بی اهمیت باشه. برای یه زندگی می خوام. برای اینکه زنم بشی و مادر بچه هام. می خوام به هم حلال باشیم...
چیزی از منظورش نگرفته بودم. اما گفته هایش به شدت دلنشین بود. اینکه من همسرش و مادر بچه هایش شوم، ته دلم را بدجور قلقلک می داد. حسی پر از عشق فراوان. نگاهش کردم. لبخند محجوبانه ایی زد. چرا او تا این حد پای بند به اصول و قواعد بود؟ تا این حد جنتلمن؟ من طالب بیشترها از او بودم. چیزی که برای خودم هم خنده دار بود. اما خب او فرجام بود. مسلط به خود و بزرگتر از من. عاقل تر و پخته تر.
_منظور؟
_با این دلبریهات دل منو نبرن .. کار دست خودمون می دیم ها..
با شیطنت و شوخی گفتم:
_خب بیا عقد کنیم. من که به اجازه پدر نیازی ندارم.
خندید. می دانست که شوخی می کنم.
_باشه همین حالا عقد می کنیم....
بعد این طرف و آن طرف را نگاه کرد تا علیرضا را پیدا کند.
_کجاست این پسره ی نیمچه درویش؟ بیاد خطبه عقدمون رو بخونه
به خنده گفتم:
_من صیغه ات نمی شم ها... گفته باشم.
لبش را گاز گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی یه همچین خبطی کرده از شما چنین درخواستی کرده. شما عقد دایم من می شی خوبه؟ قبلت؟
_آره خوبه
خندید و دستم را در دست خودش گرفت.
_فرجام؟
به افق خیره شده بود. به ابرهای تیره ایی که از سمت دریا پیش می آمد.
_جانم؟
نگاهی پر از محبت نثارش کردم.
_راستی راستی جریان اون شرم و حیا چی بود؟
نفس عمیقی کشید و مدت زمان طولانی چیزی نگفت.
_از مامانت شرم دارم آذر. خیلی زیاد.
با حیرت نگاهش کردم.
_چرا؟
نیم نگاهی به من کرد و دوباره نگاهش را به افق داد.
_اینکه چه فکرهایی تو ذهنش با این حرف من ایجاد می شه، دیوانه ام می کنه. اینکه شاید یک درصد فکرش به این منحرف بشه که من خیانت در امانت کردم. اینکه من همیشه چشمم دنبال تو بوده. نمک خوردم نمکدون شکستم...
کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد.
_مطمئن باش که فامیل هم پتانسیل لازم رو دارن که این فکرها رو به ذهنش القا کنن.
_مثلا کی؟
_خاله فخری..
می دانستم. خاله سوری همیشه با فرجام بهتر از خاله فخری بود. خیلی خیلی به فرجام علاقه داشت ولی خب در کل شخصیت خاله فخری جز آن دسته ادم هایی بود که با همه چیز و همه کس ساز مخالفت می زنند. دیگر همه این اخلاق او دستشان بود.
_مامان خواهر خودش رو بهتر می شناسه. تو رو هم می شناسه..
نفس عمیق گرفت و تنها نگاهم کرد.
_آره منو می شناسه. همون چون می شناسه من توان گفتن این رو بهش ندارم.
_مگه چی می خوای بگی؟ می خوای از دخترش خواستگاری کنی
لبخندی محو زد.
_همین خودش خیلیه.
_مامان موافقه فرجام. من مطمئن هستم.
تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت.
چند قطره باران روی سرمان چکید. عینک طبی اش را برداشت. گرفتم و با گوشه شالم پاک کردم. نگاهش به روی من مثل این بود که من زیبا ترین و عزیز ترین چیز در دنیا برایش هستم. نگاهی که زمانی فقط مختص مامان بود. حالا با شدت بیشتری

رمان بازار
romanbazar.ir

به من تعلق گرفته بود. وقتی که این طور به من نگاه می کرد، تمام وجودم را گرمایی مطبوع فرا می گرفت.
عینک را گرفت و به چشمش زد. علیرضا کمی آن طرف تر با چند دختر جوان گرم گرفته بود. به خنده افتاد.
_داره مخشون رو می زنه..
با کمی ناراحتی گفتم:
_تو هم از این مخ ها زدی؟
نگاهم کرد و سرش را تکان داد.
_نه اصلا بلند نبودم. همیشه این علیرضا بود که خیلی راحت می تونست با جنس مخالف رابطه پیدا کنه.
ابرویم را بالا بردم و با لحنی که حسادت در آن موج می زد، گفتم:
_ولی آن چنان هم بی دست و پا نبودی.
اشاره ام به دو سه رابطه ایی بود که به آن اعتراف کرده بود. یک ابرویش را بالا برد. به نرمی خندید. مچ دستم را گرفت و مرا که کمی جلو تر از خودش حرکت می کردم، کنار خودش کشاند.
_وقتی که خیلی جوون بودم این اتفاقها افتاد. چیزی که بعد اش و چند سال بعد که عقل تو کلمه ام اومد به شدت ازش پشیمون شدم. تازه رفته بودم. محیط اون جا باز بود و منم کم سن. فکر کنم تازه هجده سالم شده بود. توی اون سن احساسات تو اوج خودشه. دو مورد تو همون یکی دو سال داشتم که بعدش منو به شدت پشیمون کرد. فکر می کردم که عاشق شدم ولی چیزی که برای من مهم بود برای اون نبود. اون دنبال یه رابطه بدون قید و شرط بود. یه چیزی که فقط برای تفریح و وقت گذرونی باشه. بعد اش من خیلی ضربه خوردم. اونقدر زیاد که موضوع به ایران هم کشیده شد. فریدون خان فهمید و من قسم اش دادم که به کسی نگه. از بهی جون خجالت می کشیدم. فریدون خان خیلی روی افکارم کار کرد، تا تونست منو آروم کنه و بهم بفهمونه که عشق و علاقه چیزی ورای اینها ست.
نگاهم کرد.
_چند سال بعد تازه فهمیدم چی به چیه.. تازه فهمیدم که چه اشتباهی مرتکب شدم و چقدر شانس آوردم که تو دردسر نیفتادم.
اشاره ایی به علیرضا کرد و گفت:
_یه بار تا مرز دادگاه رفت. دختره می خواست ازش باج گیری کنه. می گفت که بهش تجاوز کرده. ولی از جای دیگه ایی بود. تمام شواهد بر علیه این شازده بود. اگر پول باباش و و کیل خوب نبود، الان داشت آب خنک می خورد.
خندیدم و گفتم:
_ولی انگار توبه اش نشده.
به نرمی خندید و سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بس که بی حیاست.
خندیدم. چند لحظه سکوت کرد و در نهایت نتوانست و همان طور که دستم در دستش بود و به نرمی مچ دستم را نوازش می کرد، گفت:
_آذر جان خواهش دیگه سیگار نکش..
نگاهش کردم. چشمانش عصبی و پر از خواهش بود.
_باشه سعی می کنم. من کم اش کردم دیگه ..
تنها سرش را تکان داد. نمی خواست زیاد به من سخت بگیرد ولی می دانستم که هیچ میانه خوبی با این کار من ندارد. دیگر چیزی نگفت و تنها اشاره ایی به علیرضا کرد و او هم گفت که ما خودمان برویم او بعد خواهد آمد. به ویلا برگشتیم. همه دور هم نشسته بودند و بساط شام هم کم کم آماده شده بود.

فصل نوزدهم

گوشی موبایلم در جیبم لرزید. آهسته آن را بیرون آوردم. محمد پیام داده بود. همان طور گوشی را زیر صندلی نگه داشتم و یک نگاه و نیمی از حواسم را به استاد دادم و بقیه را به پیام محمد.
«سلام آذر جان. هر وقت از کلاس اومدی بیرون یک تماس با من بگیر.»
گوشی را دوباره سر جایش گذاشتم و حواسم را به درس دادم. بعد از اتمام کلاس تا نیم ساعت دو دل بودم که تماس بگیرم یا نه؟ نمی دانستم که چه کار دارد ولی حدس زدنش اصلا کار سختی نبود.
بالاخره بعد از مدت زیادی این پا و آن پا کردن تماس گرفتم. با زنگ دوم گوشی را برداشت. دور و اطرافش شلوغ بود. احتمالا در بیمارستان بود.
_سلام آذر جان
_سلام محمد. چه حال؟ چه خبر؟
_قربانت....
مکثی کوتاهی کرد و گفت:
_آذر می تونی یه سر بیای بیمارستان؟
اخم هایم در هم رفت در همان حال سعی کردم تا برای هم کلاسی هایم که با من خداحافظی می کردند، با خوش رویی برخورد کنم.
_چرا؟ چیزی شده؟
می خواستم کمی شدت عمل به خرج دهم. خودم هم نمی دانستم چرا. اما دوست داشتم که محمد اگر هم خیال دارد صحبتی درباره آن روز یا چیزی دیگری داشته باشد، با طرز برخورد من منصرف شود.
با کسی که کنار دستش بود، صحبت کرد. صدایی که به نظر خیلی آشنا می امد. با دقت گوش دادم. صدای علیرضا بود. از او پرسید که آیا با من تماس گرفته است؟ و

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد هم جواب داد که من پشت خط هستم و با من حرف می زند. ناگهان شاخک هایم تکان خورد. هر چه بود صحبت از آن روز و یا علاقه او نبود.
_محمد چیزی شده؟
سرفه ایی کرد و گفت:
_آذر جان یه لحظه گوشی...
صدای خش خش آمد و به نظر می رسید که با دستش دهانی گوشی را گرفته است. چشمانم را به روی هم فشرد. وحشت کرده بودم. هزار و یک جور فکر که همه اش هم منفی بود، به ذهنم خطور کرد.
_آذر پشت خطی؟
_آره آره .. چی شده محمد؟
_چیز خاصی نیست. فرجام یه تصادف داشته گفتم بیای بیمارستان.
احساس کردم که زمین زیر پاهایم خالی شد.
_حالش خوبه؟
صدایم به شدت خفه بود. خفه و لرزان.
_آره عزیزم.. خوبه موردی نداره. نگران نباش..
گرمی و ملایمتی که در صدایش بود، مرا کمی آرام کرد. اگر مشکل حادی بود محمد این طور آرام نبود. از میزان علاقه اش به فرجام آگاه بودم.
_من الان خودم رو می رسونم.. کدوم بیمارستان؟
دوباره با کسی حرف زد. صدای یک زن می آمد.
_بیمارستان خودمون.. منتظرتم.
گوشی را قطع کرد. سعی کردم تا بر اعصابم مسلط باشم و رانندگی کنم. نمی خواستم با یک تصادف دیگر کار را بدتر کنم. علیرضا مقابل در بیمارستان ایستاده بود و سیگار می کشید.
_سلام چی شده؟
سیگارش را به کناری انداخت و با لبخند آرامی گفت:
_چیزی نیست. نگران نباش. یه موتوری زد بهش...
_حالش چطوره؟ چیزی که نشده؟
خندید و در همان حال بازوی مرا گرفت و داخل رفتیم.
_نه دختر خوب چیزیش نیست. نشسته داره شام می خوره ..
نگاهی به ساعتم کردم. بیمارستان همیشه زودتر شام می دادند.
_مگه بستری شده؟
خنده اش را فرو خورد. مشخص بود که به زحمت جلو خنده اش را گرفته است.
_یه مشکلی داشت که دکترها صلاح دیدن که یه چند ساعتی مهمون بیمارستان باشه..
با حیرت نگاهش کردم.
_چه مشکلی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به مقابل ایستگاه پرستاری رسیدیم. محمد با لباس معمولی به کانتر تکیه داده بود و با یک دکتر جوان هم سن خودش صحبت می کرد.
_محمد؟
چرخید و به من نگاه کرد. لبخند ملایمی زد.
_آذر.. چه زود رسیدی؟
نگاهم را بین محمد و علیرضا چرخاندم.
_چی شده؟
محمد به علیرضا نگاه کرد و علیرضا شانه بالا انداخت. محمد اشاره کرد که همراهش بروم. چیزی نمانده بود که گریه ام بگیرد. فرجام در یک اتاق خصوصی نشسته بود و سریال نگاه می کرد. یک زخم نسبتا عمیق روی ابروی راستش بود که بخیه خورده بود و گونه راستش هم کبود شده بود. کبودی که نشان می داد در چند روز آینده بدتر خواهد شد. به غیر از این هیچ مشکل دیگری نداشت.
_آذر..
به شدت متعجب شده بود. مثل اینکه انتظار نداشت که مرا آن جا ببیند. به کنارش رفتم. نمی دانم حالت صورتم چطور شده بود که دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت و کنار خودش نشاند. محمد بیرون رفت و در را بست. با محبت مرا در آغوش کشید. سرم را روی شانه اش، کنار گردنش گذاشتم و یک نفس راحت کشیدم.
_جانم سوییتی؟
_خیلی ترسیدم. فکر کردم چیزی شده
به نرمی خندید.
_مثلا چی؟
خودم را بیشتر به او چسباندم. خودش را به آهستگی کنار کشید. سرم را از کنار گردنش برداشتم و نگاهش کردم.
_یکم درد دارم
با نگرانی پرسیدم.
_کجات؟
لبخند آرامش بخشی زد و با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد.
_چی کاری تو زندگیم کردم که مستحق این هستم که تو نگرانم بشی؟
نگاهی سریع به در کرد و بوسه ایی کوتاه و ضربتی به روی لبانم کاشت. خندیدم.
_تمام تنم درد می کنه.
اشاره کرد که به تخت تکیه کنم. کنارش تکیه دادم و سرم را آهسته روی شانه اش گذاشتم.
_چی شد؟ چطوری تصادف کردی؟
دستم را گرفت و با ملایمت با انگشت شصت اش نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از مطب زدم بیرون رفتم اون دست خیابون یه چیزی خریدم. موقع برگشتن یه موتوری که نمی دونم از کجا پیداش شد زد زیر من. چند متر پرت شدم و اون طرف تر، افتادم تو جوی آب..
سرم را با حیرت از روی شانه اش بلند کردم. خدا واقعا به او رحم کرده بود.
حیرتم را که دید، خندید.
_چه مشکلی داری که گفتن باید بمونی؟
نگاهی به سر تا پایش کردم.
بیشتر خنده اش گرفت. سرش را تکان تکان داد.
_کی بهت گفت؟
_علیرضا... مگه چی شده؟
_از دست این پسر...
با حرص و عصبانیت گفتم:
_بالاخره می گی چه شده یا برم از خودش بپرسم.
_ضربه اصل کاری به یه جای دیگه خورد.
با سرش به محل ضربه اشاره کرد. چشمانم گرد شد و خنده ام گرفت.
_یکم خون ادرار کردم که گفتن بمونم تا تحت نظر باشم.
درحالیکه سعی می کردم خنده ام را کنترل کنم، گفتم:
_الان بهتری؟
خودش هم خجالت کشیده بود و هم خنده اش گرفته بود.
_یکم درد دارم ولی فکر نکنم مورد حادی باشه.
کمی بعد علیرضا همراه با یک پزشک دیگر به اتاق آمد. سری برای فرجام تکان دادم و گفتم که بیرون منتظر می مانم. روی نیمکتی که نزدیک به کانتر پرستاری بود نشستم. کمی آن طرف تر یک دختر نوجوان و یک مرد مسن نشسته بودند. دختر به شدت مضطرب بود و پاهایش را به سرعت تکان تکان می داد و گاهی هم گوشه ناخن اش را به دندان می گرفت.
نیمکت تکان خورد و محمد کنار من نشست. نگاهش کردم. لبخند زد و چشمانش را از من گرفت.
_خیلی نگرانش شده بودی...
چیزی نگفتم. من عاشق فرجام بودم و اصلا خیال نداشتم که بگذارم محمد این حس خوب را از من بگیرد. بنابراین با کمی اخم نگاهش کردم. دوباره نگاهم کرد و وقتی که اخم ام را دید، خندید.
_به خاله گفتید؟
این یک تهدید بود؟ اگر بود، من هم سعی می کردم که به هیچ وجه کوتاه نیایم.
_می گیم.
خنده اش مهربان شد. دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سپرت رو بنداز زمین آذر.. من خیال جنگ ندارم.
خجالت زده گفتم:
_نه ...من موردی ندارم...
کمی مکث کردم و این بار با جسارت ادامه دادم.
_من دوستش دارم و خیال کوتاه اومدن در برابر هیچ کس رو ندارم. حتی مامان.
یک ابرویش را بالا برد و گفت:
_گمون نمی کنم خاله مخالفتی داشته باشه. خاله عاشق فرجامه.
_فرجام خجالت می کشه عنوان کنه. مدام داره امروز و فردا می کنه.
مدت زمان کوتاهی حرفی نزد. حالتی متفکرانه داشت.
_یکم بهش حق نمی دی؟ فرجام تو خونه شما بزرگ شده. همیشه حالتی داشته که شاید از درون حس می کرده که سرباره... حس می کرده که همیشه باید یه جوری محبت مامان و بابات رو جبران کنه. نمی دونم متوجه منظورم میشی یا نه؟ حالا فرجام این فکر رو پیش خودش می کنه که شاید کارش درست نبوده.. شاید مامانت پیش خودش فکر کنه که فرجام بی حرمتی کرده ...نمی دونم یا مثلا فکر کنه که چشمش دنبال دخترش بوده..
_آره همین هاست که تو میگی.. ولی مامان این طور فکر نمی کنه
_من می دونم. تو هم می دونی. حتی فرجام هم ته دلش می دونه که مامانت یه همچین آدمی نیست. ولی وقتی که خودت رو جای فرجام بگذاری یه ترسی، حتی خیلی کوچیک و بی مورد تو دلت می افته. یه ترس... یه حجب و حیا وخجالت...بهش حق بده.
با کف دستش آرام روی دستم زد و دستم را رها کرد.
_درست میشه.فرجام بهترین مردیه که من به عنوان شوهر برای تو تصور می کنم...
کمی مکث کرد و گفت:
_فرجام یه خوشبختی از زندگی طلب داره. باید بدست بیاره. دنیا باید کارش حساب و کتاب داشته باشه. وگرنه سنگ روی سنگ بند نمی شه.
طرز فکر جالبی بود. محمد همیشه خیلی زیاد مثبت اندیش بود. منتظر بودم که هر لحظه حرفی از علاقه اش بزند و یا حرف ناجوری پشت سر فرجام بگوید ولی او دیگر چیزی نگفت. اگر هم علاقه ای بود او همان روزی که ما در کافی شاپ با هم دیده بود در همان جا آن را در دلش دفن کرده بود. حالا نگاهش به من کاملا مثل زمان قدیم بود. مثل نگاهی که همیشه به روشنک داشت. همین خیالم را راحت کرد. من محمد را دوست داشتم و اصلا دل این را نداشتم که نارحت اش کنم. حرفی بزنم که او را برنجانم و ناراحتی پیش بیاورم. ولی برای خاطر فرجام من حاضر بودم که هر کاری بکنم.
کمی بعد علیرضا هم به ما ملحق شد. و بعد از چند ساعت و یک معاینه دیگر فرجام را هم مرخص کردند و با هم به خانه برگشتیم. بهتر بود ولی تحت تاثیر آرام بخشی که

رمان بازار
romanbazar.ir

در بیمارستان تزریق کرده بودند، کمی گیج و منگ بود. به خانه خودمان رفتیم. پوران جان بیچاره مقابل در کشیک می داد. از بیمارستان با او تماس گرفته بودم و گفته بودم که چه مشکلی پیش آمده است. چادر به سر و با نگرانی مقابل در ایستاده بود و مدام به داخل کوچه سرک می کشید. وقتی هم که رسیدیم یک نفس قربان صدقه فرجام رفت و مثل فرفره به این طرف و آن طرف می رفت تا هر چه مورد نیاز است را مهیا کند. آن قدر زیاد که دست آخر فرجام با محبت از او خواست که خودش را خسته نکند چون او حالش خوب است و جای نگرانی نیست.
همان طور که روی تخت خوابیده بود و چشمانش از شدت خواب کمی خمار شده بود، به جیب کتش اشاره کرد و گفت:
_آذرم اون کت منو می دی.
کتش را از جوب لباسی برداشتم و به دستش دادم. دست در جیبش کرد و یک جعبه بیرون آورد. به طرفم گرفت و لبخند پر ازمحبتی زد.
_فکر کنم این همون چیزیه که تو سفر شمال دلت رو برده بود.
با تعجب به جعبه کوچک مخمل سورمه ایی نگاه کردم. دلم به تاپ و توپ افتاد. برایم حلقه گرفته بود؟ من در شمال از حلقه زن برادر علیرضا تعریف کرده بودم. حلقه اش بسیار ساده و بدون تجمل بود. گفته بودم که دوست دارم حلقه ام این طور باشد. با آن چنان سرعتی در جعبه را باز کردم که کم مانده بود فنرش از جا در برود. با دیدن آن چه در جعبه بود، جا خوردم. سعی کردم نا امیدی ام را پنهان کنم. یک پا بند طلا سفید بود. او حق داشت من از پا بند خواهر کوچک علیرضا هم تعریف کرده بودم. خواهر کوچک اش بیشتر از نظر عقیده و نوع رفتار شبیه به علیرضا بود تا مادر و خواهر بزرگترش. به همین خاطر بیشتر با علیرضا اُخت بود تا با محمد رضا.
با دیدن قیافه احتمالا آویزان و ناراحت من خندید و دستم را گرفت و به نرمی در آغوش کشید.
_منتظر چیز دیگه ایی بودی؟ خوشت نیومد؟
صدایش زمزمه ایی آرام و پر از محبت بود. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کرد. چشمانش را بدون عینک دوست داشتم. سیاه و عمیق بود. ولی پر از حسی که من دوست داشتم در آن غرق شوم.
_فکر کردم برام حلقه خریدی؟
به نرمی و آهسته خندید و پیشانی ام را بوسید.
_اون هم به موقع اش.. نگفتی خوشت اومده یا نه؟
کمی خودم را بالا کشیدم و او را بوسیدم. پر حس و عمیق. به طوریکه دستانش دور کمرم محکم حلقه شد. پوزخندی با مزه زد و با نفسی گرفته گفت:
_آره ... مثل اینکه خوشت اومده.
خجالت زده سرم را در سینه اش مخفی کردم. خندید و بر روی موهایم بوسه زد.
_این رو کی خریدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_رفتم همین رو بخرم که تصادف کردم. یه طلا فروشی درست روبه روی مطب هست. رفته بودم اون جا...
کمی مکث کرد و بعد با لحنی شیطنت بار که از او بعید بود، گفت:
_حقم یه بوسه دیگه نیست؟
خندیدم و با دست ضربه آهسته ایی به شانه اش زدم.

با بی حوصلگی به میلاد که روبه روی من نشسته بود و آسمان و ریسمان به هم می بافت، نگاه کردم. واقعا دوست داشتم که می توانستم کاری برایش انجام دهم. چون حس می کردم که میلاد از ته قلب اش از الگا خوشش آمده است. ولی در ضمن ذات خانم باز میلاد را هم می شناختم و می ترسیدم که دوستم را در آتش بیاندازم. از همه این ها گذشته الگا اصلا خاطره خوشی از میلاد نداشت. دید او نسبت به میلاد، دیدی کاملا منفی بود. و نکته دیگر این بود که الگا سال دیگر مدرک اش را می گرفت، در حالیکه میلاد دیپلم داشت و من مطمئن بودم که پدر و مادر الگا این موضوع را قبول نمی کردند. این موضوع شاید از نظر کسی که عاشق است و طرف اش مرد مناسبی است، موضوع چندان مهمی نباشد ولی مسئله این بود که الگا نه عاشق میلاد بود و نه میلاد مرد مناسبی بود که محسنات دیگرش بر این موضوع بچربد و بتواند با آن دل پدر و مادر الگا را بدست بیاورد.
_حالا می گی من چی کار کنم؟
روبه روی هم در کافی شاپ چند خیابان آن طرف تر از انجمن نشسته بودیم و من با حالتی بلاتکلیف نگاهش می کردم. خودم مشکل داشتم. به شدت عصبی و تحریک پذیر بودم. گیج و درمانده. نمی توانستم مشکل دیگری را تحمل کنم. میلاد بد موقعی را برای حرف زدن و درد دل کردن با من انتخاب کرده بود.
_چته تو حالا؟ اگر نمی خوای کاری بکنی راست و پوست کنده بگو. اخم و تَخم ات دیگه برای چیه؟
نگاهش کردم. دلخور شده بود و مثل بچه ها لب ورچیده بود. بیچاره حق داشت. دستش را گرفتم.
_نه که نمی خوام میلاد جان. نمی شه. به جان خودت الگا دید خوبی نسبت به تو نداره. گند زدی دیگه قبول کن..
خندید و موذیانه گفت:
_ولی رگ خواب دوستت هم دست توئه ... تو هم این رو قبول کن.
یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:
_من دوستم رو به تو ترجیح می دم میلاد
بلند خندید.
_آدم یه دخترخاله مثل تو داشته باشه، دیگه نیاز به دشمن نداره آذر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم خنده ام گرفت. بی حوصله خندیدم و گفتم:
_خب تقصیر خودته شازده. یه نقطه مثبت تو وجود خودت پیدا کن. من نوکرت هم هستم خودم لباس دامادی می کنم تنت
دستش را با حالتی نمایش گونه و دراماتیک روی قلبش گذاشت و گفت:
_من یه دل عاشق دارم. نقطه از این مثبت تر می خوای؟
خندیدم و پیشانی ام را به دستم تکیه دادم.
_کمه جان دلم.. دل عاشق سیری چند؟
دست از لودگی برداشت و دقیق نگاهم کرد.
_واقعا چته تو امروز آذر؟ خیلی گرفته ایی؟ چیزی شده؟
به فنجان چای ام نگاه کردم و سعی کردم تا آرام باشم.
_نه خوبم. مشکلی نیست.
صدایم اما به شدت گرفته و لرزان شده بود. دست زیر چانه ام برد و مرا وادار کرد که نگاهش کنم.
_دارم میگم چی شده؟ مثل آدم جواب بده دیگه..
بغضم را فرو خوردم و به عقب تکیه دادم. به شدت هوس یک نخ سیگار کرده بودم. آن کافی شاپ، یک کافی شاپ سیگار آزاد بود. اما من اصلا عادت نداشتم در محل عام سیگار بکشم. اما گور بابای اخلاقیات. اگر نمی کشیدم امکان اینکه همان جا فریاد بکشم و یا زیر گریه بزنم، زیاد بود.
_یه نخ سیگار می دی؟
موشکافانه نگاهم کرد و با جدیت گفت:
_نه... این جا نه.
با سرش به اطراف اشاره کرد. بی حوصله سرم را تکان دادم.
_مهم نیست.
_برای من هست.
با بدجنسی گفتم:
_یه زمانی که مهم نبود. منو برداشتی به خاطر لج بازی با فرجام... بردی تو اون مهمونی لج دونی
خودم هم متوجه شدم که وقتی به اسم فرجام رسیدم برای لحظه ایی صدایم افت کرد و نفسم گرفت. مثل یک سکته کوچک گفتاری. یک لکنت. یک وقفه.
چیزی نگفت و دقیق نگاهم کرد. برخاست و دست مرا هم گرفت و بلند کرد. بی اراده برخاستم. پول میز را حساب کرد و مرا سوار ماشین کرد. سیگاری روشن کرد و به دستم داد. در سکوت کشیدم و کمی آرام شدم.
_حالا بگو چی شده؟
_گفتم که مشکلی نیست.
دوباره سکوت کرد. ماشین را روشن کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا می خوای بری؟
نگاهی به ساعتم کردم. باید با او صحبت می کردم و گرنه احتمال اینکه منفجر شوم و همه چیزهایی که برایشان زحمت کشیده بودم را نابود کنم، زیاد بود.
_منو برسون در خونه فرجام. می تونی؟ مسیرت هست؟
نگاه موشکافانه ایی به من کرد. تنها سرش را تکان داد و از پارک خارج شد. تا مدت طولانی چیزی نگفت.
_با فرجام حرفت شده؟
تنها سرم را تکان دادم. همه به دعواهای بین ما عادت داشتند.
_چرا دروغ میگی ترقه؟ مشکل بیشتر از یه دعوای ساده است. من دعوا های بین شما رو دیدم. تو رو این طوری داغون نمی کنه.
مدتها بود که مرا ترقه صدا نکرده بود. نفس عمیقی کشیدم. حس می کردم که اگر با کسی صحبت نکنم از غصه خواهم مرد. سوگل به شدت درگیر مراسم عقد و عروسی سینا بود. سینا مدتها بود که با یکی از همکارانش نامزده کرده بود و تا چند هفته آینده مراسم عقد و عروسی شان برگزار می شد. الگا هم ایران نبود. برای دیدن اقوام شان به روسیه رفته بود. همین تنهایی و بی همزبانی مرا بیچاره کرده بود. دوست نداشتم که مزاحم هیچ کدامشان شوم. و تمام حرف و غصه ایی که دو هفته بود ادامه داشت را در خودم ریخته بودم. چیزی که از درون مرا جویده بود و مثل یک تفاله به بیرون تف کرده بود.
از پنجره به بیرون نگاه کردم.
_ما به هم علاقه داریم....
مکثی کردم و با بغض گفتم:
_یا حداقل من به اون علاقه دارم...
هیچ حرفی نزد. خیلی آرام به رانندگی اش ادامه داد. پشت چراغ خطر ایستادیم. دنده را خلاص کرد و کمی سرش را چرخاند و نگاهم کرد.
_که این طور.. خب حالا مشکل کجاست؟ به خاله گفتید؟
سرم را تکان دادم.
_مشکل همین جاست. قبل از اینکه مامان برگرده فرجام کلی برنامه ریزی کرده بود که چی بگه و چطور موضوع رو برای مامان عنوان کنه که بهتر باشه. ولی یک دفعه بعد از رسیدن مامان عوض شد....
حرفم را قطع کردم و به زور آب دهانم را فرو دادم.
چراغ سبز شد و او حرکت کرد.
_چی عوض شد؟
_بهتره بگی کی عوض شد. فرجام یه دفعه بعد از برگشتن مامان از این رو به اون رو شد..
دیگر ادامه ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟
شانه ام را بالا بردم.
_نمی دونم. اصلا فرصت نمی ده که باهاش حرف بزنم. حس می کنم که دائم داره از دستم فرار می کنه. درست دو روز بعد از برگشت مامان بلند شد با علیرضا رفت اصفهان. بعد هم از اصفهان رفتن کیش. تور ایرانگردی راه انداخته. وقتی هم که به هزار زحمت باهاش تماس گرفتم، می گه که برمی گرده مفصل درباره اش با هم حرف می زنیم. حالا هم که برگشته دو روزه که خودش رو قایم می کنه. دیشب رفته دیدن مامان. اون هم وقتی که من انجمن بودم. وقتی رفتم خونه مامان می گه که فرجام این جا بوده. منتظر شدم ببینم چیزی به مامان گفته یا نه؟ می بینم نه خیر .. آقا هیچ حرفی نزده...
سرم در حال انفجار بود. با دستم شقیقه ام را ماساژ دادم.
_می خوام ببینم اگر خونه هست ببینم چی شده که مثل طاعون زده ها داره از من کنار می کشه.
در سکوت کامل به حرف هایم گوش می داد. میلاد را هرگز آن قدر عاقل و بزرگ ندیده بودم. میلاد همیشه حالتی باری به هر جهت داشت. همیشه حالتی لوده و تنبل گونه نسبت به مسایل اطرافش داشت. ولی حالا به نظر می رسید که میلاد واقعا تغییر کرده است. شاید باید در نگرشم نسبت به او تجدید نظر می کردم. شاید آن قدر هم که من فکر می کردم برای الگا نامناسب نبود.
_حتما مشکلی پیش اومده. فرجام آدمی نیست که کسی رو علاف خودش بکنه.
با تعجب نگاهش کردم و با خنده بی حوصله ایی گفتم:
_این میلاده که داره از فرجام طرف داری می کنه؟
پوزخند تلخی زد.
_من از فرجام چندان خوشم نمیاد ولی خب بی انصافیه که بخوام شخصیت اش رو زیر سوال ببرم.
_قبلا که خیلی راحت این کار رو می کردی
نیم نگاهی به من کرد و با حالتی جدی گفت:
_قبلا یه میلاد دیگه بودم. گفتم که دیدم نسبت به همه چیز عوض شده. حتی فرجام.
چانه ام را بالا بردم.
_شاید با الگا صحبت کنم. ولی قولی بهت نمی دم.
مقابل در خانه فرجام نگه داشت.
_دستت طلا دختر خاله.
به در اشاره کرد و گفت:
_دیدم نسبت به فرجام عوض شده ولی الان اصلا بدم نمیاد که بری بالا و یه گرد و خاک حسابی بکنی و حقش رو بگذاری کف دستش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مدتها یک خنده درست و حسابی کردم. نگاهی به چراغ آپارتمانش کردم. روشن بود. با عجله پیاده شدم. زنگ در را زدم و به انتظار ایستادم. مدت زمان زیادی طول کشید تا در را بدون هیچ سوالی زد.
تنها نبود. علیرضا آن جا بود. او در ورودی را برایم باز کرد. ولی علیرضای همیشگی نبود. به شدت برافروخته و قرمز شده بود. با تعجب نگاه کردم. کفش هایم را در آوردم و وارد شدم. فرجام در سالن نبود. آهسته از علیرضا پرسیدم که فرجام کجاست؟ با سرش به اتاق خواب اشاره کرد.
_چی شده؟
اشاره کرد که روی مبل بشینم. بی قرار و کلافه نشستم. شالم را کشیدم و دور گردنم انداختم.
_خوابه؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد.
_نه. ولی حال خوبی نداره.
نیم خیز شدم.
_میشه یه نفرتون به من بگید که چه اتفاق کوفتی افتاده؟ ظاهرا که شما هم خبر داری
لحنم بد و کینه توزانه بود. کاملا معلوم بود که علیرضا چیزی می دانست که من از آن بی خبر بودم.
نفس عمیقی کشید و سیگاری آتش زد و به طرفم گرفت. دستش را رد کردم. اجازه نمی دادم که مرا با یک نخ سیگار خر کند. از جا برخاستم و به طرف اتاق رفتم.
_فرجام....
در نیمه راه بازویم را گرفت و به سمت مبل کشاند. مرا به زور نشاند و خودش هم کنارم نشست.
_بشین خودم بهت می گم چی شده.
لحن اش محکم و آمرانه بود.
_خب...
سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:
_من اصلا عادت به مقدمه سازی و این حرفها ندارم. چیزی که باید گفته بشه رو بالاخره باید اول و آخرش گفت...
با تعجب و ترس نگاهش کردم. در ذهنم ترافیکی از افکار عجیب و غریب ایجاد شده بود. چیزی که نمی توانستم از بین آنها دست روی یک کدامشان بگذارم و حدس بزنم که شاید این نکته باشد.
_تو تصادفی که اون روز داشت دکتر یه آزمایش اسپرم هم ازش گرفت. فقط محض احتیاط . و متوجه شدن که فرجام اصلا نطفه نداره.
هاج و واج نگاهش کردم. همین. دیگر چیزی نگفت. سعی کردم تا حرف هایش را هضم کنم. صدای آرام و خسته فرجام از اتاق بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_علی تمومش کن.
چند ثانیه بهت زده نگاهش کردم. خب که چی؟ نطفه نداشت که نداشت. مگر من از او بچه خواسته بودم؟ از جا برخاستم و قبل از آنکه علیرضا بتواند جلویم را بگیرد، از زیر دستش در رفتم و بدون در زدن در اتاق او را گشودم و داخل شدم و در را هم پشت سرم بستم.
روی تخت نشسته بود. لباس منزل به تن داشت. صورتش همان فرجام همیشه بود. منظم و مرتب و اتو کشیده. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. مقابلش دست به سینه ایستادم.
نگاهش اما نگاه همیشه نبود. نگاهی تهی و خالی بود. سرد و مرده. عصبی و خسته.
_نطفه نداری که نداری. مگه من ازت بچه خواستم که داری مثل بچه ها خودت رو از من پنهون می کنی. این مسخره بازی ها چیه؟
سرد و محکم گفت:
_می فهمی چی می گی آذر؟ بچه نمی خوام چی چیه؟ مگه زندگی خاله بازیه. الان داغی نمی فهمی چی داری میگی. من چند سال آینده رو می بینم. چند سال بعد که تو خیابون و دوست آشنا یه زن حامله دیدی، اون وقت یادت می افته که چه اشتباهی کردی. زمانی که دلت برای یه بچه رفت، اون وقت می فهمی چه تصمیم عجولانه ایی گرفتی...
با دستم اشاره کردم که ساکت شود. با خشم گفتم:
_صبر کن، صبر کن ببینم. چی داری برای خودت بهم می بافی؟ من رو این قدر بچه و احمق فرض کردی؟ که الان یه تصمیم بگیرم و بعد بزنم زیرش؟
_می دونم که زیرش نمی زنی. نمی خوام که حسرتت بشه. آذر بفهم که چی می گم. بفهم که این کار اصلا شدنی نیست. من عقیم ام. حتی یک درصد هم شانس نیست. اگر اسپرم بود ولی ضعیف بود، چاره داشت. ولی مشکل من بیچاره است آذر... درک کن.
سرش را خم کرد و بین دستانش گرفت و به زمین مقابل پاهایش خیره شد.
_همیشه سایه اون زندگیه کوفتی بچگیم رو سرم می مونه. تا ابد. فکر می کردم که ازش فرار کردم ولی حالا ببین... تا آخر عمرم باید حسرت بچه تو دلم بمونه..
لحن اش به حدی حسرت بار و غمگین بود که تمام آن آتش خشم و عصبانیت را در وجودم خاموش کرد. کنارش روی تخت نشستم. دستم را دور شانه اش حلقه کردم و سعی کردم که تا او را در آغوش بگیرم. اما او سخت و محکم ایستادگی کرد.
_خواهش می کنم فرجام...
مکث کرد و در آغوشم فرو رفت. تمام هیکل بزرگش در بغلم جا نمی شد. فقط شانه اش را گرفتم و سعی کردم تا او را آرام کنم. فرجام همیشه عاشق بچه ها بود. این اصلا انصاف نبود. این زشت ترین شوخیی بود که زندگی تا به حال با کسی کرده بود. فرجام همیشه محکم و قوی، حالا مثل یک بچه کوچک در آغوشم فرو رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کوچیک که بودم یه اُریون خیلی بد گرفتم. بابام هیچ کاری برام نکرد. نه دکتری، نه دوایی. غدد بناگوشم آن چنان ورم کرده بود که آویزون شده بود و از درد حتی نمی تونستم گریه کنم...
مکثی کرد و ادامه داد.
_همون مریضی شد بلای جونم.
_مهم نیست.. با هم از پسش برمیام.
از آغوشم جدا شد.
_مهمه آذر. برای من مهمه.
_برای من نیست. چرا نمی خوای بفهمی که من خودت رو می خوام. اگر من مشکل مشابه تو رو داشتم، تو منو ول می کردی؟
چیزی نگفت. اما می دانستم که جوابش چیست. تنها نمی خواست حقیقت را بگوید که مگر من از آن بر علیه خودش استفاده کنم.
_تمومش کن آذر...
برخاست و چند قدم در اتاق زد. وقتی که نگاهم کرد، نگاهش جدی و خشک بود. مثل اینکه تصمیمی گرفته بود که می خواست به هر نحوی که شده آن را عملی کند. حتی اگر به ضرر خودش باشد.
_چند وقت دیگه من برمی گردم و تو هم برمی گردی به زندگی عادیت..
با چشمانی گشاد شده و حیرت کامل نگاهش کردم. او چه فکری پیش خودش کرده بود که چنین حرفی را می زد؟ این که من به همین راحتی که او از آن می گفت، همه چیز را فراموش خواهم کرد و بی خیال آن همه عشق و آن همه لحظات ناب بین خودمان می شوم؟
_چی داری می گی تو؟ مثل اینکه توی اون تصادف ضربه به یه جاییت نخورده.. مستقیم خورده تو ملاجت. این چرندیات چیه که بهم می بافی؟ اصلا خودت می فهمی که چی داری میگی؟ چی رو بر می گردم به زندگی عادیم؟ مگه من سیب زمینی هستم ...
صدایم به شدت بالا رفته بود. اما او هیچ تغییری در حالت و موضع اش نداده بود. همچنان محکم ایستاده بود.
_من بچه نمی خوام. من خودتو می خوام. تو رو خدا بفهم فرجام..
عضلات فکش آن چنان منقبض شده بود که حس کردم هر لحظه آرواره هایش از هم جدا خواهد شد.
_آذر جان خواهش می کنم درک کن که تصمیم من به نفع همه است. من، تو، بهی جون.. می دونی که مامانت همیشه با چه لذتی می گه وقتی نوه دار بشم این کار رو می کنم، وقتی بچه آذر به دنیا بیاد اون کار رو میکنم. اون تنها عشق اش اینکه بچه ی تو رو ببینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم درد گرفت. پس تمام این بزن و بکوب ها برای همین بود. این که او نمی خواست مامان را ناکام کند. نمی خواست که مامان حسرت داشتن نوه به دلش بماند. می خواست تمام زندگی من و خودش را نابود کند و حسرت بودن با هم را به دل هر دو نفرمان بگذارد، ولی مامان عذاب نکشد و حسرتی به دلش نماند.
حس زنی را داشتم که به او خیانت شده است. حس سرخوردگی. حس شماره ی دو بودن. هنوز هم در زندگی فرجام، مامان شماره یک بود. برخاستم و تلوتلو خوران در حالیکه اشک مقابل چشمانم را کدر کرده بود، به طرفش رفتم.
_پس اینه... به خاطر مامان حاضری هر کاری بکنی. من برات مهم نیستم. حاضری منو قربونی کنی ولی بهی جونت عذاب نکشه.
شانه هایم را گرفت. محکم و خشن.
_کاری که دارم می کنم منو می کشه. می فهمی؟ می کشه. ولی دارم از وجودم می گذرم به خاطر تو....
به میان حرفش پریدم و با فریاد و گریه گفتم:
_به خاطر من نه.. به خاطر مامان. این رو بگو. این درسته. من بچه نیستم فرجام. این کار تو بیشتر از اینکه به خاطر من باشه به خاطر مامانه.
_چه توقعی داری؟ توقع داری بعد از این همه سالی که منو بزرگ کرده، در حقم مادری کرده، خرجم رو داده و منو به این جا رسونده، این کار رو در حقش بکنم؟ کاری کنم که باعث بشه از تنها چیزی که دوست داره محروم بشه؟ انصافه؟ حقه؟
اشک هایم بی وقفه روان بود. منی که هیچ زمانی گریه نمی کردم حالا بدون انکه هیچ اختیاری به روی اشک هایم داشته باشم، زار زار گریه می کردم.
_پس من چی؟ منو ول کنی و بری، انصافه؟ حقه؟
دستانم را دور کمرش حلقه کردم و در آغوشش فرو رفتم.
_من می میرم فرجام. این کار رو با من نکن. این کار منو می کشه...
مرا از خودش جدا کرد. چشمانش درخشان شده بود. پرده نازکی از اشک چشمانش را شفاف کرده بود. اما صورتش همان صورت سخت و مصمم بود. با انگشت اشاره اش گونه تا امتداد چانه ام را نوازش کرد و بعد اشک هایم را پاک کرد.
_من نمی تونم این کار رو با بهی جون بکنم آذر. از من نخواه..
زانوانم شل شد. نگاهش و صورتش می گفت که اگر خدا هم از آن بالا پایین بیاید نمی تواند او را راضی کند.
دو قدم به عقب برداشتم. گیج و منگ سکندری خوردم. خم شد تا مرا در بر بگیرد. اما به شدت دستش را پس زدم. دوست داشتم که مثل دفعه قبل به او کشیده می زدم و می گفتم که از او متنفر هستم. ولی نمی شد. نمی توانستم. من عاشق اش بودم. این عشق بزرگ شده بود، رشد کرده بود و در تمام تار و پودم ریشه دوانیده بود. دیگر جایی برای این کارهای بچگانه نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از در اتاق بیرون رفتم. کیفم را برداشتم و به علیرضا که ناراحت و غمگین گوشه ایی نشسته بود، نگاهی کردم و از در خانه بیرون زدم. مثل اینکه این خانه برای من نفرین شده بود. همیشه فرجام مرا به بدترین وجه ممکن در آن خانه از خودش رانده بود. یک بار به خاطر بچگی من و یک بار هم به خاطر مامان و باری که همیشه فکر می کرد بر دوش اش است که او را ملزم می کند که تا آخر عمر، غلام حلقه به گوش مامان باشد.
به یاد حرف خودم افتادم. حرفی که روزی از سر کودکی و بدجنسی به او زده بودم. اینکه اگر مامان چیزی را بخواهد که او نخواهد یا برعکس، او چه می کند؟ جواب او را هم کامل و دقیق به خاطر داشتم.« کاری را می کنم که بهی جان می خواهد. » و حالا این دقیقا همان چیزی بود که اتفاق افتاده بود. او هر دو نفرمان را بیچاره می کرد، فقط محض خاطر مامان.
مقابل اولین تاکسی که رسید دست تکان دادم و سوار شدم. دیگر مثل بار قبل به سراغم نیامد که مطمئن شود به سلامت به خانه رسیده ام یا نه. مثل اینکه می خواست این حس را تمام و کمال از ریشه قطع کند. یک تبر به دست گرفته بود و به جان ریشه هر دو نفرمان افتاده بود.
دوست نداشتم که به خانه بروم و با مامان روبه رو شوم. تحمل دیدنش را نداشتم. می دانستم که او تقصیری ندارد و حتی روحش هم از این ماجرا خبر ندارد و این تصمیمی بود که فرجام خودش به تنهایی گرفته بود. مهم ترین تصمیم زندگی هر دو نفرمان را او خودش به تنهایی گرفته و عملی کرده بود.
اما باز هم تحمل این که مامان را ببینم، نداشتم. اما ناچار بودم. اگر سوگل یا الگا بودند، به خانه نمی رفتم. حتی مامان ملوک هم خانه خودش نبود.
به خانه رفتم. اما حتی یک درصد از مغزم هم این احتمال را نمی داد که چه چیزی در خانه انتظارم را می کشد.

فصل بیستم

صدای فین فین گریه روشنک یک ساعت تمام بود که روی مغز و اعصاب من بود. ریز ریز و آهسته گریه می کرد. اما به طور رقت باری معصومانه. میلاد کنارش نشسته بود و یک دستش را گرفته بود. شوهرش هم دست دیگرش را.
سرم را میان دو دستم گرفتم. حس می کردم که هر لحظه مغزم از درون متلاشی می شود. چشمانم را به روی هم فشرد. ستاره بالای سرم آمد و چیزی تعارف کرد. حتی نگاه نکردم که چه بود. خرما..حلوا.. چای..
با اشاره دست گفتم که نمی خواهم. روی مبلی تکی نشسته بودم. دوباره صدای جیغ گوش خراشی مرا از جا پراند. خاله سوری بود یا مامان؟ شاید هم خاله فخری. حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند نکردم که نگاه کنم ببینم که چه کسی از حال رفته است. مامان که غصه ایی نداشت. فرجام مثل کوه پشت اش ایستاده بود. تمام لحظه به لحظه تشییع جنازه فرجام از کنار دست مامان تکان نخورده بود.
کسی به بالای سرم آمد و روی صورتم خم شد.
_آذر جان... بلند شو عزیزم.
محمد بود. به نرمی موهایم را کنار زد و به زیر شالم فرستاد. بازویم را گرفت و از روی مبل بلند کرد.
_بیا یکم بخواب. دو شبانه روزه که نخوابیدی. چشمات شده کاسه خون.
اشاره ایی به سوگل کرد. سوگل آمد و در حالیکه هنوز گریه می کرد مرا بغل کرد تا به اتاقم ببرد. کمی گیج و منگ، بدون مخالفت، گذاشتم تا مرا همراه خودش ببرد. در وسط راه پله ها فرجام صدایش کرد. سوگل برگشت و کنار او رفت و چند لحظه ایی با هم پچ پچ کردند و بعد دوباره سوگل کنار من آمد و دستم را گرفت و به اتاق برد.
روی تخت نشستم و کمک کرد مانتو و شالم را باز کردم. روی تخت گلوله شدم و بهت زده به گوشه اتاق و سطل آشغالم نگاه کردم. تلفنم زنگ خورد. برداشت و با الگا صحبت کرد. الگا می خواست با من حرف بزند ولی سوگل گفت که حالم خوب نیست و نمی توانم حرف بزنم. کمی بعد قطع کرد و کنارم روی تخت نشست و موهایم را به نرمی نوازش کرد و گفت که الگا گفته که با سریع ترین زمان ممکن خودش را به ایران می رساند.
تنها سرم را تکان دادم. به او نیاز داشتم. به هر دو نفر آنها. حتی اگر نمی توانستم حرفی بزنم، همین که کنارم می بودند، برایم تصلای بزرگی بود.
چیزی نمی گفت. اخلاق مرا می دانست. تنها کنارم نشسته بود و موهایم را نوازش می کرد. ضربه ایی به در خورد و فرجام داخل شد. سوگل بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
هنوز نمی دانست که چه اتفاقی بین ما افتاده است. فکر می کرد که هنوز هم همه چیز عاشقانه است و ما هم خوش و خرم هستیم. می خواست ما را با هم تنها بگذارد.
کنارم روی تخت نشست. یک لیوان آب در دستش بود. نگاهش نکردم. دست درازکرد و روی موهایم گذاشت. سرم را تکان دادم و جابه جا شدم. دستش را کنار کشید. آه عمیقی کشید و مدت زمان طولانی چیزی نگفت. عاقبت برخاست و روی زمین نشست و تا بتواند در چشمانم نگاه کند.
_آذر جان...
نگاهش کردم. نگاهی آن چنان سرد و عصبی که جا خورد.
_به من نگو آذر جان. من هیچ وقت آذر جان تو نبود.
چشماش را به روی هم فشرد. خسته و عصبی بود. می توانستم فشار عصبی که به روی او بود را با تمام وجود لمس کنم. اما دوست داشتم که ناراحت اش کنم. با اینکه می دانستم بعد از این کار اولین کسی که دلش خواهد سوخت و آتش خواهد گرفت، خودم هستم ولی باز هم دوست داشتم که تکانی به او بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را روی گونه ام گذاشت. صورتم را تکان دادم تا دستش را بردارد ولی برنداشت. صورتش را نزدیک تر آورد.
_تو جان من، زندگی من، و همه اون چیزی که دارم هستی. این حرفو نزن آذر.. بی انصاف نشو.
پوف مسخره آمیزی از میان لبانم بیرون دادم.
_جان؟ زندگی؟ همه چیزت؟ جوک نگو فرجام خواهشا..
از جا برخاستم. ضربه ایی به در خورد و سوگل با یک سینی به داخل آمد. لبخندی به فرجام زد و سینی را روی عسلی کنار تخت من گذاشت و دوباره از اتاق بیرون رفت. بیچاره از تمام زندگیش افتاده بود. چند هفته دیگر عروسی سینا بود و او داشت این جا جنازه کشی می کرد.
برخاست و آمد کنارم روی تخت نشست. جفت به جفتم. دوست داشتم می توانستم سرم را روی شانه اش بگذارم و در آغوشش فرو بروم و آرام شوم. دوست داشتم که با دستان معجزه گرش من را آرام می کرد. اما من دیگر در آن آغوش جایی نداشتم. در تمام مدت مراسم این مامان بود که محبت و نگرانی او شامل حالش شده بود. برای من تنها نگاه های گاه به گاهی بود که توام با نگرانی بود. سفارش کردن های او به دیگران، که حواسشان به من باشد. از محمد گرفته تا سوگل و حتی میلاد. اما من این نگرانی او را نمی خواستم. اینکه نگران باشد و سفارش مرا به دیگران بکند برایم مهم نبود. من خود او را می خواستم. می خواستم که مرا به جای مامان در آغوش می گرفت و آرام می کرد.
لیوان آب را کنار سینی گذاشت. محتویات سینی را نگاه کرد. غذا بود. زرشک پلو با مرغ. و حلوا و خرما. حتی با دیدن آنها هم دلم به هم خورد و حالت تهوع تا گلویم بالا آمد. دو روز بود که چیز زیادی نخورده بودم. بی اراده دستم را مقابل دهانم گرفتم و عوق زدم. با تعجب نگاهم کرد. دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا عقب کشید تا بتواند کاملا صورتم را نگاه کند.
_چی شدی؟
چند نفس عمیق کشیدم. به سیاهی چشمانش نگاه کردم. دلم می خواست عینک اش را بردارم و چشمان اش را ببوسم. بی اراده نگاهم به لبانش افتاد. در درون به خودم ناسزا گفتم. و شاید برای مجازات خودم یا شاید هم برای عذاب او، با کمی بدجنسی گفتم:
_شاید حامله ام...
حالت چشمانش وصف ناپذیر شد. به طوریکه خودم از گفته خودم به غلط کردن افتادم. سرم را پایین انداختم. چیزی نگفت. دلم برایش سوخت. حتی بیشتر از خودم.
_معذرت می خوام.
چیزی نگفت. تنها نیم نگاهی به من کرد.
_اگر با یکی دیگه ازدواج کنی همین هم می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندانهایم را روی هم فشردم تا دوباره و برای چندمین بار و مثل احمق ها تکرار مکررات نکنم و نگویم که من کس دیگری را نمی خواهم. من تو را می خواهم. مرد به قول خودت عقیم من. من تو را می خواهم. بدون بچه. بدون اینکه بتوانم نسلی از خودم به جا بگذارم. وقتی که عشقی در زندگیم نباشد بچه به چه درد من خواهد خورد؟
دست دراز کرد و سینی را برداشت. آهسته گفتم:
_من بهش می گم. حالا که همه ی زندگی و آینده من افتاده دست مامان پس باید در جریان باشه که دارم چه از خود گذشتگی براش می کنم.
سینی را از همان فاصله روی میز کوبید. دانه های برنج به اطراف بخش شد و چند خرما به روی فرش افتاد. در کمتر از یک ثانیه به طرفم چرخید. بازویم را محکم گرفت و مرا محکم تر به طرف خودش چرخاند. به طوریکه تکان بدی خوردم و دستم به شدت درد گرفت.
_اگر چیزی بگی.. اگر حتی یه اشاره کوچیک بکنی.. آذر..
آذرش را کشید. پر از خشم، جدی و محکم. حالا کاملا به طرفم خم شده بود. آن قدر نزدیک که تقریبا نوک بینی مان به هم می خورد.
_من می دونم و تو. روشنه؟
بازویم را از دستش بیرون کشیدم.
_چرا؟ من دارم می میرم. داری گند می زنی تو زندگی و آینده هر دو نفرمون. اون وقت کسی که مسبب این جریانه نباید بدونه؟ فقط یه دلیل قانع کننده برام بیار فرجام اقبالی....
انگشتم را به نشانه عدد یک چند مرتبه مقابل صورتش تکان تکان دادم و ادامه دادم.
_و چون می دونم که هیچ دلیل قانع کننده دیگه ایی نداری، از همین حالا بهت میگم برو به جهنم. چون من در نهایت کار خودم رو می کنم. من بهش میگم.
_آذر به جون خودت اگر بگی...
حرفش را قطع کردم و با خشم تقریبا کنار گوشش، فریاد خفه ایی کردم و گفتم:
_به جون من چی؟ اصلا چرا جون من؟ جون بهی جون. اون مهمه. اون اصل کاریه. من چی کاره هستم؟ من اصلا برات کی هستم؟
ناله ایی از ته دل کرد که دلم را ریش کرد. دستانش را مقابل صورتش گرفت. صدایش خفه بود.
_تو تنها چیز خوبی هستی که تو زندگیم داشتم. تنها حس عالی که تو تمام این سالها پیدا کردم.
پوزخند زدم.
_نه جانم. دچار اختلال حواس شدی. اون بهی جونته نه من.
_آذر اون مادرته. تو بیشتر باید نگرانش باشی تا من. آخه این چه حرکاتیه؟ هر کی ندونه فکر میکنه هووته.. خجالت داره.
خندیدم. خنده ایی پر از حرص و خشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هوو رو خوب اومدی. در ثانی تو نگرانش هستی برای تمام عالم بشریت کافیه. دیدم تو قبرستون یک دقیقه هم تنهاش نگذاشتی...
بغضم صدایم را لرزان کرد. نگاهش پر از درد بود. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دستم را گرفت و مرا در آغوش کشید.
_دوستت دارم آذر. خیلی بیشتر از حد تصورت. ولی نمی تونم این کار رو هم با تو هم با بهی جون بکنم. تو الان داغی متوجه نیستی که واقعا و به جان خودت این کار رو به خاطر تو هم انجام می دم. وقتی که می تونی با کسی ازدواج کنی و بچه از خودت داشته باشی، چرا باید تمام عمرت رو در کنار من تلف کنی؟
او مرا بغل کرده بود و با احساسی که تا به حال از او ندیده بودم؛ گفته بود که دوستم دارد. چانه ام را روی سینه اش گذاشتم و صورتم را بالا دادم و نگاهش کردم. با چنان عشق و عطشی نگاهم کرد که ذوب شدم. تمام خطوط صورتم را از نظر گذراند.

_هزار و یک راه هست فرجام. نطفه نداری ولی کارهای دیگه ایی هست که بشه انجام داد. خودت که بهتر می دونی ... می تونیم بریم مراکز ناباروری و اسپرم اهدایی بگ....
دست اش را به نشانه توقف بالا آورد و با لحنی جدی گفت:
_نه...تموم اش کن. اصلا حرفش رو هم نزن. پرورشگاه یا به قول شما اسپرم اهدایی، برای من یه گزینه اُت آف دِ کوسچنه... نمی خوام فردا پس فردا که بزرگ شد از جایی بشنوه و زندگیش بشه یکی مثل خودم. نمی خوام تمام مدت فکر کنه که سربار ما بوده. نمی خوام مثل خودم بشه آذر.
_از کی بشنوه؟
پوزخندی زد.
_دهن مردم ماشالا مثل دروازه بازه . ما مردم سرمون درد می کنه برای این جور کشفیات. اون قدر تو زندگی هم تجسس می کنیم که بالاخره اون راز مگوی همسایه مون، فامیلمون، دوستمون رو کشف کنیم و همین برامون بشه یه دستاویزی.
مرا رها کرد و روی تخت نشست. دستانش را روی پاهایش ستون کرد.
_تمام زندگیم رو هوا رفت. همیشه دوست داشتم وقتی ازدواج کردم به سرعت بچه دار بشم. دوست داشتم تموم اون کارهایی که پدر و مادر واقعیم برام انجام ندادن رو براش انجام بدم. دوست داشتم یه پدر نمونه مثل فریدون خان بشم. بهم بگه بابا. چیزی که خودم هیچ وقت نداشتم. اسم داشته باشه، اسم خودش. هویت داشته باشه، هویت خودش. عشق داشته باشه. نه یه چیز قرضی. نه یه چیزی که مجبور باشه به خاطرش تمام مدت فکر کنه که زیادیه، سرباره. مجبوره عاقبت جبران کنه...
صدایش گرفت. از بغض و خشم. سرش را پایین اندخت. تمام اندوه اش قابل لمس بود. مقابلش زانو زدم. اصلا تحمل این را که این طور رنج بکشد را نداشتم. مثل اینکه کسی قلب مرا در مشت گرفته بود و می فشرد. این همه کمبود، چیزی بود که فکر می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم فرجام ندارد. ولی حالا می دیدم که باز هم او از چیزهایی رنج می برد که شاید تقصیر هیچ کس نبوده است. شاید مامان یا بابا هیچ زمانی توقع این را نداشتند که زمانی فرجام محبت آنها را جبران کنند. آنها هر کاری که انجام داده بودند برای خاطر خودشان و شخص فرجام بوده است ولی این موضوع همیشه در وجود و اعماق فرجام باقی بوده است که باید یک روزی و یک زمانی این لطف آنها را جبران کند. چیزی که باعث شده بود حالا از تمام زندگی اش چشم پوشی کند.
دوست نداشت که فرزندش هم همین وضع را داشته باشد. زمانی که پدر و مادر واقعی یک بچه به او عشق دارند و برای او از همه زندگی شان مایه می گذارند، خب کار زیادی نکرده اند. آنها بچه ایی به دنیا آورده اند که در برابرش وظیفه هایی هم دارند ولی یک پدر و مادر خوانده، کارهایی که برای فرزند خوانده شان انجام می دهند، یک لطف است. لطفی که تمام مدت شاید کابوس آن فرزند خوانده شود. چیزی که باید روزی جبران شود.
دستان اش را در دست گرفتم. نگاهم نکرد.
_بهی جون برای من از همه چیز مایه گذاشت آذر. مامانت برای من فرشته است...
سرش را بلند کرد. آن قدر اندوه و غصه در نگاهش بود که دلم می خواست بغلش اش کنم و با نوازش او را آرام کنم.
_گاهی که کسی چیزی می گفت تمام مدت بهی جون و فریدون خان سینه سپر می کردند و جلوی حرف همه می ایستادند و میگفتن که فرجام بچه ی ماست. نمی تونم آذر....
مکث کرد. نگاهش پر از محبت شد.
_نمی تونم این کار رو باهاش کنم. نمی خواهم آینده بچه ام هم مثل من بشه. نمی خوام اون هم زمانی مجبور بشه از تمام زندگی اش برای من یا تو دست بکشه. این که اون قدر احساس دین بکنه که تمام زندگیش بشیم ما دو نفر. دلم میخواد زندگی خودش رو داشته باشه.
_پس من چی؟ تو چی؟ من بدون تو چی کار کنم؟
دستم را میان دستانش گرفت.
_عادت می کنیم. می خوام برات بهترین ها اتفاق بیفته. چیزی که با من نمیشه.
دستم را در دستش گرفتم.
_می دونی عیب تو چیه؟ اینکه همیشه به جای من هم تصمیم می گیری. هیچ زمانی از من نظر نخواستی. خودت می بری و می دوزی و تن هم دو نفرمون می کنی. فرجام من بزرگ شدم. کی می خوای این رو بفهمی؟
چند ثانیه چیزی نگفت. چشمانش را بر روی هم فشرد.
_شما بزرگ، خانم، عاقل و باهوشی. این منم که مشکل دارم آذر جان. من برات کم هستم. منم که زندگیم بهم ریخته...
حرفش را قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو برام همه اون چیزی هستی که می خوام. بفهم فرجام.
دست دراز کرد و موهایم را به نرمی از روی گونه ام کنار زد.
_نمی تونم آذر.
چشمانش مصمم ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم. به سختی آب دهانم را فرو دادم. بغضم صدایم را لرزان کرده بود.
_پس همه اش صحبت مامانه.
روی تخت نشستم. به در اتاق اشاره کردم.
_برو بیرون...
مقابلم مکث کرد. کمی خم شد. بازویم را گرفت. دستم را کنار کشیدم ولی رها نکرد. با دست دیگرش چانه ام را بالا داد تا به چشمانش نگاه کنم.
_بهی جون هیچی نمی فهمه. روشنه؟ اگر زمانی بفهمم که چیزی بهش گفتی آذر...
مکث کرد. گفتم:
_چی کارم میکنی؟ برمی گردی کتکم می زنی؟ یا باهام قهر می کنی؟
چانه ام را کنار کشیدم.
_برای کسی که تو آتیش جهنم افتاده فرجام؛ دیگه بدتری نیست که از اون بترسه.
روی زانوانش نشست.
_برای من این جهنم سوزان تره آذر، باور کن...
_چرا به مامان نمی گی؟ بگذار خودش تصمیم بگیره. حالا که اختیار آینده ی ما افتاده دستش، حداقل بگذار که تصمیم درست گرفته بشه.
پوزخندی زد.
_تصمیم درست از نظر تو چیه؟ اینکه مادرت بگه من نوه نمی خوام شما برید پی عشق و حالتون؟
شانه ام را بالا انداختم.
_مادر اگر مادر باشه سعادت بچه اش رو می خواد نه خودخواهی خودش رو.
نیم خیز شد.
_ من می خوام که خودخواهی خودش رو بخواد. این به نفع همه است. حتی به نفع خودت. بعد ها وقتی که شوهر کنی و بچه دار بشی به خاطر این کارم از من ممنون می شی.
با بدجنسی گفتم:
_و اگر بهش بگم؟
فشار روی بازویم را بیشتر کرد. چشمانش حالت سردی پیدا کرد. حالتی که اصلا دوست نداشتم.
_من انکار می کنم آذر. می گم که هیچ وقت هیچ نظری به تو نداشتم و برای من همیشه مثل یه خواهر بودی. مثل یه دختر کوچولو.
قلبم فشرده شد. روی پاهایم بالا پریدم. دهانم از شدت خشم و حیرت باز مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو عشق منو انکار می کنی؟ به خاطر مامان؟
با خشم و مشت به بازویش کوبیدم.
_چطوره به خاطر مامان بری با یه زنی ازدواج کنی که یه توله هم داشته باشه که مامان جونت دل شاد بشه؟ وقتی که تمام زندگیت اون شده من کی هستم که جناب اقبالی بخواد به من و آینده ام فکر کنه.. ولی فرجام..
انگشتم را به صورتی تهدید آمیز مقابل صورتش تکان تکان دادم.
_اگر یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه، اون اراجیف راجع به من و آینده ام رو به من تحویل بدی.. به جان خودم می رم و با اولین مردی که تو خیابون دیدم، می خوابم. قسم می خورم که این کار رو می کنم. می گذارم شکمم بالا بیاد تا دیگه آینده من برات مهم نباشه و دربست فکر آینده بهی جونت باشی...
پوزخندی شیطنت آمیز زدم و با دستم به طبقه پایین اشاره کردم.
_اصلا احتیاج نیست برم تو کوچه.. فکر می کنی چند تا مرد اون پایین هستن که حاضر هستن این فداکاری رو در حق من بکنن؟
شانه هایم را گرفت. در چشمانش خشمی دیده می شد که مرا ترساند. درست مثل روز اولی که آمده بود. به خاطر اینکه با مامان بد صحبت کرده بودم، بازویم را گرفته بود و آن چنان نگاهی به من کرده بود که در جا خفه شده بودم.
فرجام شخصیت آرامی داشت ولی خشم هایش کشنده بود. ترسناک و کشنده.
_دهنت رو ببند....
کف دستش را روی دهانم گذاشت.
_دهنت رو ببند. خجالت بکش..
شانه ام را بالا بردم. ترسیده بودم ولی از میدان به در نمی رفتم.
_چرا؟ چون حرفم حقه باید خجالت بکشم؟
دهانش را باز کرد تا جوابم را بدهد که ضربه ایی به در خورد و مامان داخل آمد. رنگش به شدت پریده بود. زیر چشمانش گود افتاده بود. تمام خشم ام فرو کش کرد. مامان خورد شده بود. بسیار بسیار شکننده تر از همیشه. چرا تا به حال متوجه نشده بودم که مامان از تمام بچه های مامان ملوک بیشتر به او شباهت داشت. چه می شد اگر اخلاق اش هم شبیه به او بود.
با به یاد آوردن مامان ملوک به یاد تمام بی تابی های دو روز قبلم افتادم. دو روزی که بیشترین فشاری که درزندگیم تحمل کرده بودم، به روی شانه هایم بود. از طرفی ذهنم به شدت درگیر بود و از طرفی دیگر هیچ کسی نبود که بتوانم به او کمی تکیه کنم و غم ام را تسکین دهم.

فرجام تمام لحظات در کنار مامان بود. مثل اینکه من آدم نبودم و من عشاق مامان ملوک نبودم. من از درون ویران بودم ولی فرجام نمی دید. یا نمی خواست که ببیند. مرا به حال خودم رها کرده بود که خودم، خودم را جمع و جور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا اصلا تعجبی نداشت که بعد از آن دو روز آتشفشانی شده بودم که فوران کرده بود.
مامان نگاهی بین من و فرجام ردوبدل کرد.
_فرجام، آذر جان مامان بیان خانم صبایی داره می ره.. سراغتون رو می گرفت.
فرجام فشاری آهسته به دستم وارد کرد و بعد دستم را رها کرد.
_یکم با آذر صحبت می کردم. آرومش می کردم.
مامان نگاهی پر از دلسوزی به من کرد و دستانش را گشود تا من در آغوشش فرو بروم. شاید در مواقع عادی با سر به آغوشش می دویدم. نزدیکی بین من و مامان همیشه برای من آرزو بود. ولی نه حالا... نه حالا که برایم تبدیل به رقیب شده بود.
از جایم تکان نخوردم. فرجام دستش را پشت کمرم گذاشت و به طرف مامان هل داد.
با اکراه در آغوشش فرو رفتم.
_الهی بمیرم مامانم. الهی بمیرم برات...
محبت درون صدایش مرا آرام کرد. با بیچارگی دستانم را بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. نگاهم به فرجام افتاد که با محبت نگاهم کرد و با بستن چشمانش کارم را تایید کرد.
بغض گلویم را فشرد. تمام نگرانی و هم و غم فرجام، فقط مامان بود. زمانی که مطمئن می شد که مامان در آرامش است دیگر چیزی برایش مهم نبود. برای او فقط مامان مهم بود و بس. فکر می کردم که در زندگی فرجام تبدیل به وزنه ایی بزرگ شده ام ولی این طور نبود. این واقعه نشان داد که هنوز هم وزنه اصلی به روی دوش مامان است.
اگر می خواستم منصفانه قضاوت کنم قطعا نیمی از پس زدن فرجام به خاطر آینده من بود، ولی فقط کمی از نیمی. بیشتر نگرانی فرجام مامان بود. اینکه مامان همیشه اول و آخر حرفش بچه های من بود. این همه پس زدن فرجام به خاطر مامان بود. همین مرا از درون داغان کرد و بهم ریخت. این حقیقت که برای فرجام شماره یک نبودم.

بیرون در ساختمان مطب فرجام در ماشین نشسته بودم. نزدیک یک ماه بود که او را ندیده بودم. چند روز دیگر چهلم مامان ملوک بود و در تمام این مدت فرجام یا در سفر بود و یا کار را بهانه کرده و نیامده بود. تنها یک بار که به دیدن مامان آمده بود، او را دیده بودم.
نزدیک غروب بود که زودتر از همیشه به خانه برگشته بودم. از همه چیز خسته بودم. از مامان و خودم بیشتر از همه. مامان دیگر خیلی کم در خانه پیدایش بود. بیشتر وقتش را با خواهرهایش می گذراند. می خواست کمی روبه راه شود. اما من از همه بیشتر ویران بودم.
حالا به نوعی تمام مسئولیت انجمن هم به روی شانه های من بود. من بودم و من. بدون هیچ دلگرمی و عشقی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر به خانه برگشته بودم و درست مقابل در به فرجام برخوردم که می خواست از خانه خارج شود. پس او به آن جا رفت و آمد می کرد، منتها زمانی که می دانست من خانه نیستم.
حالت صورتش برایم تعجب آور بود. شانه هایش فرو افتاده بود. عضلاتش منقبض. غمی که در نگاه و صورت و تمام چهره اش بود، نشان گر تمام ابعاد زجر آور زندگی اش بود. دستش به دستگیره در خشک شده مانده بود و نگاهش به روی من.
آن چنان به من نگاه کرده بود مانند تشنه ایی که به یک رودخانه پر از آب نگاه می کند. اما چیزی نگفته بود. مقابلش راه را سد کرده بودم. اما او با خونسردی احوالم را پرسیده بود. خونسردی که به نظر می رسید به قیمت نابود شدن خودش است. عاقبت هم مرا کنار زده بود و با بیشترین سرعت به درون ماشین اش پریده و از آن جا دور شده بود.
حالا دلم برایش پر می کشید. چیزی به نابودیم نمانده بود. مامان چند باری پرس و جو کرده بود ولی نه آن چنان که باید. به نظر می رسید که خودش از هم بیچاره تر و غمگین تر است.
از ماشین پیاده شدم و به مطب اش رفتم. منشی کیف اش را روی دوشش انداخته بود و مطب هم کاملا خلوت بود. به نظر می رسید که می خواهد برود. احوال پرسی گرمی با من کرد و گفت که آقای دکتر هنوز تشریف نبرده اند و در اتاقشان هستم. تشکری کردم و با او که از در خارج می شد، خداحافظی کردم.
در اتاق معاینه بسته بود. ولی در اتاق کناری که کاناپه ایی در آن بود و گاهی که فرجام خسته بود آن جا استراحت مختصری می کرد، نیمه باز بود.
در را به نرمی هل دادم. رو به روی پنجره ایستاده بود و به خیابان خیره شده بود. دست به سینه و با اخم هایی در هم. آن قدر در خودش غرق بود که حتی متوجه حضور من هم نشد، تا زمانی که در کنارش قرار گرفتم. تقریبا از جا پرید.
زیر لب ناسزایی به انگلیسی گفت و دستش را روی صورتش کشید.
_این جا چی کار می کنی؟
جوابش را ندادم. کنارش ایستادم و به خیابان خیره شدم. سنگینی نگاهش را حس می کردم. چرخیدم تا از کیفم سیگار بردارم. آن چنان به من نگاه می کرد که به نظر می رسید تمام فرجام اقبالی چشم شده است و مرا نگاه می کند. چشمانش برای لحظه ایی به دودو زدن افتاد. به سختی نگاهش را ازمن گرفت. سیگار را روشن کردم. نه اعتراضی کرد و نه حتی نگاه کرد.
پک کوتاهی زدم. دیگر مدتها بود که روزی یک نخ نبود. چیزی نمانده بود که به روزی یک پاکت برسد. نگاهش را دوباره به من داد. احساس اینکه تا چه اندازه چشمانش پی من است، برایم لذت بخش بود. حتی با وجود انکاری که سعی داشت اعمال کند اما چشمانش برایم له له می زد. این قابل انکار نبود. حداقل نه از دید من.
به سیگارم نگاه کرد. سیگار را میان انگشتانم غلتاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می کشی؟
می خواستم ببینم تا کجا پیش رفته است.
دوباره نگاهش را به خیابان داد.
_اگر آرامش پیدا می کردم، آره.
شانه ام را بالا بردم.
_پیدا نمی کنی.
پوزخند با مزه ایی زد.
_پس تو برای چی می کشی؟
_ترک عادت موجب مرض است. نشنیدی؟
چند لحظه تنها نگاهم کرد.
_نگفتی چی کار داشتی اومدی این جا؟
سیگار را روی لبه بیرونی پنجره خاموش کردم و به سادگی گفتم:
_دلم برات تنگ شده بود.
بیچارگی درون نگاهش قلبم را به درد آورد. مثل اینکه کسی دستش را درون قفسه سینه ام کرده بود و قلبم را بیرون کشیده و به درون سطل زباله پرت کرده بود.
نفسم با هقی دردناک همراه شد. دستم را روی بازویش که به روی سینه اش به هم قلاب شده بود، گذاشتم.
_فرجام خواهش می کنم این کار رو با هر دو نفرمون نکن.
نگاهش رنگ درد به خود گرفت. دستش را از روی سینه اش برداشت و دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. از خدا خواسته به او چسبیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. دست دیگرش را دراز کرد و شالم را از دور گردنم باز کرد و روی شانه هایم انداخت. چانه اش را روی موهایم گذاشت و چند لحظه بعد لبش را به فرق سرم چسباند و بعد بینی اش را درون موهایم فرو برد و بو کشید.
_من دارم کار درست رو انجام می دم آذر جان. مهم نیست که این کار داره منو از داخل متلاشی می کنه. مهم نیست که من دارم از دوریت دق می کنم. همه این ها می گذره. مهم اینه که تصمیم درست باید اجرا بشه. کسی هم که باید این وسط این تصمیم رو اجرا کنه، منم.
نگاهم را بالا دادم.
_چرا نمی گذاری که من تصمیم بگیرم که چی درسته چی غلط. یه طرف این قضیه من هستم فرجام.
اخم درون صورتش دوست داشتنی بود. نگاهش بی اختیار به روی لبانم قفل شد. اما آهی کشید و به جایش بر پیشانی ام بوسه زد. ملایم ترین و نرم ترین بوسه ایی که تا به حال از او گرفته بودم. چیزی که قلبم را لرزاند.
_دختر شیرین! تو احساسی تصمیم می گیری، من عقلانی. تصمیم درست اینه. من دارم چند سال آینده رو در نظر می گیرم، تو فقط تو حال توقف کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را قطع کردم.
_تو فقط نمی خوای که مامان رو از خودت ناامید کنی. این تصمیم درستی که داری ازش دم می زنی.
_دوباره شروع نکن آذر... خواهش... من اصلا توان توضیح دادن دوباره رو ندارم.
از او جدا شدم و شروع کردم به قدم زدن در اتاق.
_یک ماهه که دارم جون می کنم، اون وقت تو از مادر دم می زنی؟ هیچ وقتی رو تو این یک ماه به من اختصاص داده؟ هیچ کاری کرده که من هم یکم بار غمم سبک بشه؟ تازه تمام مسئولیت های خودش رو هم گردن من انداخته. این زنیه که باید به خاطرش فداکاری کنم؟
دوباره دست به سینه شد.
_تو به خاطر آینده ی خودت داری فداکاری می کنی....
تقریبا فریاد کشیدم.
_من بچه نمی خوام...
از جا پرید. عصبی شده بود. به طوریک پلک راستش شروع به پریدن کرد. هیچ زمانی او را این قدر کم تحمل ندیده بودم که با فریاد من از جا بپرد و تیک عصبی پیدا کند. باورم نمی شد که این همان فرجامی باشد که چهار سال قبل با چه اقتداری مرا رام کرد و به راه آورد. این فرجام عصبی و کم طاقت هیچ شباهتی به آن فرجام نداشت.
_چرا داد می کشی؟
_برای اینکه تو حالیت نیست که من چی می گم.
انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت.
_ساکت. من این جا آبرو دارم.
شانه بالا انداختم و با خونسردی گفتم:
_برای تو چه فرقی می کنه؟ تو که این جا موندگار نیستی. داری می ری. بگذار فکر کنن که دکتر اقبالی هم آره... دختر آورده داره بی سیرتش می کنه.
صورتش مهیب شد. دو قدم به طرفم آمد و با خشم بازویم را گرفت.
_بفهم چی داری می گی..
بازویم را با کمی خشونت از دستش بیرون کشیدم.
_اما خبر ندارن که دختره خودش با پای خودش اومده این جا که ...
به میان حرفم پرید.
_ساکت آذر... ساکت. اصلا فکرت و حرفت قشنگ نیست.
به گردنش آویختم و روی پنجه پاهایم بلند شدم و کنار گوشش زمزمه کردم.
_به نظر من که قشنگه.. میدونی اجبار چیه؟ کاریه که تو همیشه منو وادار به انجامش کردی. می خوام بهت نشون بدم که مجبور شدن به انجام کاری چقدر دردناکه..
نفسم را در گوشش فوت کردم. چرخید و با چشمانی حیرت زده نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی که رفتم پیش مامان و گفتم که تو چی کار کردی، اون وقت مجبوری که با من عروسی کنی.. فکر می کنی مامان از همچین چیزی می گذره؟ عاق ات می کنه جناب اقبالی...
از او فاصله گرفتم و با نیشخندی ادامه دادم.
_خیلی فکر بکریه، نه؟
اخم اش هولناک بود.
_نه.. افتضاح ترین فکری که تا حالا شنیدم.
کیفم را از روی میز برداشت و روی شانه ام انداخت. و در همان حال کتش را از روی کاناپه برداشت و مرا به طرف در کشید. خندیدم. به تلخی و تمسخرآمیز.
_ترسیدی؟
نه نگاهم کرد و نه حرفی زد. با بالاترین سرعتی که می توانست، چراغ ها را خاموش کرد و مرا از داخل ساختمان بیرون کشید و در را قفل کرد. دوباره سوالم را تکرار کرد.
_ترسیدی؟
از میان دندانهای کلید شده اش تنها یک کلمه گفت:
_آره
خندیدم. نگاهی طولانی و عمیق به من کرد و دکمه آسانسور را زد. با آمدن آسانسور به جای دکمه پارکینگ دکمه همکف را زد. در سکوت به طرف کافی شاپی که آن روز با هم رفته بودیم، حرکت کرد.
هیچ حرفی نمی زد. هیچ شباهتی به آن فرجام و آذری که چند ماه قبل به آن جا آمده بودند، نداشتیم. آن روز چقدر شاد بودیم. چقدر عاشق. چقدر بی خیال و سبکبار. تنها نگرانی فرجام شرم و حیای عنوان کردن عشق اش با مامان بود.
حالا ما هیچ چیز نبودیم. نه شاد، نه بی خیال و نه سبکبار.
_مامانت به فکرته...
حرفش را قطع کردم و با تحکم گفتم:
_به اندازه کافی بیچاره اش شدم. نمی خوام دیگه دروغ بشنوم.
سرش را از روی فنجان کاپوچینو اش بلند کرد و نگاهم کرد. ابروانش را با نگرانی بالا برد و جمع کرد.
_دروغ نیست. اگر کارش دوباره به آسایشگاه نکشه شانس...
به سرعت حرفش را قطع کرد. مثل اینکه متوجه شد که بیشتر از آن چه که باید، حرف زده است. چشمانم گرد شد. مامان قبلا آسایشگاه بوده است؟ چه جور آسایشگاهی؟
_چی می گی تو؟ کی؟ کجا؟
جرعه از فنجانش نوشید.
_از خودش بپرس. به من ربطی نداره..

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی چی؟ تو می دونی اون وقت می گی که به من ربطی نداره..
پوف مسخره آمیزی از میان لبانم بیرون دادم.
_خنده داره والا... فکر کنم به من ربطی نداشته که خبر ندارم، نه تو جانم.
به پشتی صندلیم تکیه دادم و با دلخوری او را نگاه کردم. فنجانش را زمین گذاشت.
_اشتباه می کنی، به تو هم ربط داشت. اما بهی جون اونقدر نگرانت بود که نمی خواست چیزی بدونی. نمیخواست تمام نوجونیت تو وحشت بیماری باشه. چیزی که مامانت ثانیه به ثانیه تحملش کرد.
دهانم باز مانده بود. با حیرت کامل نگاهش کردم. او از چه چیزی صحبت می کرد؟

تکیه ام را از صندلی برداشتم و روی میز به طرف او مایل شدم.
_جریان چیه؟
با خونسردی جرعه ایی دیگر نوشید.
_با خود بهی جون صحبت کن.
با تمسخر خندیدم.
_با همه کس و کارش دارم حرف می زنم، کافیه..
عصبانی نشد. تنها لبخند ملایمی زد. انگشت اشاره اش را روی لبه فنجان کشید.
_فکر کردم که دیگه دوران حسادتت به من تمام شده.
_می دونی کی این وسط مقصره؟ دقیقا مامان. چون همیشه داره بین من و تو فرق می گذاره. در ثانی...
صدایم را آهسته کردم و ادامه دادم.
_من اونقدر دوستت دارم که دیگه این چیزها برام مهم نباشه.. ولی شنیدی چه جوریه که بخوای لج کسی رو در بیاری؟ من دقیقا اون حالت رو دارم.
به نرمی خندید. فنجانش را کنار گذاشت و اشاره که تا بستنی ام را بخورم. بی اشتها کمی خوردم.
_بهی جون دوستت داره آذر. اگر کسی از این حس مادرت مطمئن باشه، اون من هستم. می دونی یه موردی تو روان شناسی هست که بعضی از آدمها از ترس از دست دادن، سعی می کنن که عاشق کسی نشن. به خاطراین ترس سعی می کنن از کس خاصی که تو زندگی براشون مهمه دوری کنن. چون تحمل از دست دادنش رو ندارن. به هر نوعی. از دست دادن به خاطر مرگ یا جدایی، یا دوری. هر دلیلی.
با حیرت کامل نگاهش کردم. با اینکه می دانستم فرجام اگر نخواهد چیزی را بگوید به راهی نخواهد گفت اما با این حال گفتم:
_من اصلا متوجه نمی شم.
_با خودش صحبت کن. خیلی سعی کردم شما دو نفر رو بیشتر به هم نزدیک کنم. ولی نشد. تو سرسختی و مامانت ترسو و زخم خورده. همین باعث شد که روز به روز از

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دورتر بشید. فاصله نسلها و طرز فکرتون هم که زمین تا آسمون فرق می کرد، شد مزید بر علت.
او حق داشت. من و مامان از دو نسل متفاوت بودیم. ولی شاید اگر ما هم مثل بعضی از مادر و دخترها می خواستیم، می توانستیم این شکاف را تا حدودی پر کنیم ولی نشد. یعنی نخواستیم.
_تو تنها دخترشی. تنها بچه اش. پاره تنش هستی. مگه میشه که دوستت نداشته باشه.
برخاست و بازوی مرا هم گرفت و بلند کرد.
_با هم حرف بزنید. این تنها راه نزدیکی بیشتره.
از در کافی شاپ بیرون آمدیم و دوباره و نرم نرمک به سمت مطب رفتیم.
_می خوای بری؟
نگاهم کرد. با سرسختی گفتم:
_من نمی گذارم.
چند لحظه چیزی نگفت.
_نه نمی رم. دلم این جاست. تا از راحتی تو مطمئن نشم. جایی نمی رم.
دستم را زیر بازویش حلقه کردم.
_من با تو راحتم.
عضلاتش منقبض شدند و آرام دستش را از دستم بیرون کشید.
_آذر خواهش می کنم جداییمون رو سخت نکن...
میان حرفش پریدم.
_من این جدایی رو نمی خوام. پس قبولش هم ندارم.
آه عمیقی کشید.
_دیگه نیا دیدنم....
مکث کرد. مستقیم به روبه روی خیره شده بود. به فضایی تو خالی. به هیچ چیز.
_اگر دوست داری که من زجر نکشم، نیا دیدنم.
گلویم درد گرفت.
_این طوری من زجر می کشم. برات مهم نیست؟
نیم نگاهی به من کرد.
_اگر مهم نبودی که هیچ کدوم از این بحث ها پیش نمی اومد. مهمی که می خوام فراموشت کنم. مهمی که میخوام خوش باشی.
_با تو خوشم.
صدایم زمزمه ایی آرام بود.
_الان شاید ولی نه در آینده. نه زمانی که سن ات بیشتر میشه و حس مادرانه ات اوج می گیره. می دونی آذر زنها تو سن خاصی شیفته بچه می شن. شیفته این می شن که یه کوچولو داشته باشن که بتونن تمام اون محبتی که تو قلبشون قلنبه شده و متفاوت از عشق به همسرشون هست، رو خرج اون کوچولو کنن. دست خودشون هم نیست. البته

رمان بازار
romanbazar.ir

استثنا هم هست که زنایی اصلا علاقه به بچه ندارن. ولی کمه. همه خانم ها هورمون مادری تو خونشونه.
نیم نگاهی کوتاه به من کرد.
_دوست ندارم تو اون برهه از زمان حسرت یه بچه به دلت بمونه. من دارم آینده رو می بینم.
دوباره و این بار با بغض و صدایی لرزان گفتم:
_من بچه نمی خوام. تو هم تمام این کارهات به خاطر مامانه. من می دونم. من مطمئنم.
مقابل ماشین من رسیدیم. مکث کرد و با لحن خشکی گفت:
_آره برای خاطر مامانته. برو به امون خدا. دیگه هم دیدن من نیا. خواهش. تمنا. التماس
حتی منتظر نماند تا من بروم. به سرعت به آن دست خیابان رفت و در پارکینگ ساختمان ناپدید شد.
اشک مقابل چشمانم را تار کرده بود. از خودم متنفر بودم. از این همه ضعف. من در تمام عمرم دختری بودم که کم گریسته بودم ولی حالا آن قدر ضعیف و احمق شده بودم که با هر تکانی اشکم سرازیر می شد.
با الگا تماس گرفتم. باید با کسی صحبت می کردم. به خانه شان رفتم و شام را هم ماندم و آخر شب که با توپ پر و آماده شلیک به خانه رفتم تا ببینم که مامان چه چیزهایی را از من مخفی کرده است، که فرجام می دانسته ولی من نه. مامان طبق معمول خانه نبود. این بار پوری جان هم نبود. خانه سوت و کور و ساکت بود. کلید برق را زدم و وارد شدم.
مقابل عکس مامان ملوک ایستادم. عکس جالبی بود. مامان ملوک بود با تمام نوه هایش. من در کنارش نشسته بودم و دست در گردنش انداخته بودم. همه می خندیدند. یادم است که سر گرفتن این عکس من چه دعوایی به راه انداختم و دست آخر هم همه را تهدید به کتک زدن کردم. تنها یک جا کنار مامان ملوک بود و من دوست داشتم که کنار او بنشینم و بقیه اعتراض می کردند. و در نهایت این من بودم که پیروز شدم. شاید چون از همه پرو تر بودم و شاید هم چون از همه کوچک تر بودم. فرجام بالای سر من ایستاده بود و هر دو دستش را روی شانه های من گذاشته بود و می خندید. عکس متعلق به چهار سال قبل بود. زمانی که تازه فرجام به ایران آمده بود.
نگاهی به صورت هفده ساله خودم کردم. من تغییر کرده بودم؟ به نظر می رسید که همه کسانی که در آن عکس بودند تغییر کرده بودند. همه ی آن صورت های خندان تبدیل به صورت هایی خشک و بی حالت شده بود.
آهی کشیدم و به اتاقم رفتم و تا صبح بیدار ماندم.

فصل بیست و یکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آهنگ یواشکی شهره در تمام ویلا پیچیده بود. الگا با آن ایرانی رقصیدن نخراشیده اش میان سالن ویلای ما قر می داد. سوگل هم مدام ایراد می گرفت. الگا هم با خنده ایراد را گردن آهنگ می انداخت. خنده ام گرفت.
_عروس رقص بلد نیست. میگه اتاق کجه.
الگا به طرفم نگاه کرد. ذوق زده گفت.
_من عروسم؟ وای خدا از دهنت بشنوه!
سوگل با بدجنسی گفت:
_شما لب تر کن. این میلاد نره غول پس چی کاره است؟ اصلا این ایران بست نشسته فقط و فقط محض گل روی شوما...
قیافه الگا دیدنی بود.
_من حاضرم زن یکی مثل شیر علی قصاب بشم ولی اون به قول تو نره غول، نه.
با اعتراض گفتم:
_اوهوی دارید درباره پسر خاله ما حرف می زنید. حواستون هست؟
الگا با خنده به سوگل اشاره کرد و گفت:
_این از کی تا حالا شده دو نفر؟
سوگل خندید. با ناراحتی گفتم:
_از اون زمانی که تصمیم گرفتم ترشیده بشم.
هر دونفرشان با هم گفتند که غلط می کنم. رو به الگا کردم و با لحن جدی گفتم:
_حالا جدا از شوخی اون باری که با هم رفتید کافی شاپ چی گفتید؟
یک ابرویش را بالا برد و گفت:
_مگه شما گذاشتی ما اصلا حرف بزنیم؟
با حیرت گفتم:
_به من چه؟ من که اصلا سر میز شما نبودم. شیش تا میز اون طرف تر نشسته بودم.
با حالتی بامزه گفت:
_همون هم استرس برانگیز بود. من که حرفم نمی اومد. اصلا قیافه تو رو که شبیه مادر شوهرها شده بودی می دیدم چشمه حرفم خشک می شد!
سوگل به شدت به خنده افتاده بود.
با دستم به نشانه خاک بر سرت به روی هوا زدم.
_هر چیزی لیاقت می خواد. لیاقت تو هم اون کازین شیر برنج اته. نه کازین برنزه و نره غول ما!
خنده سوگل بیشتر شد. حالا دیگر خم شده بود و روی مبل نشسته بود. پسر دایی روس الگا خاطرش را می خواست. ولی موضوع این بود که الگا به خاطر دیدن مردان ایرانی دیگر زیبایی مردان روسی در نظرش شیر برنجی می آمد. همیشه عاشق مردهای برنزه بود. میلاد هم برنزه و زیبا بود. حس می کردم که تمایلی حتی اندک به

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد پیدا کرده است. تمایلی که با تمام وجود دعا می کردم که به ضرر دوستم تمام نشود. هر چند که این میلاد اصلا آن میلاد قبل نبود. می خواست به دانشگاه برود. چیزی که باعث شده بود خاله سوری بیچاره از شدت ذوق اشک اش سرازیر شود.
با حالتی ذوق زده کنارم نشست.
_ولی خدایی این کازینت، ایز سُ هات!
به شدت خندیدم. سوگل به طرف دستشویی دوید و از همان جا قهقهه می زد.
یک هفته بود که با دوستانم به شمال آمده بودیم. فرجام خودش با آنها تماس گرفته بود و گفته بود که اگر آب دستشان است زمین بگذارند و به داد من برسند. چیزی که بعد متوجه شدم.
خودش متلاشی و ویران بود ولی به فکر من و مامان بود. مرا به شمال فرستاد و مامان را به شیراز نزد عمه فریبا. حس می کردم که بهتر شده ام. دیگر آن فشار از روی شانه هایم برداشته شده بود. روزها و ساعاتی که با دوستانم گذرانده بودم مرا کمی بهتر کرده بود. هنوز هم عذادار و به شدت غمگین بودم ولی دیگر نمی خواستم سرم را به دیوار بکوبم. چیزی که این اواخر یک بار آن را انجام دادم.
من عوض شده بودم. فقدان مامان ملوک و دوری فرجام مرا از درون کشته بود. من فقط پوسته ایی از آذر بودم. دیگر آن شیطنت هایی که زمانی من پای ثابت همه آنها بودم، وجود نداشت. من فقط نظاره گر شیطنتها و شادی های دوستانم بودم که می دانستم نیم بیشتر آنها به خاطر خنداندن من است.
نتوانستم با مامان صحبت کنم. حس می کردم که از من فرار می کند. حس می کردم که فرجام به او گفته بود که چیزهایی هر چند سر بسته به من گفته است و مامان حالا از من فرار می کرد. برایم مهم نبود. به شدت کنجکاو بودم. ولی آن قدر درگیری ذهنی داشتم که دیگر جایی برای این مورد نبود. نه آن چنان که تمام ذهنم را به خود مشغول کند.
آن قدر دلم برای فرجام تنگ شده بود که هر شب خوابش را می دیدم. کابوسی تکرار شدنی. در فرودگاه به او می رسیدم. سعی می کردم به هر نحوی که شده نگذارم که از ایران برود. این کابوسی بود که فکر تمام روزها و لحظه هایم بود. چیزی که شب در خوابم انعکاس پیدا می کرد.
دلم برای یک ثانیه دیدن و بغل کردنش پر می کشید. همان طور که به صحبت کردن و خندیدن الگا و سوگل که در آشپزخانه مشغول تدارک شام بودند نگاه میکردم، تلفنم را برداشتم تا با او تماس بگیرم. گاهی جواب تماس هایم را می داد و گاهی نه. فقط بعد اش اس ام اس می داد که صدای زنگ را نشنیده است.
دکمه تماس را برقرار کردم. نگاهی به ساعت کردم. دیگر باید مطب را تعطیل کرده باشد. با زنگهای آخرین گوشی را برداشت. صدایش خسته بود.
_سلام..
نفس عمیقی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام چطوری؟ چه خبر؟
چشمانم را به روی هم فشردم.
_دلم برات تنگ شده بود گفتم که یه زنگی بزنم...
میان حرفم پرید.
_مرسی لطف کردی.
کسی چیزی گفت. صدای آهسته یک زن. از جا پریدم. گوشهایم تیز شد.
_کی بود؟ کجایی؟
به جای دادن جواب به من رو به آن طرف گفت:
_چشم ستاره خانم. من با دکتر سلیمی صحبت می کنم.
قلبم پایین ریخت. فشارم بالا رفته بود و گردش خون را با شدت زیادی پشت گوش هایم حس می کردم.
_اون زنیکه اون جا چه غلطی می کنه؟ تو داری چه غلطی می کنی؟ به خاک مامان ملوک همین حالا میام تهران از وسط دو تیکه اش می کنم!
بی توجه به من با صدایی گرفته گفت:
_نه شما می تونید برید. به خانم صبایی از قول من سلام برسونید.
دوباره ستاره چیزی آرام گفت:
_چشم انشالا سرم که خلوت شد خدمت شون می رسم.
فریاد کشیدم.
_چی چی رو خدمت می رسی؟ تو بی جا می کنی..
الگا و سوگل به مقابل در آشپزخانه آمده بودند و با نگرانی به من نگاه می کردند. بیچاره ها از وحشت و نگرانی خشک شان زده بود.
با او خداحافظی کرد و با خشمی که صدایش را لرزان کرده بود در گوشی تلفن هوار کشید.
_بگذار یه چیزی رو همین حالا برات روشن کنم خانم خانما. من با هر کی دلم بخواد می رم و میام. چه ستاره و چه یه نفر دیگه. به تو ربطی نداره... روشنه؟
روشنه آخر را آن چنان بلند داد کشید که گوشم تیر کشید.
_واقعا؟ پس بگذار من هم یه چیزی رو برات روشن کنم آقا آقا. منم هم با هر کی دلم بخواد...
میان حرفم پرید.
_یواش یواش... پیاده شو با هم می ریم. شما تا زمانی که خونه شوهر نرفتی هیچ غلط اضافه ایی نمی کنی؟
آن چنان جیغ کشیدم که تارهای صوتی خودم آسیب دید.
_پس برای همین که منو فرستادی این جا؟ که کثافت کاری بکنی. سرو سر پیدا کردن با ستاره. بچه هم که داره دیگه چه بهتر. گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.
به گریه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ازت متنفرم فرجام. زندگیم رو به لجن کشیدی. دارم از دوریت دق می کنم اون وقت تو معلوم نیست سرت کجا بنده
صدای نفس عمیق اش از پشت تلفن شنیده شد.
_من سرم هیچ جا بند نیست.
صدایش نرم شده بود.
_خودم هم از خودم متنفرم به خاطر اینکه تو رو وارد زندگی سگی ام کردم.
فین فین کردم.
_باهاش رابطه داری؟ می خوای بگیریش؟
نرمی خنده در صدایش پیدا شد.
_نه.
_بگو جون آذر
_به جون آذر
نفس راحتی کشیدم.
_پس چی کارت داشت؟
صدایش گرفته و خفه شد. مثل اینکه دستش را مقابل دهانش گرفته بود.
_اومده بود برای پورشیا.
نفس عمیقی کشیدم و به هق هق افتادم.
_دلم برات تنگ شده.
مکثی طولانی کرد. آن قدر زیاد که فکر کردم تماس را از دست داده است.
_فرجام؟
_این کار رو نکن آذر. داری داغونم می کنی. می خوای منو بکشی؟
دستم را مقابل دهانم گرفتم تا هق هق گریه ام در صدایم نشان داده نشود.
_تو تمام زندگیم هستی فرجام. دارم از دوریت مریض می شم. بفهم. درک کن.
_اگر خیالت راحت می شه من از دوریت مریض شدم.
صدایش برای لحظه ایی آن چنان گرفت که ترسیدم.
_من باید برم آذر. کار دارم. مواظب خودت باش.
تماس را قطع کرد. گوشی تلفن در دستم روی مبل وا رفتم. الگا آمد و کنارم نشست. دست در گردنم انداخت.
_داری خودت رو می کشی آذر جان. محکم باش.
سرم را در گودی گردنش گذاشتم.

سوگل در سمت دیگرم نشست. دستم را در دست گرفت.
_چی کار می خوای بکنی آذر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را کج کردم و نگاهش کردم. اشک از گوشه چشمم سر خورد و روی بینی ام چکید. حالت صورتش مثل کسی شد که شکنجه می شود. سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:
_ندیده بودم هیچ وقت این طوری گریه کنی.
با صدای گرفته ایی گفتم:
_چون هیچ وقت این قدر غم نداشتم.
غمی که به نظر می رسید، تمامی ندارد. نمی دانم چرا تمام مکافات های زندگی یکباره به سرم نازل شد. من واقعا توان مقابله با آنها را نداشتم. یکی بعد از دیگری و به فواصل کوتاه.
سوگل پرسیده بود که چه کار میخواهم با زندگیم بکنم. ولی این سوالی بود که واقعا برایش جوابی نداشتم. زمانی که فرجام به من فرصت تصمیم گیری نمی داد، زمانی که خودش تصمیم گرفته بود و فکر می کرد که تصمیم اش درست ترین تصمیم دنیا است، من دیگر چه می توانستم انجام دهم.
فرجام به جای هر دو نفرمان کار می کرد. این چیزی بود که دست مرا بسته بود. مامان هم خودش را بیشتر از همیشه از من کنار می کشید. حس می کردم که در گردابی گرفتار شده ام که دست و پا زدن و سعی کردن به خاطر اینکه به فرجام نزدیک شوم، فقط مرا دورتر از او می کند. بیشتر پایین می روم. بدون هیچ گریز و دستاویزی.

تازه از انجمن رسیده بودم. خیلی خسته بودم. از صبح کلاس بودم و بعد از آن هم انجمن. بعد از تعطیلات تابستان هیچ چیز سخت تر از رفتن به کلاس درس نبود. آن هم با روحیه خسته و خراب من.
پوران جان در آشپزخانه مشغول بود و آواز می خواند. مامان شب می رسید. بعد از این همه مدت که شیراز مانده بود بالاخره خسته شده بود و به تهران بر می گشت. امیدوار بودم که حال و روز اش آن قدر خوب شده باشد که بتوان چند کلمه حرف حساب با او زد و جواب درست گرفت.
لباس هایم را عوض کردم و روی مبل چهار زانو نشستم. پاهایم خسته بود. تمام بعد از ظهر را صرف سرو کله زدن با مسئول خیریه دیگری کرده بودم که فکر می کرد ما کارمان هردمبیل است و قاعده و قانون ندارد.
مامان گفته بود که خودش از فرودگاه به خانه می آید. گفته بود که لازم نیست آن همه راه را بیایم و دوباره برگردم. ظاهرا همین حرف را هم به فرجام گفته بود. چون چیزی مبنی بر اینکه فرجام به سراغش می آید، نگفته بود.
تا رسیدن مامان یک ساعتی را سرگرم درسهایم شدم. حجم درسها ترم به ترم سنگین تر می شد. عاقبت مامان بدون تاخیر و ساعت ده شب به خانه رسید. خیلی لاغر شده بود. به طوریکه تعجب کردم. مچ دستش از شدت لاغری، مثل مچ دست یک دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه شده بود. غبغب مامان هیچ وقت آویزان نبود. ولی حالا مثل یک پیرزن هشتاد ساله غبغب اش آویزان شده بود و سن اش را خیلی بیشتر از آن چه که بود، نشان می داد.
مرا در آغوش گرفت. به نظر می رسید که کمی بهتر شده است ولی وقتی که به عمق چشمانش نگاه کردم، متوجه شدم که تمام اش ظاهر سازی بود.
می خندید و به ظاهر خوش و بش می کرد. اما کاملا پوچ و توخالی بود.
چیزی نگفتم. بعد از شام که پوران جان به سرعت آماده کرد، مدتی را کنار ما نشست.
به نظر می رسید که می خواست چیزی بگوید ولی دودل بود. و بعد هم شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.
پشت سرش به اتاقش رفتم. می خواست دوش بگیرد. از عادت دوش گرفتن قبل از خوابش آگاه بودم. حوله را از ساک در آورده بود و روی تخت گذاشته بود.
لبخندی زد و گفت:
_جانم مامان جان کاری داشتی؟
به داخل رفتم و کنارش روی تخت نشستم.
_شما کاری داشتی؟ چیزی می خواستی به من بگی؟
کنارم روی تخت نشست. دستم را در دست گرفت. روی دستش پیرتر و چروکیده تر از قبل از سفرش به شیراز و فوت مامان ملوک بود.
_هم آره همه نه. شما کاری داری بگو مامان جان. من گوشم با شماست.
نگاهش کردم.
_فرجام یه چیزهایی می گفت. گفت که از خود شما بپرسم. جریان آسایشگاه چی بود؟ شما خوبی؟
نفس در سینه اش حبس شد. فکر نمی کرد که فرجام تا این اندازه پیش رفته باشد.
_فرجام نباید چیزی میگفت.
_اون محرمه من نامحرم؟
لحنم کاملا عصبی بود.
_موضوع این نیست مامان جان...
برخاستم. همیشه همین بود. همیشه من برایش غریبه تر از فرجام بودم.
_موضوع چیه شما بگو..
سرش را تکان تکان داد.
_نمی خوام ذهنت درگیر بشه...
مکثی کرد و کاملا مطمئن بودم که فقط و فقط محض خاطر اینکه موضوع را بپیچاند با کمی ناراحتی و مثل اینکه مقصر را پیدا کرده است و او هم من هستم، گفت:
_دوباره با فرجام بحثتون شده.. فکر می کردم... یعنی..
مکث کرد.
_فکر می کردم که رابطه تون خوب شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا پریدم. مامان هیچ زمانی نمی خواست مرا بشناسد. فرجام چه می گفت؟ اینکه ما با هم حرف بزنیم؟ حرف زدن یک فعالیت دو طرفه است، نه انکه من حرف بزنم و مامان از زیر بار حرف زدن شانه خالی کند. با یک دلیل از نظر من پوچ. اینکه نمی خواهد ذهن من درگیر شود.
_مامان من بچه ات هستم. دخترتم. چرا فرجام همه چیز رو می دونه ولی من نه؟ چرا هیچ زمانی منو آدم حساب نکردی؟ می گی نمی خوای ذهنم درگیر بشه. از نظر من این حرف چرته..
عصبی بودم و دوباره چشمانم را بسته و دهانم را باز کرده بودم. مامان با حالتی خشن گفت:
_مودب باش.
از اتاق بیرون زدم. حس می کردم که کاسه صبرم لبریز شده است.
_من یه سوال خیلی ساده کردم. جوابش یا مفصله که شما از زیرش در رفتی و یا یک کلمه است که شما جواب دادی. اینکه به من ربطی نداره.
دنبالم روان شد.
_من نگفتم به تو ربطی نداره مامان جان..
حرفش را قطع کردم و به اتاقم رفتم.
_همون معنی رو می ده مامان. مثل بفرما و بشین و بتمرگه..
با خشم بیشتری گفت:
_آذر تو چته امشب؟
مانتو را از کمد بیرون کشیدم و روی شانه ام انداختم و شالم را روی سرم کشیدم و کیف و دسته کلیدم را برداشتم.
_من چمه؟ هیچی... هیچی.. من دردی ندارم. درد من فقط اینکه مادرم هیچ زمانی نخواست ببینه، بفهمه، که من چی میگم.
از کنارش رد شدم.
_آذر ...آذر جان کجا می ری این موقع شب؟
به طبقه پایین رفتم. پوران جان از آشپزخانه بیرون آمده بود و هاج و واج به ما نگاه می کرد.
_جایی نمی رم. نگران نباش. مایه سرافکندگی تون نمی شم.
_آذر..
آذرش با حرص و خشم همراه بود.
جلوی در مکث کردم.
_من دیگه بر نمی گردم تو این خونه. اگر زمانی منو دختر خودت دونستی که بتونی دو کلمه حرف حساب بزنی و بفهمی که من دردم چیه اون زمان بیا دنبالم.
از در بیرون زدم. به دنبالم دوید. اما سریع ماشین را روشن کردم و از خانه بیرون زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی موبایلم آن قدر زنگ خورده بود که آن را روی ویبره گذاشته بودم تا فقط به تماس هایی که می خواستم، پاسخ دهم. صدای زنگ اش تمام اعصاب و روانم را بر هم ریخته بود.
دوباره صدای لرزشش بلند شد. همان طور که روی تخت دراز کشیده بودم، نیم خیز شدم و نگاهی به آن انداختم. محمد بود که اس ام اس داده بود پشت در است و در را باز کنم.
برخاستم و در را باز کردم. با چند سبد خرید درون دستش به داخل آمد. پشت سرش در را بستم. صورتش گرفته بود.
_خوب این جا واسه خودت راحت نشستی خبر نداری اون بیرون چه خبره؟
دستانم را روی سنگ اُپن ستون کردم و با یک حرکت بالا پریدم و روی سنگ، کنار بسته های خرید، نشستم.
_چی شده؟
به کانتر تکیه داد.
_یه خبر به مامانت بده. داره دق میکنه.
تنها نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم.
_نگرانه؟
_دارم می گم داره دق میکنه. داری می گی نگرانه؟
آهی کشیدم و چیزی نگفتم. تقریبا یک هفته بود که در آپارتمان محمد زندگی می کردم. وقتی که آن شب عصبی و مستاصل به خانه سوگل رفتم و فردای آن روز با تنها کسی که فکر میکردم معقول است و می توان به او اعتماد و تکیه کرد، تماس گرفتم محمد پیشنهاد کرد که چند روزی را در آپارتمانش بگذرانم. مدت یک ماه بود که از اجاره خارج شده بود و دیگر اجاره نداده بود. آپارتمان مبله ایی که فقط برای سرمایه گذاری خریده بود.
همان طور که با انگشتانم بازی می کردم، آهسته پرسیدم.
_فرجام چی؟
خندید. با تعجب سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
_اون که اصلا به نظر می رسه مریض شده.
من هم خنده ام گرفت. دستم را گرفت و اشاره کرد که پایین بیایم.
_بیا بشینیم حرف بزنیم. این گره باید باز بشه آذر جان. این موقعیت برای هیچ کدومتون خوب نیست.
به هال رفتیم و کنار هم نشستیم.
_بگذار به خاله بگم آذر .. خاله بهی سنشون بالاست خدای نکرده این هیجانات براش خطرناکه ها.. بعد اون وقت خودت می شینی می زنی تو سر خودت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان دادم. حرف اش منطقی بود.
_باشه بهش بگو تا خیالش راحت بشه.
چند ثانیه نگاهم کرد.
_داری از چی فرار می کنی؟
_از هیچی محمد. فقط خسته شدم. روحم و روانم واقعا احتیاج به این تنهایی داره. فقط همین.
پوزخندی زد و گفت:
_ولی بدت هم نمیاد از این رهگذر مامانت و فرجام رو هم حرص بدی
خندیدم.
_حرص که نه. می خواستم ببینم که چقدر برای مامان ارزش دارم. می خواستم تحت فشار بره تا شاید بفهمه که من هم آدمم. من هم دخترش هستم.
چیزی نگفت. با دقت نگاهم کرد و گفت:
_بعد از فوت آرش مامانت اوضاعش خیلی وخیم شد. اونقدر زیاد که مجبور شد بره تحت نظر یه متخصص اعصاب و روان. وسواس پیدا کرده بود. دستاش می لرزید. افکار استرس زا. حتی پانیک اتک....
مکث کرد و نگاهم کرد. حیرت زده نگاهش کردم. می دانستم که فوت آرش خیلی خیلی مامان را به هم ریخته است ولی در این اندازه.
_اون موقع بود که کارش به آسایشگاه کشید؟
چانه اش را بالا برد.
_نه بعد از تولد تو.. چند ماه بعدش. برای دو سه ماه رفت و بستری شد. ولی بعدش دیگه هیچ وقت اون آدم قبل نشد. مثل اینکه بعد از آخرین ضربه یه چیزی تو وجود مامانت مرد، از بین رفت. خیلی خیلی حساس شده بود. در حدی که ...
صدای زنگ تلفن اش مکالمه مان را ناتمام گذاشت. گوشی را برداشت. از طرف بیمارستان بودند. باید می رفت. نگاهی به ساعت اش کرد.
_آذر جان. من باید برم. همین حالا هم زیرسیبیلی در کردم.
باز هم بحث ناتمام مانده بود. حالا هم که یک نفر پیدا شده بود که می خواست همه چیز را بگوید، وقت اش را پیدا نکرد.
_به فرجام چیزی نگو
خندید.
_نترس می گذارمش تو خماری بمونه..
خندیدم.
_مرسی محمد نمی دونم چی جوری جبران کنم.
دستش را روی بازویم گذاشت.
_آذر همیشگی شو. این طوری جبران می شه.
لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون آذر که فکر نکنم. اون خیلی شیطون بود. هیچ کس دوستش نداشت.
لبخند محو و تا حدودی غمگین زد.
_من دوستش داشتم. پر از انرژی بود.
خداحافظی سریعی کرد و از در بیرون زد. خرید هایی که کرده بود را جابه جا کردم.
و کمی تلوزیون نگاه کردم. نزدیک غروب بود که زنگ در را زدند. از آیفون نگاه کردم. مامان بود که با قیافه عصبی و خسته به مانیتور نگاه می کرد. در را زدم.
چند لحظه بعد مامان در مقابل در ورودی در آغوش من بود و زار زار گریه می کرد. شوکه شده بودم. تا به حال آن همه درماندگی را از او ندیده بودم. سعی کردم تا آرامش کنم، اما بدتر شد. بنابراین تصمیم گرفتم تا بگذارم آن قدر گریه کند تا آرام شود.
او را به روی کاناپه نشاندم و خودم هم کنارش نشستم. آن چنان مرا در آغوش گرفته بود که یکی شده بودیم. نمی دانم چقدر گریست. زمان از دستم در رفته بود. هوا کاملا تاریک شده بود. احتمالا باید ساعت هفت می بود.
بالاخره به حرف آمد. از من جدا شد. چشمانش به شدت متورم و قرمز شده بود. دست در کیفش برد و قطره استریل چشمی بیرون آورد و در چشمش ریخت.
_خیلی جالبه! ولی پزشک ها گاهی فکر می کنن که بیماری سراغ اون ها نمی ره. یه فکر بی خود.. زمانی که فهمیدم آرش مریضه اصلا نمی تونستم موضوع رو هضم و باور کنم. فکر می کردم مگه میشه؟ من همیشه تمام حواسم به بچه ام بود. من نفهمیدم؟ من علائم رو نگرفتم؟ اصلا برام قابل درک نبود. افتاده بودم روی دور اول مواجه با مشکل حاد. فکر می کنم اگر اشتباه نکنم تو روانشناسی بهش می گن انکار کردن..
شروع کردم به انکار کردن. گفتم نه این نیست. این علائم مال بچه من نیست...
نفس عمیقی گرفت.
_بابات سریع تر واکنش نشون داد. در حالیکه من احمقانه در حال انکار کردن علائم واضح بیماری بچه ام بودم، بابات سریع اون رو به یه دکتر دیگه که از اساتید خودم بود، نشون داد. من احمق بودم. ترسیده بودم. اون قدر زیاد که مثل یه مادر عمل میکردم نه یه دکتر. من از نظر پزشکی برای آرش دیگه یه گزینه خارج از صحبت بودم. من تمام نگرانی های یه مادر رو پیدا کرده بودم. نگرانی هایی که دست و فکرم رو بسته بود. کور و کر و فلج شده بودم. ترس با آدم چه کارهایی که نمی کنه.
صورتش را میان دستانش گرفت.
_استاد من سریع بیماری رو تایید کرد. خوب یادمه که توی مطبش سرم داد کشید. چیزی نمونده بود که از پشت میزش بلند بشه و بیاد اون طرف بزنه تو گوشم. یادمه بلند فریاد کشید و گفت بهجت الزمان بچه ات داره می میره.... چشمات رو باز کن تو اون کسی نیستی که باید کاری بکنه...
سرش را بلند کرد. نگاهش خسته و بیمار بود. حیرت زده نگاهش کردم. دست دراز کرد و دستم را در دست گرفت.
_من مادر خیلی بدی بودم. هم برای تو و آراش و هم برای آرام و فرجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هق هق افتاد. خشکم زده بود. آرام که بود؟
_آرام کیه؟
با بردن نام آرام سرش را در یقه اش فرو برد و به طور رقت باری ناله کرد. ناله اش دلم را ریش می کرد. حس می کردم که چیزی از وجودم کنده می شود و پایین می ریزد.
_مامان خواهش می کنم آروم باش. تو مامان بدی نبودی..
هق هق کنان گفت:
_تعارف نکن مامانم. من بد بودم. اگر بد نبودم باید می فهمیدم تو دل بچه هام چه خبره؟ نه اینکه از یه غریبه بشنوم. خبر عاشق شدن دختر و پسرم را باید یه غریبه به من بده؟ من مادر خوبی هستم؟
شوکه شده، از خجالت برافروخته شدم. لبم را گزیدم.
_کی بهت گفت؟
اشک هایش را پاک کرد. ولی پشت سر هم پایین می ریخت.
_دو روز قبل وقتی داشتم مثل دیوونه ها پی ات می گشتم یه آقای متشخصی اومد انجمن دیدنم...
مکث کرد و با دیدن حیرتم لبخند بی حوصله ایی زد.
_پدر بزرگ علیرضا. مرد محترمیه. اون از سیر تا پیاز موضوع رو برام تعریف کرد. همون موقع به خودم گفتم، خاک تو سرت بهی با این مادری کردنت در حق این بچه ها..
دستانم را در دست گرفت.
_گاهی یه چیزهایی حدس می زدم. یعنی دوست داشتم که اون چیزی باشه که من دوست داشتم، باشه. از طرف تو گاهی یه چیزهایی نسبت به فرجام حس می کردم. ولی بعد که صورت خونسرد فرجام رو می دیدم، یادم می رفت که نباید گول ظاهرش رو بخورم و می گفتم نه چیزی نیست و ناامید می شدم. یادم می رفت که این پسر تا چه اندازه خود دار و تو داره.

سرش را تکان تکان داد.
_کی باورشو می کرد؟ شما دو تا مثل آب و آتیش هستین.. فرجام همیشه آرومه و تو همیشه خدا آتیش پاره بودی. حتی اون موقع که خیلی کوچیک بودی هم این تو بودی که روی اون نفوذ داشتی. واداراش می کردی که هر کاری که دلت می خواد برات انجام بده...
مکث کرد و لبخند کوچکی زد.
_تو رو می گذاشت جلوی دوچرخه اش رو می بردت این طرف و اون طرف. از همون بچگی هم دوستت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدت زمان طولانی چیزی نگفت. بعد خیلی بی ربط به حرف های قبلی اش شروع به صحبت درباره بابا کرد. می خواستم بیشتر درباره بیماری آرش و آرام بدانم ولی ترجیح دادم که خودش جلو برود. حال مساعدی نداشت.
_دانشجو بودم که با فریدون آشنا شدم. دوست دایی ات بود...
چشمانش برق زد. لبخند آرامی زد.
_تو همون نگاه اول عاشق اش شدم. خیلی خیلی جنتلمن داشت. کلی تو دانشگاه صنعتی خاطرخواه داشت. به واسطه دایی ات رفت و آمد ما خانوادگی شد. ما سه تا خواهر بودیم و خیلی هم شیطون. یه جوری برنامه ریزی یک سری از تفریحات و گردش ها رو می کردیم که دایی ات بیچاره مجبور می شد فریدون رو هم دعوت کنه.. به خنده افتاد. من هم. این ها جنبه هایی از مامان بود که هرگز ندیده بودم. همیشه در نهان حس می کردم که من و مامان شباهت های زیادی با هم داریم.
_من وقتی نوجوون و جوون بودم، خیلی شبیه تو بودم. گاهی بابات می گفت که آذر شبیه خودت شده...
دستم را زیر چانه ام گذاشتم. مثل اینکه به یک داستان گوش می دهم
_خلاصه اون قدر رفتیم و اومدیم که بابات بیچاره شد.
خندیدم.
_اومد خواستگاری؟
سرش را چند بار تکان تکان داد.
_آره. از خانواده سرشناسی بودن. بابام دیگه نتونست بهونه بیاره. من هم بقیه درسم رو تو خونه فریدون خوندم. خودش هم درس می خوند. خانواده ها کمکمون می کردن. پدر من و بابای اون...
نفس عمیقی گرفت.
_آرش زمانی به دنیا اومد که دیگه ما روی پای خودمون بودیم. من مطب زده بودم و بابات هم کارو کاسبی خوبی داشت....
با عشق کامل نگاهم کرد. با انگشت اشاره اش روی دورتا دور گونه ام دست کشید.
_تو اصلا شبیه به اون نشدی. اون...
بغض اش را فرو خورد که باعث شده به سکسکه بیفتاد. برخاستم و برایش آب آوردم.
_بیا این آبو بخور، یکم آروم باش.
دوباره سکوت کرد. به گوشه زمین خیره شده بود و آن چنان قیافه بیچاره ایی پیدا کرده بود که دل سنگ را هم آب می کرد.
_پسر بچه دوست داشتنی بود. خیلی سریع تر از هم سن هاش نشست، راه افتاد و به حرف اومد. با میلاد خیلی جور بود. یادمه شیطنتی نبود که این دو تا با هم انجام نداده باشن. هر وقت که من می رفتم خونه خاله سوری یا خاله سوری با بچه ها می اومد خونه ما، یه سرتو کوچه شکسته می شد. بیچاره محمد مامور محافظت از اون دو تا بود. محمد بچه ام از اول هم ماه و آقا بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سکوت کرد. دستانش وقتی که می خواست لیوان آب را از روی میز بردارد، می لرزید.
_نمی دونم حساسیت زیاد از حد من باعث شد علائمی که درست جلوی چشمم بود رو ندیدم، یا اصلا قسمت این بود که من کور باشم و نبینم که بچه ام مریض شده...
کمی آب خورد ولی نصف بیشتر آن را روی مانتو اش ریخت. خواست تا لیوان را سر جای اش بگذارد ولی لبه پایینی لیوان به شیشه ی میز گرفت و برگشت و روی زمین ریخت.
_نگاه کن تو رو خدا! چه خرابکاری کردم. اشکال نداره آب روشناییه.
به آشپزخانه رفتم و یک حوله نظافت برداشتم. وقتی که برگشتم دوباره مشغول گریستن بود. در سکوت میز را خشک کردم.
_سرطان بچه ها خیلی سریع پیشروی می کنه. تا اومدیم به خودمون بجنبیم چشمش رو در گیر کرد و مجبور شدیم چشم راستش رو تخلیه کنیم. بچه ی بیچاره ی من... بچه ی خوشگل من...
هق کوتاهی از میان لبانم خارج شد. همان طور حوله به دست روی مبل خشکم زد و به ناله های دل خراش او گوش دادم. هیچ زمانی در مورد بیماری آرش صحبتی نکرده بود. اصلا من نمی دانستم که آرش بیمار بوده است. آن هم در این حد و اندازه.
_شیمی درمانی رو شروع کردن ولی دیر شده بود. کبد از کار افتاد. قندش بالا زد. بینایی اش رو کاملا از دست داد....
دستش را گرفتم تا دیگر ادامه ندهد. دیگر می دانستم با از کار افتادن کبد، همه چیز تمام است. نیازی نبود که جز به جز از کار افتادن دستگاه های مختلف بدن اش را شرح دهد. دستانش را روی بازوانش حلقه کرده بود و به جلو و عقب تکان تکان می خورد و ضجه می زد. آن چنان دلخراش که قلبم با هر ناله پایین می ریخت و می مرد.
کنارش نشستم و بغلش کردم. آن قدر شکننده شده بود که در آغوشم مثل یک بچه ی کوچک، ضعیف و بی پناه شده بود.
_آخ بچه ام... آخ پسر نازنینم...
روی موهایم خوش بویش را بوسیدم.
_مامان جون تو رو خدا بسه...
هیچ زمانی ما تا این اندازه به من نزدیک نشده بودیم.
ساعت ها گذشته بود و یا شاید هم فقط یک ساعت. در آغوش من خشک اش زده بود و همان طور بی حال به نقطه ایی خیره شده بود. کمرم درد گرفته بود. برخاستم و جابه جا شدم.
_شب بمون..
نگاهم کرد و تنها سرش را تکان داد. گوشی موبایل اش را در آورد. هنوز دستانش می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگذار یه زنگ به پوری بزنم، دل نگران نشه
موبایل را گرفتم و در کیفش گذاشتم.
_شما بلند شو یه آب به دست و صورتت بزن، من خودم به پوری جون خبر می دم.
مثل یک بچه حرف گوش کن برخاست و سراغ سرویس بهداشتی را گرفت. به آشپزخانه رفتم و شوکه شده به کانتر تکیه دادم. احتیاج شدیدی داشتم که با کسی حرف بزنم. مغزم سنگین شده بود. پیشانی ام را به دستم تکیه دادم و همان طور به کف زمین خیره شدم. مامان فقط مرا داشت. باید محکم می بودم. مامان محکم بود. من هم دختر مامان بودم.
چیزی درحدود ده دقیقه بعد آن قدر خودم را پیدا کردم که چیزی برای خوردن دو نفرمان مهیا کنم.
مامان چیزی نخورد. شاید دو سه لقمه. بی خود نبود که روز به روز در حال تحلیل رفتن بود. بعد از شام کنار هم نشستیم. در سکوت، دست در دست هم ، روی یک مبل دو نفره و جفت به جفت.
_بعد از آرش من دیگه هیچ وقت اون بهی سابق نشدم. زندگی معنی اش رو برام از دست داده بود. گاهی می نشستم و پیش خودم می گفتم من چه جور مادری هستم که الان زنده ام و بچه ام زیر یه خروار خاک خوابیده. سردشه و اون جا هم تاریکه....
(صدایش به شدت لرزان شد.) آرش بچه ام همیشه از تاریکی می ترسید...
کمی مکث کرد و گفت:
_آخ.. آخ.. آذر جان انشالا مادر میشی می فهمی چه حسیه زمانی که بچه ات حتی یه سرما خوردگی جزیی پیدا می کنه. تو زنده می شی و می میری.. من سالهاست که هر روز صبح زنده می شم و می میرم. درست شدم شبیه به پرومته یونانی. هرروز جگرم خورده می شه و من شکنجه می شم و فردا دوباره من سرحالم و این ماجرا تکرار و تکرار و تکرار می شه. تا زمانی که من زنده هستم.
همانطور نشسته خشکم زد. مامان از همه چیز خبر نداشت. پس سهراب خان همه چیز را تعریف نکرده است. زمانی که مامان می گوید انشالا مادر می شوم و حال او را درک می کنم، نشان از این دارد که در رویایش من و فرجام را همراه با چند بچه کاکل زری تجسم کرده است.
هنوز گره اصلی مانده بود. گره ایی که احتیاج به چنگ و دندان داشت تا باز شود. تازه آن هم اگر باز شود.
_شروع کردم به کار کردن های دیوانه وار. فقط کار می کردم. اون قدر که از پا در می اومدم. می خواستم حتی یک لحظه هم دستام بیکار نمونه که فکر و خیال باز هم سراغم بیاد. شروع کرده بودم به خوردن قرص های اعصاب. مشت مشت قرص می خوردم. برای لرزش دستام، برای خوابم، برای استرس های زیادم، برای هر چیزی که فکرش رو بکنی....
همان طور که دستم در دستش بود به نرمی پشت دستم را نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_توی همین دوره سخت بود که فرجام رو آوردن بیمارستان ما. بچه ی بیچاره. همه درد و مریضی داشت. اونقدر معصوم و آروم و ساکت بود که تو بیمارستان از دکترها گرفته تا پرستارها و پرسنل، همه عاشق اش شده بودن. یه غمی تو نگاه و تو چشماش بود که دل آدم رو به درد می آورد. دوست داشتی بغلش کنی و آرومش کنی. هم سن آرش بود. شاید کوچیکتر. خیلی ریز و ضعیف بود. سو تغذیه بدی داشت. مشکلات روحی و جسمی زیادی داشت. کم کم مهرش به دلم نشست. خیلی دوست داشتنی بود. نمی شد دوستش نداشت. با فریدون صحبت کردیم. بابات هم یه روز اومد بیمارستان دیدنش. تو همون جلسه اول مهرش به دل بابات هم نشست. خودش دنبال کارهای سرپرستی اش رفت. تو بهزیستی آشنا داشتیم. سخت گیری زیاد بود ولی خب تونستیم بیاریمش پیش خودمون. براش شناسنامه جدا گرفتیم. به اسم و فامیل خودش. برای ما یه مهمون خیلی عزیز بود. یه مهمونی که بعد از چند ماه صاحب قلب و روح من و بابات شد....
لبخند آرامی زد.
_گاهی اونقدر عشقم بهش زیاد می شد که منو می ترسوند. همه اش می گفتم که نکنه زبونم لال مثل آرش مریض بشه. یا اگر کس و کاری ازش پیدا بشن و بخوان اون رو از ما جدا کنن، من می مردم. دیگه زنده نمی موندم. ناخوداگاه سعی می کردم که ازش دور بشم، فاصله بگیرم، ولی نمی شد. بیشتر به هم نزدیک می شدیم. هنوز هم گاهی شبها کابوس می دید ولی اونقدر آروم و بی صدا بود که ریز ریز گریه می کرد ولی سراغ من و بابات نمی اومد که مبادا از خواب بیدار بشیم. خودم بلند می شدم و می رفتم پیشش و رو تختش می خوابیدم و لالایی هایی که یه زمانی برای آرش می خوندم و در گوشش می خوندم تا آروم می شد و می خوابید...
مکث کرد. به من نگاه کرد.
_نمی خواستیم بچه دار بشیم. می ترسیدیم. هم من و هم بابات. می ترسیدیم که مبادا دوباره اون ماجرا تکرار بشه. می دونی که تو این بیماری جنبه ارث و ژنتیک خیلی تاثیر داره...
حالا پی به منظور حرف فرجام بردم. اینکه مامان دوست نداشته است که ذهن من درگیر شود. مامان تمام مدت این رازها را از من پنهان کرده بود، فقط به خاطر اینکه نمی خواست من با ترسی دائمی از سرطان زندگی کنم. چیزی که امکان داشت مرا هم در بچگی و نوجوانی درگیر کند. چیزی که مامان و بابا با ترس آن زندگی کرده بودند. ترسی که هر روزه بود.
_من و بابات خیلی بحث و تبادل نظر کردیم و دست آخر هم به نتیجه رسیدیم که فرجام برای زندگیمون کافیه. من به خاطر قرص های ضد بارداری که مصرف می کردم، لکه های قهوه ایی روی پوستم پیدا کرده بودم. به همین خاطر بابات راضی شد که عمل وازکتومی انجام بده که دیگه برای همیشه ایمن بشیم. من قرص ها رو برای دوره بعد قطع کردم و قبل از عمل بابات حامله شدم. یه چیز محال. یه چیز دور از

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهن. من حتی تو دوران آمادگی بارداری هم نبودم. هر دو نفرمون شوکه شده بودیم. اونقدر ترسیده بودیم که بی اراده سر هم داد می زدیم. اون می گفت تقصیر من بوده و من می گفتم تقصیر اون...
دستانش را روی صورتش کشید.
_وای آذر جان، نمی دونی چه روزگاری پیدا کرده بودم. ترسیده بودم. اونقدر زیاد که به هر دری می زدم که همه چیز رو درست کنم. می ترسیدم که موضوع آرش تکرار بشه. من از سنگ نبودم. این دفعه دیگه از بین می رفتم. تصمیم گرفتیم که سقط اش کنیم. اما مامان ملوک فهمید و نگذاشت. بلایی به روزگار دو نفرمون آورد که به غلط کردن افتادیم. بابات هم البته راضی نبود. اما اون بیچاره هم می ترسید. واگذار خدا کردیم. سخت ترین بارداری بود که یک زن می تونست داشته باشه...اون هم زمانی که سونو گرافی کردم و فهمیدم که دو قلو هستید...
نگاهم کرد. مات و متحیر نگاهش کردم. حرف هایی که جسته و گریخته شنیده بودم و برایم بی معنی بود، حالا معنی پیدا کرده بود. چیزی که فرجام تحت عنوان زایمان سخت مامان عنوان کرده بود.
_آرام؟
اشک هایش دوباره سرازیر شد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_بارداریم سخت بود. تمام مدت تو ترس بودم. اگر با قرص هایی که به خاطر اعصابم مصرف کرده بودم و فقط و فقط از زمان فهمیدن بارداریم اونها رو قطع کرده بودم، یک کدوم از شما با مشکل به دنیا می اومد من چه خاکی باید تو سرم می ریختم؟ این یک طرف. از یه طرف دیگه همه اش می ترسیدم به دنیا بیاید و بعد دوباره بیمار بشید و خدا دوباره شما رو از من بگیره....
به شدت به گریه افتاد. شانه اش را مالیدم تا بتواند درست نفس بکشد.
_این ترسها منو فلج کرده بود. قرص هام قطع شده بود و بیماریم با شدت بیشتری برگشته بود. بارداری به خودی خود یه دوره پر از عارضه و ترس و هراس برای هر زنی هست وای به حال زنی که مشکلاتی هم داشته باشه. لرزش دستهام با شدت بیشتری برگشته بود. شبها نمی تونستم بخوابم. ترس...ترس ...منو بیچاره کرده بود آذر... خدا نصیب هیچ کس نکنه زجری که من تو این نه ماه کشیدم.
دستانش را مقابل صورتش گرفت. های های گریه می کرد. به طوریکه شانه هایش به شدت می لرزید. او را در آغوش کشیدم و به سینه ام چسباندم و پا به پای او اشک ریختم.
_زایمان زودرس داشتم. تو اونقدر ریز بودی که به زحمت می شد بغلت کرد. آرام هم به نظر می رسید که بچه ام تمام بدنش مشکل داشت. قلبش کامل نشده بود. ریه ها درست کار نمی کرد. بچه ام دوام نیاورد. تو بغل خودم تموم کرد. صورت کوچولوش هنوز جلوی چشمامه... خیلی خوشکل بود... خیلی کوچولو بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله می کرد، زار می زد، هق هق می کرد. این زنی که در آغوش من شکسته و در هم فرو ریخته شده بود، هیچ شباهتی به مامانی که من می شناختم، نداشت. مامانی که همیشه در نظرم مقتدر بود. سرسخت و همیشه ایستاده در برابر مشکلات.
حس بد عذاب وجدان تا قلبم بالا آمده و مرا خفه کرده بود. چرا هیچ وقت چشمانم را باز نکرده بودم تا او را، بهی واقعی را ببینم؟ چرا هیچ زمانی متوجه این همه مشکل در وجود و درونش نشده بودم؟ چرا همیشه به فکر خودم بودم؟ خود خواهی خودم. اینکه همیشه به او به چشم یک مانع نگاه کرده بودم. مانعی که یک زمانی در برابر تفریحات ناسالم من بود و زمانی دیگر در برابر عشق من. چرا هیچ زمانی به خودم این زحمت را نداده بود که تا کمی او را بشناسم.
زمانهایی که در هر شب تولدم او با غمی آشکارا مرا بغل می کرد و می گفت که نمی دانم چقدر خوشبخت است که مرا دارد، هیچ زمانی در پی علت این غم و این حرف او نبودم. همیشه حالتی بی حوصله نسبت به زنی داشتم که در زندگی باخته بود. مامان یک کار عالی ویک موقعیت اجتماعی بالا داشت. همسری که او را می پرستید ولی در زندگی هیچ چیز کامل نیست و ناکامل بودن زندگی مامان، فاجعه بار بود.
شاید خدا می توانست کاری کند که او یک زن معمولی با تحصیلات و موقعیت اجتماعی معمولی باشد ولی در عوض زندگی خانوادگی شادی داشته باشد. چیزی که برای یک زن از نظر احساسی و ذاتی مهم است. اما خدا این طور نخواسته بود.
صورتم را میان هر دو دستش گرفت. چشمانش از شدت گریه زیاد باز نمی شد.
_دوست دارم آذرم. دوست دارم مامان جان. تو رو جون هر کسی که دوست داری، تو رو خاک بابات و مامان ملوک، باور کن که من همیشه دوست داشتم.. من ....
آن قدر پریشان بود که چیزی نمانده بود، بی هوش شود و من هم آن قدر از خودخواهی خودم که او را تنها گذاشته بودم، پریشان بودم که چیزی نمانده بود از دست خودم سکته کنم. محکم بغلش اش کردم تا این حرکات هیستری را که تمام وجودش را دچار تشنج کرده بود، تمام کند.
_باشه مامان باشه... خواهش می کنم آروم باش...
نالید.
_می خوام باور کنی که تو تنها چیزی بودی که برام موندی. تو و بابات. می خوام بفهمی که دوست دارم...
موهایش را نوازش کردم.
_باشه مامانی باشه... منم دوستم دارم..
عضلاتش برای لحظه ایی منقبض شد و بعد شل و آرام شد. همان طور که سرش در بغلم بود، فین فین کنان و خفه گفت:
_خیلی وقت بود که منو مامانی صدا نکرده بودی. هیچ وقت نگفته بودی دوستم داری.
روی موهایش را بوسیدم.
_چون احمق بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و به نرمی خندید.
دیگر برای تعریف کردن بیشتر او را تحت فشار نگذاشتم. تا ساعتی کنار هم نشستیم. در سکوت و آرامش. برای خواب کنار هم خوابیدم. دست در دست هم.
از چه زمانی ما آن قدر از هم فاصله گرفتیم؟ از کی من خواسته هایم با او متفاوت شد و فاصله مان شروع شد؟ ترس او برای از دست دادن من او را از من دور کرد، یا طرز فکرهایمان؟ شاید هم فقط بی حوصلگی و غرور من و گذشته ی سخت و پر از تنش او.
_بغلم می کنی؟
در تاریک و روشن اتاق چرخید و با تعجب نگاهم کرد. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا بغل کرد. در آغوشش خزیدم و عطر تنش را بویدم. فکر می کردم که تنها با فرجام آرام می شوم. در این مدت تمام نگرانی ها و ترس هایم را با عطر و آغوش او برطرف کرده بودم ولی حالا آرامشی ورای آرامش آغوش او را داشتم. یک عشق ناب.
چقدر احمق بودم که تا آن لحظه خودم را از او دور کرده بودم. از این حس ناب و آرامش بخش.
به نرمی موهایم را نوازش کرد.
_بعد از آرامم دیگه نتونستم دوام بیارم. چند ماه قطع کردن قرصهام منو از داخل تخریب کرده بود و با رفتن آرامم ضربه اصل کاری زده شد. از یه طرف هم تمام فکر و ذکرم تو شده بودی. اگر تو هم زیر دستگاه دوام نمی آوردی، من چه کار باید می کردم؟ بعد از چند هفته که دکتر اعلام کرد تو دیگه مشکلی نداری، من دیگه کارم به آخر کشید. تخلیه روحی شدم و کارم به آسایشگاه کشید. مجبور شدم تو رو تنها بگذارم. الهی بمیرم برات! با اینکه شیر داشتم ولی نتونستی از شیرم بخوری.. ترس اصل کاری که منو روانه آسایشگا کرد.
چرخید و نگاهم کرد.
_خیلی سخته که یه مادر تمام مدت تو ترس از دست دادن تنها بچه اش باشه. من با این ترس زندگی کردم آذر.. وقتی به سنی رسیدی که آرش توی اون سن بیماریش شروع شد، من سخت ترین سال زندگیم رو گذرونم. تمام اون سال و چند سال بعدش ترس مثل یه خوره روح و جسمم رو می خورد. گاهی شب ها از کابوس از دست دادن تو از خواب می پریدم و اون وقت تمام شب رو بیدار می موندم. تمام مدت تو وجودت دنبال علائم بیماری بودم. گاهی اونقدر ازت سوال می پرسیدم که از دستم خسته می شدی و سرم داد می کشیدی. یادته؟
یادم بود. نوجوان بودم و مامان وسواسی بیمار گونه راجع به سلامتی من پیدا کرده بود. هر روز مرا چک می کرد. چک کاپ های ماهانه که دیگر جای خود را داشت. حالا می توانستم عمق ترس و بیچارگی اش را حس کنم. حسی که تنها دخترش را همیشه لبه تیغ ببیند. حسی پر از ترس و اوهام ترسناک.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و ادامه داد.
_نمی دونم از کی ترس از دست دادن تو منو از تو دور کرد. تو سرکش بودی و لجباز. من هم ترسو و زخم خورده. من تو رو برای خودم تنها می خواستم ولی می ترسیدم که زمانی که همه ی وجودم شدی تو رو از دست بدم. و تو هم روز به روز از من فاصله می گرفتی. من تمام چیزهای خوب رو برای تو می خواستم ولی تو فکر می کردی که من دشمنت شدم. اشکال از من بود. من کم طاقت بودم، من مریض بودم، من یه آدم نرمال و یه مادر نرمال نبودم. همین باعث شد که نتونم اون طوری که باید مادری کنم... من ...
حرفش را قطع کردم.
_بسه مامان.. اشکال از طرف هر دو نفر ما بود. منم سرسخت و لجوج بودم.
با محبت گونه هایم را بوسید.
_تو نوجوون بودی. من بودم که باید کنترل اوضاع رو دست می گرفتم.

چیزی که همیشه بر قلبم سنگینی می کرد را پرسیدم:
_فرجام رو بیشتر از من دوست داشتی؟
با حیرت و ناراحتی نگاهم کرد. موهایم را با نوازش از روی صورتم کنارزد.
_نه اصلا. هر کدومتون رو یک جور دوست داشتم ولی اگر بخوام کمییت رو بگم، باید بگم که کمییت دوست داشتنم برای هر دو نفرتون یه اندازه بود.
_همیشه همه حرف هات با اون بود. من رو بچه می دونستی.
_نه مامان جان این طور نیست. حرفم با اون بود برای اینکه تو از چیزی خبر نداشتی. می گی چرا بهت نگفتم؟ بهت می گم که اصلا از نگفتن حقیقت اون هم تو سن حساس به تو، ناراحت نیستم. اون زمان گفتن اینکه شاید بیماری سرطان در خانواده ما ارثی هست و اینکه برادرت به این علت مرده و دکتر گفته که امکان اینکه تو هم درگیر بشی، دردی از تو یا من دوا نمی کرد آذر جان. فقط باعث می شد که حساس بشی و بترسی. من در نهایت زمانی که حس می کردم که از نظر احساسی و عقلی به اون مرحله رسیدی که دیگه بتونی با خیلی از مسائل کنار بیایی، این موضوع رو بهت می گفتم.
با کمی ترس پرسیدم.
_یعنی امکان اینکه من هم درگیر بشم، هست؟
با دیدن چشمانش از پرسیدن سوالم پشیمان شدم. چشمانش ترسیده و پریشان بود.
_آره امکان هست....
مکث کرد و مرا به خودش فشرد.
_اما دختر من ورزشکاره. غذاهای سالم می خوره و از این به بعد هم قول می ده هر وقت که من گفتم با من بیاد و چکاپ کامل بده و سیگار رو هم بگذاره کنار...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جا در آغوشش خشکم زد. او می دانست. با صدایی که مثل قارقار کلاغی شده بود، گفتم:
_فرجام بهت گفت؟
صددرصد مطمئن بودم که او گفته است و تصمیم داشتم به محض اینکه او را دیدم، یک لگد جانانه حواله ما تحت اش کنم!
با حیرت مرا از خودش جدا کرد و گفت:
_نه! مگه اون می دونه؟
چشمانم را به روی هم فشردم. کمی عذاب وجدان گرفتم.
_آره.
اخم با مزه ایی کرد.
_دیگه چی می دونه که از من پنهون کرده. از دست شما دو تا! فکر کردی خبر ندارم؟ فقط نمی خواستم بیشتر از این تو روی هم قرار بگیریم. دوست نداشتم حرمت ها از بین بره. اون زمان تو قابلیت هرکاری رو داشتی.
خنده ام گرفت اما مامان همچنان اخم داشت.
_من جدی هستم آذر جان. سلامتی ات برای من در درجه اول قرار داره.
سرم را تکان دادم. کمی ترسیده بودم. حالا فکر می کردم که مامان چه کار درستی انجام داده بود که در زمان حساس نوجوانی من این مسائل را عنوان نکرده بود. حالا که من به آن درک کامل از مرگ و زندگی رسیده بودم تا این اندازه ترسیده بودم وای به حال زمانی که نوجوان و کودک بودم. قطعا تاثیر بدی به روی روح و روان من می گذاشت.
_خیلی خوب می شد اگر من یکی دیگه مثل خودم داشتم، نه؟
فکر اینکه اگر آرام زنده مانده بود و ما می توانستیم با هم چقدر اوقات عالی داشته باشیم، حسی بد را در من بیدار می کرد. حسی تلخ.
تنها آهی پر از حسرت کشید. دیگر چیزی نگفتم. گذاشتم تا کمی آرام شود. آن شب شاید به اندازه تمام عمرش اعتراف کرده بود.

فصل بیست و دوم.

با بارش باران من و مامان هم وسایلمان را جمع کردیم و به ویلا برگشتیم. یک هفته بود که با مامان به ویلا آمده بودیم و فردا هم خیال داشتیم که به تهران برگردیم. من دو تا از کلاس هایم را از دست داده بودم و دیگر نمی شد بیشتر از این تعطیلات را ادامه داد.
اما باید صادقانه اعتراف می کردم که تا آن لحظه، هیچ زمانی آن قدر در کنار مامان به من خوش نگذشته بود. مثل یک مادر و دختر واقعی شده بودیم. رازی که به مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام عمر من روی شانه های مامان سنگینی کرده بود، حالا دیگر وزن خود را از دست داده بود. مامان هنوز نگران آینده و سلامتی من بود ولی دیگر دور از من و یک غریبه محسوب نمی شد. با هم و در کنار هم بهتر می توانستیم همه چیز را از سر بگذرانیم. شاید مامان در آن زمان و در کودکی و نوجوانی من بهترین تصمیم را گرفته بود و چیزی به من نگفته بود ولی حالا هم عالی ترین تصمیم را گرفته بود و همه چیز را با من در میان گذاشته بود. حالا با هم راحت تر بودیم. همین باعث می شد که مشکلات قدیم هم خود به خود از بین برود.
ساعت ها در کنار ساحل و جاده های مشجر قدم می زدیم و با هم حرف می زدیم. او از آرش و بابا صحبت می کرد. از خاطرات شادی که با آنها داشت. از تمام ترسهایش، غم هایش، ناامیدی ها و دلتنگی هایی که برای بابا داشت. و من در سکوت او را تسکین می دادم. حس می کردم که باید مامان را به هر نحوی ساپورت کنم. حسی که داشتم، جالب بود. احترامی عمیق همراه با عشق. دوست داشتم که از او مراقبت کنم. مثل اینکه مامان بچه شده بود و من مامان.
مامان هم با لذت هر چه تمامتر این نگرانی ها و مادری های من را نگاه می کرد و کیف می کرد. تنها بودیم. حتی پوران جان هم با ما نیامده بود. همدم همیشگی مامان هم خواسته بود که ما را با هم تنها بگذارد. به قول خودش واجب بود که مادر و دختر تنها باشیم.
در کنار هم غذا درست می کردیم. گاهی سکوت داشتیم و گاهی هم حرف می زدیم. زمانی که مامان آن قدر گفت و تعریف کرد که به نظر می رسید به نوعی تخلیه هیجانی شده است، دیگر نوبت سکوت و به قول خودش لذت بردن از اوقاتی بود که در کنار دخترش می گذراند.
چندین و چند بار درباره فرجام پرسید. پُر واضح بود که میان ما اختلافی وجود دارد. این دوری فرجام و این کناره گرفتن من، چیز نرمالی نبود. اما من هر بار از زیر صحبت شانه خالی کرده بودم.
شبها بعد از خوابیدن مامان ساعت ها بیدار می ماندم و فکر می کردم. به این که چه کار باید کرد؟ راه درست کدام است؟ به شدت دلتنگ فرجام بودم. به طوریکه گاهی تمام قلب و درونم درد می گرفت. دوست داشتم که برای لحظه ایی دستش را بگیرم و وجودش را حس کنم ولی حالا دیگر هیچ چیز در نظرم راحتی قبل را نداشت. مثل اینکه مامان وزن ناراحتی هایش را صاف روی شانه های من گذاشته بود.
این وزن به من حس مسئولیت داده بود. حس مسئول بودن در برابر مامان. چیزی که فرجام بارها گفته بود. چیزی که فرجام به خاطر آن کناره گرفته بود. اما از طرفی باز هم حس بدی داشتم. حسی که می دانستم نهایتا به این ختم خواهد شد که یا فرجام یا هیچ کس.
این چاره نبود ولی موضوع این بود که من بیچاره بودم و دیگر نمی توانستم مرد دیگری را آن اندازه که فرجام را دوست داشته ام، دوست بدارم. این اصلا انصاف

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. اما چه کسی گفته که تمام کارهای این دنیا منصفانه است؟ دنیا یک نامرد واقعی و یک از پشت خنجر فرو کن است. چون زمانی که انسان فکر می کند که همه چیز بر وفق مراد است، ناگهان دنیا گند می زند به تمام وجود و رویا و آینده ات. این ذات دنیا است.
از زیر صحبت با مامان درباره فرجام شانه خالی می کردم چون واقعا نمی دانستم که چه باید بگویم. دوست نداشتم که مامان به خاطر من از خود گذشتگی بکند. مامان شایسته کمی آرامش در این زندگی بود. نمی توانستم آن را از او دریغ کنم.
ناراحت شده بود. ظاهرا از آن طرف فرجام هم از طریق علیرضا متوجه دسته گلی که سهراب خان به آب داده بود، شده بود و اصلا از ده فرسخی مامان و من رد نمی شد. تماسی نمی گرفت و تنها متوجه شدم که از طرف پوری جان از سلامتی من و مامان کسب اطلاع می کند.
جواب تلفن های مامان را نمی داد و مامان خیلی از دستش عصبی بود. همین طور از من. تا اینکه آخر سر یک بار رُک و راست پرسید که نمی خواهم درباره فرجام با او صحبت کنم و من هم رُک و راست تر جواب دادم که نه، چیزی نیست و ما خودمان موضوع را حل می کنیم. اما موضوع این بود که من درمانده تر از این ها بودم که بتوانم همه چیز را حل و فصل کنم.
شبها با سوگل و الگا حرف می زدیم و آنها هر کدام چیزی می گفتند تا مثلا اوضاع را نرمال تر کنند. اما اوضاع قاراشمیش تر از این ها بود.
صبح روز بعد به طرف تهران راندیم و من عصر به کلاس عصرم رسیدم. ضربتی و با عجله.
تازه از در دانشگاه بیرون زده بودم که با صدای بوق وکسی که مرا به نام می خواند، نگاهم را به ایستگاه اتوبوس دادم. ماشین نیاورده بودم و باران ریزی هم شروع شده بود. اولین باران پاییزی. چشمانم را تنگ کردم و به علیرضا که پشت فرمان نشسته بود، نگاه کردم.
با حیرت رفتم و سوار شدم. ماشین بوی عطر زنانه می داد. عطری مثل بلو لیدی یا ساکریفیس. چیزی در این مایه ها. مثل اینکه طرف آن چنان شیشه عطر را به روی خودش خالی کرده بود که صندلی کاملا بوی عطر گرفته بود.
_سلام از این طرفها؟ چیزی شده؟
ماشین را روشن کرد و با خنده گفت:
_فرجام با یه قمه دنبالمه. منو بگیره خونم حلاله. فقط منو تا سه روز دیگه قایم کن بعد می رم. سه روز دیگه بلیط برگشت دارم.
با حیرت نگاهش کردم.
_چرا؟ چی شده؟
نیم نگاهی به من کرد و گوشه خیابان نگه داشت. حالا کاملا چرخیده بود. چند ثانیه نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا این جوری نگاه می کنید؟ چیزی شده؟
خندید. یکی از همان خنده های پر از بی خیالی و آسودگی اش را.
_نه دارم واکنش های احتمالیت رو چک می کنم!
این بار دیگر خنده ام گرفت.
_ای بابا! بالاخره می خواین بگید که چی شده یا نه؟
دستانم را به دو طرف باز کردم و گفتم:
_به جان خودم من قمه ندارم
با بدجنسی پوزخند زد و گفت:
_نه اما فرجام گفته که مشتت خیلی قویه. من این صورت زیبا رو حالا حالاها احتیاج دارم
به شدت خندیدم و با شیطنت گفتم:
_آره کاملا مشخصه. ظاهرا طرف خودش رو تو عطر بلو لیدی غرق کرده بوده... ناامید شدم از شما.. انتظار سلیقه بهتر داشتم.
با شیطنت ابروان اش را چند بار بالا و پایین کرد و گفت:
_مهم عطر نیست دختر خانم. مهم چیزهای...
حرفش را قطع کرد وبا ترسی ظاهری که خیلی قیافه اش را خنده دار تر کرده بود، گفت:
_ولش کن. منم بی کارم ها. این دفعه دیگه فرجام تا خود فرودگاه کندی دنبالم میکنه و یه گلوله می زنه تو پیشونیم. میگه با دوست دختر من لاس زدی.
خندیدم.
_من رفتم و به مامانت همه چیز رو گفتم..
دهانم از تعجب باز ماند و خنده فراموشم شد. قیافه اش جدی شده بود.
_قبول کن که بالاخره یک نفر باید پیدا میشد و این قضیه رو به مامانت می گفت.
کاملا مشخص بود که از عهده شما دو نفر خارجه...
مکث کرد و چند بار به نرمی دستش را روی شانه ام گذاشت.
_فرجام برای من عزیزه. باید این کار انجام می شد.
پیشانی ام را به دستم تکیه دادم.
_وای...
دلجویانه گفت:
_مامانت بچه نیست آذر. این کار شما هم اصلا درست نیست.
کمی سرم را کج کردم و نگاهش کردم. عجیب بود، حالا که موضوع عنوان شده بود، حس راحتی بی نظیری داشتم. مثل اینکه تمام وزن این موضوع از روی دوشم برداشته شده بود.
_چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_گریه کرد. تمام مدتی که من این موضوع رو عنوان کردم مامانت قربون صدقه مظلومیت و ضربه هایی که فرجام تو زندگیش خورده، می رفت.
_دیگه؟
شانه اش را بالا برد.
_به من که چیزی نگفت. فقط خیلی خیلی تشکر کرد که من موضوع رو بهش گفتم و در جریان قرار گرفته.
خندید و ادامه داد.
_ولی بعدش تا خود این جا مثل سگ پا سوخته دویدم که فرجام گیرم نندازه.
از حالت مظلوم نمایانه اش خنده ام گرفت. کاملا مشخص بود که تا چند لحظه قبل مشغول چه کاری بوده است.
_واکنش تو خیلی بهتر از فرجام بود. فرجام یک بند داد کشید و تهدید کرد.
خندیدم. می توانستم عصبانیت فرجام را تصور کنم. فرجام در زمان خشم چیزی کم از دیو دو سر نداشت!

_چی کار می خوای بکنی؟
به خودش اشاره کردم.
_شما چی کار میخوای بکنی؟
تا خواست جواب مرا بدهد تلفن اش زنگ خورد. نگاهی به شماره کرد.
_فرجامه.
دستم را دراز کردم تا گوشی را از او بگیرم. اما ممانعت کرد.
_نه بفهمه با هم هستیم خوب نیست.
سرم را تکان دادم.
_بهت زنگ می زنه. بدحال تر از این هاست...
تماس را ریجکت کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت.
_کجا برسونمت؟ میری خونه؟
با دو دلی چند لحظه فکر کردم.
_آره می رم خونه. بالاخره که چی؟
با انگشت اش به نشانه موافقت علامت داد.
_آفرین دختر خوب. درست اش همینه. بالاخره که چی؟
روشن کرد و راه افتاد. در راه از خاطراتش از فرجام تعریف می کرد. بسیار بسیار خوش صحبت بود و اصلا تعجبی نداشت که به راحتی آب خوردن می توانست مخ هر دختری را بزند.
مقابل در خانه نگه داشت. همین که آمدیم خداحافظی کنیم ماشینی که رو به رو ایستاده بود چراغ هایش را روشن کرد و نور بالا زد. دستش را مقابل چشمانش سایه بان کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرجامه.
از ماشین پیاده شد و در سمت علیرضا را باز کرد. تمام وجودم چشم شده بود و نگاهش می کرد. نگاهش را به من دوخت. حالت نگاهش باعث شد که قلبم از جا کنده شود و پایین بیفتاد. نگاهش پر از چیزی بود که سعی داشت آن را مخفی کند. اما دستش برای من رو بود. به سختی نگاه از من گرفت و رو به علیرضا با خشم گفت:
_بالاخره ....
حرف اش را قطع کرد. قطعا چیزی که می خواست عنوان کند، مودبانه نبود. علیرضا نیشخند گشاده ایی زد که باعث شد من هم خنده ام بگیرد.
_یکی از حُسن هایی که من همیشه یک بانو دنبالمه، همینه.. اینکه مجبوری جلوی روشون مبادی آداب باشی..
خنده ام را با سرفه ایی فرو خوردم. نگاه پر از خشم اش را از علیرضا گرفت و به من داد.
_تو هم با این هم دست شدی؟ فکر کردی با این کارت همه چی حله؟ فکر کردی من کوتاه میام؟ آذر هنوز بچه ایی...
دستم را بالا بردم و به نشانه توقف حرف هایش تکان تکان دادم.
_درباره چیزی که نمی دونی اظهار نظر نکن فرجام.. چرا نمی خوای دست از این پر مدعا بودنت برداری.. همیشه خدا فکر می کنی که حق با توئه و باید به جای منم تصمیم بگیری.
چند لحظه نگاهم کرد.
_پر مدعا بودن؟ مگه ادعایی هم مونده؟ بدترین بلایی که می تونست سر یه مرد بیاد، سر من اومده. دیگه چی مونده که بهش ادعا داشته باشم.
علیرضا با خنده گفت:
_نه بدترین بلایی که می تونه سر یه مرد بیاد، یه چیز دیگه است...
این بار دیگر خنده ام گرفت. کاملا مشخص بود که بیچاره سعی در آرام کردن جو بین ما را دارد. با خشم تیغه بینی اش را فشرد ولی چیزی نگفت. خودش هم هدف علیرضا را از این مزه پرانی ها می دانست.
_در مورد دست به یکی بودن من و آقا علیرضا هم باید بگم که من روحمم از این کار این آقا خبر نداشت.
رو به علیرضا کردم و گفتم:
_غیر از اینه؟
علیرضا سرش را به نشانه نفی تکان داد.
_این تصمیم خودم بود فرجام. آخه برادر من، باید یک نفر به این وضع یه سرو سامونی می داد یا نه؟
با تمسخر به علیرضا نگاه کرد و گفت:
_لابد اون یه نفر هم تو بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا هم با پر رویی تمام گفت:
_از من بهتر سراغ داری، سوت بزن.
دستش را با خشم روی دهانش کشید.
_لعنت بر شیطون. آخه این چه کاری بود که کردی مرد حسابی؟
از ماشین پیاده شدم. عصبی شده بودم. خیلی زیاد. به طرفش رفتم و به سمت اش براق شدم و گفتم:
_حالا که چی؟ چی کار می خوای بکنی؟ چیزییه که شده..
میان حرفم پرید.
_که چی؟ بهی جون ...
این بار من به میان حرفش پریدم.
_فرجام بگذار بهی جون خودش تصمیم بگیره. هر چند که هنوز هم عقیده دارم که این مسئله اصلا ربطی به مامان نداره.
خواست تا چیزی دیگر بگوید، اما من دوباره ادامه دادم.
_والسلام.
کلید انداختم و در را باز کردم و به داخل رفتم. به حد مرگ از دستش عصبی بودم. یک عاشق عصبی. دوست داشتم سرش را میان دستانم می گرفتم و لبانش را بوسه باران می کردم اما بعد از آن هم یک کشیده آبدار به گونه اش می نواختم. از پشت در صدای یکه به دو کردن آنها با هم می آمد. به داخل رفتم. علیرضا می توانست از خودش مواظبت کند.

مامان سکوت کرده بود. در مقابل تمام چیز هایی که حالا می دانست سکوت کرده بود. همین بدترین چیزی بود که حتی پیش بینی هم برای آن نداشتم. تمام شب و روز بعد و فرداهای بعد را، مامان سکوت کرده بود. به نظر می رسید که همه مان در یک خلا زمانی و مکانی گرفتار شده ایم. نه تماسی از جانب فرجام و نه حرفی از طرف مامان.
دیگر طاقت نیاوردم و خودم موضوع را عنوان کردم. عصر یک روز پاییزی بود. تازه انجمن را تعطیل کرده بودیم و قدم زنان تا جایی که ماشین پارک بود، راه می رفتیم.
_می دونم که علیرضا همه چیزو بهتون گفته. چرا چیزی نمی گید؟ نظرتون چیه؟
همان طور که دستانش در جیب پالتوی پاییزه اش کرده بود و مقابل پاهایش را نگاه می کرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بگم؟ تو هیچ وقت اصلا نگفتی که چی تو قلبته. چند بار ازت پرسیدم. ولی گفتی که مشکلی نیست و خودم حلش می کنم. اون وقت از یه غریبه فهمیدم که بچه هام مشکل به این بزرگی براشون پیش اومده.

مامان به شدت دلخور شده بود. کاملا مشخص بود. دستم را زیر بازویش حلقه کردم.
_مشکل اونقدر بزرگ هست که نمیشه عنوانش کرد. گاهی بعضی چیزها از شدت کم اهمیتی عنوان نمیشن؛ گاهی بعضی مسائل از شدت بزرگی بهتره که عنوان نشه.
مامان نیم نگاهی به من کرد و سرش را تکان تکان داد.
_آره ولی نه با مادر.. با یه مادر همیشه، همه چیز قابل عنوان کردنه.
دستم را گرفت و روی نیم کتی که زیر درختان بود، نشاند.
_بیا بشین بگو ببینم چی شده؟
آهی کشیدم.
_فرجام عقیمه. کاملا بدون اسپرم. ظاهرا دکتر تشخیص داده که به خاطر اُریون بدی که تو بچهگی گرفته این مشکل براش پیش اومده.. یه بیماری عفونی شدید که بدون مراقبت رها شده و تمام سیستم تولید مثل اش رو مشکل دار کرده.
مامان در سکوت دستش را روی پیشانی اش کشید.
_بچه ام خیری از بچگی اش ندید. همه اش سختی و درد و مریضی. حالا هم، هنوز که هنوزه داره تقاص بی غیرتی مادر و پدر واقعیش رو میده.
یک مادر و پدر و بچه از مقابلمان رد شدند. نوزاد بسیار با مزه ایی بود. موهای نرمش با باد پاییزی ملایم، سیخ سیخ روی هوا تکان تکان می خورد و خودش هم سرخوش در آغوشی که پدرش به گردن انداخته بود، نشسته بود و با آب دهانش حباب درست می کرد و جیغ های شادمانه می کشید.
من و مامان به هم نگاه کردیم. حس می کردم که در آن لحظه هر دو نفرمان به یک موضوع واحد فکر می کردیم. اینکه اگر من با فرجام ازدواج کنم هیچ کدام از این لحظه ها را نخواهیم داشت.
_یه سوال خیلی صریح و واضح می پرسم و میخوام یه جواب خیلی صریح و واضح هم بگیرم آذر جان...
کمی چرخید و نگاهم کرد.
_چقدر فرجام رو دوست داری؟
به سادگی و سریع گفتم.
_من عاشقشم.
لبخند کم رنگی روی لبش آمد.
_اون چی؟ فرجام بچه خیلی دوست داره می دونی که؟
مدتی مکث کردم. سعی کردم واقع بینانه جواب بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبل از اینکه متوجه این مشکل بشه و زمانی که شما رفته بودی قبرس، تمام مدت صحبت ما راجع به ازدواج و خواستگاری من از شما بود. ولی همه چیز یه دفعه به هم ریخت....
چشمانم را به طرف دیگری چرخاندم.
_آره میدونم فرجام عاشق بچه است.
نفس عمیقی گرفت.
_مشکلتون چیه؟ تو کنار کشیدی یا اون؟
خنده ام گرفت.
_گرفتی منو مامان؟ مگه علیرضا همه چیز رو براتون نگفته؟
خنده بامزه ایی کرد.
_بگو.... می خوام خودت بگی.
_نه من گفتم بچه نمی خوام. اون داره کنار می کشه. اونه که گند زده به تمام چیزهای که داشتیم.
متفکرانه به من نگاه کرد.
_تو بچه نمی خوای؟
_چرا معلومه که میخوام. بچه ها با مزه هستن و شیرین. ولی اونقدر که زندگی با فرجام برای من مهمه، بچه در اولیت بعدی قرار داره.
_این رو به خودش هم گفتی؟
سرم را تکان دادم.
_آره گفتم.
_کی گفتی؟ یعنی زمانی که به طور صریح عنوان کردی که بچه برات در اولویت بعد از فرجام قرار داره، کی بود؟
_همون لحظه ایی که متوجه مشکلش شدم.
_لبخند ملایمی زد و گفت:
_شاید فرجام فکر می کنه که یکم عجولانه و عاشقانه تصمیم گرفتی؟ شاید همین سرعت زیاد توی جواب به این مهمی باعث شده که فرجام فکر کنه حرفی که زدی، شاید بعدها تغییر کنه.
با حیرت به مامان نگاه کردم. هرگز به این جنبه از موضوع فکر نکرده بودم. به خیال خودم می خواستم با این جواب کوبنده و سریع، فرجام را از عشق خودم مطمئن تر کنم.
_ولی من واقعا همین نظر رو دارم و نظرم عوض نمی شه. اگر این فکر رو کرده اشتباهه.
مامان چانه اش را بالا برد.
_خب از این بگذریم برسیم به مشکل بعد...
یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مشکل بعدی چیه؟ این که من نوه می خوام؟ این که من باید برای زندگی دو نفر تصمیم بگیرم. بگم زندگی کنید یا نکنید؟ عاشق هم باشید یا نباشید؟ شما دو تا چه فکری پیش خودتون کردید؟ مگه من خدا هستم؟
به نظر دلخور می آمد.
_نه این طور نیست.. شما هم حقی به عنوان یه مادر داری، که برای من و فرجام دو طرفه است.
_حق مادری، آره؟
تنها سرم را تکان دادم.
_یه مادر زمانی حق داره طلب حق بکنه که در حق بچه هاش مادری کرده باشه. اگر من بخوام کاری بکنم که شما برخلاف میل تون از هم جدا بشید، این مادری کردن نیست. پس من هم در این صورت حقی ندارم که بخواد احقاق حق بشه. اما ....
مکث کرد و انگشت اشاره اش را تکان داد.
_اما آذر جان درصورتیکه شما بر خلاف میل تون جدا بشید. یعنی این عدم تمایل دو طرفه باشه. اگر فرجام واقعا دیگه دلش به این وصلت رضا نباشه، من کاری نمی تونم بکنم. بگم بیا دخترم رو عقد کن؟
با عجله گفتم:
_فرجام با رضایت شما راضی می شه. می دونم.. الان هم تمام نگرانی اش شما هستید. می گه حق تونه که نوه خودتون رو داشته باشید.
لبخند محوی زد.
_تمام مدت زندگیم و بعد از فوت بابات، من مهم ترین خواسته قلبیم بعد از سلامتی تو، این بود که یه روزی بچه ی تو رو تو بغلم بگیرم. بزرگش کنم و زمانی که تو انجمن یا سر کاری من مواظبش باشم. فکر کنم این تمام خواسته مادرهاست.....
دیگر ادامه نداد. مدت زمان نسبتا طولانی چیزی نگفت. تنها به خیابان، و رفت و آمد مردم نگاه میکرد.
_می دونی توی این چند روز خیلی فکر کردم. بعد از اینکه اون شوک اولیه از بین رفت، من افتادم به فکرهای جور واجور. اول از همه فکر کردم چرا بچه ی من؟ به خدا شاکی شده بودم حسابی.. آخه چرا از بین این همه آدم، بچه ی من که از اول این همه زجر کشیده باید این مصبیت سرش بیاد.. این همه بچه تو این دنیا ناخواسته به دنیا میان و بعد هم رها می شن. بدون عشق، بدون توجه، بدون مراقبت. ولی پسر من که این قدر بچه دوست داره و سختی هم کشیده، استحقاق این رو هم نداشته که بچه دار بشه؟ خلاصه یه دو روزی فقط تو بحث و دلگیری از خدا بودم. بعد افتادم روی یک دور دیگه....
مکث کرد و نگاهم کرد و با حالتی با مزه گفت:
_می دونی چی؟ افتادم رو دور بدجنسی... علیرضا گفته بود که شما و در اصل فرجام تمام نگرانی اش من هستم. منم پیش خودم می گفتم که بله حق با منه. بد شده بودم. فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم که بالاخره شما هم یه مدتی اذیت می شید ولی بعدش همه چیز عادی می شه. زمانی که فرجام برگرده و تو هم زندگی عادیت رو شروع کنی، بالاخره این عشق کم رنگ می شه...
خندید. خنده ایی تلخ. آن چنان حیرت زده نگاهش کردم که خودش هم خنده اش گرفته بود.
_مرز بین خوبی و بدی خیلی نازک و شکننده است آذر.. این رو تو این چند روز به وضوح حس کردم. فقط یه تار مو با بدی و پلیدی فاصله داریم. اگر هر زمانی نتونیم روی لبه بام راه بریم، امکان سقوط خیلی زیاده.
سرش را تکان تکان داد و اشاره کرد که برخیزیم و راه برویم.
_خود درگیری هام خیلی طول نکشید. چون فهمیدم که این تصمیم فاجعه است. این کار یعنی مثل اینکه یک اسلحه بگیری دستت و بالای سر اون طرف، به مغزش شلیک کنی. سعی کردم به جنبه های دیگه موضوع فکر کنم. به اینکه چقدر از زمانی که تو بزرگ شدی و من به فرجام گفتم که برگرده، تنها آرزوم این بود که یه زمانی موقعیتی جور بشه شما دو تا با هم ازدواج کنید. همیشه از ته دل می خواستم که محبت فرجام به تو محبت برادرانه نباشه. به نظرم فرجام بهترین کسی بود که برات در نظر داشتم. سعی کردم به نکته های خوب قضیه فکر کنم. به اینکه چقدر فرجام برام عزیزه. چقدر تلاش کرده که همیشه مطابق میل من باشه. همیشه اون چیزی باشه که من دوست دارم. وقتی که به این چیزها فکر کردم دیگه هیچ کدوم از افکار بد سراغم نیومد.
مقابل یک مغازه فروش وسایل نوزاد و سیسمونی توقف کرد و با دقت، مدتی را به نگاه کردن ویترین گذراند.
_و در نهایت فکر کردم که اگر این مشکل از طرف تو بود هم به این راحتی راجع به جدایی تو و فرجام فکر می کردم؟ اون زمان دوست نداشتم که فرجام کنار تو بمونه و ساپورتت کنه؟ فکر کردم که اگر این طوره پس حالا هم باید این طور باشه. یه سوزن به خودم زدم و یه جوال دوز به اصل قضیه....
مکث کرد و لبخند زد و با اشاره به عروسک با مزه پارچه ایی که سر کچلی داشت، ادامه داد.
_بعد شروع کردم به قانع کردن خودم که اصلا شاید یه خیرتی در کل این موضوع هست. خدا رو صد هزار مرتبه تو مشکلی نداشتی ولی اگر قرار بود که بچه تو زبونم لال مثل آرش می شد، هممون بیچاره می شدیم. این طوری دیگه هیچ کدوممون نگرانی راجع به بیماری نداریم.
با ملایمت بازویم را لمس کرد و اشاره کرد که به قدم زدن ادامه بدهیم.
_زمانی که فرجام رو به فرزندی قبول کردیم، فکر نمی کردم روزی برسه که تا این اندازه دوستش داشته باشم که حاضر باشم از تمام به قول تو حق مادریم بگذرم. ولی حالا که فکر می کنم می بینم بیشتر این از حق گذشتن به خاطر اونه. اون زمان تمام نگرانیم این بود که نکنه نتونم زیاد بهش محبت پیدا کنم ولی بگذار یه چیزی رو بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم آذر... محبت و عشق ما آدمها اصلا اندازه نداره. فقط کافیه با سخاوت ببخشی. ده برابر می شه. عشق خاصیت عجیبی داره وقتی که به کسی عشق می ورزی اون عشق بیشتر و بیشتر میشه. حالا ببین من بدون فرجام لنگ می شم. حتی تصور این رو هم نداشته باش که عشقم به اون حتی یه سر سوزن از تو که از خون و گوشتم هستی، کمتره. چون این طور نیست. فرجام دقیقا به همون اندازه که تو برام مهمی مهم و با ارزشه. پس می شه که بدون مادر شدن هم مادری کرد، نه؟

چیزی نگفتم. مامان راضی بود و این برای من با ارزش ترین هدیه بود. قدم زنان دوباره به سمت بالای خیابان حرکت کردیم.
_مادری کردن سخته، نه؟
نیم نگاهی به من کرد و خندید.
_به همین زودی جا زدی؟
خودم هم خنده ام گرفت.
_نه.. جا زدن که نه. فقط خوب من زیاد نمی تونم با بچه ها ارتباط برقرار کنم...
با لمس بازویم حرفم را قطع کرد.
_آذر جان یکم صبر و تحمل داشته باش. بگذار با فرجام هم صحبت کنم. بگذار همه چیز آروم آروم جلو بره. کسی نگفته به شما که همین حالا باید بری و یه بچه ی بی سرپرست رو به فرزندی قبول کنی، که تو این قدر همه چی رو گذاشتی زیر ذره بین.. مورچه هم بره زیر ذره بین میشه فیل. یکم آروم باش...
مکثی کرد و اشاره کرد به آن دست خیابان که ماشین در یک پارکینگ عمومی پارک بود، برویم.
_می پرسی که مادری کردن راحته؟ باید بهت بگم که نه اصلا راحت نیست. زمانی که یک زن مادر میشه همون هورمون هایی که زمانه بارداری ترشح می شه و از همه مهم ترشیر دادن به بچه، خودش باعث به وجود اومدن عشق مادری میشه ولی یک زنی که بدون بارداری مادر میشه، کارش یکم سخت تره.. اون باید از قلبش مایه بگذاره. قلبش باید عاشق بشه. این طوری دیگه نیازی به هورمون نیست. زمانی که از ته قلبت عاشق یه بچه بشی، دیگه مهم نیست که اون بچه از خودته یا نیست. این یه حسه. یک شبه به وجود نمیاد و یه شبه هم از بین نمی ره ولی همون لحظه اول باعث می شه که یه چیزی، حتی جزیی، توی اون ته قلبت بلرزه. بقیه اش به خودت بستگی داره. به اینکه در قلبت رو روی اون بچه باز بگذاری یا نه؟ به اون به چشم یه غریبه نگاه کنی یا نه؟ این خودش خیلی از مسائل رو حل می کنه....
مقابل ماشین ایستاد. چند لحظه سوییچ را در دست اش تکان تکان داد. مثل اینکه چیزی را می خواست عنوان کند که نمی دانست آیا باید عنوان کند یا نه؟ یا اصلا چطور باید عنوان کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی بگذار یه چیزی رو بهت بگم. اگر فرجام به اسپرم اهدایی و روش هایی این چنینی راضی شد که هیچ اگر نه هر زمانی خدا قسمت کرد و شما یه بچه رو به سرپرستی قبول کردید، بهش بگو که دوست داری به تو بگه مامان....
دیگر ادامه نداد. پشت فرمان نشست و اشاره کرد تا من هم سوار شوم. سوار شدم و نشستم. ولی چند لحظه ایی چیزی نگفتم. اشاره کرد تا کمر بندم را ببندم.
_شما دوست داشتی که فرجام بهتون بگه مامان؟
از حالت پارک خارج شد.
_آره..
از جواب کوتاه اش شگفت زده شدم.
_چرا هیچ زمانی به شما نگفت مامان؟
لبخند ملایمی زد.
_نمی دونم. هیچ وقت نتونستم علتش رو بپرسم. دوست نداشتم تو معذوریت قرار بگیره. اگر دوست داشت که بگه بهی جون من هم راضی بودم. بهی جون هاش به دلم می نشست. یه جوری همیشه از ته قلبش می گه بهی جون که واقعا حس می کنم که جون و عمرش هستم. ولی خب خیلی دوست داشتم که واژه مادر رو از دهنش بشنوم.
واقعا هم این طور بود. مامان برای فرجام همه چیز بود. می توانستم به جرات بگویم که فرجام به خاطر مامان از جانش هم می گذشت. همان طور که از عشق اش گذشت. سخت. ولی این کار را کرد.
پشت چراغ خطر ایستاد.
_با فرجام صحبت می کنم. البته اگر تونستم پیداش کنم....
خندید و ادامه داد.
_ پدرصلواتی جواب تلفن ام رو نمی ده. اصلا سابقه نداشته یه همچین چیزی..
دوباره پرسیدم.
_شما راضی هستید به این وضع ما؟
نیم نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد.
_تو و فرجام تنها کس و کار من هستید. نمی خوام هیچ کدومتون رو از دست بدم. بگذار تو کار خدا هم دخالتی نکنم. اگر خدا می خواد که این بشه. پس بگذار بشه...
مکث کرد. مکثی طولانی.
_تو چی؟ مطمئن هستی آذر جان؟ مطمئنی که این وضع رو می تونی تا آخر عمر ادامه بدی؟ اگر زمانی دلت بچه بخواد، فرجام دق می کنه. هر تصمیمی که می گیری باید موندگار باشه آذر جان. ازدواج، کفش خریدن نیست. درسته که بعضی ها کفشی که انتخاب کردن پاهاشون رو اذیت می کنه و کنارش می گذارن ولی اگر این کار رو بکنی به قیمت نابودی فرجامه.. خوب فکرهاتو کردی؟
_آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جواب مثبت قاطع دادم. جوابی که خیال مامان را راحت کند. مامان به شدت نگران آینده من بود. می توانستم سایه ی تمام این ترسها را در صورت و کارها و حرف هایش ببینم. ترس از اینکه من زیر حرفم بزنم و فرجام ویران شود. ترس از اینکه اگر بچه ایی از خودم داشته باشم، مثل آرش بیمار شود و این بار تمام زندگیمان را به نابودی بکشاند. و حتی ترس از اینکه نتوانم با بچه ایی که به خانه می آورم آن جور که باید و شاید رابطه برقرار کنم. تمام این ترسها برای از پا انداختن مامان که این روز ها بسیار شکننده شده بود کافی بود.
خندید.
_بهت اطمینان می کنم ببینم چی کار می کنی..
مقابل آپارتمان فرجام نگه داشت و کمی خم شد و به پنجره خاموش و تاریک نگاه کرد.
_مثل اینکه خونه نیست. یه تماس با مطب بگیر ببین کجاست. جواب منو که نمی ده.
با مطب تماس گرفتم. اما مطب هم گوشی را جواب نمی داد. با موبایلش تماس گرفتم. آن هم خاموش بود. آن قدر عصبی شده بودم که حد و اندازه نداشت. عاقبت با علیرضا تماس گرفتم. گفت که با فرجام اصفهان بوده اند و همان شب بلیط برگشت دارند و بعد هم فردا او بلیط برگشت دارد. زمان بلیط اش را پرسیدم تا برای بدرقه اش به فرودگاه بروم. آهسته گفت شش صبح. نمی خواست که فرجام متوجه شود که من هم به فرودگاه می روم. گوشی را قطع کردم و به مامان گزارش دادم. چیزی نگفت. ولی کاملا مشخص بود که از وضع موجود نگران است.

در فرودگاه چشم چرخاندم تا آنها را پیدا کنم. عاقبت از اطلاعات پرواز پرسیدم و به کنار گیت صادر کننده کارت پرواز رفتم. آن جا بودند. همه اعضای خانواده اش جمع بودند. فرجام هم گوشه ایی ایستاده بود و دست به سینه و به شدت بی حوصله و غمگین به علیرضا نگاه می کرد. چیزی در نگاهش بود که قلبم را به درد می آورد. مرا ندیده بود. در حال و هوای خودش بود. به نظر می رسید تنها سی درصد حواسش آن جاست. کنارش ایستادم. باز هم متوجه حضورم نشد. قلبم به تالاپ و تلوپ افتاده بود. دلم برایش خیلی تنگ بود. آن قدر هیجان زده بودم که دستانم می لرزید. احمقانه بود ولی هیجان بسیاری داشتم.
_چرا جواب تلفن های مامان رو نمی دی؟
آن چنان از جا پرید که خنده ام گرفت. با حیرت پلک زد و چند لحظه طولانی و کش دار مرا نگاه کرد.
_این جا چی کار می کنی؟
دوباره سوالم را تکرار کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا جواب تلفن های مامان رو نمی دی؟
دوباره به حالت قبلش برگشت. دست به سینه به مقابلش خیره شد. اما کاملا مشخص بود که حال قبل را ندارد. صورتش رنگ پریده شده بود و پلک راستش پرش مختصری پیدا کرده بود.
_وقتی که می دونم درباره چیه نیازی نیست که هم خودم رو عذاب بدم هم بهی جون رو.
با تمسخر گفتم:
_بهی جون الان داره عذاب می کشه...
حرفم را قطع کرد.
_آره به لطف دست به یکی کردن شما و این شازده..
انگشتم را مقابل صورتش تکان دادم.
_اولا که من با این شازده دست به یکی نکردم. دوما که اگر هم کرده باشم کار بسیار خوبی کردم. سوما اینکه شما فقط حق داری به جای خودت تصمیم بگیری نه به جای من یا بهی جون..
نیم نگاهی به من کرد.
_اون وقت تصمیم شما چیه؟
مثل خودش دست به سینه شدم. در حالیکه از درون می لرزیدم. سعی کردم همان آذر خونسرد همیشه باشم. گوشه لبم با تمسخر بالا رفت.
_تصمیم من اینکه بهتره تو با این ناز کردن هات بری به جهنم...!
قبل از آنکه عکس العملی نشان دهد روی پاشنه پایم چرخیدم و به خانواده علیرضا پیوستم. از همان فاصله اندک هم حیرت محض و کمی خشم در نگاهش موج می زد. آن چنان از کنار ستونی که به آن تکیه داده بود، مرا نگاه می کرد که مجبور شدم خنده ام را فرو بخورم. به نظر می رسید که اصلا و ابدا انتظار این جواب را ازمن نداشته است.

علیرضا کنارم آمد.
_چی بهش گفتی که این طوری برزخی شد؟
به چشمان خندانش نگاه کردم.
_هیچی گفتم که بهتره با این ناز کردن هاش بره به جهنم.
خندید. آرام. ولی مشخص بود که خودش را کنترل کرده است که بلند بلند قهقهه نزند.
_اگر یکی یه روزی به من می گفت که یه دختر حق فرجام اقبالی رو کف دستش می گذاره من می گفتم که توهم زده ولی الان دیدم که این رویا به حقیقت پیوست
به شدت خندیدم.
_همین طوری ادامه بده آذر. فرجام همین حالا هم داره کم میاره. یکم دیگه به پاهات می افته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی گفتم:
_شک دارم.
چشمک با مزه ایی زد.
_شک نکن. من بهتر از هر کسی این آدم رو می شناسم. الان در دوران جنگ با خودش به سر می بره. یکم دیگه این دیواری که دور خودش کشیده، پایین می ریزه. مطمئن هستم. شاید زمانش طول بکشه ولی شدنیه
سهراب خان به ما پیوست. با خوش رویی احوال پرسی کرد و حال و احوال مامان را هم خیلی زیاد پرسید. در رابطه با فرجام چیزی نگفت. یا همه چیز را می دانست و یا می خواست که همه چیز را واگذار به زمان کند. فقط برای پنج شنبه شب از من و مامان دعوت گرفت که منزلشان مهمان باشیم. گفت که همان شب نشینی همیشگی است. بسیار مشتاق بودم. آن شب نشینی مرتبه قبل برایم به شدت دل نشین بود. مودبانه تشکر کردم و گفتم که حتما مزاحم شان خواهیم شد.
کمی بعد علیرضا در میان اشک و گریه مادر و خواهرانش، راهی شد. در آخرین لحظه فرجام او را بغل کرد. کاملا مشخص بود که تا چه اندازه به یکدیگر نزدیک هستند و تا چه اندازه فرجام از رفتن او ناراحت است. برای خداحافظی به سراغ من هم آمد. به خاطر آمدنم به فرودگاه تشکر کرد و گفت که خیلی از آشنایی با من خوشحال شده است و گفت که امیدوار است که دفعه بعدی که به ایران می آید، برای عروسی ما باشد. لبخندی زدم و تشکر کردم. او تمام تلاشش را برای بهبود راوبط بین من و فرجام کرده بود. حتی بیشتر از سهم یک دوست. دست در کیفم کردم و جعبه پسته کادویی که شب قبل با مامان خریده بودیم را به او دادم. خیلی تشکر کرد و با شیطنت جعبه را در هوا برای فرجام تکان تکان داد. فرجام که خنده اش گرفته بود فقط سرش را به نشانه تاسف تکان داد.
بعد از رفتن علیرضا تامل نکردم و سریع از سهراب خان و بقیه خداحافظی کردم و به طرف در فرودگاه رفتم. در آخرین لحظه سهراب خان لبخند بر لب گفت که مطمئن است همه چیز برای ما خیر خواهد بود. حرف اش عجیب دلنشین بود. مثل اینکه ته قلبم قرص و محکم شده بود.
با قدم های محکم و کمی تند، به طرف پارکینگ فرودگاه رفتم. صدای پای تند و پر عجله ایی پشت سرم می آمد. مطمئن بودم که خودش است. پارکینگ کمی شلوغ بود و او نمی خواست با صدا کردن جلب توجه کند. حتی اگر یک درصد هم این احتمال را می داد که من به صدا کردن او توجهی نشان ندهم، این کار را نمی کرد. ماشین در قسمت خلوتی بود. بی توجه به او که هم چنان پشت سرم بود، به طرف ماشین رفتم.
از پشت سر بازویم را گرفت. چرخیدم و بی تفاوت نگاهش کردم.
_این حرکات چیه؟
دستم را از دستش بیرون کشیدم و قفل در را زدم.
_دارم بهت می گم این حرکات چیه؟ مگه بچه شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من کار خاصی می کنم که بهت برخورده. خودت خواستی دیگه سمتت نیام. خودت خواستی فاصله بینمون بیفته که راحت تر فراموش کنیم. من دارم فقط کاری رو که تو خواستی، انجام می دم. من دختر حرف گوش کنی هستم، موردی داره؟
چند ثانیه با حیرت نگاهم کرد و بعد گوشه دهانش با لبخندی بالا رفت. لبخندی کوچک که حتی به چشم ها هم کشیده نشد.
_این سیاست جدیده؟
تنها یک ابرویم را بالا بردم و بدون حرف به او خیره شدم. چند ثانیه مرا نگاه کرد. بعد انگشت اشاره اش را بالا آورد و روی ابرویم را لمس کرد. نرم و پر از ملایمت.
_بهی جون خوبه؟
_عالی...
چشمانش را برای ثانیه ایی به روی هم فشرد.
_متلک می اندازی؟
چانه ام را بالا بردم.
_چرا جواب تلفن هاش رو نمی دی؟ نگرانته. دلتنگته. چرا این قدر لج می کنی؟ اصلا با کی داری لج می کنی؟
نفس عمیقی گرفت و به ماشین تکیه داد.
_نمی تونم.. با کسی لج نمی کنم، ولی نمی تونم.
کاملا درمانده بود. دستم را برای لحظه ایی روی بازویش گذاشتم.
_چی رو نمی تونی؟
_نمی تونم با بهی جون حرف بزنم.
دستش را گرفتم و گفتم.
_بیا تو ماشین.
در ماشین را باز کردم و سوار شدیم. پنجره ها را بالا دادم و بخاری را برای لحظاتی روشن کردم. هوای اول صبح سرد شده بود.
_مامان نگرانته. یعنی نگران هر جفتمونه. این وضع اذیتش می کنه.
سرش را تکان داد ولی به من نگاه نکرد. نگاهش هم چنان به روی آسانسوری بود که درب اش دقیقا روبه روی ماشین باز و بسته می شد.
_می دونم. من هم نگرانش هستم.
_پس چرا جواب تلفن اش رو نمی دی؟
نگاهش را از آسانسور گرفت و به من نگاه کرد. دست دراز کرد و دستم را در دست خودش گرفت و روی پاهای خودش گذاشت.
_دلم برات تنگ شده بود.
لبم را گزیدم. چیزی در دلم فرو ریخت. این دلتنگی مملو از عشق بود. از هر واژه واژه ی جمله ی کوتاه و معمول اش، عشق بیرون می ریخت.
آه عمیقی کشیدم ولی چیزی نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی تونم ترحم قبول کنم.
با حیرت نگاهش کردم.
_خُل شدی؟ ترحم چی؟ از طرف کی؟ مامان؟
تنها سرش را کمی به نشانه مثبت پایین آورد.
_اگر خودش بفهمه کلی دلخور می شه.
دستم را رها کرد و هر دو دستش را روی صورتش کشید.
_می دونم.
_پس این خزعبلات چیه که سر هم می کنی؟ منو نمی خوای؟ خب نخواه، ولی حق نداری عشق مامان رو زیر سوال ببری.
_عشق اون رو زیر سوال نمی برم. محض رضای خدا آذر بفهم که چی می گم. فقط یه لحظه خودت رو جای من بگذار..
انگشت اشاره اش را به نشانه یک، مقابل صورتم تکان داد.
_فقط یک ثانیه...
_خب که چی؟
_خب که چی؟ خب که چی نداره عزیز دلم. من می دونم که مامانت موافقه چون نمی خواد صدمه ایی به من یا تو برسه. نمی خواد هیچ کدوم از ما دلگیری داشته باشم. نمی خواد ما رو از دست بده ولی اصلا فکر کردی همه این ها به چه قیمتیه؟ به قیمته از خود گذشتن مامانت. من نمی خوام این طور بشه. نمی خوام دیگه بهی جون به خاطر من از خودش بگذره. حالا نوبت من که جبران کارهاش رو بکنم نه یه بار بشم روی دوشش. بهی جون داره ....
عصبی و با فریاد حرف اش را قطع کردم و در صورتش بلند بلند گفتم:
_می خوای جبران کنی؟ پس محض رضای خدا دیگه بهش نگو بهی جون...
ناگهان حرفم را قطع کردم. در اوج عصبانیت چیزی را گفتم که شاید نباید می گفتم. اخم فرجام به شدت در هم رفت. فرجام تیز بود. سریع موضع را گرفت و متوجه شد که چیزی این وسط درست نیست.
_چی باید بهش بگم؟
نگاهم را از او گرفتم. آن اسانسور نقطه ی خوبی برای دیدن بود.
_جریان چیه آذر؟
حرفی بود که زده شده بود. چیزی که شاید مامان باید خیلی وقت قبل به آن می پرداخت.
_چرا بهش نمی گی مامان؟ یا مادر؟ یا چه می دونم یه چیزی تو همین مایه ها؟
با حیرت نگاهم کرد. مثل اینکه نمی توانست تجزیه تحلیل کند که چرا این سوال را پرسیده ام. با ملایمت گفتم:
_دوست داره بهش بگی مامان.
_بهی جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرت از تمام دو جز کلمه ایی که به کار برده بود، می بارید.
_آره دیگه ... پس لابد من؟
نفسش را با شدت بیرون داد. سرش را بین دستانش گرفت و خدا را صدا کرد.
_یا خدا....
به نظر بسیار آشفته می رسید. مدت زمان طولانی چیزی نگفت. آن قدر زیاد که فکر کردم خشک اش زده است. با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. تلفن را جواب دادم. پوران جان بود.

_سلام پوری جون.. صبح تون به خیر..
_سلام مامان جان. آذر جان کجایی مادر؟
صدایش گرفته بود. مثل اینکه قبل از تماس گریسته باشد.
_پوری جون خوبید؟ چیزی شده؟
مدتی بود که حساسیت های صبح گاهی پیدا کرده بود که با لوراتادینی که مامان تجویز کرده بود، بهتر شده بود ولی به نظر می رسید که این صدا، صدای حساسیت صبح گاهی نباشد.
_خوبم مامان جان، کجایی؟
_من فرودگاه هستم. دارم برمی گردم خونه لباس عوض کنم، برم کلاس آقای سلطانی.
چند ثانیه مکث کرد و گفت:
_آذر جان فرجام با توئه؟
_اره پوران جون. تو رو خدا چیزی شده؟
فرجام حالا گوش به زنگ به من نگاه می کرد.
_آره مادر جون .. الان محمد خبر داد که لی لی و شوهرش تو جاده شمال تصادف کردن....
به فین فین افتاد.
_امروز هم تشیع جنازه است. مثل اینکه جنازه ها رو دیروز آوردن.
دهانم باز مانده بود. گوشی تلفن در دستم خشگ شده بود. احمقانه پرسیدم.
_کدوم لی لی؟ لی لی معتمد؟
_آره دیگه مامان جان. مگه ما چند تا لی لی داریم؟
نفسم بالا نمی آمد. همان سه چهار هفته ی قبل بود که با همسرش ناهار را مهمان ما بودند. چقدر خوش گذشته بود. ساعت ها با مامان نشسته بودند و آلبوم های قدیم را زیر و رو کرده بودند و مامان عکس های قدیمی زیادی را که از مادر لی لی، عصمت خانم خدا بیامرز داشت، به او نشان داد و حتی چند تا از بهترین هایش را هم داد که او با خودش ببرد.
چه زن و شوهر نازنینی بودند. چه ازدواج عاشقانه ایی داشتند. کسی را در ایران نداشت و فقط محض خاطر پدر و مادر بسیار پیر و از کار افتاده ی همسرش در ایران

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بودند. به یاد عروسی بسیار با شکوهی که اواخر فروردین گرفته بودند، افتادم. آن زمان اوج رابطه عاشقانه من و فرجام بود. بارها و بارها با هم رقصیده بودیم. چند بار به بهانه های مختلف مرا به انتهای باغ کشانده بود و در تاریکی بوسیده بود. و حالا....
دست فرجام روی دستم نشست و مرا به خودم آورد. با چشمک پرسید که چه شده است؟
_باشه پوری جون. ما الان خودمون رو می رسونیم. پوری جون....؟
مکث کردم و ادامه دادم.
_مامان چطوره؟
_از لحظه ایی که محمد خبر داده، بهی خانم داره یه ریز گریه می کنه.
_من الان میام.
گوشی را قطع کردم و روی صندلی عقب اندختم.
_چی شده؟
نفسی گرفتم و گفتم:
_لی لی و شوهرش تو جاده ی شمال تصادف کردن..
_حالشون خوبه؟
نگاهش کردم.
_امروز تشییع جنازه است فرجام.
بیچاره از خودش وا رفت. چند ثانیه با بهت و حیرت به من که حال و روزی بهتر از خودش نداشتم، نگاه کرد. بعد از لحظاتی طولانی توانست خودش را پیدا کند.
_بلند شو بیا این طرف بشین من می رونم. رنگت پریده.
_پس ماشین خودت چی؟
پیاده شد و گفت:
_بعد میام می برمش.

فصل بیست و سوم

مامان و فرجام در حیاط با هم صحبت می کردند. بعد از تشییع جنازه بسیار غم بار لی لی و شوهرش، مامان فرجام را که دیگر نتوانسته بود خودش را پنهان کند، گیر انداخته بود و حالا یک ساعتی بود که صحبت می کردند. مامان با کمی خشم و ناراحتی چیزی می گفت و فرجام مثل بچه ها مقابلش ایستاده بود و سرش را در تایید حرف های مامان تکان تکان می داد. به طبقه بالا و اتاق خودم رفتم تا سیگاری آتش کنم. مقابل پنجره ایستادم و سیگار کشیدم و آنها را تماشا کردم. فرجام سرش را بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و مرا دید. به سرعت خودم را کنار کشیدم و سیگار را خاموش کردم. من به مامان قول داده بودم. ولی خب نتوانسته بودم سر قولم بمانم. دوباره سرک کشیدم. این بار فرجام صحبت می کرد. آرام و نرم و ملایم. بازوی مامان را گرفت و در حیاط قدم زدند. چیزی که می گفت باب میل مامان نبود. اخم های مامان در هم فرو رفته بود. ایستادند و فرجام مامان را در آغوش کشید. پیشانی اش را بوسید و از در بیرون زد. از حالت صورت مامان کاملا پیدا بود که صحبت هایی خوبی رد و بدل نشده است.
مامان به داخل آمد. در کیفم به دنبال آدامس گشتم ولی تمام کرده بودم. دهانم را باز کردم و با اکراه و احمقانه، کمی اسپری در دهانم پاف کردم. به سرفه افتادم و هم زمان ضربه ایی به در خورد و مامان به داخل آمد. با عجله سلام کردم. احمقانه بود چون همین نیم ساعت قبل او را دیده بودم. خودم هم خنده ام گرفته بود.
_سلام.
چپ چپ نگاهم کرد و اشاره کرد که روی تخت بنشیم.
کنارش نشستم. خسته و بی حوصله بود. باید بیشتر از این ها مواظب مامان می بودم. مامان ضعیف شده بود. می ترسیدم که خدایی نکرده اتفاقی برایش بیفتاد..
_خوبید؟
دستش را روی دستم گذاشت و ضربه ایی ملایم زد.
_خوبم مامان جان...
آهی کشید.
_این پسره خیلی سرتقه!
سعی کردم که لحنم تا حد ممکن بی تفاوت باشد. نمی خواستم مامان را بیشتر از این تحت فشار بگذارم. فرجام گردن مرا می شکست.
_چی می گفت حالا؟
مامان نیم نگاهی با مزه به من کرد و با خنده گفت:
_یعنی برات مهم نیست؟
بینی ام را با مزه بالا دادم و خندیدم و پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم. سرش را خم کرد و موهایم را بوسید.
_نظر من رو می خوای آذر جان یه مدتی بگذارش به حال خودش. بگذار خودش رو پیدا کنه..
سرم را بلند کردم و با وحشت نگاهش کردم. اگر این کار را می کردم او را برای همیشه از دست می دادم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد.
_این فرجام فرجام همیشه نیست. اون پسری نیست که من بزرگش کردم. تمام اون گذشته ایی که فکر می کردم از بین رفته و کم رنگ شده، دوباره برگشته...
مکث کرد و با لحنی که نگران بود ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل اینکه تمام مدت این گذشته مخفی شده بود که تو همچین موقعیتی سر بلند کنه. بچه ام حال خوبی نداره آذر. بگذار یکم آروم بشه...
آب دهانم را به زور فرو دادم.
_اگر بره چی؟
با جدیت نگاهم کرد.
_اگر قسمت این باشه، تو هیچ کاری نمی تونی بکنی... ولی من مطمئن هستم که خیلی خیلی بیشتر از این ها خاطرت رو می خواد که بتونه بگذار بره. الان فقط گیجه. سردرگمه. درمونده است. کم چیزی نیست. اون هم برای مردی که همیشه عاشق بچه بوده. همیشه دوست داشته بچه ایی داشته باشه که تمام نداشته های خودش رو نثار اون کنه. حالا با این ضربه هنوز گیج و منگه....
سکوت کردم. چون خودم هم یک جورهایی با مامان هم عقیده بودم. می دانستم که زمان حلال مشکلات است ولی موضوع این بود که من تحمل این دوری و گذشت زمان را نداشتم.
_چی می گفت؟
نفس عمیقی گرفت.
_می گه که دوست نداره با زندگی و آینده تو بازی کنه. می گه انصاف نیست. می گه اونقدر براش عزیز هستی که دوست داره آینده بهتری داشته باشی. می گه که به اندازه کافی به من مدیون هست که دیگه نگذاره این اتفاق بیفته. بهش می گم آخه مامانم من راضی هستم، آذر هم که راضیه. می گه که این از خوبی ماست و نمی تونه این کار رو بکنه....
مرا بیشتر به خودش فشرد.
_آذر جان زمان بده مامانم.
لبخندی که در تایید حرف مامان بر لب آوردم، کاملا اجباری بود. اجباری و تنها برای شاد کردن مامان. چیزی در درونم مثل امواج خزر، سرد و متلاطم بالا و پایین می شد. چیزی که باعث شده بود درونم سرد و افسرده شود.
برخاست و اشاره ایی به اسپری کرد و گفت:
_قرار بود ترک کنی.
این بار واقعا لبخند زدم. مامان بیشتر از این ها تیز بود که من فکر کرده بودم.

با لبخندی بر لب میوه ایی را که خواهر کوچک علیرضا تعارف کرده بود، برداشتم و زیر چشمی به فرجام که آن سمت آتش نشسته بود، نگاه کردم. بعد از شام در حیاط آتش روشن کردند و شب نشینی را آغاز کردند. مامان کنار سهراب خان و مادر علیرضا نشسته بود و کمی با مادر علیرضا و کمی هم با سهراب خان گپ می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت صورتش آرام بود و نشان از این داشت که صحبت ها و کسانی که با آنها صحبت می کرد، مطابق میل اش بودند.
دوباره به فرجام نگاه کردم. این بار نگاهش به روی من بود. کنار برادر علیرضا نشسته بود. یکی از پسر عموهای علیرضا آهنگ دو تا چشم سیاه داری را به طرز زیبایی می نواخت و می خواند.
دو تا چشم سیاه داری
دو تا موی رها داری
چشمات از جنس مرغوبه
چقدر حال چشمات خوبه
.....
زانوانش را بغل کرده بود و نگاهش از میان شعله های آتش پی من بود. بی تفاوت مشغول صحبت با خواهر علیرضا شدم. اما تمام فکر و ذکرم او بود که آن سوی حیاط به فاصله کمی نشسته بود و تمام زندگی و قلب من در دستانش بود.
زیاد نماند. حال خوبی نداشت. ناآرام بود. بعد از رفتن او من هم به مامان اشاره کردم که برخیزد تا ما هم برویم. این مهمانی بدون او برایم جذابیتی نداشت. او را می خواستم تا از آن طرف آتش به من نگاه کند، تا حال چشمانم از دیدنش خوب شود.

یک هفته بود که مامان و پوران جان دایم پچ پچ داشتند. با هم یواشکی صحبت می کردند و وقتی که من وارد آشپزخانه می شدم به طور تابلویی از هم فاصله می گرفتند و هر کدام به کاری مشغول می شدند. خبری بود. این را مطمئن بودم. ولی چه خبری، این را نمی دانستم.
در آغاز هفته ی بعد خاله سوری هم به آنها ملحق شد. او هم دایم می آمد و می رفت. دیگر همه چیز بیش از اندازه عجیب شده بود و سرانجام یک روز خاله فخری هم به آنها پیوست و این بار صدای بحث شان بالا گرفت. مامان و خاله فخری. من حاضر شده بودم که با الگا و سوگل شام را بیرون بروم که متوجه بحث و دعوای لفظی شان شدم. تعجبی نداشت. همان اندازه که مامان با خاله سوری صمیمی بود، با خاله فخری هیچ زمانی رابطه خوبی نداشت. شخصیت خشک خاله فخری جای هر گونه صمیمیت را می گرفت. خاله فخری ذاتا ایراد گیر و خشک بود. فکر می کرد که هر چه که او می گوید درست است.
پوران جان سریع آمد و مرا قبل از انکه حتی بتوانم گوش بدهم و ببینم که موضع بحث شان در چه موردی است، راهی کرد. وقتی که از قرار شام با دوستانم برگشتم، همه رفته بودند و مامان که به نظر می رسید خیلی خسته است روی مبل لم داده بود و مطالعه می کرد. پرسیدم که مهمان هایش رفتند؟ و او هم کوتاه جواب داده که خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

سوری سلام بلند به من رسانده است. دیگر هیچ اشاره ایی به بحث و جدلی که با خاله فخری داشت، نکرد.
سه روز بعد زمانی که من از دانشگاه برگشتم متوجه مهمان کوچکی شدم که در سالن پذیرایی خانه میان مامان و پوران جان و خاله سوری و روشنک، دست به دست می شد.
آن قدر حواسشان به مهمان کوچولوی بود که به نظر می رسید که حتی متوجه حضور من هم نشده اند. در یک پتوی صورتی روشن با طرح یک سگ بامزه به رویش، پیچیده شده بود.
_سلام
در آغوش مامان بود. با دیدن من جا خورد. لبخندی که بر لب آورد، کمی مصنوعی بود.
_سلام مامان جان...
جو بسیار بامزه ایی در سالن پذیرایی حاکم شده بود. همه به نوعی سعی می کردند که زیادی طبیعی باشند و همین خیلی غیر طبیعی شان کرده بود.
به پتوی کوچک درون دستش و آن موجود کوچک پیچیده شده در پتو که فقط یکی از دستانش بیرون مانده بود و به طور باورنکردنی سفید و کوچک بود، اشاره کردم.
_این کیه؟
هیچ ذهنیتی نداشتم که این نوزاد از کجا به خانه ما سقوط کرده است؟ با لک لک یا پای پیاده؟
به روی صورتش خم شد. چند ثانیه نگاهش کرد. نگاهش پر از محبت بود.
_بچه لی لی خدا بیامرزه..
آه از نهادم برخاست. اصلا و تا آن لحظه به یاد آن بچه ی بیچاره نبودم. در هیچ یک از مراسم لی لی او نبود. و شاید همین باعث شده بود که او را فراموش کنم.
_آخ آخ .... آره، خدا رحمتشون کنه..
جلو رفتم و گفتم:
_بگذار ببینمش
روی دستان مامان خم شدم. صورت بسیار سفید و شفاف اش به خود لی لی رفته بود. گرد و بامزه. موهای تُنُک روشنی روی ملاج اش که هنوز شکل نگرفته بود و مثل نبض می زد را پوشانده بود. ابروهای نازک و روشن که بالای دو چشم بسته جا خوش کرده بود. پلک هایش پف کرده و بسیار نازک بود. آن قدر نازک که می شد مویرگ های سرخ را زیر پوست شفاف آنها دید. مژه های روشن ولی بلند، و بینی که به طور شگفت انگیزی دو برابر تمام اجزای صورتش بود. باد کرده و زشت. اما لبانش به غایت زیبا بود. ریز و کوچک. مثل یک نقطه قرمز در تمام آن صورت سفید در چشم می زد. لب پایینی اش را کمی جلو داده بود. مثل کسی که قهر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش یکی مشت کرده روی سینه اش نشسته بود و دیگری باز مانده کنار بدن اش از پتو بیرون زده بود.
با احتیاط انگشت اشاره ام را جلو بردم و گونه ظریف اش را آهسته لمس کردم. شگفت انگیز بود. بامزه، شیرین و کوچک بود. بسیار آسیب پذیر اما به طور معجزه واری کامل و محکم بود.
نق کوچکی زد و صورتش را جمع کرد و همان طور که خواب بود شروع به مک زدن کرد. لبانش را در دهانش فرو کرده بود و ملچ و ملوچ می کرد. در همان حال با دستانش تمام صورت و چشمانش را می مالید. مشت کرده و با مزه، صورت و بینی اش را می خاراند.
خنده ام گرفت.
_چه خوشگله..
_به نظرم خیلی شبیه به لی لی خدا بیامرز شده، نه؟
سرم به نشانه مثبت تکان دادم.
_دوست داری بغلش کنی؟
با تعجب ولی علاقه نگاهش کردم.
_آره می شه؟
مامان خندید و گفت:
_چرا نشه مامان جان بشین تا بدم بغلت.
بی درنگ روی مبل نشستم اما مامان گفت:
_اول برو لباس عوض کن، دستات رو بشور، تمیز که شدی بیا بغلش کن.
مطیعانه هر کاری که گفته بود انجام دادم. وقتی که برگشتم او بیدار شده بود و با چشمان آبی روشن اش به چغچغه ایی که روشنک برایش تکان تکان می داد، نگاه می کرد. روی مبل نشستم و مامان او را به دستم داد.
تا به حال بچه ایی به این کوچکی را بغل نکرده بودم. ناشیانه سعی کردم تا او را درست در دست بگیرم. اما نشد. گردنش کج شد و لق خورد. جیغ خفه ایی کشیدم. اما مامان خونسرد دستم را گرفت و گفت که باید یک دستم را زیر تنه و باسن کوچک اش بگذارم و دست دیگر را حایل گردن اش کنم. این بار همه چیز درست شد. خیلی زیبا و ظریف بود. شباهت بی نظیری با لی لی پیدا کرده بود. همان چهره سفید و اروپایی لی لی.
مرا نگاه کرد. نگاهش بامزه بود. انگشت اشاره ام را کف دست کوچک اش گذاشتم. به سرعت واکنشی غریزی نشان داد و انگشتم را محکم گرفت. آن قدر محکم که ناخن های کوچک و مربع شکل اش که منظم کوتاه شده بود، سفید شدند. انگشت دیگرم را بلند کردم تا گونه اش را نوازش کنم. اما به محض برخورد انگشتم با گونه اش که نزدیک به دهانش بود، دهانش را به طور بامزه ایی مثل ماهی باز و بسته کرد و پی انگشت من گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گرسنه است.
پوران جان از آشپزخانه شیشه شیراش را آورد.

مامان او را از بغل من گرفت و شیر داد. روشنک در تعریف خوبی هایی لی لی بالای منبر رفت. من خسته بودم و همان جا روی مبل لم دادم و فقط تماشاچی بودم. کمی بعد شوهر روشنک به سراغ آنها آمد و روشنک و خاله سوری رفتند.
مهمان کوچولو حالا شیرش را خورده بود و دوباره خوابیده بود. بالای سر مامان رفتم. خیلی دلنشین بود.
_اسم اش چی بود؟
یادم رفته بود. پانیا؟ آنیا؟
مامان با خنده گفت:
_وانیا
_آهان آره وانیا... به حق چیزهای نشنیده. چه اسم عجیبی.
باز هم لب پایین اش را جلو داده بود. خیلی خوشمزه بود. با انگشت اشاره ام آهسته لب اش را به داخل فشار دادم. بیدار نشد ولی اخم بامزه ایی کرد که هر دو نفرمان را به خنده انداخت. مامان در حالیکه دست مرا کنار می زد، گفت:
_این اخم یعنی اینکه مگه مریضی بچه آخه؟ بگذار بخوابم.
خندیدم و گفتم:
_با کی اومد؟
_خودم رفتم دنبالش.
_الان کجا زندگی می کنه؟
مامان آهی کشید و گفت:
_فعلا پیش پدربزرگ و مادر بزرگشه. براش پرستار گرفتن. ولی نمی شه دایم پیش اونها باشه. هر جفتشون از کار افتاده هستن اصلا توانایی نگه داری از یه بچه ی به این کوچیکی رو ندارن.
_پس چی کارش می کنن؟ لی لی که کسی رو این جا نداشت.
مامان خم شد و گونه اش را با ملایمت بوسید و آهسته او را با همان پتو روی بالش کوچکی که طرح های عروسکی خرس و خرگوش داشت، گذاشت.
_نه. کسی نیست. برادر و خواهرها گفتن که ما توانایی نگه داری ازش رو نداریم. برادر شوهرش مثل اینکه مجرده و بهانه اش همینه، خواهرش هم که می گه شوهرش ظاهرا مایل به این کار نیست. بعد هم اون ها اون سر دنیا هستن. کی می خواد این طفل معصوم رو بفرسته بره. برای تشییع جنازه نیومدن. حالا برای این بچه که بالاخره بار روی دوششون میشه، بیان ایران.
نگاهش کردم. هر دو دستش را مشت کرده بود. آهسته و با نوک انگشتم سعی کردم تا مشت اش را باز کنم. خوشم می آمد که کف دست کوچولویش را ببینم. دوباره انگشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

را کف دستش گذاشتم. این بار زمان بیشتری طول کشید تا انگشتم را گرفت. آرام تر و خواب آلود.
_نکن مامان جان بیدار میشه.
با خنده گفتم.
_کف دستش خیلی ریزه.
دستش را روی گونه ام گذاشت.
_تو از این هم ریزتر بودی. این که نرمال بوده.
_خب حالا چی می شه؟ کی قراره نگهش داره.
شانه اش را بالا برد. نگاهی بین او و پوران جان ردوبدل شد. ناگهان همه چیز را گرفتم. با صدای کمی بلندی گفت:
_نه...!
مامان اخم کرد.
_یواش! بیدار میشه.
برخاستم و این بار آهسته گفتم:
_مامان اصلا فکرش رو کردید؟ می دونید چه کار خطرناکی دارید می کنید؟ فرجام با این بچه فرق داشته. فرجام کسی رو نداشته. این بچه اگر فردا پس فردا خدا نکرده یه بلایی تو خونه ما سرش بیاد، هزار تا صاحاب پیدا می کنه. در ثانی مگه خودتون فکر می کنید که خیلی جوون هستید؟
دوباره نگاهی بین مامان و پوران جان ردوبدل شد. روی مبل وا رفتم. تازه منظورشان را گرفته بودم.
_وای نه... !
عصبی برخاستم و در حالیکه به اتاقم می رفتم، گفتم:
_اصلا فکرش رو هم نکن مامان. من نیستم. تمام.
به دنبالم آمد.
_کی گفته تو قراره این بچه رو بزرگ کنی؟
در راه پله ها ایستادم.
_پس میشه بگید که برای کی این خواب رو دیدین؟
دوباره چرخیدم و بالا رفتم. بازویم را گرفت و مرا نگه داشت.
_ببین آذر اگر من این بچه رو نگه ندارم می ره بهزیستی. می فهمی؟ چون همه از زیر بار نگه داشتن اش شونه خالی کردن. پدر بزرگ و مادر بزرگش هم اونقدر پیر هستن که یکی میخواد خودشون رو نگه داره. پس...
با جدیت نگاهم کرد. جدیتی که همیشه در مقابل کارهای خطای من به کار می برد.
_پس من این بچه رو نگه می دارم. به خاطر دوستی چندین و چند ساله ایی که با عصمت خانم داشتم. به خاطر لی لی. به خاطر خودم. چون نمی تونم ببینم که می ره جایی که عشقی نیست. محبتی وجود نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار تکیه دادم. آهی کشیدم و دست به سینه شدم.
_آخه مادر من. این بچه خیلی کوچیکه. فکر کردی چه مسئولیتی داره؟
این بار با ملایمت بازویم را نوازش کرد.
_چه اشکالی داره که از این دید به موضوع نگاه کنیم که شاید این بچه گره کار شما رو هم باز کنه، هان؟
خنده ام گرفت.
_قرار نبود که این بچه رو من بزرگ کنم.
به نرمی خندید.
_من با پدر بزرگ و مادر بزرگش صحبت کردم. بگذار یه چند روزی آزمایشی پیش ما بمونه. تا ببینیم خدا چی می خواد. چی می گی، هان؟
پیشانی ام را به دستم تکیه دادم. آهی از سر بیچارگی کشیدم.
_مامان اصلا نمی دونم. اوضاع خیلی پیچیده است. فرجام رو که می بینید. ماشالا حرف اش یکیه. بعد اون وقت من با این بچه چه کار باید بکنم؟ فکر این رو کردید؟
_گفتم که چند روز آزمایشی. مامان جان یکم مثبت به موضوع نگاه کن.
با سرش به هال جایی که مهمان کوچکمان خوابیده بود، اشاره کرد و گفت:
_مثل فرشته است.
خندیدم. بازار گرمی می کرد.
_بر شیطونش لعنت! ولی آخه من که چیز مثبتی تو این قضیه نمی بینم. من هیچ چی از مادری نمی دونم. حتی نمی تونم یه بچه رو بغل کنم. احتمالا اگر بخوام فقط یه بار بهش شیر بدم، ممکنه خفه بشه. شما هم که سنی ازتون گذشته مگه تا کی می تونی این رو ترو خشک کنی. مامان این یه نوزاده. خیلی زمان می بره که بزرگ بشه.
چند لحظه نگاهم کرد.
_فکر کن که فرجام هیچ مشکلی نداشت و شما عروسی می کردید. با این علاقه فرجام به بچه احتمالا سال دیگه حامله بودی. اون وقت چه کار می خواستی بکنی؟ از زیرش شونه خالی کنی بگی بلد نیستی؟ مجبور بودی که یاد بگیری. حالا هم یاد بگیر.
_اون موقع فرجام کنارم بود. اون بچه ی خودم بود.
زبانم را گاز گرفتم. اخم مامان به شدت در هم رفت.
_پس موضوع اینه؟ بچه ی خودت؟ آره؟ پس من هم وقتی تو به دنیا اومدی باید می گفتم تو بچه منی و فرجام رو رد می کردم می انداختمش تو کوچه، آره؟
با درماندگی گفتم:
_من منظورم این نبود..
_پس منظورت چی بود؟ به نظر من که واضح بود. اصلا جای ابهام نگذاشتی.
چشمانم را ببه روی هم فشردم.
_مامان خواهش می کنم. یکم به من زمان بدین. از دانشگاه اومدم و یه راست می بینم که بچه دار شدم. شما بودید چه واکنشی نشون می دادید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نرم شد. خودم هم می دانستم که حرفم خوب نبود. اگر می خواستم بچه من، بچه کس دیگری، بکنم اصلا نمی توانستم مهر هیچ بچه ایی را به دل بگیرم و این طور فقط با زندگی خودم و فرجام بازی می کردم. باید به خودم می قبولاندم که این یا هر بچه ی دیگری، بچه ی من خواهد بود.

با امیدواری پرسید:
_یه هفته آزمایشی بمونه؟
خندیدم و بغلش کردم.
_آخه مامان جون، شما که خودت بریدی و دوختی. بیا تنمون کن دیگه راحت..
_آخه مامانم من خیر و صلاح هر دو نفرتون رو می خوام. بلکه دل فرجامم هم نرم شد.
یک ابرویم را بالا بردم.
_شک دارم.
به اتاقم رفتم. درمانده و گیج بودم. این بچه فرصت خوبی بود ولی موضوع این بود که من هیچ حسی به او نداشتم. می ترسیدم. این یک مسئولیت فوق العاده سنگین بود و من فقط بیست و دو سالم بود. اگر نمی توانستم. اگر فرجام راضی نمی شد، بعد از یک هفته با این قلب رئوف مامان دیگر جدا کردن او از وانیا کار تقریبا غیر ممکنی می شد. آن وقت با این سن بالای مامان باز هم مسئولیت او عملا به عهده من می افتاد. چیزی که از آن می ترسیدم. مسئولیت. آن هم مسئولیت یک موجود کوچک آماده ی پذیرش هر نوع اتفاق ناخوش آیند و خطرناک.
ولی خودم هم در نهایت می دانستم که مامان کار خودش را خواهد کرد و من فقط می توانستم دعا کنم که پایانی ختم به خیر داشته باشد.

فصل بیست و چهارم

سوگل زیر چشمی به الگا و میلاد که کنار هم نشسته بودند نگاه کرد. میلاد مثل بچه هایی که تازه به مدرسه می روند کتاب هایش را به الگا نشان می داد و الگا هم با حالتی که سعی می کرد چهره اش بی تفاوت و سرد باشد، سرش را با بزرگ منشی تکان تکان می داد. خنده ام را فرو خوردم. این حالت الگا را می شناختم و زمانی برایم از صد فحش هم بدتر بود.
می دانستم که در نهان حسی به میلاد پیدا کرده است. میلاد پخته تر و جا افتاده تر از همیشه، جذابیتی پیدا کرده بود که غیر قابل انکار بود. دختر ها حالا بیشتر از آن زمانی که من به یاد داشتم، برایش سر و دست می شکستند. الگا مگر کور می بود که شیفته این جذابیت مرادانه نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگاهش کن تو رو خدا! چه عشوه شتری برای میلاد میاد.
زیر چشمی نگاهشان کردم.
_خب حالا تو هم ابرومون رو بردی، از بس تابلو نگاه می کنی.
سوگل خندید و گفت:
_انگار اون روز الگا می گفت مثل مادر شوهرها تو کافی شاپ نشسته بودی دیگه نگاه نمی کنی، اُپن مایند شدی.
خندیدم.
_درد بگیری سوگل مثل جغد زل نزن بهشون.
نوشیدنی اش پشت حلق اش پرید و به سرفه افتاد. میلاد و الگا هم برخاستند و کنار ما نشستند. الگا از زیر میز آن چنان سقلمه ایی به سوگل کوبید که بینوا حالت صورت اش پر از درد شد.
میلاد کنار من نشست.
_خاله چطوره؟
نگاهش کردم و لبخند زدم.
_خوبه.. نمیای اون طرف ها؟
به کتاب هایش اشاره کرد.
_درگیرم جون آذر. بوتیک، کارهایی که هنوز تو ترکیه دارم، و هزار و یک جور کار دیگه...
کمی خم شد و آهسته گفت:
_مهمون کوچولتون چطوره؟
شانه ام را بالا بردم.
_خوبه.
به یاد صبح امروز افتاد. شب قبل یک بند گریه کرده بود. آن قدر با آن صدای کوچک و بچه گربه ایی اش هوار کشیده بود که نزدیک صبح صدایش گرفته بود. بیدار شده بودم و پا به پای مامان و پوران جان به نوبت او را بغل کرده بودیم. مامان شربت دل درد که نفهمیده بودم چیست، به او داده بود. بارها و بارها جایش را عوض کردیم. اما او هم چنان هوار می کشید. دست آخر مشخص شد که گوشش درد می کرد. به مامان گفتم مگر بچه هم گوش درد می گیرد و مامان گفت که بچه هایی به این کوچکی گاهی گوش درد می گیرند. حوله ایی را گرم کرده بود و روی گوشش گذاشته بود و به طور معجزه آسایی او آرام شده بود و به خواب سنگینی فرو رفته بود و حالا من این بیچاره بودم که باید بعد از آن جا به کلاس، و از آن جا هم به انجمن می رفتم. خانم در خانه در خواب بود.
_مامان می گفت ک خاله فخری خیلی از دست خاله بهی شاکیه. میگه دیگه سن و سال خاله بهی اجازه نمی ده که یه فرجام دیگه داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم. سوگل و الگا چیزی نمی گفتند. ولی هر دو نفر آنها می دانستند که حضور وانیا در آن خانه فقط محض خاطر من است. مامان به هر دو خواهرش چیزی مبنی بر عقیم بودن فرجام و علاقه من و فرجام و تبدیل شدن وانیا به آجیل مشگل گشای ما نگفته بود.
میلاد می دانست که من و فرجام به هم علاقه داریم و این را هم می دانست که کمی برخورد پیدا کرده ایم اما در همین حد، نه بیشتر. چیزهای بیشتر را محمد می دانست. اما حتی او هم از دلیل اصلی بودن وانیا در خانه ی ما خبر نداشت.
_آره، مامان دیگه. من هم خیلی باهاش صحبت کردم. در مورد همه چیز. ولی میگه یه هفته آزمایشی بمونه.
میلاد با خنده گفت:
_مگه پخش تلوزیونیه که می خواین آزمایشی داشته باشید. آذر سخته. پر از مسئولیته.
شانه بالا انداختم و با سردی و کج خلقی گفتم:
_زمانی که فامیل هاش از زیر بار مسئولیت وانیا شونه خالی کردن، هر کدوم به نوعی. پس دیگه عملا اختیاری هم ندارن.
الگا در تایید حرف هایی من گفت:
_آره دیگه اگردلشون سوخته بود هر کدوم یه ایراد بنی اسرائیلی نمی آوردن که این طفل معصوم رو دیپورت کنن.
حواس میلاد از من و بحث وانیا به ضرب المثلی که الگا به کار برده بود، جمع شد و با خنده و محبت گفت:
_ای جان... دیگه چی بلدی؟
الگا کمی سرخ شد که من و سوگل را به خنده انداخت.
_از این دو تا گیس بریده یاد گرفتم. این ها منو اغفال کردن.
بحث خود به خود منحرف شد. میلاد کمی بعد برخاست و میز را حساب کرد و گفت که کار دارد و باید برود. ولی ما سه نفر هنوز زمان داشتیم و کمی دیگر نشستیم. الگا گفت:
_چی کار می خوای بکنی؟ دکتر اقبالی خبر داره؟
آهی کشیدم.
_نه هنوز...
الگا اخم کرد. با اخم اش صد درصد موافق بودم ولی نمی دانم چرا مامان برای گفتن این موضوع به فرجام دست دست می کرد. چیزی به دیوانگی من نمانده بود. چرا باید تمام این بار به روی شانه های من می ماند و فرجام در خلوت زخم هایش را می لیسید. این انصاف نبود. او هم باید به اندازه من در فشار حضور این مهمان کوچک قرار می گرفت.
_به نظرم باید بهش بگید آذر جان
_آره موافقم. ولی فقط یک کدومتون لطف کنید و مامان رو راضی کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل به خنده افتاد.
_بهی خانم در نهایت کاری که خودش بدونه درسته رو انجام می ده، حرص نخور آذر.
الگا با اشتیاق پرسید.
_با مزه است؟
نا خوداگاه لبخندی روی لبانم نشست. برای لحظه ایی فکر کردم که مثل مادرانی شده ام که لاف زیبایی و برتر بودن بچه هایشان را برای دیگران می زنند.
_خیلی ملوسه. مثل عروسکه الگا. مثل خود لی لی. بور و سفیده. وقتی شیر می خوره باید ببینیش. این قدر با نمک می خوره که بیا و ببین.
سوگل با علاقه مندی گفت:
_عکسش رو نداری تو گوشیت.
_چرا اتفاقا.
گوشی را از کیفم بیرون آوردم و عکسی که شب قبل از او گرفته بودم را نشان دادم. قبل از انکه گوشش درد بگیرد و همه را بی خواب کند. تازه از خواب بیدار شده بود و شیرش را خورده بود و حمام اش را کرده بود و شسته و رفته، مثل یک تُربچه تر و تازه، آرام و ساکت در گهواره کوچک اش دراز کشیده بود و به عروسک هایی کوچک آویزان بالای سرش نگاه می کرد. چشمان آبی اش مثل آسمان زمستان بود. سرد و روشن. اما بسیار زیبا.
سرشان را به گوشی نزدیک کردند و هر دو نفرشان هم زمان با هم جیغ کوتاهی زدند و گفتند:
_وای جیرگش رو ..... چه جوجوئه. آدم دلش می خواد فشارش بده.
لبخند گشاده ایی زدم.
_آره وقتی که ارومه خیلی مامانیه. ولی وقتی که گریه می کنه یه کولی گری راه می اندازه بیا و ببین.
الگا گفت:
_نظر بهی خانم قطعیه؟
_چی بگم والا...
سوگل گفت:
_چه حسی بهش داری آذر؟
این چیزی بود که در چهار روزی که وانیا خانه مان بود، بارها و بارها از خودم پرسیده بودم. چه حسی به او دارم. حسی که حالا به او داشتم متفاوت با چیزی بود که روز اول که او را دیده بودم، داشتم. حالا برایم مهم شده بود. از دانشگاه که برمی گشتم مستقیم به سراغ او می رفتم. وقتی که گریه می کرد دلم می خواست می توانستم کاری انجام دهم، تا آرام شود و وقتی که آرام بود و با چشمان زیبایش به من نگاه می کرد، دلم می خواست آن قدر او را ببوسم که جیغ بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خودم هم می دانستم که این ها تا تبدیل شدن به یک محبت مادرانه راه درازی در پیش دارد. تمام ترس من از این بود اگر من فقط می توانستم یک محبت معمولی به او پیدا کنم چه؟ اگر هیچ وقت نمی توانستم آن عشق مادرانه ایی که مامان به فرجام داشت را به او پیدا کنم، تکلیف چیست؟ محبت مامان عشقی بود که حاضر بود خودش بمیرد ولی خاری به چشم فرجام نرود. ایا من هم می توانستم این چنین حسی پیدا کنم؟ حس می کردم که آن عشق بی قید و شرط مامان را ندارم. مامان بی قید و شرط عاشق فرجام بود. می ترسیدم. ترس چیزی بود که در این مقطع زمانی مرا تقریبا فلج کرده بود.

_نمی دونم سوگل. واقعا نمی دونم. اون حسی که مامان به فرجام داره، من ندارم. می ترسم که هیچ زمانی هم این حس ایجاد نشه. اون وقت تکلیف این بچه چیه؟ فرجام هم که می بینی قربونش برم. تاقچه بالا گذاشته!!

_به نظرم طبیعیه آذر. قرار نیست که یک دفعه محبتی به اون اندازه ایجاد بشه. همین که بهش دید مثبت داری به نظرم یه قدم بزرگه... یکم صبر کن. اون هنوز خیلی کوچیکه..بگذار یکم بزرگ تر بشه، سرو گوشش بجنبه، اون وقت فکر کنم خودت هم دیگه نتونی ازش دل بکنی.

سرم را با درماندگی تکان تکان دادم و به ساعتم نگاه کردم و برخاستم و اشاره کردم تا آنها هم برخیزند.

_آره مامان هم این رو می گه. اما آخه درد من یکی دو تا نیست. چه بگم والا.. بریم دیر شد.

از کافی شاپ بیرون زدیم و هر کدام راه خودمان را رفتیم. من به دانشگاه رفتم و تا عصر آن جا بودم.

از دانشگاه مستقیم به انجمن رفتم و بعد از آن هم خسته به خانه برگشتم. چراغ ها خاموش بود. با تعجب کلید انداختم. از زمانی که وانیا آمده بود، مامان خانه نشین شده بود. جایی نمی رفت. گاهی خاله سوری آمده بود، گاهی هم روشنک. با خاله فخری هم که قهر بود.

چراغ را روشن کردم. هم زمان زنگ در را زدند. روشنک بود که وانیا را در آغوش داشت. برای لحظه ایی قلبم از کار افتاد.

_چی شده روشنک؟

لبخند زد و وانیا را در آغوشم گذاشت. آرایش کرده بود و لباس مجلسی پوشیده بود. با دیدن سر و وضع اش کمی دلم قرص شده بود. اگر زبانم لال اتفاقی افتاده بود، روشنک این طور به خودش نمی رسید.

_هیچی دارم می رم عروسی گفتم وانیا رو بیارم.

_پس مامان و پوری جان کجا هستن؟

بازویم را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_انشالا که خیره عسلم. خبر دادن که حال عمه فریبا ات یکم خوب نیست، خاله و پوری جون اورژانسی بلیط گرفتن رفتن. وانیا را هم پیش من آوردن و گفتن که شب بیارم بدم دستت.
بعد هم خم شد و گونه ام را بوسید.
_اگر کاری داشتی آذر جانم خبر بده. رودربایستی نکن. هم من هستم هم مامان.
بعد هم فشنگی دستی تکان داد و از در بیرون زد.
دهانم یک متر باز مانده بود. آن قدر حیرت کرده بودم که همان طور وانیا در آغوشم، در درگاه در خشکم زده بود. وانیا کمی در آغوشم تکان خورد و نق زد و مرا به خودم آورد.
همان پتوی صورتی به دورش بود. حالا یک کلاه با مزه دو گوشی هم به سر داشت. روی کلاه عکس یک قورباغه کوچک بود.
_که این طور... پس عمه فریبا یه دفعه ناخوش شده.
در را بستم و داخل شدم. پتو را از دورش باز کردم. نوک بینی اش سرخ شده بود. کلاه را از سرش باز کردم. گوش هایش هنوز سوراخ نشده بود. لاله گوش نرم اش را لمس کردم.
_گوش ات هم که سوراخ نداره...
به گوش خودم اشاره کردم و گفتم:
_عوض اش مامان سه تا سوراخ داده.
خندیدم و با کف دستم موهای کم پشت اش را یک بری شانه کردم.
_هه... مامان.
به رویش خم شدم. بوی صابون بچه و پودر می داد.
_دوست داری به من بگی مامان؟
نگاهم کرد. دکمه های ژاکت کوچک بافتنی که با قلاب یک میکی و مینی موس به رویش بافته شده بود را باز کردم. سعی کردم تا آرام آرام همان طور که دیده بودم پوران جان این کار را می کرد، از تنش خارج کنم. اما مفاصل دست و بازویش به قدری ظریف بود که می ترسیدم در برود. چیزی که مامان بارها مرا مطمئن کرده بود که اتفاق نخواهد افتاد. مامان می گفت که بچه ها محکم تر از چیزی هستند که نشان می دهند.
تقریبا یک ساعت زمان برد تا توانستم لباس هایش را دانه به دانه از تنش بیرون بیاورم. آخرین چیز جوراب کوچک سفید اش بود. در آوردن اش راحت تر بود. پوشاندن جوراب سخت ترین کار ممکن بود. پاهایش را جمع می کرد و در آن زمان دیگر به هیچ وجه جوراب به پاهایش فرو نمی رفت.
نفس راحتی کشیدم و کنار گهواره اش، روی زمین نشستم. چیزی نمانده بود که گریه کنم. مامان نباید این کار را با من می کرد. می توانستم قسم بخورم که عمه فریبا از من هم سالم تر است. اگر حال عمه فریبا آن قدر بد بود که مامان را اورژانسی به شیراز

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده بود، مامان حتما خبری حتی جزی به من می داد و این طور بی خبر همه چیز را رها نمی کرد و نمی رفت. کاری که مامان کرده بود دقیقا یک جور گیر انداختن بود. مامان خواسته بود که مرا در عمل انجام شده قرار دهد. مامان از همان لحظه ایی که وانیا را به این خانه آورد برنامه چیده بود. مرحله به مرحله. قدم به قدم.

چند لحظه همان طور گیج و منگ نشستم. تا بالاخره صدای گریه وانیا مرا از جا بلند کرد. دهانش را باز کرده بود و یک نفس هوار می کشید. با آن لثه های بی دندان اش، مثل یک پیرزن شده بود. از شدت گریه سرخ شده بود.
بلنداش کردم و همان طور که تکان تکان اش می دادم به آشپزخانه رفتم تا برایش شیر آماده کنم. شیشه را در ماشین ظرف شویی استریل کردم و بعد کمی آب جوش آوردم و غذایش را آماده کردم. حالا آرام شده بود و به سقف و گاهی من، نگاه می کرد. خنده ام گرفت. خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم.
_فقط همین رو می خواستی، آره؟ بغلی شدی دختر بد؟ کارم دراومد.
شیشه را در دهانش گذاشتم و روی صندلی نشستم و با لذت خوردنش را تماشا کردم. وقتی که خسته می شد و مکث می کرد و نفس می گرفت، به نظرم زیبا ترین لحظه ی غذا خوردن اش بود. موهایش را دوباره یک بری شانه کردم.
_زودتر بزرگ شو تا بتونم به سرت گل سرهای عروسکی بزنم. از اون تل خوشگل ها. دم موشی.
ناخواسته متوجه شدم که مشغول برنامه ریزی برای آینده او هستم. کمی دیگر هم به او رسیدم. جایش را عوض کردم و یک لباس سرهمی که مخصوص خوابش بود را به او پوشاندم. زیر گلویش را پودر زدم. دوست داشتم که می توانستم او را حمام کنم. اما به حد مرگ از اینکه از دستم سر بخورد و با سر به زمین بیفتد، می ترسیدم. نمی دانستم چه خاکی باید در سر می ریختم.
با حرص در حالیکه او را تکان تکان می دادم زیر لب گفتم:
_مامان مامان مامان. بیچاره ام کردی. حالا من چه خاکی تو سر بریزم.
به خواب رفت. برای لحظاتی او را روی زمین گذاشتم و رفتم تا گهواره اش را به اتاق خودم منتقل کنم. بعد هم او را روی گهواره اش گذاشتم و همان اندازه که پوران جان پتو روی او می انداخت، پتو روی شکم اش کشیدم. سینه اش با حرکت تندی بالا و پایین می شد و با نرمی نفس می کشید. ،ن قدر معصوم شده بود که قلبم برای لحظه ایی تکان خورد. این بچه هم می توانست مال من باشد و هم می توانست که به بهزیستی منتقل شود. این بستگی به تصمیم من داشت.
تصمیم من. این سخت ترین تصمیم زندگی من بود. زندگی آینده من و او به همین تصمیم وابسته بود. لحظاتی بالای سرش نشستم و نگاهش کردم. به تمام وجودش. صورتش، دستان و پاهای کوچک اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسیدم به پایین بروم و او بیدار شود و گریه کند و من صدایش را نشنوم. گوشی را برداشتم و به مامان تماس گرفتم.
_سلام مامان جان.
صدای خنده و شلوغی می آمد. هم خنده ام گرفته بود هم حرص. چقدر هم که حال عمه فریبا بد بود!
_سلام مامان.
برای لحظه ایی صداها محو شد. احتمالا به اتاق دیگری رفته بود.
_وانیا چطوره؟
پوزخند زدم.
_عمه فریبا چطوره؟
سعی کرد خودش را غمگین نشان دهد. اما من می دانستم که تمام اش یک نمایش کمدی است.
_بد نیست. دیگه مجبور شدیم بیایم. نگرانش بودم.
_بسه مامان تو رو خدا... منو رنگ نکن.
با حالتی طلب کارانه گفت:
_وا مامان جان رنگ چیه؟ عمه فریبا....
حرف اش را قطع کردم.
_مامان کار خوبی نکردی. خودت می دونی که من چقدر ناشی هستم. اگر خدا نکرده بلایی سر وانیا بیاد، اون وقت تا عمر داریم هر دو نفرمون عذاب وجدان پیدا می کنیم. اگر مریض بشه، اگر مثل اون شب یه جاییش درد بگیره که من ندونم کجاست، من یه دختر دست تنهای ناشی، باید چه گِلی به سر بگیرم؟ از همه این ها گذشته حساب این رو کردید که من کلاس دارم؟ انجمن رو دارم؟ آخه والا به خدا مامان من هشت پا نیستم....
حرفم را قطع کرد.
_بلد نیستی ؟ یاد بگیر. من بهترین فرصت رو در اختیارت گذاشتم. بلد نیستی مادری کنی؟ زن که هستی. از حس لطیف زنونه ات کمک بگیر. دوست داشتن وانیا کار سختی نیست. مشکل داریی به فرجام بگو بیاد کمک ات... مگه نمی خواد پدر بشه ؟ اون هم وظایفی داره بالاخره...
مغزم تیر کشید از آن همه برنامه ریزی مامان.
_ببخشید وقتی شما اصلا موضوع رو به فرجام نگفتی، بنده زنگ بزنم و بگم که این بچه از کجا پیداش شده؟ از هوا؟
_نه بگو بهش...
_چی؟ چرا من بگم؟ وای مامان...
دستی به پیشانی ام کشیدم.
_درس هام رو چی کار کنم؟ انجمن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا یک جلسه غیبت کن. فکر نکن من از برنامه درسی ات بی خبرم. تا آخر هفته تو یک کلاس بیشتر نداری. انجمن رو هم بده دست یکی از بچه ها. می تونه تا یک هفته از پس اش بربیاد.
پوفی کردم.
_فکر همه جا رو کردید، نه؟
خنده ی بامزه ی شیطنت آمیزی کرد.
_برو به کارت برس.
قطع کردم و درمانده روی مبل نشستم. گرسنه بودم ولی حوصله نداشتم که حتی بلند شوم و چیزی درست کنم و بخورم. یک حمام سریع گرفتم. در حالیکه تمام وجودم گوش شده بود که هر لحظه صدای گریه اش را شنیدم، بیرون بپرم. اما او بیدار نشد. نه آن شب و نه شب های بعد.

گیج و خسته و بیچاره، وانیا را تکان تکان دادم. از ساعت هشت شب یک نفس گریه کرده بود. آن قدر زیاد که چیزی نمانده بود من هم به گریه بیفتم. هر کاری که می دانستم انجام داده بودم. جایش را عوض کرده بودم. تکان تکانش داده بودم. حوله گرم روی گوشش گذاشته بودم ولی هیچ کدام تاثیری نداشته بود. ساعت یک و نیم شب بود و او به طور مقطعی آرام شده بود و دوباره گریه را از سر گرفته بود. گونه ام را به گونه اش چسباندم و با وحشت متوجه شدم که تب کرده است.
با ترس دور خودم می چرخیدم. لباس پوشیدم. اما نمی دانستم صلاح است که او را به بیمارستان ببرم یا نه؟ با وجود او نمی توانستم رانندگی کنم. می ترسیدم با تاکسی سرویس هم بروم. مثل یک مرغ مادر درمانده شده بودم. حس می کردم که قدرت تفکر درست و تصمیم گیری را از دست داده ام.
نمی خواستم با روشنک و یا خاله سوری تماس بگیرم. نمی خواستم فکر کنند که من بی دست و پا هستم. تنها یک راه داشتم یک راه که ختم به چه می شد، خدا می دانست. اصلا نمی دانستم که واکنش فرجام چه خواهد بود.
دو دل بودم اما گریه دوباره وانیا شروع شد و مرا از شک و تردید خارج کرد. گوشی را برداشتم و تماس گرفتم. چند زنگ خورد و فرجام خواب آلود گوشی را برداشت.
_آذر...
صدایش سریع گوش به زنگ و نگران شد.
_چیزی شده؟ خوبی؟
آهی کشیدم. نگرانی درون صدایش نشان می داد که هنوز هم برایش به شدت مهم هستم.
_مامان تهران نیست.
_می دونم. رفته پیش عمه فریبا. می گم خوبی؟ چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من خوبم. می شه بیایی این جا؟
_آذر میگی چی شده یا نه؟
صدایش بالا رفته بود. صدای من هم بالا رفت.
_برات مهمه؟
_آذر...
آذرش را کشید.
_من خوبم. نمی تونم پشت تلفن توضیح بدم. بیا حضوری حرف می زنیم.
قبل از انکه بتواند باز هم یکه به دو کند، گوشی را قطع کردم. نیم ساعت بعد رسید. نگران و کلافه. وانیا گریه می کرد. در آغوشم به استقبالش رفتم. با کلید خودش در را باز کرد. اما وقتی مرا بچه به بغل دید، همان جا خشک اش زد. قیافه اش به شدت بهت زده و خنده دار شده بود. دستش میان هوا و زمین مانده بود.
_بیا تو. درو ببند سرده بچه سرما می خوره.
به خودش آمد و در را بست. جلو آمد و به وانیا که در آغوشم هوار می کشید، نگاه کرد.
_این کیه؟ جریان چیه آذر؟
کمی وانیا را جلو کشیدم تا نگاهش کند.
_تب داره. یه نیم ساعتی می شه. از ساعت هشت شب هم یک بند گریه کرده. حوله روی گوشش گذاشتم. زیرش رو عوض کردم. سرد و گرمش کردم ولی فایده نداشته.
اخم کرده به من نگاه کرد و در همان حال دستش را روی گونه ی وانیا گذاشت.
_این بچه ی کیه؟
با عصبانیت گفتم:
_مگه فرقی هم می کنه آقای دکتر؟ شما دکتری فکر کن داری یه بچه ی غریبه رو ویزیت می کنی. وظیفه اته دیگه، نه؟
_چی داری می گی تو؟ میگم این بچه از کجا اومده؟ جوابش یک کلمه است.
وانیا را به دست اش دادم و آمرانه گفتم:
_کارت رو بکن دکتر.
نفس پر از خشمی کشید. می توانستم از نگاهش بخوانم که خیلی مایل است بحث را ادامه دهد، اما وجدانش قبول نمی کرد. بچه را به من برگرداند و کت اش را در آورد و اشاره کرد که وانیا را روی مبل بگذارم. آستین بلوز مردانه اش را بالا زد و رفت تا دستانش را بشوید.
کنار وانیا نشست و گفت:
_برو وسایل مامانت رو از اتاقش بیار. اگر گفته بودی مجهز می اومدم. این الان شیاف می خواد که بعید می دونم مامانت داشته باشه.
معاینه اش کرد. شکم اش را فشار داد و جیغ بنفشی که وانیا کشید مرا از جا پراند. نگران جلو پریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شد؟
نگاهش کنجکاو و پر از ابهام بود.
_دلش درد می کنه. شربت گریپ میکسچر داره؟
_نمی دونم. آره فکر کنم. یه چیزی که مامان یه بار بهش داد.
اخم هایش بیشتر در هم رفت.
_این بچه از کی این جاست؟
درحالیکه از یخچال شربت را بیرون می آوردم، گفتم:
_الان یک هفته ایی می شه
_یک هفته است این جاست من الان خبر شدم؟
کنارش نشستم و شربت را با قاشق به دستش دادم.
_برای اینکه نیازی نبود که تو خبر بشی. چون به تو ربطی نداره.
یک ابرویش را بالا برد.
_دیگه چی؟ مثل اینکه من هم عضو این خونه هستم سرکار خانم.
آهی کشیدم. فرجام غرولند کنان گفت که باید سرنگ باشد. با قاشق نمی شود. اما هر چه گشت در وسایل مامان سرنگ پیدا نکرد. بنابراین قاشق شربت را کم کم در حلق وانیا ریخت. ناگهان پس حلق اش پرید و چیزی نمانده بود که خفه شود. جیغ خفیفی کشیدم.
_وای خدا داره خفه می شه.
دست و پایم را به شدت گم کردم اما فرجام سریع و تر و فرز او را بلند کرد و چند ضربه به پشت کمرش نواخت. نفس راحتی کشیدم.
به شکم او را روی کف دستش خواباند و آهسته با کف دستش کمرش را ماساژ داد. آرام آرام گریه وانیا قطع شد و فقط گاهی هق های کوچکی می زد که دلم را ریش می کرد. مظلومانه و آرام. به سختی گردن اش را بالا می آورد و اطراف را نگاه می کرد و دوباره خسته می شد و چانه اش را روی زانوی فرجام می گذاشت.
_بچه ی لی لی ئه.
نگاهم کرد و سرش را تکان داد. چیزی نگفت و موهایش را نوازش کرد.
_این جا چی کار میکنه؟
با حالتی خنده دار گفتم:
_بچه ی منه.
چرخید و با حالتی مضحکانه نگاهم کرد. چانه اش را بالا برد.
_که این طور! مبارکتون باشه. چند خریدیش حالا؟
با مشت به بازویش کوبیدم. اما آهسته.
_خودت رو مسخره کن.
_مسخره نداره؟ بچه ی به این کوچیکی رو برداشتی آوردی تو خونه که چی؟ اگر فردا پس فردا هزار جور بلا سرش بیاد کی جواب گو هست؟ بهی جون یه بچه ی به

رمان بازار
romanbazar.ir

این کوچیکی رو دست یه بچه ی دیگه سپرده؟ یه لحظه شربت پرید پس حلقش داشتی خودت رو خراب می کردی. آخه به چه امیدی؟ به چه حساب و کتابی بهی جون این کار رو کرده؟ واقعا توقع نداشتم که بهی جون این کار رو بکنه.
از جا پریدم.
_به تو ربطی نداره. به تو هیچی ربطی نداره. الان هم اگر زنگ زدم چون که مامان خواسته بود اگر مشکلی پیش اومد بهت خبر بدم. گفت که بالاخره به عنوان یه پدر باید مسئولیت پذیر باشی.
چشمانش گرد شد.
_پس اینه؟
_بله اینه. بهی جون به فکرته. ولی اشتباه می کنه. اونقدر دوستت داره که خودش رو فراموش کرده تا تو خوشحال باشی. اون وقت تو چی؟ از همه ی عالم و آدم طلبکاری. مثل اینکه همه دست به دست هم دادن که تو عقیم بشی. از دنیا کناره گرفتی که چی؟ این همه آدم تو دنیا عقیم هستن، همه زانوی غم می گیرن؟ مثل بچه نه نه ها بهانه می گیری. دیگه خسته ام کردی.
از جا برخاستم و به طبقه بالا رفتم.

به حد مرگ از دستش عصبی شده بودم. واقعا خسته شده بودم. لحظاتی بعد به در اتاق آمد و گفت که برای خرید دوا به داروخانه می رود. رفت و آمد اش زیاد طول نکشید. گفت همان طور که خودش وانیا را روی دست انداخته بود، روی ساعدم قرار دهم تا دل درد اش آرام شود. دیگر چیزی نگفت. حتی اشاره ایی هم به بحثمان نکرد.
برگشت و با خودش شیاف تب بر آورده بود. با کمی ترس نگاهش کردم. این از توان من خارج بود. نگاهم کرد و بدون انکه چیزی بگوید خودش آن کار را انجام داد. چیزی نمی گفت. سکوت کرده بود و من عصبی تر از همیشه در سکوت اش شریک شده بودم.
کمی بعد به نظر می رسید که حال وانیا بهتر شده است. به طبقه بالا برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. می دانستم که آدم مسئولیت پذیری است و به همین خاطر بی نگرانی سعی کردم تا کمی بخوابم. خسته بودم. شبهای قبل با انکه وانیا آرام خوابیده بود و فقط چند مرتبه برای خوردن شیر بیدار شده بود ولی من تمام مدت با حس شنیدن صدای گریه اش از خواب پریده بودم و تا ساعت ها بیدار مانده بودم.
کمی طول کشید تا توانستم بخوابم. من دیگر آن آذر قدیم نبودم که هر زمان اراده می کردم، خوابم می برد. حالا زمانی که می خواستم بخوابم تمام فکرهای عالم، و تمام کارهای نیمه کاره ام مقابل چشمانم قد علم می کرد.
با تکان دستی از خواب پریدم. فرجام به رویم خم شده بود. وانیا در یک دستش بود و با دست دیگرش شانه مرا گرفته بود. خوبیه بزرگی دست مردان همین است. تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

هیکل وانیا را روی کف دست و ساعد اش گذاشته بود. آن زلزله هم سرش را کج کرده بود و به من زل زده بود.
_هوم؟ چیه؟
سعی کردم تا بلند شوم و به ساعت نگاه کنم. من فقط می خواستم کمی بخوابم. با نگرانی گفتم:
_حالش چطوره؟ تبش قطع شد؟
اما او شانه ام را نگه داشت و نگذاشت. قصدش بلند کردن من نبود.
_آره بهتره، بخواب.. فقط بگو پوشک این بچه کجاست؟
با اخم به در کمد اتاقم اشاره کردم.
_این بچه اسم داره.
با اخمی دو برابر، جوابم را داد.
_شما که مراسم معارفه به جا نیاوردی. صاف اومدی بالا کسر خواب هات رو جبران کنی.
با پشت دستم چشمانم را مالیدم.
_خسته ام فرجام. خسته..
حالت صورتش عوض شد. ناگهان به یاد آوردم که آن زمان همیشه با این کار من می گفت که مثل بچه های کوچک چشمانم را می خارانم. چند ثانیه بالای سرم مکث کرد و بعد به طرف کمد رفت. خمیازه ایی کشیدم و گفتم:
_بلدی عوضش کنی؟
از روی شانه اش نگاهم کرد.
_قطعا از تو بهتر بلدم.
زبانم را برایش بیرون آوردم. خنده اش گرفت.
_از بچه ات خجالت بکش. مادر شدی مثلا!
نیش خندی گشاده زدم. این حرف اش شوخی بود ولی یک شوخی دلگرم کننده.
خواست تا از در اتاق خارج شود که پشت سرش تاکید کردم که روغن بچه را فراموش نکند. زیر لبی چیزی گفت و در را بست و رفت.
آن قدر خسته بودم که دوباره خوابم برد. این بار با سرعت بیشتری. شاید به این دلیل که خیالم راحت شده بود.
صبح با صدای یا کریم های پشت پنجره از خواب بیدار شدم. یک پتو رویم بود. سراسیمه برخاستم. پایین تخت، فرجام در حالیکه شلوار بیرون بر تن اش بود، خوابیده بود. کمر بند اش را باز کرده بود و بالای سرش گذاشته بود. پیراهن اش را بیرون آورده بود و با یک زیر پوش آستین حلقه ایی، یک بری خوابیده بود. یک دستش را روی شکم وانیا گذاشته بود که آرام به خواب رفته بود.
چند ثانیه نگاهشان کردم. یک صحنه کاملا بکر و خانوادگی. مثل لحظات زیادی که من و بابا داشتیم. یک لحظه پدر و دخترانه. این بچه اگر به بهزیستی برود، هیچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین لحظاتی را تجربه نخواهد کرد. دلم گرفت. سعی کردم تا بی سرو صدا بلند شوم اما خواب فرجام سبک بود. سریع از خواب پرید و نیم خیز شد. از تخت سر خوردم و پایین آمدم و کنارش نشستم.
بلند شد و نشست. با انگشتانش موهایش را شانه کرد. دوست داشتم که من این کار را می کردم. اما می ترسیدم که مرا پس بزند. فرجام عوض شده بود. این فرجام شکننده، رفتارهایش برایم قابل پیش بینی نبود. او کسی نبود که زمانی هر چه در دل و فکرش بود را زودتر از خودش حس می کردم. حس می کردم که از من دور شده است. فاصله گرفته است.
_چرا شلوارت رو عوض نکردی؟ چروک شده..
خمیازه ایی کشید و مودبانه دستش را مقابل دهانش گرفت.
_بی خیال.... خوب خوابیدی؟
نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.
_آره. خیلی خسته بودم. این چند شب نتونسته بودم درست بخوابم.
به وانیا نگاه کردم که باز هم لب پایین اش را جلو داده بود.
_بچه ی نااارومی نیست ولی من همه اش خواب می دیدم که داره گریه می کنه. بعد بیدار می شدم می دیدم که خواب دیدم.
با توجه به حرف هایم گوش می داد. مدت زمانی طولانی چیزی نگفت. پیراهن اش را از بالای سرش برداشت و تن کرد. برخاست و گفت:
_من هستم. اگر جایی کاری داری می تونی بری.
برخاستم و گفتم:
_نه. خونه هستم. مزاحمت نمی شم. می خوای بری برو.
از آیینه میز آرایش نگاهم کرد. گوشه لبش بالا رفت. لبخندی که به چشمانش نرسید. فرجام غمگین بود. این غم درون نگاهش را دوست نداشتم. مرا آتش می زد.
_تعارفی شدی.
لبخند بامزه ایی زدم.
_چیز دیگه ایی رو ترجیح می دی؟
چرخید و به میز تکیه داد و دست به سینه شد.
_یه آذر متفاوت. آذری که عوض شده...
مکث کرد و روی میز و در اتاقم به دنبال چیزی گشت.
_سیگار نداری؟
یک ابرویم را بالا بردم.
_سیگاری شدی؟
_نه کنجکاو شدم. از شب قبل نکشیدی؟ خونه هم بوی سیگار نمی ده. تنها بودی و از فرصت استفاده نکردی؟ این عجیبه. برای آذر عجیبه
شانه بالا انداختم و به وانیا اشاره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترک کردم. دود اش برای بچه ضرر داره.
حیرت زده نگاهم کرد. در نگاهش مخلوطی از تعجب و محبت و تحسین بود. تحسینی که حالتی بزرگ منشانه داشت. عاقبت از اتاق بیرون رفت.
پایین رفتم تا صبحانه آماده کنم. کمی بعد به آشپزخانه آمد. وانیا بیدار شده بود و در آغوشش بود. دستانم را شستم و خشک کردم.
_ای جان جانان من. تو کی بیدار شدی کوفته قلقلی!
فرجام مات نگاهم می کرد. سعی کردم تا بی تفاوت باشم. متعجب بود. وانیا را بغل کردم و اشاره کردم تا زیر کتری را کم کند.
_می خوام یه دوش بگیرم. بعد صبحانه می خورم. این ...
مکث کرد و به وانیا نگاه کرد.
_وانیا حمام کرده؟
با بردن نام وانیا صدایش کمی متفاوت شد. نه لرزان. شاید می توان گفت که کمی بم تر و گرفته.
_ترسیدم درست و حسابی حمام اش کنم. فقط آب ریختم تنش.
با تعجب و در حالیکه خنده اش گرفته بود، گفت:
_دقیقا منظورت از اینکه آب ریختی تنش، چیه؟
خودم هم خنده ام گرفته بود.
_زیر بغلش رو گرفتم و دوش رو باز کردم و گرفتم اش زیر دوش. بعد هم دوباره بغلش کردم و یکم شامپو به سرش زدم و دوباره گرفتمش زیر دوش. همین.
خندید و سرش را تکان تکان داد.
_زحمت کشیدی.
به طرف حمام رفت و در همان حال گفت:
_لخت اش کن بده درست و حسابی حمام اش کنم.
با شیطنت گفتم:
_منم بیام؟
در حالیکه دکمه های پیراهن اش را باز می کرد چرخید و با اخم گفت:
_دیگه چی؟
شانه ام را بالا بردم و بی تفاوت گفتم:
_محض یادگیری گفتم.
زیر لبی خندید ولی چیزی نگفت. کمی بعد مرا صدا کرد. وانیا را بالا بردم. لای در را باز کرد تا او را از من بگیرد. شیطنتم گل کرده بود. در را بیشتر هل دادم که به او خورد و صدای آخ اش را بلند کرد.
سرش را از لای در بیرون کرد.
_چی کار می کنی تو؟
خندیدم و سرم را جلو بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس چشم نمی زنم اون هیکل کافه ایت رو!
دهانش را باز کرد ولی چیزی نگفت و فقط خندید. هم دهانش و هم چشمانش. در را کمی بیشتر باز کرد. و وانیا را از من گرفت.
_صدات می کنم بگیرش.
هیچ صدایی به جز صدای آب نمی آمد. وانیا عاشق آب بود. مثل ماهی دهانش را باز می کرد و نفس می کشید. مژه هایش خیس می شدند و حالت صورتش به قدری با نمک می شد که آدم هوس می کرد که محکم فشارش دهد و گازش بگیرد.
حوله کوچک اش را از ساک اش بیرون آوردم و لباس هایی که می خواستم تن اش کنم را انتخاب کردم و همان طور که دیده بودم پوران یک بار انجام داده بود، روی شوفاژ گذاشتم تا کمی گرم شود.
با صدای فرجام حوله را برداشتم و به بالا رفتم. او را گرفتم و حوله پیچ کردم و پایین آوردم. کنار شوفاژ روی زمین نشستم و او را روی تشک کوچک اش گذاشتم و خوب خشک اش کردم. بعد دوباره با زحمت دانه دانه لباس هایش را بر تن اش کردم. کمی مهارت پیدا کرده بودم اما باز هم ترسی مبهم داشتم که مبادا کاری و یا حرکتی انجام دهم که او را اذیت کند. دستش یا پاهایش را به درد بیاورد.
آهسته و نرم موهای کم پشت اش را با حوله خشک کردم. فرجام هم پایین آمد و با حوله حمام بالای سر من ایستاد. آخرین لباسش را که جوراب بود بر تن اش پوشاندم. پاهایش را جمع کرده بود. فرجام کنارم نشست.
_دختر خوب کیه؟ وانیا که پاهاش رو صاف می کنه، میگذاره مامان جوراب پاش کنه.
زیر چشمی نگاهش کردم. هیچ واکنشی نشان نداد. اما صدای نفس هایش تغییر کرده بود. شانه ظریف اش را برداشتم و موهایش را با دقت فرق یک بر کردم و با احتیاط شانه کردم. می ترسیدم به ملاج اش فشار بیاید. من از همه چیز می ترسیدم. نمی دانستم آیا مادرهای خونی هم تا این حد از بچه داری وحشت دارند؟ یا اینکه هورمونهایی که در تمام طول بارداری ترشح شده است به آنها حس آرامش و مادرانه بیشتری را القا می کند.
فرجام سکوت کرده بود. چیزی نمی گفت. برخاست و کنار پنجره رفت و حیاط را تماشا کرد. کمی بعد هم بالا رفت و لباس خانه به تن کرد.

به آشپزخانه رفت و صبحانه آماده کرد. سکوت کرده بود. چیزی نمی گفت ولی هر از چند لحظه یک بار، نگاهش پی وانیا می رفت که روی میز کنار خودم گذاشته بودم.
_کلاس نداری؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
_تو کاری نداری؟
با دست گردنش را ماساژ داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه عصر می رم مطب.
برخاست و گفت که میز را جمع می کند. وانیا را به هال بردم. نمی توانستم بفهمم که در سرش چه می گذرد. همین مرا کلافه کرده بود. کمی بعد آمد و نشست و اخبار بامدادی نگاه کرد. تا ساعت ده صبح همان طور بی هدف کانال های تلوزیون را بالا و پایین می کرد. کاری که هیچ وقت ندیده بودم فرجام انجام دهد. از این کار متنفر بود. همیشه به من می گفت که روی یک کانال بگذارم و آن قدر جابه جا نکنم. ولی حالا به قدری ذهن و فکرش مشغول بود که به نظر می رسید اصلا آن جا حضور ندارد. وانیا را کنار دستش گذاشتم و گفتم:
_حواست باشه برم یه فکری برای ناهار بکنم.
تنها نگاهم کرد و سرش را تکان داد.
وانیا سرحال بود و صدایش در نمی آمد.
مشغول شدم. کمی بعد از پنجره آشپزخانه که به سالن پذیرایی باز می شد، سرک کشیدم. کاملا خم شدم تا بتوانم آنها را ببینم. وانیا را روی رانهایش گذاشته بود و با انگشت اشاره اش آهسته گونه اش را نوازش می کرد. لبخندی روی لبانش بود. لبخندی ملایم و تا حدودی غمگین.
وانیا هم با چشمان گردش به او زل زده بود. از آشپزخانه بیرون آمدم و به هال رفتم. بالای سرش ایستادم.
_باید برم براش شیر بخرم.
برخاست و گفت که حاضر شوم. خودم سریع لباس پوشیدم. بدون آرایش، بدون مانتو های آن چنانی. سریع یک پانچو روی شانه انداختم و یک شال از کشو بیرون کشیدم. موهایم را تابی دادم و بالای سرم گیره کردم. پایین رفتم و وانیا را آماده کردم. می خواستم خوشگل اش کنم تا فرجام کم طاقت شود.
بر تن اش یک پیراهن بافتی دخترانه کردم. پیراهنی فیروزه ایی که روی آن با قلاب، گل های زیر مینای سفید، کار شده بود. کفش هایی بافتی از همان جنس داشت و یک تل هم رنگ خودش. دوباره پوشک اش را عوض کردم و تمام تن اش را پودر زدم و خوشبو کردم. دست آخر هم تل را روی موهای تُنُک اش گذاشتم و پشت آن را روی گردنش آرام جابه جا کردم تا ناراحت اش نکند.
با آن پیراهن فیروزه ایی، چشمان اش پر رنگ تر شده بود. آبی تیره تر و خوش رنگ. فرجام بالای سرم آمد. چند لحظه به وانیا نگاه کرد و بعد گفت:
_بده به من کیفت رو بردار
بغلش کردم و در آغوش او گذاشتم. چرخیدم و کیفم را از روی مبل برداشتم. زیر چشمی نگاهش کردم. زیر بغلش را گرفت و بالا کشید و گونه اش را نرم بوسید.
قلبم به طپش افتاد ولی نشان دادم که متوجه نشده ام.
_بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوجلو حرکت کرد. کفش هایش بدون بند بود. من خم شدم و زیپ چکمه ام را بالا کشیدم و وانیا را از او گرفتم. در ماشین باز هم سکوت کرده بود. نمی دانستم که این سکوت قرار است ما را به کجا بکشاند. بی هدف در خیابان پرسه می زد و بنزین می سوزاند. با اشاره ی من مقابل داروخانه توقف کرد و مارک شیر و پوشک اش را پرسید. وقتی که با دستی پر از پوشک و شیرخشک و شامپو و پودر و روغن بچه برگشت، دقیقا شبیه به یک پدر واقعی شده بود.
_چه خبره؟
وسایل را در صندلی عقب گذاشت.
_وسیله ی مصرفیه دیگه خراب نمیشه، نترس.
کمی بی تفاوت گفتم:
_آره ...قرار بود که آزمایشی بمونه. یک هفته، ده روز، اما حالا ....
نیم نگاهی به من کرد و بعد به وانیا که در آغوشم بود و به میان حرفتم پرید.
_اون وقت این ایده ی کیه؟
_مامان. اعتراضی داری؟ مزاحم شما نمی شیم. شما می تونی منو که رسوندی خونه بری تو خونه ات و بشینی به غم و غصه هات برسی.
با کمی تعجب نگاهم کرد.
_تا اون وقت یه کاری دست این طفل معصوم بدی. توی ناشی. می ترسم والا بزنی ناقص اش کنی.
کمی شانه بالا بردم.
_مسئولیت اش با منه. خودم می دونم چی کار کنم. چند روز نگهش داشتم، باز هم می تونم. شب قبل هم اگر تب نکرده بود خبرت نمی کردم.
تمسخر آمیز خندید.
_یه حموم درست و حسابی نتونستی بچه ی طفل معصوم رو بکنی. اون وقت می گی خودم می دونم چی کار کنم؟ این اعتماد به نفست منو کشته آذر.
_تو هم منو کشتی با این کارهات.
گوشه لبش با ملایمت بالا رفت و لبخند زد.
_کدوم کارها؟
بی تفاوت به او تل وانیا را جابه جا کردم. و با انگشت اشاره ام روی پیشانی اش کشیدم.
_همه کارهات. از کدومش بگم؟ تو فکر می کنی بی عیبی و من پر از عیبم...
حرفم را قطع کرد.
_من بی عیبم؟ کی این رو گفتم؟ من معیوب خدادادای هستم. نمی بینی؟
بد شده بود. نمی خواستم بحث به این جا کشیده شود. چیزی نگفتم. او هم چیزی نگفت. به نظر می رسید که دیگر خودش هم خسته شده است. در سکوت مدتی خیابان را

رمان بازار
romanbazar.ir

تماشا کرد و بعد ماشین را روشن کرد و بی حرف به راه افتاد. به خانه برگشت. خیال رفتن نداشت. تا عصر که به مطب برود از خانه تکان نخورد.

فصل بیست و پنجم

شام را حاضر کرده بودم. بر تن خودم و وانیا لباس یک رنگ کرده بودم. پیراهن سرخ آبی که وانیا داشت دخترانه و پر از چین و روبان و پاپیون بود. بالا تنه اش دو بنده بود. ولی من ذوق زده آن را بر تنش کردم. مناسب زمستان نبود. ولی من عجله داشتم. تشک اش را کنار شوفاژ گذاشتم تا سردش نشود. در کمد خودم هم آن قدر گشتم تا بالاخره یک تاپ سرخ آبی پیدا کردم. کمی باز و بی قید و بند بود. اما به جهنم. این قائله باید خاتمه پیدا می کرد. دیگر خسته شده بودم. یا رومی یا زنگی.
تلفن زنگ خورد. مامان بود. زنگ زده بود تا احوال وانیا را بپرسد. جریان شب قبل و اینکه مجبور شده بودم فرجام را خبر کنم، تعریف کردم. با خنده گفت که منتظر همین لحظه بوده است. شاد بود و صدای خنده ی بلند بلند عمو حمید می آمد که می گفت باید شیرینی بدهم که نه چک زده ام و نه چانه، یک بچه به خانه آورده ام. عمه فریبا از پشت تلفن قربان صدقه من و فرجام می رفت. ته دلم شاد بود. شاید فرجام با این حرف ها دیگر نمی توانست جا بزند.
کمی بعد مامان به اتاقی رفت که ساکت بود تا بتواند درست صحبت کند و اطلاعات بگیرد.
_خب چی گفت؟ چه کار کرد؟
جغجغه را برای وانیا تکان تکان دادم.
_هیچی اولش که از عصبانیت و تعجب کم مونده بود پس بیفته. بعد که من بهش توپیدم، کوتاه اومد. دیگه چی کار باید می کردم مامان، عصبی ام کرده بود. داشتم می ترکیدم.
مامان خندید.
_اون موقع که بچه بودی هم این طوری رامش می کردی. با جیغ و داد. بعدش دیگه فرجام هر کاری می خواستی برات انجام می داد.
خاطراتی محو از این مواردی که مامان می گفت، به یاد داشتم.
_بعدش چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی اولش که فقط وانی رو معاینه کرد. شیاف تب بر نداشتیم، رفت خرید و اومد براش زد. بعد هم تمام شب بیدار بود. صبح یکم حرف زدیم. ولی نه اون چیزی که باید.
هوم بلندی گفت.
_با سیاست جلو برو. فرجام دوستت داره. وانیا هم که قربونش برم اونقدر خوشگله که بچه ام همین طوری هم دلنشینه.
با به یاد آوردن صبح که بوسه ایی نرم از گونه اش گرفته بود، لبخند زدم.
_آره خوشش اومده. نشون نمی ده ولی صبح که لباس فیروزه ایش رو تنش کردم، آروم بوسش کرد..

_خدا رو شکر..
با غصه اضافه کرد.
_فرجام بچه خیلی دوست داره.
صدای گردش کلید در قفل آمد.
_مامان فرجام اومد...
_باشه برو به امون خدا... فقط آذر جان با سیاست مامانم.
خندیدم.
_چشم خداحافظ.
گوشی را قطع کردم. مقابل در رفتم.
_سلام...
چرخید و نگاهم کرد. نگاهی سرتا به پا. یک ابرویش بالا رفت. اما خودش را جمع و جور کرد. کنارش رفتم و به بهانه گرفتن کیفش، تقریبا به او چسبیدم. لبخندش را فرو خورد. خنده اش گرفته بود. حالا او به بهانه کنار زدن من بازویم را گرفت و نوازش کنان تا مچ دستم دست کشید.
_سلام...
نگاهش به وانیا افتاد و این بار خنده اش گرفت.
_سِت کردین؟
شانه بالا انداختم و به آشپزخانه رفتم و از همان جا گفتم:
_آره دیگه مادر و دختر، سرخ آبی شدیم.
جوابم را نداد. به سرعت از پنجره، رو به هال خم شدم. بالای سر وانیا ایستاده بود و شکلک در می آورد. کت اش را در آورد و به طبقه بالا رفت. شام را حاضر کردم.
بدون انکه بگویم دست هایش را شست و وانیا را بغل کرد و به آشپزخانه آورد و روی میز گذاشت. در سکوت غذا خوردیم.
_امروز چی کار کردی؟
سرش را از روی بشقابش بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی مطب بود دیگه. همون کارهای همیشه. تو چی کار کردی؟
یک ابرویم را بالا بردم و با افتخار گفتم:
_خانه داری، بچه داری، آمادگی برای همسرداری...
به تاپ یقه بازم اشاره کردم. خنده اش گرفت و غذا در گلویش پرید و به شدت به سرفه افتاد. برخاستم و کنارش نشستم و به پشتش زدم.
_تا این حد در هجر منی؟ خبر نداشتم.
سرخ شده بود و سرفه می کرد. لیوان آب را پر کردم و به دستش دادم.
به پشت صندلی تکیه داد و نگاه خندان اش را به چشمانم و سپس به شانه ها و بالای سینه ام، دوخت.
_خیلی بیشتر از اینها..
چانه ام را بالا بردم.
_پس چرا به خودت سخت می گیری؟ چه کاریه آخه؟
نیم لبخندی زد و به وانیا اشاره کرد.
_چی کار کنم؟ با مادر یه بچه یه ماه و نیمه بخوابم؟
با حالتی نمایشی لبم را گزیدم.
_بخوابم چیه؟ از شما بعیده آقای دکتر.. زشته. قباحت داره.
حالا به خنده افتاد. دستانش را روی صورتش گذاشته بود و با صدای بمی می خندید.
_دلم برای این شیطونی هات تنگ شده بود، آذر...
مکث کرد و ادامه نداد. اما من جلوتر رفتم. آن قدر شیفته ی من بود که می دانستم بی طاقت شده است. خم شدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. ابتدا هیچ حرکتی انجام نداد. اما چند لحظه بعد خم شد و نرم سرم را بوسید.
_منم دلم برای این قلدر بازی هات تنگ شده بود. اینکه همه اش امر و نهی کنی که این کار رو بکنم و اون کار و نکنم.
موهایم را بویید.
_واقعا سیگار رو گذاشتی کنار؟
لبانش روی موهایم بود و صدایش را خفه و بم کرده بود.
_آره... روز اول کشیدم ولی دیدم که براش ضرر داره..
چیزی نگفت. تنها در سکوت بوسه هایی کوتاه، به روی موهایم می زد.
_با کی حرف می زدی من اومدم تو؟
گوش فرجام تیز بود. می دانستم که احتمالا کمی از مکالماتمان را خواهد شنید.
_بهی جون...
آهی کشید و لبانش را از روی موهایم برداشت.
_از دستم ناراحته.
انکار نکردم. چون مامان واقعا از دست او ناراحت بود.
_آره ناراحته..

رمان بازار
romanbazar.ir

برخاستم و میز را جمع کردم. به وانیا اشاره کردم و گفتم:
_وانی رو ببر تو هال.. میام حرف می زنیم.
چای ریختم و به هال بردم. کنار شوفاژ، روی زمین، نشسته بود و تشک کوچک اش را روی پاهایش که دراز کرده بود گذاشته بود و آرام مثل گهواره، تکان تکان می داد.
_می خواستم همه چی با منطق و درست جلو بره. ولی حالا ببین چی شد..
آهی کشیدم و گفتم:
_مامان دوستت داره فرجام. چرا در برابر مامان منطق به کار می بری؟ مامان با عشق جلوی روته. منطقی بودن احمقانه است.
_نمی خوام به خاطر من ضربه بخوره. نه تو، نه اون...
_داری با این منطق بازیها این ضربه رو می زنی.
سکوت کرده بود. دستم را روی بازویش گذاشتم.
_چرا بهش نمی گی مامان؟
نگاهم کرد. نگاهش پر از ناراحتی و خستگی بود.
_اون دوست داره؟
سرم را تکان دادم.
_همیشه دوست داشته..
چشمانش را به روی هم فشرد.
_هیچ وقت فکر نمی کردم که این موضوع براش مهم باشه. همیشه تنها آرزوم این بود که مامان صداش کنم. دوست داشتم برای یه بار هم که شده این واژه از هنجره ام خارج بشه. ولی می ترسیدم.... (نفس گرفت. عصبی بود و نفسش سنگین شده بود) می ترسیدم که بد باشه. پررویی باشه. می ترسیدم که دوست نداشته باشه که من مامان صداش کنم. می ترسیدم که این کارم اون رو یاد آرش بندازه. هزار و یک جور فکر توی سرم داشتم که مانع می شد مامان صداش کنم. همین باعث شد که عادت کنم بگم بهی جون. اون هم هیچ زمانی اعتراض نکرد...
مکث کرد و به وانیا نگاه کرد.
_سرنوشت این هم اینه؟ بترسه به کسی که سرپرسته اش میشه بگه مامان... بگه بابا؟
صدایش بغض داشت. دلم را شکست. پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم.

_فرجام این طوری نیست. شاید فقط باید از روز اول یه سوال کوچیک می کردی. دیگه این سوتفاهم ها پیش نمی اومد. هم مامان دوست داشت و هم خودت. هم از خودت دریغ کردی هم از مامان.
وانیا شروع به نق زدن کرد. خوابش می آمد و در ظمن گرسنه هم بود. بلندش کرد و آرام تکان تکان اش داد. به آشپزخانه رفتم تا شیر اش را حاضر کنم. پشت سرم آمد.
_این طوری هم که تو می گی نیست. من یه بچه ی کوچیک بودم. حتی نه یه بچه ی کوچیک نرمال. یه بچه ایی که از اول تولدش تو سرش زده بودن. از اول تولدش بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودن نکبت، توله سگ، دیگه چه اعتماد به نفسی می تونستم داشته باشم که بخوام از زنی که لطف کرده و سرپرستی منو قبول کرده بپرسم دوست داری من مادر صدات کنم یا نه؟
شیر را آماده کردم و وانیا را گرفتم و روی صندلی نشستم و شیر خوردنش را تماشا کردم. لحظه شیر خوردنش چیزی بود که من بسیار آن را دوست داشتم.
چند لحظه شیر خوردن وانیا را تماشا کرد و دست آخر با صدایی گرفته گفت که می رود تا کمی قدم بزند. پرسیدم دوست دارد وانیا را حاضر کنم تا با هم قدمی بزنیم ولی جواب داد که ترجیح می دهد کمی تنها باشد.
گرمکن و شلوار ورزشی پوشید و گفت که اگر دیر کرد من بخوابم، چون او کلید اش را با خودش می برد.
رفت و تقریبا شب از نیمه گذشته بود که برگشت. سعی می کرد که سرو صدا نکند ولی من که سبک خوابیده بودم؛ متوجه آمدن اش شدم. هیچ زمانی ندیده بودم که فرجام این چنین پریشان باشد که به قدم زدنی طولانی برود و نداند که چه باید بکند. حالی که به نظر می رسید دارد، نوعی سرگشتگی همراه با غم و اندوه بود.
نمی توانست از من دست بکشد. این برایم مثل روز روشن بود. اما دل این را هم نداشت که دست مرا هم گرفته و شریک گرفتاری خودش کند. شاید من از دست فرجام ناراحت بودم ولی می توانستم عمق علاقه اش را درک کنم. عشقی که به من داشت ورای نیاز خودش شده بود. این عشق باعث شده بود که برای من بهترین را بخواهد. همان طور که من برای او بهترین را می خواستم. اما بهترین چه بود؟ سوال اصلی این بود. بهترین از نظر هر کدام از ما تعریفی متفاوت داشت. برای من بهترین بودن با او بود و برای او، نبودن با من و دادن فرصت بچه دار شدن به من. بچه ایی از رگ و خون خودم.

سه روز بود که فرجام آمده بود. دیگر در خانه نمی ماند. بیشتر وقت اش را بیرون سپری می کرد. حتی سعی می کرد که شبها هم دیر به خانه بیاید. شاید می خواست از من دور باشد، شاید هم می خواست که با خودش تنها باشد.
حالا دیگر نمی توانست توجه های گاه و بیگاه اش به وانیا را مخفی کند. گاهی که این توجه هایی بی ریا و صادقانه را می دیدم، دلم می گرفت. از اینکه چرا مردی که این اندازه محبت در قلب اش است، تا این اندازه صدمه و آسیب در زندگی دیده است.
زمانی که از سر کار برمی گشت که اغلب دیر وقت بود، بعد از شستن دستانش به سراغ وانیا می رفت و به وضوح می دیدم زمانی که وانیا می خوابید او کج خلق و ناراحت، مثل بچه ایی که اسباب بازی مورد علاقه اش را از او گرفته اند، می رفت و روی مبل می نشست و اخبار نگاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از من فاصله می گرفت. البته نه فاصله... شاید باید اسم آن را احتیاط می گذاشتم. محتاطانه از من کنار می کشید. می ترسید. احتمالا از خودش. از اینکه نتواند خودش را کنترل کند. در حالیکه هنوز تصمیمی نگرفته بود و آشفته بود.
من هم او را به حال خودش گذاشته بودم. یک ریسک بزرگ. شاید این کار جواب می داد و شاید هم تنها او را از من دور می کرد. من شانس دیگری نداشتم. فرجام به نظر متزلزل تر و آشفته تر از آن بود که بتواند چهارچوبی فکر کند و تصمیم بگیرد. در حال حاضر او به هر دستاویزی چنگ می زد تا خودش را از آن کرختی روحی که به آن دچار شده بود، رها کند. و من نمی خواستم او عذاب بیشتری بکشد.
بینی وانیا کیپ شده بود و نمی توانست راحت شیر بخورد. نفسش می گرفت و سریع خسته می شد. بغل اش کردم و قطره در بینی اش چکاندم، اما ناارامی می کرد و آن چنان رقت بار گریه می کرد که دلم را به درد می آورد.
_چی کارش می کنی؟
با اخم او را از من گرفت. وانیا به هق هق افتاده بود.
_دارم دماغش رو تمیز می کنم. کیپ شده نمی تونه نفس بکشه...
با انگشت اشاره اش آرام نوک بینی کوچک و ریز اش را بالا داد و معاینه کرد.
_می تونی آروم تر هم این کار رو بکنی.
با تعجب نگاهش کردم.
_تو دلت براش بیشتر از من می سوزه؟
وانیا را روی شانه اش گذاشت و آهسته به پشت اش ضربه می زد تا آرام شود و دیگر آن طور معصومانه گریه نکند.
_نباید بسوزه؟
_منم دلم براش می طپه. بیشتر از تو نه، کمتر هم نه.
تنها نگاهم کرد. چیزی نگفت. حتی نه یک خنده تمسخر آمیز. حالا وانیا آرام گرفته بود. روی مبل نشست و او را روی شکم خودش خواباند.
_اون گوش پاکن رو برای من بیار. با یک کم از روغن بچه ی خودش.
آرام آرام شروع به تمیز کردن بینی اش کرد. وانیا هر از چند لحظه نق کوتاهی می زد ولی دیگر آن طور هوار نمی کشید. اگر او نیامده بود و نبود، شاید من واقعا نمی توانستم آن طور که باید از پس وانیا بربیایم. در تمام این چند روز او بود که وانیا را حمام می کرد. او بود که کارهایی که به مهارت بیشتری احتیاج داشت را انجام می داد. اگر او نبود شاید من از پا می افتادم و در نهایت مامان را ناامید می کردم.
همان طور که با دست دیگرش جغجغه را در بالای سر وانیا تکان تکان می داد تا حواس اش را پرت کند، با گوش پاکن کارش را انجام می داد.
_با مامان تماس گرفتم. گفت که فردا شب می رسه.
با حیرت نگاهش کردم. هرگز نشده بود که بگوید، مامان. همیشه می گفت، مامانت.
کنارش نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با هم حرف زدید؟
کارش را متوقف کرد و نگاهم کرد.
_آره.
دستم را جلو بردم و ساعد اش را لمس کردم. موهای مشکی و مردانه و زبر ساعد اش را. بعد از سه روز لبخند زد. یک لبخند نصف و نیمه.
دست خودم نبود، زمانی که در کنارش بودم و همه چیز آرام بود، میل به لمس کردنش مرا لحظه ایی رها نمی کرد. حتی اگر انگشتم را به انگشتش می کشیدم هم کافی بود. برایم چیزی پر از حس خوب بود. مثل اینکه لمس او منبعی از انرژی را به درون من جاری می کرد. چیزی که حس می کردم در او هم بود. خفته و خفه شده توسط خود او. اما باقی و برجا.
_بهش گفتم مامان...
چند ثانیه با محبت نگاهش کردم. بازتاب همان عشق را در نگاه او می دیدم.
_کار خوبی کردی.. چی گفت؟
آب دهانش را با زحمت فرو داد. به نظر می رسید که بغض دارد.
_خوشحال شده بود. اونقدر زیاد که هیچ وقت ندیده بودم این طوری شاد باشه.
جغجغه را روی مبل کنار دستش انداخت.
_آذر چقدر احمق بودم که این کار رو زودتر نکردم....
مکث کرد. به نظر می رسید که نمی تواند حتی حرف بزند. احساسات از سرش فوران کرده بود.
بازویش را در بین هر دو دستم فشردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. سریع و بدون حتی یک نفس مکث، سرش را روی سر من گذاشت.
_به من گفت جان دل مامان؟ عمر مامان؟...
دوباره مکث کرد و نفس گرفت.
_گریه می کرد....
دوباره یک مکث دیگر.
_آخ خدا...
لبم را گزیدم. دستم را از روی بازویش برداشتم و از روی شکم اش رد کردم و کمرش را در بر گرفتم.
مدت زمان طولانی چیزی نگفت. به وانیا نگاه می کرد. وانیا هم آرام بود. سر من روی شانه اش، و سر او روی سر من، و وانیا در اغوش او. یک تابلوی عاشقانه. یک تابلوی خانوادگی. یک خاطره بی نظیر.
مادری کردن سخت است. یکی از سخت ترین کارهای دنیا. به معنی داشتن یک شغل بیست و چهار ساعته است. یک شغل خطرناک. شغلی پر از استرس. استرس اینکه اتفاقی برای جگر گوشه ات نیافتاد. اما در عین حال شغلی دوست داشتنی است. عاشقانه ترین شغل رایگان دنیا. کاری که هر زنی از ته قلب اش خواهان آن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای من سخت تر بود. من یک دفعه و بدون هیچ پیش زمینه ایی به درون این کار هل خوردم. دختر دانشجوی عاشق و سربه هوای ماه قبل، تبدیل به یک مادر شده بود. یک مادر دوشیزه. یک مادری که حتی ازدواج هم نکرده بود. یک مادر پا در هوا. اما با تمام اینها سعی می کردم که یک مادر عاشق باشم. یک مادر نمونه. این نوزاد دوست داشتنی مرا مثل یک آهن ربا به خودش جذب کرده بود. آن علاقه روز اول، ثانیه به ثانیه بیشتر می شد. بدون انکه حتی تلاشی برای زیاد شدن آن کرده باشم. من فقط در قلبم را باز گذاشته بودم و وانیا به درون آن سر خورده بود. آن را اشغال کرده بود و لحظه به لحظه حجم بیشتری از قلبم را به خودش اختصاص می داد.
مادری کردن سخت بود. اما من می خواستم مادر باشم. بدون بارداری مادر باشم. بدون ازدواج مادر باشم. بدون هورمون مادر باشم. بدون شیر دادن مادر باشم. می خواستم مادر نشده، مادری کنم.
فصل بیست و ششم

بعد از آمدن مامان فرجام به خانه خودش رفت. اما خنده دار ترین موضوع ممکن این بود که به هر دلیل به جا و بی جایی به خانه ی ما می آمد. برای چه کسی؟ مامان؟ من؟ وانیا؟ می آمد کنار مامان می نشست و واژه مامان از دهانش نمی افتاد. بی بهانه، با بهانه، آن را به کار می برد. چشمان درخشان و شاد مامان چیزی بود که برای من کافی بود. این آرامشی که در خانه مان بود هیچ زمانی نبود. این شادی مامان بدون هیچ غمی، برایم بهترین بود.
وانیا را از مامان می گرفت و روی پاهای خودش می گذاشت. در آغوشش نگه می داشت. نگاهش می کرد و می بوسیدش. برایش هدایای کوچک می خرید. جغجغه های رنگی، عروسک های سوتی، اردک حمام، تل های عروسکی دخترانه، پیراهن های شاد دخترانه، با دامن پر از چین و بالاتنه های دو بنده. سلیقه ایی بی نظیر داشت.
لحظاتی که خانه بودم و او می آمد برایم خنده دارترین زمانها بود. ابتدا با مامان خوش و بش می کرد و بعد در حالیکه سعی می کرد ظاهری بی تفاوت به خودش بگیرد کادویی را که برای وانیا خریده بود به دست مامان می داد. بعد بغلش می کرد و می بوسید و دیگر او را پایین نمی گذاشت. وانیا هم که بغلی شده بود، کیف می کرد. صورتش را جلو می برد و گونه اش را به گونه ی لطیف او می ساییید. ریش هایش را آن چنان سه تیغ می کرد که وانیا را اذییت نکند.
بعد از آن نوبت به من بود. به آشپزخانه یا اتاق من می آمد. زیر چشمی نگاهم می کرد. گاهی هم از کادوهای دایمی وانیا مرا هم بی نصیب نمی گذاشت و برای من هم چیزی می خرید. آن را روی میز می گذاشت و عنوان می کرد که « داشتم از فلان خیابان رد می شدم و این رو دیدم گفتم برات بخرم» ظاهرش آرام و بیشتر از همیشه تودار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کادوهایی که گاها گران قیمت هم بود. این کادوها نمی توانست تصادفی باشد. اما اگر او دوست داشت که نشان دهد آن کادوها تصادفی بوده و او وقتی برای خرید آنها نگذاشته است، باشد ایرادی نداشت، من هم قبول می کرد. دیگر می دانستم یکی از مزایای زن بودن این است که بدانی مرد مورد علاقه ات از سر غرور دروغ می گوید و تو می توانی از درون بخندی و حرف اش را تایید کنی. یک دلخوشی کوچک برای این بچه هایی که هیچ وقت بزرگ نخواهند شد.
بازویش را می گرفتم و روی پنجه پا بلند می شدم و گونه اش را می بوسیدم. درخشش چشمانش چیزی بود که نمی توانست از من مخفی کند. حتی اگر ظاهری آرام و بی تفاوت به خودش می گرفت. دست فرجام خیلی وقت بود که برای من رو بود. شاید از زمانی که به قول خودش پوشکم را عوض کرده بود. شاید از زمانی که مرا ترک دوچرخه اش می گذاشت و می گرداند. شاید هم از زمانی که مرا مست از آن مهمانی لعنتی بیرون کشید و به مامان چیزی نگفت. زمانی که ترسیده بودم مرا آرام کرد. زمانی که مامان درغم خودش فرو رفته بود، او کنارم بود. ثانیه به ثانیه لحظات سخت نوجوانی او در کنارم مانده بود. او دستم را گرفته بود و مرا به راه آورده بود. شناختن چنین مردی دیگر برای من سخت نبود. به راحتی نفس کشیدن او را می شناختم. دستش را برای لحظات طولانی دور کمرم حلقه می کرد و تنها نگاهم می کرد. به نظر می رسید که روح مرا می بیند. آن عمق درونم را. قلب عاشقم را. در نهایت از چیزی که می دید، لبخندی آرام می زد و مرا رها می کرد.
مامان عقیده داشت که او را کمی به حال خودش بگذاریم. می گفت که تیر به هدف خورده. فقط فرجام تلاش بی خود می کند. حق داشت. زمانی که وقت و بی وقت بهانه می آورد و به خانه ی ما می آمد، کاملا مشخص بود که گرفتار است. کاملا گیر و گرفتار.
یک ماه از آمدن مامان گذشته بود و حالا وانیا دیگر آن نوزاد کوچکی که هیچ کاری نمی توانست انجام دهد، نبود. حالا شروع به لبخند زدن کرده بود. با دستش اشیا را می گرفت و از لحاظ ظاهری هم بسیار شیرین تر از قبل شده بود. او را روی شکم می خواباندم و او سرش را برای لحظاتی طولانی تر، محکم بالا نگه می داشت و بعد زمانی که خسته می شد به طور بامزه و بسیار دوست داشتنی سرش را روی بالش می گذاشت و به من نگاه می کرد. حالا اطرافیان را می شناخت. لبخند هایش دوست داشتنی بود. به طوریکه نمی شد از آن دل کند.
یکی از سرگرمی های من او شده بود. اینکه بعد از دانشگاه و یا انجمن سریع خودم را به خانه برسانم و با او بازی کنم. چیزی که به نظر می رسید که فرجام هم قادر به دوری از آن نیست.
چند روز در پایان هفته تعطیل بود. یک مراسم مذهبی که با تعطیلات آخر هفته همراه شده بود. مامان پیشنهاد کرد که به شمال برویم. فرجام هم نه نیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شمال رفتیم. خانواده علیرضا هم آن جا بودند و یک ناهار آنها را دعوت کردیم. بعد از غذا سهراب خان با فرجام به کنار دریا رفتند. مدت زمان طولانی قدم زدند. حدس زدن این که صحبت طولانی شان درباره چه بود، کار دشواری نبود. سهراب خان و تمام خانواده ی علیرضا به محض دیدن وانیا عاشق اش شدند. دست به دست می چرخید و بچه ی بیچاره گیچ شده بود. از آغوشی به آغوش دیگری می رفت و بوسیده می شد و چهره های جدید می دید. دست آخر آن چنان زیر گریه زد که مجبور شدم نیم ساعت تمام بغلش کنم تا آرام شود. بغض کرده بود و به خانواده علیرضا با حالتی خنده دار نگاه می کرد.
مامان با عشق به مادرانه های من نگاه می کرد. کیف می کرد که وانیا تنها در آغوش من آرام می شود. بچه ی دوست داشتنی من ترسیده بود و فقط در آغوش من آرام شده بود. این چیزی بود که روزی حتی فکر آن را هم نمی کردم.
نزدیک غروب آفتاب، سهراب خان و فرجام از دریا برگشتند. سهراب خان به نظر خسته می آمد. شاید آن همه بحث و حرف زدن طولانی او را خسته کرده بود. فرجام اما به نظر پر انرژی می رسید.
از همان ابتدای حرکت از تهران حس کرده بودم که نگاه فرجام تغییر کرده است. مثل کسی بود که تصمیم مهمی گرفته است. اما نمی دانستم چه تصمیمی. با این همه تاخیر از جانب او و خود درگیری که به نظر می رسید داشته است، فقط امیدوار بودم که هرچه است خیر باشد.
من و مامان و پوری جان بسیار زیاد به وانیا وابسته شده بودیم و اگر او هم چنان بر تصمیم اش پا فشاری می کرد، من واقعا نمی دانستم چه باید بکنم. این بار بزرگی بود که به علت سن بالای مامان و پوران جان قطعا به روی دوش من می افتاد. بدون فرجام من چه باید می کردم؟
مقابل در، سهراب خان دست در جیبش کرد و پاکتی بیرون آورد و به دست وانیا داد. او هم که خوشش می آمد هر چیزی را بگیرد، سریع آن را از دست سهراب خان گرفت. به طوری که سهراب خان و بقیه به شدت به خنده افتادند. مادر علیرضا هم جعبه کوچکی که مشخص بود طلا در آن است، به دست دیگرش داد. دست چپ اش که باعث شد نتواند هماهنگی لازم را بین دستانش برقرار کند و در نتیجه هر دو را به زمین انداخت. بچه ام گیچ شده بود و روی دست من خم شده بود و به پاکت و جعبه که روی زمین افتاده بود، نگاه می کرد.
سهراب خان او را بوسید و گفت که انشالا صدو بیست ساله شود. به زیر سایه پدر و مادرش و مادر بزرگ اش. مامان آن چنان از ته دل خندید و تشکر کرد که دلم برای لحظه ایی از آن همه محبت اش زیر و رو شد.
فرجام سکوت کرده بود و در مقابل حرف سهراب خان هیچ عکس العملی نشان نداد. این یک نقطه ی امید بود. تنها به تشکر کردن برای هدایا اکتفا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن آنها مامان و پوران جان گفتند که به خانه ی خانم شکوهی می روند. مامان گفت که وانیا را هم آماده کنم تا او را هم با خودش ببرد تا به خانم شکوهی نشان دهد.
بعد از رفتن آنها به آشپزخانه رفتم. لباسهای وانیا را در ماشین ریختم و ظرفهایی که شسته شده بود را در قفسه ها جا دادم. به کمکم آمد و در سکوت ظرفها را همراه با من جابه جا کرد. وقتی که کارمان تمام شد دستم را گرفت و بدون حرف از آشپزخانه به هال برد. کنار هم نشستیم.
مدتی سکوت کرد. به نظر می رسید که مشغول سبک و سنگین کردن چیزی است که می خواهد عنوان کند. دستم را در دست گرفت.
_چی کار می خوای بکنی آذر؟
سعی کردم که خونسرد باشم. فرجام نباید می فهمید که تا چه اندازه پریشان و ترسان هستم. شانه ام را بالا بردم.
_چیو چی کار می کنم؟ دارم زندگی می کنم دیگه.. مثل همه آدمها.
_شاید بهتره که بپرسم چی کار می خوای با زندگی ات بکنی؟
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
_برات مهمه؟
چشمانش را به روی هم فشرد. می توانستم فشار زیادی را که تحمل می کرد، حس کنم.
_به خدا مهمه، به جان خودت، به جان مامان مهمه. اگر مهم نبود این طوری خودم رو به آب و آتیش نمی زدم که نبینمت، ازت دور بشم، شاید ...
حرف اش را خورد.
_که فراموشم کنی.
حرف اش را کامل کردم. برخاستم، اما دستم را گرفت و کشید. سکندری خوردم اما مرا گرفت و روی پاهایش نشاند.
_موقعیت هایی خیلی بهتری پیدا می کنی، می دونی؟ یه مرد که بتونه بهت یه بچه از خون خودت بده. یک زمان برای بچه دار شدن. زمانی که بتونی تمام کارهاتو رو ردیف کنی و با خاطر راحت بچه دار بشی. نه اینکه مثل حالا بخوای از همه چیزت بزنی برای اینکه....
مکث کرد و نفس گرفت.
_برای اینکه تو رو داشته باشم.
دوباره جمله اش را کامل کردم. نگاهش پر از عشق شد. پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.
_من ارزشش رو ندارم.
صدایش نجوایی آهسته بود. زمزمه کردم.
_کسی که باید این رو مشخص کنه، منم نه تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی ام را از پیشانی اش جدا کردم. نگاهش کردم.
_ولی حالا یه جورهایی یه چیزهایی دیگه هم برام اهمیت و ارزش پیدا کردن.
با چشمانش تمام صورتم را کاوید.
_چی؟
_خود وانی... من دوستش دارم فرجام. دلم نمیاد که دور شه و بره.. حتی فکرش هم درد آوره.
_خیلی دوست داشتنیه، منم دوستش دارم. ولی...
مکث کرد. اخم کرده بود. غمگین بود.
_آذر جان تو می تونی بچه ی خودت رو داشته باشی....
به میان حرفش پریدم. باید ضربه ایی آن چنان کاری به او می زدم که تکان بخورد. فرجام زیادی آرمانی فکر می کرد.
_با کی؟ با یه مرد دیگه؟
آب دهانش را فرو داد. سیب آدم اش تکان خورد.
_آره با یه مرد دیگه.
_برات مهم نیست؟ کاری که می کنم برات مهم نیست؟ من با عمل گرده افشانی با یه مرد دیگه حامله نمیشم فرجام....
یک ابرویم را بالا بردم و با کمی بدجنسی سعی کردم که زخم را دقیقا روی نقطه ی درد او بزنم. باید او را تکان می دادم. او نمی دانست که با این تعارف کردن من به یک مرد دیگر، مرا از دست خواهد داد؟
_یه فرایند پیچیده ولی در عین حال ساده است. در جریانی که؟ می خوای در گوشت بگم که باید چه اتفاقی بیفته که من ....
_بسه...
تیرم به هدف خورده بود. این بار با آرامش پیشانی ام را به گردنش فشردم. بینی ام را روی پوست گردنش گذاشتم و بویدم. بوی خوش پوست اش را بلعیدم. عمیق نفس کشیدم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:
_چرا تظاهر می کنی که برات مهم نیست؟
موهایم را نوازش کرد. موهایم باز بود و روی شانه هایم ریخته بود. فرجام عاشق موهای من است. می دانستم. دوست داشت که مدتها آن ها را زیر و رو کند و حتی شانه کند و ببافد.
نتوانست تحمل کند و دستش را زیر موهایم فرو برد. گردنم را کج کردم و به کف دستش چسباندم. کف دستش را جلو کشید و روی گونه و دهانم قرار داد. کف دستش را بوسیدم. چانه ام را گرفت و صورتم را بالا داد و نرم و طولانی مرا بوسید. بعد از چند ماه مرا بوسید. عشق، دلتنگی، دوری، همه را در یک بوسه جمع کرد و آن را به من هدیه کرد. قلبم آن چنان می طپید که چیزی نمانده بود از دهانم بیرون بزند.
_می دونی چقدر دوستت دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش گرفته و پر از خش شده بود. بغض گلویم را گرفت و صدای من هم خش دار شد.
_نه چقدر؟
چشمانش را روی هم فشرد.
_اون قدر که، دوست دارم برات بهترین ها اتفاق بیفته. دوست دارم شاد باشی.
_من با تو شاد هستم. هنوز متوجه این نشدی؟ از زمانی که منو رد کردی فقط با تو شاد بودم....
کمی خودم را بالا کشیدم و او را بوسیدم.
_تو برام بهترینی.. وقتی که دلم جای دیگه ایی باشه بچه ایی از خون خودم به چه کارم میاد فرجام. من الان هم بچه دارم.
لحظاتی کش دار به عمق چشمانم نگاه کرد.
_پشیمون می شی...
با انگشت اشاره ام ابروانش را لمس کردم. گره دوست داشتنی میان ابروانش را.
_هیچ وقت. خودت هم می دونی.
تنها نگاهی طولانی دیگر به من کرد.
_فکر کنم باید با دسته گل بیام خواستگاری...
نگذاشتم حرفش را تمام کند. جیغ خفه ایی کشیدم و او را محکم به روی کمرش روی مبل هل دادم. از زیر سر خورد و در حالیکه می خندید روی کاناپه پرت شد.
چانه ام را روی سینه اش گذاشتم.
_دامن عفت رو که یادته؟
بلند بلند خندید.
_آماده باش که...
دهانم را با بوسه ایی بست.

چیزی محکم به پشت پایم برخورد کرد و صدای فریادم را در آورد. خم شدم و در حالیکه ساق پام را ماساژ می دادم به وانیا که با حالتی طلبکارانه به من نگاه می کرد، اخم کردم. پشت سر من با روروک اش ایستاده بود.
چشمانم را برایش گرد کردم.
_دختر بد...
لبانش را جلو داد. گریه نکرد و فقط حالت لوس گریه کردن به صورتش داد. بعد هم با انگشت اشاره اش روی دکمه ی ملودی روروک فشار آورد و با جیغ تیزی گفت:
_دَدَدَ... دَدَی
خنده ام گرفته بود. اما خودم را کنترل کردم. سر روروک را گرفتم و به طرف دیگر سالن هل دادم. چرخی خورد و با شادی خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو ببینم با اون ددی ات...
مامان از آشپزخانه صدای بوق زدن از خودش در آورد. هیچ کس در خانه اجازه نداشت که فحش بدهد. خندیدم و به کارم مشغول شدم. دوباره صدای ملودی رووروک بلند شد. روز اول که آن را برای او خریده بودیم، تصادفا دستش به دکمه خورد و با شنیدن صدایش چنان وحشت کرده بود که تا ساعت ها اشک می ریخت و آن چنان به رووروک نگاه می کرد، مثل اینکه یک اژدهای سه سر است. آن قدر آهسته آهسته به رووروک نزدیک شدیم و به آن دست زدیم تا او هم فهمید که چیز خطرناکی نیست.
حالا سی ثانیه به سی ثانیه انگشت اش را روی دکمه فشار می داد و صدای منحوسش را بلند می کرد. شاید باید دل و روده آن را شبانه در می آوردم و در سطل زباله می انداختم.
صدای غیژغیژ رووروک اش روی سرامیک ها می آمد. مثل فشنگ از یک طرف سالن به طرف دیگر سالن می رفت، اما هنوز به راه نیافتاده بود. ولی چهار دست پا را عالی می رفت. همین که می خواستم سر بچرخانم، پشت سرم بود. حتی شده بود که اتفاقی دست یا پاهایش را لگد کرده بودم و بعد مجبور شده بودم که ساعتها آنها را ببوسم، تا گریه اش آرام شود. ولی با این حال باز هم وقتی که مامان یا پوران جان را می دید، شکایت مرا به آنها می کرد. با زبانی که مخصوص خودش بود. چیزی که مامان اسم آن را زبان اصلی گذاشته بود!
به هال رفتم. روی پاهای پوران جان نشسته بود و پوران جان کف دستش را باز کرده بود و لی لی حوضک بازی می کرد. او هم با حالتی بسیار دوست داشتنی و جدی، کف دستش را صاف نگه داشته بود. دوست داشت که انگشتان کوچک اش را دانه دانه بلند کنم و نقش های هر کدام را در خوردن و بردن و پختن جوجوی بینوا اجرا کنم!
به ناخن هایش لاک قرمز زده بودم. روز قبل زمانی که خواب بود تمام ناخن هایش را لاک زده بودم. وقتی که برخاسته بود آن چنان با حیرت به ناخن هایش نگاه کرده بود که فشارش داده بودم. کمی محکم، به طوری که جیغ کشیده بود.
ناخن هایش را با تعجب به طرفم دراز کرده بود و فقط گفته بود «اِه »... تنها کلمه ایی که به وفور آن را بکار می برد. البته بعد از کلمه دَدَی که شامل حال همه چیز می شد. همه چیزیهای دوست داشتنی از نظر وانیا، دَدَی بودند.
ناخن هایش را بوسیده بودم و از آن لحظه وانیا فکر کرده بود که باید ناخن هایش را به همه عرضه کند تا آنها را برایش ببوسند. به هر کس که رسیده بود مثل ملکه ها دستش را دراز کرده بود و « اِه » گفته بود.
مامان، پوران جان، و حتی الگا و میلاد که روز قبل به خانه ی ما آمده بودند تا کارت مراسم نامزدی شان را برایم بیاورند. الگا خندیده بود و تمام انگشتان کوچک اش را دانه به دانه بوسیده بود. بعد هم آهسته گفته بود که اگر بار دیگر به دستان وانیا لاک بزنم، خودش می آید و تمام شیشه های لاک مرا در فاضلاب خالی می کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روز قبل هنوز لاکها برایش جاذبه داشت. هنوز هم با دقت به آنها نگاه می کرد و زیر زیرکی ذوق می کرد و با زبان خودش با انگشتانش حرف می زد. چیزهایی بلغور می کرد که گاهی فقط خود من متوجه آنها می شدم. گاهی حتی من هم از ترجمه اش عاجز می شدم.
با اشاره چیزی از پوران جان خواست. پوران جان خندید و گفت:
_ آذر مامان جان، بیا ترجمه کن ببینم این جیرجیرک ات چی می گه.
از روی شانه ام نگاهش کردم.
_می گه یه بار دیگه بازی کن..
دوباره لی لی حوضک شروع شد و دوباره وانیا کف دستش را صاف نگه داشت.
به ساعت نگاه کردم. نزدیک آمدن فرجام شده بود. وانیا هم فهمیده بود. آن قدر خودش را تکان تکان داد که پوران جان از آغوشش پایین گذاشت و در رووروک اش جا داد.
پشت در رفت و همان جا ایستاد. این برنامه هر شب او بود. برایم تعجب آور بود ولی بچه ی باهوش من زمان آمدن فرجام را می دانست. پشت در می رفت و آن قدر می ایستاد تا بالاخره فرجام بیاید و او را در آغوش بگیرد. اما فقط در خانه خودمان. زمانی که به خانه ی مامان می رفتیم او هم به نظر می رسید که کمی گیج می شود و زمان را از دست می دهد.
مامان اشاره ایی به او کرد. سرم را تکان دادم.
_عادتشه. نمی دونم چی جوری ولی ساعت اومدن فرجام دستشه.
صدای گردش کلید در قفل آمد. ذوق زده جلو رفت و هر دو دستش را بالا گرفت. فرجام کیف اش را همان جان پشت در گذاشت و با عشق کامل او را بلند کرد و از رووروک بیرون آورد.
رابطه ی آنها چیزی ورای رابطه ی من و وانیا شده بود. به نظر می رسید که فرجام را می پرستد. بی اغراق واژه پرستش تنها چیزی بود که نشان گر عمق عشق اش به فرجام بود.
مثل یک گربه ی کوچک در آغوشش می خزید و خودش را لوس می کرد. در هم فرو می رفتند و به هم می پیچیدند. فرجام را می بوسید. غرق در بوسه های بچگانه ایی که چیزی ما بین لیس زدن و تف کاری کردن، بود.
فرجام با این بوسه ها و حس ها، اوج می گرفت. حالت صورتش پر می شد از رضایت خاطری بی نهایت. حالت کسی را داشت که دیگر چیزی از این زندگی کم ندارد.
بعد از چند ثانیه پر از حس خوب دخترانه پدرانه، دوباره ناخن هایش را به فرجام عرضه کرد تا ببوسد. بیچاره فرجام از روز قبل شاید بیشتر از صد مرتبه دستهای او را بوسه باران کرده بود.
خندیدم. توجه اش از وانی به من افتاد.
_آش کشک خاله ات شده دَدَی جان

رمان بازار
romanbazar.ir

با مامان و پوران جان خوش و بش کرد و وانیا را درون رووروک اش گذاشت و با من به آشپزخانه آمد. دستش را روی کمرم گذاشت و به طرف پایین سر داد. به هال نگاه کرد و خم شد و گرم و طولانی گردنم را بوسید.
_جونم..
نگاهش کردم. موهایم را از روی صورتم کنار زد.
_می خوای دستهای مادرش رو هم ببوسم؟
نیش خندی گشاده زدم و دستانم را روی سینه اش گذاشتم.
_دستهام؟ نه مایل نیستم. جای بهتر هم هست.
به لبانم اشاره کردم و شیطنت آمیز خندیدم. دست در کمرم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد.
_بریم تو اتاق در خدمت هستم.
سرم را عقب بردم و خندیدم. نگاهش پر از شیفتگی بود. درست مثل شب ازدواج مان. پر از حس خوب عاشقی، نیاز و تعالی روحی.
دستش را زیر موهایم برد. خم شد و گونه ام را بوسه باران کرد.
-اطاعت امر کردم. آپارتمان به نام وانی شد. تا سن بیست یک سالگی نمی تونه خرید و فروش کنه. خیال پدربزرگش هم راحت شد.
سرم را تکان دادم.
_کار خوبی کردی. یکم دودول بودن. می ترسیدن. حالا دیگه خیالشون راحته. سنی ازشون گذشته. به قول خودشون می خوان راحت سرشون رو زمین بگذارن که یادگار بچه شون جاش راحته...
لبخند پر از عشق زد.
_تو چی، خیالت راحته؟
دستانم را دور کمرش حلقه کردم. من راحت بودم. بالاتر از راحت. تمام وجودم آرام بود. حس می کردم که دیگر چیزی نیست که ساز ناکوک زندگی من باشد. من کامل شده بودم. من با مردی که عاشق اش شده بودم، کامل شده بودم.
مگر یک زن چه از زندگی می خواهد؟ من تمام آن چیز هایی که باید را داشتم.
_دوستت دارم.
خندید. کمی بلند.
_تو چی خیالت راحته؟
مقابل لبانم گفت:
_یه بچه یتیم که دیگه همه چیز داره.. مگه چیز دیگه هم می مونه که از خدا بخوام؟
مرا بوسید. گرم و طولانی. وانیا به درون آشپزخانه سر خورد و به میان پاهای ما خزید. پایین شلوار فرجام را در دست گرفت تا او را هم بغل کند.
_جان، جانم. دختر گلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلش کرد. دستانش را دور گردن فرجام حلقه کرد و مثل یک گربه ی تنبل از خود راضی، پشت گرد و پر از پوشک اش را به من کرد و در آغوش پدرش فرو رفت. فرجام به قهقهه افتاد. با دستم ضربه ایی آهسته به ماتحت اش زدم.
_نگاه کن تو رو خدا.... باشه وانی خانم. فردا صبح که دَدَی خونه نیست، میای پیشم که باهات بازی کنم.
زیر چشمی نگاهم کرد. وقتی اخم مصنوعی مرا دید. خودش لوس کرد و ناگهان خودش را در آغوشم پرت کرد و لبانم را با لبهای زیر و کوچک اش بوسه باران کرد. محکم بغلش کردم. فرجام هم دست دراز کرد و هر دو نفر ما را با هم بغل کرد. مثل یک درخت ما را زیر سایه ی خودش گرفت. تا زمانی که او بود، این سایه بود، این عشق و این امنیت و آرامش بود، دیگر همه چیز عالی بود و زندگی من دیگر چیزی کم نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان